



شرح کبیر القروی

بر شیخی مسنونوی مولوی

ترجمہ و تصحیح شادراؤ



شرح کبیر القروی

بر شنوی معسنوی مولوی

جزو سوم از دفتر سوم

ترجمہ: دکتر عصمت سارزادہ



وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
معاونت امور فرهنگی



انتشارات زرین ، بهار شمالی، شهید کارگر، شماره ۵۳، کد پستی : ۱۵۶۳۷ - تلفن: ۷۵۰۹۹۹۸

شرح کبیر انقروی

بر مثنوی معنوی مولوی (جزو سوم از دفتر سوم)

نویسنده : رسوخ الدین اسماعیل الانقروی

مترجم : دکتر عصمت ستارزاده

چاپ دوم (اول ناشر) - ۱۳۷۴

تیراژ : ۱۵۰۰ نسخه

لیتوگرافی : گلسخ

چاپ : قیام

صحافی : ستاره

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

شرح کبیر انقروی

دیدن خواجه غلام خود را سپیدروی و ناشناختن که اوست و
گفتن او غلام مرا تو کشته‌ای، خونت گرفت و حق ترابه‌دست
من انداخت

مثنوی

خواجه از دورش بدید و خیره ماند از تحیر اهل آن ده را بخواند
خواجه غلام خود را از دور دید، اما او را نشناخت، چون که آن غلام سیاه
سفیدرو گشته بود، پس خواجه از شدت تحیر خیره ماند و مردم آن آبادی راخواند

مثنوی

زاویۀ ما اشتر ما هست این پس کجا شد بنده زنگی جبین
و به مردم آن ناحیه گفت: ای مردم این که دارد می‌آید، سوار شتر ماست و مشک
هم مال من است پس آن غلام سیاه من کجا رفت؟

مثنوی

این یکی بدری است می‌آید ز دور می‌زند بر نور روز از روش نور
این غلامی که از دور دارد می‌آید، صورتش مثل ماه چهارده شبه می‌درخشد، در
واقع نور رویش از نور روز بیشتر است، یعنی به قدری صورتش سفیدگشته و روشن
است که حتی روشنایی روز را می‌زند.

مثنوی

کوی غلام ما مگر سرگشته شد، یا بدو گرگی رسید و کشته شد

بس غلام من کو؟ شاید راه گم کرده است، یا گرگی او را ربوده و تکه پاره کرده است؟

مثنوی

چون بیامد پیش گفتش کیستی از یمن زادی و یا ترکیستی
همین که غلام نامبرده به خواجه خوش نزدیک شد، خواجه اش به وی گفت:
تو کیستی؟ آیا اهل یمنی؟ یا ترکی؟ که چنین زیبا روی و محبوبی.

مثنوی

کو غلام را چه کردی راست گو گر بکشتی وانما حیلت مجو
غلام من کو؟ چه کارش کردی؟ راست بگو اگر او را کشته ای؟ آشکارا بگو. در
بی حيله و تزویر مباش.

مثنوی

گفت اگر کشتم به تو چون آمدم چون به پای خود درین خون آمدم
غلام در مقابل این سؤالهای خواجه اش گفت: اگر من او را کشته باشم دیگر
با پای خود پیش تو نمی آیم که من خون کرده ام، چطور ممکن است که خود را
به عذاب و عقاب دچار سازم؟

مثنوی

کو غلام من بگفت اینک منم کرد فضل دست یزدان روشنم
خواجه باز گفته های خود را تکرار کرد و دوباره از غلام سفید روی گشته
پرسید: کو غلام من؟

غلام جواب داد: منم غلام تو، من همان غلام سیاه تو هستم، اما دست فضل حضرت
یزدان رخ مرا بدین گونه روشن و نورانی کرد.

مثنوی

هی چه می‌گویی غلام من کجاست هین نخواهی رست از من جز به‌راست
 خواجه به‌حرف آن غلام اعتماد نکرد، سخنش را تکرار کرد و گفت: هی چه
 می‌گویی؟ غلام من کجاست؟ آگاه باش که جز به‌حرف راست از دست من نخواهی
 رست و خلاصی نداری مگر با صدق بیان.

مثنوی

گفت اسرار ترا با آن غلام جمله واگویم یکایک من تمام
 غلام این بار به‌خواجاهش گفت: حالا که تو حرف مرا باور نمی‌کنی، ای‌خواجه
 می‌خواهی احوالی که در گذشته با آن غلام سیاه، داشتی یکایک بازگو کنم و اسرار
 ترا با او یکایک باز گویم؟

مثنوی

ز آن زمانی که خریدی تو مرا تا به‌اکنون باز گویم ماجرا
 از آن زمانی که تو مرا خریدی، تاکنون هرماجراایی که بین‌ما واقع شده همه را
 برایت بگویم و شرح دهم؟

مثنوی

تا بدانی که همانم در وجود گرچه از شب‌دیز من صبحی گشود
 باز آن غلام به‌خواجاهش گفت: من اکنون معلومت می‌کنم که مابین تو و آن
 غلام سیاهت، که خود من هستم، قبل از این چه‌ماجراها گذشته است، و همه آن احوال
 گذشته را برایت نقل می‌کنم، حتی چه‌زمانی مرا خریدی، و چه دستوراتی به‌من دادی،
 آن وقت باور می‌کنی که من وجود‌آهمان غلامم، اگرچه حضرت حق‌تعالی، از شب‌دیز
 وجود من صبحی گشود: یعنی رنگ سیاه مرا، چون صبح نورانی و سفید کرد.
 شب‌دیز: اسب سیاه‌رنگ را گویند، و به‌معنی شب سیاه (تاریک) نیز تعبیر می‌شود.

مثنوی

رنگ دیگر شد ولیکن جان پاك فارغ از رنگ است و از ارکان خاک

رنگ صوری عوض می‌شود، ولیکن جان پاك فارغ از رنگ است، و ارکان اربعه و خاک نیز فارغ از رنگ است. چون که رنگ مخصوص اجسامی است که از عنصرها ترکیب یافته‌اند، ارواح را رنگ پذیری ممکن نیست. به همین جهت به حضرت پیغمبر علیه السلام امر شد: قل الروح من امر ربی^۱.

پس تعبیر و تفهیم روح ممکن نیست.

این بیت‌های شریف تا پایان این گفتار، از زبان آن غلامی است که رنگ صورتش عوض شده بود. مقصود بیان این معنی است: آنان که ذات و صفاتشان را تبدیل کرده‌اند، صورت بینان این گروه را نمی‌شناسند، و به گمانشان اینان همان در مرتبه صورت باقی مانده‌اند. مولینا این معنی را از زبان آن غلامی که تبدیل رنگ کرده، تعبیر می‌فرماید. یعنی غلام می‌گوید: تن‌شناسان برفور مارا گم می‌کنند، زیرا که تن از تبدیل و تغییر خالی نیست.

این معنی نیز جایز است که مراد از «ماء» ماء الحیات حقیقت باشد.

پس معنی: تن‌شناسان برفور ماء الحیات حقیقی را گم می‌کنند.

آب نوشان یعنی اهل عرفان که از آب حیات معنوی ذوق می‌یابند، مشک و خم را ترك می‌کنند. یعنی هرگز به اجسام که محل آن روح است توجه نمی‌کنند.

مثنوی

جان‌شناسان از عده‌ها فارغند غرقه دریای بی‌چونند و چند

جان‌شناسان و معرفتداران از اعداد و کثرات فارغند، چونکه اینان در دریای حقیقت بی‌چون و چند مستغرق گشته‌اند.

مثنوی

جان شو و از راه جان جان را شناس یار بینش شو نه فرزند قیاس

۱ - بگو روح از امر پروردگار من است، سوره اسراء آیه ۸۷.

آن که به مرحله جان شدن نرسیده و جان نگشته است، جان را نخواهد شناخت، و یا نمی‌فهمد که جان چیست. و نیز آن که مرتبه روح و روان را نیافته، نمیداند روح و روان یعنی چه. پس اگر می‌خواهی بدانی که «جان» چیست، جان را از راه جان بشناس و یار بینش شو: یعنی با منبع عقل و دانش یار شو، چون آگهی از جان با فکر و قیاس ممکن نیست.

و این گروهی که فکر و قیاس را پیش گرفته‌اند، اصحاب استدلالند که می‌گویند: حقایق اشیاء (موجودات) را با قیاسات عقلی و ترتیب مقدمات فکری، بدست می‌آوریم. ولی باید دانست که جان را شناختن، با قیاسات فکری و مقدمات عقلی مقدور نیست، بلکه به واسطه مصاحبت با اصحاب بینش و خدمت به آنان، جان‌شناسی حاصل می‌شود.

منوی

چون ملك با عقل يك سر رشته‌اند بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند

چون ملك و عقل در خلقت دارای يك سر رشته‌اند، یعنی هردو حقیقت واحد و ماهیت متحد دارند. مراد اینست که اصل هردو یکی است، چونکه هردو يك جوهر نورانی‌اند، ولیکن به اقتضای حکمت الهی دو صورت جداگانه پیدا کرده‌اند، بداین معنی: آن جوهر نورانی مدبر، که در وجود انسان است «عقل»، گویند، و آن جوهری که مدبر اکوان است، و یا خود خالق خود را عبادت و تسبیح می‌گوید ملکش نامیده‌اند.

منوی

آن ملك چون مرغ بال و پر گرفت وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت

ملك مذکور در بیت قبل، چون مرغ، بال و پر گرفت، بالهای نورانی متعدد که با هم متفاوتند.

کما قال الله تعالى: جاعل الملائكة رسلا اولی اجنحه منی و ثلاث زرباع^۲:

۲- سورة فاطر مکيه آیه اول: الپمدالله فاطر السموات والارض جاعل الملائكة..... یعنی ستایش مرخدای را پدیدآورنده آسمانها و زمین و گرداننده که فرشتگان را رسولان کرد دارای بالهای دوتا دوتا و سه‌تاسه‌تا و چهارتا چهارتا.

خداوند فرشتگان را رسولان کرد که صاحبان پره‌های دوتا دوتا و سه‌تا سه‌تا و چهارتا چهارتا هستند. اما عقل پروبال نگرفت بلکه فریافت، یعنی رونق علمی قوی گرفت و طراوت قلبی و روحانی حاصل کرد.

مثنوی

لاجرم هر دو مناصر آمدند هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند
چون مابین عقل و فرشته مناسبت تام وجود داشت، پس ناچار همدیگر را یار شدند.

پس هر دو خوش‌رو، یا هر دو خوش‌روش، همدیگر را پشتی و یاور شدند.
خوش‌رو: این ترکیب را با «فتح را» و یا با «ضم را» خواندن جایزست.

مثنوی

هم ملك هم عقل حق را واجدی هر دو آدم را معین و ساجدی
هم ملك و هم عقل هر دو حضرت حق را واجدند، یعنی هر دو خدایان يك نوع دریافته‌اند، وجدان هر دو يك نوع است، و هر دو آدم را كمك و سجده کنندگانند.
معاونت عقل آدم را معلوم است، زیرا که آدم همه کارهایش را به كمك عقل انجام می‌دهد. و اما معاونت ملك آدم را بدین معنی است که استغفار کردن و حیا، پاره‌یی از کارهای مشکل را به آدم الهام می‌کند یعنی ملك ملهم است.
و سجده کردن ملائکه به آدم مفهوم آیه کریم: و اذ قلنا للملائكة اسجدوا لادم؟ می‌باشد که کمال تعظیم مراد است.
و مراد از سجده کردن «عقل» به آدم: از توجه زیاد و انقیاد عقل در برابر آدم، عبارت است.

مثنوی

نفس و شیطان بود اول واحدی بوده آدم را عدو و حاسدی

نفس انسان و شیطان از اول اصل واحدی داشتند، یعنی هردو با هم آتشی بودند. آتشی بودن شیطان از این آیه معلوم است: خلقتنی من نار و خلقته من طین؛ که حق تعالی او را از آتش بی‌دود خلق کرد.

و به آتشی بودن نفس اماره بالسوء، این حدیث شریف دلالت می‌کند که در کتابی به نام مشکات که درباره موعظه است، این گونه حدیث لطیفی را این گونه روایت می‌نماید: که روی انه قال علیه الصلوة و السلام: ان الله خلق العقل من نوره ثم قال له اقبل فاقبل، ثم قال له ادبر، فادبر ثم قال له من انت و من انا، فقال انت ربي و انا عبدك الضيف فقال الله تعالی یا عقل ما خلقت خلقاً اعز منك، ثم خلق النفس من نار فقال لها اقبلي فلم تجب، ثم قال من انا و من انت فقالت انا انا و انت انت، ثم عذبا الله بنار جهنم مائة سنة فاحرقها به ثم قال لها من انا و من انت فاجبت كالاول، ثم عذبا الله بالجوع فسألها من انا و من انت فاخبرت وقالت انت ربي و انا عبدك الضيف فاجب الله عليها الصوم بسبب ذلك.^۴

پس اصل نفس نیز آتش بوده، و در این گفتار مراد از نفس «نفس اماره بالسوء» است که منبع آتش غضب است. اگر سؤال کنی که نفس اماره چیست؟ جواب اینست: نفس اماره بالسوء، همان روح حیوانی است که با صفات زشت متصف گشته است. و صفات شیطانی به‌کل در نفس اماره، و نفس اماره در اوصاف شیطانی موجودست، از این جهت است که نفس و شیطان متحدند و یاور و ناصریکدیگرند، پس به‌همین دلیل است که هردو با آدم زدند و حسودند.

۴- سوره اعراف آیه ۱۱: آفریدی مرا از آتش نورانی و آفریدی او را از گل ظلمانی.
 ۵- در کتاب مشکوة از پیامبر (ص) روایت شده است که آن حضرت فرمود: خداوند عقل را از نور خویش آفرید، سپس به آن گفت: به‌سوی من روی آور، پس عقل به‌سوی خدا روی آورد. و سپس به عقل گفت: روی گردان و پشت کن، پس عقل روی گردانید، باز به آن گفت: تو کیستی و من کیستم؟ عقل گفت: تو پروردگار منی و من بنده ضعیف تو هستم.
 پس حق تعالی گفت: ای عقل هیچ آفریده‌ای را عزیز تر از تو نیافریدم.
 پس از عقل، خدا نفس را آفرید از آتش، به نفس گفت: روی آور به من، نفس نپذیرفت، سپس پرسید: من کیستم و تو کیستی؟ نفس جواب داد: من منم و تو، تو هستی، پس خداوند نفس را صد سال با آتش جهنم عذاب داد و سوزاند.
 باز پرسید: ای نفس من کیستم؟ نفس مثل اول جواب داد، و خدا او را عذاب داد با گرسنگی. و آخرین بار سؤال کرد: من کیستم و تو کیستی؟ پس نفس پاسخ داد: تو رب منی و من بنده ناتوان تو هستم. پس خداوند به‌همین سبب روزه گرفتن را بر نفس واجب کرد.

مثنوی

آنکه آدم را بدن دید او رمید و آنکه نور مؤتمن دید او خمید،
 آن که آدم را بدن دید، او رمید، یعنی شیطان که جسم ظاهر حضرت آدم را دید،
 از حقیقت او آگاه نگشت و از وی نفرت کرد. اما آنکه ملک است، حضرت آدم علیه
 السلام را نوری مؤتمن دید یعنی نوری اعتماد کرده شده و امین گرفته شده، پس فهمید
 و تعظیمش کرد و از وی متابعت نمود.

مثنوی

آن دو دیده روشن بودند ازین وین دو را دیده ندیده غیرطین
 آن دو یعنی عقل و ملک از دیدار آدم دیده‌های روشن یافتند. یا دیده‌ای روش
 داشتند که از دیدار آدم حقیقت او را شناختند. اما دیده این دو جز گل چیزی ندید.
 یعنی چشم نفس و شیطان غیر از جسم ظاهری آدم هیچ چیز ادراک نکرد.

مثنوی

این بیان اکنون چو خر در یخ بماند چون شاید بر جهود انجیل خواند
 این بیان، اکنون چون خری که در یخ بماند، ماند. سبب توقفش اینست که: برای
 شنیدن نتیجه مأل این بیان اهلی نیست. پس وقتی که اهلی نباشد، تقریر این علم و بیانش
 عیناً مانند خواندن انجیل است برای طایفه جهود. چونکه انجیل خواندن برای یهود
 شایسته نیست، همچنین بیان علم برای نا اهلش جایز نمی‌باشد.

مثنوی

کی توان با شیعه گفتن از عمر کی توان بر بٹا زدن در پیش کر
 مثلاً کی کسی می‌تواند پیش شیعه از حضرت عمر رضی الله عنه سخن بگوید، یعنی
 این کار ممکن نیست، زیرا شیعیان دشمن حضرت عمر هستند، پس به آن که از عمر سخن
 می‌گوید، و حتی نسبت به آن سخنی که در باره عمر گفته می‌شود، عداوت می‌ورزند.

خلاصه به آن سخنان گوش نمی‌دهند، حتی طعنه و سرزنش را هم سر می‌دهند. عیناً مثل بربط زدن است برای آدم کر که گوش کند و از آن حظ ببرد که هرگز ممکن نیست بلکه هم يك کار عبث و بیهوده و بی‌معنی و بی‌فایده است.

ولهذا قال النبي صلى الله عليه وسلم لا تملوا الحكمة تغير اهلها فتظلموها.

مثنوی

يك گر در ده بگوشه يك كس است ههای هویی که برآوردم بس است
 لکن اگر در گوشه ده يك كس باشد یعنی اگر در گوشه محله شنوندگان، يك
 سخن‌شناس باشد که صاحب گوش شنوا و ادعیداست، اینهمه ههای هویی که من کردم،
 و اینهمه مطالبی که به ترتیب به نظم درآوردم، برای انتباه کافی است که: العاقل يكفید
 الاشارة فضلا عن طلوع المتصود من افق العبارة.^۷

مثنوی

مستحق شرح را سنگ و کلسوخ ناطقی گردد مشرح با رسوخ
 آنکه برای شرح و بیان مطلبی مستعد است و استحقاق تعبیر و تفسیر آنرا دارد،
 سنگ و کلسوخ و درخت، در تأیید بیانات او تحریر و ناطق می‌شوند، در واقع با کمال
 ثبوت مبین حقیقت حال می‌شوند، و يك شرح دهنده با رسوخ می‌گردند. پس ابتدا باید
 برای شرح و بیان مطلبی استعداد استحقاق داشته باشی، و استحقاق در مرتبه اضطرار
 حاصل می‌شود، فلیعلم چنانکه بیان می‌فرمایند:

۶- پیامبر (ص) گفت: دانش را بدغیر دانشیان نبخشید، و گرنه بدان ستم خواهید کرد.
 ۷- عاقل را يك اشاره کنایه می‌کند بدرخشیدن متصود از افق عبارت، یعنی برای خردمند
 يك اشاره کافی است. چه رسد که با صراحت باشد.

بیان آنکه حق سبحانه و تعالی هر چه داد و آفرید از سماوات
و ارض و اعیان و اعراض همه باستدعای حاجت آفرید خود را
به محتاج چیزی نباید کردن تا بدهد که امن یجیب المضطر اذا دعاه
اضطرار گواه استحقاق است

در اینجا مقصود از این شرح شریف و بیان لطیف این است که خداوند هر نوع
مهر و محبتی که در دل بنده اش جاداده، و هر چیزی که خلق نموده از قبیل آسمانها
و زمین و اعیان و اعراض و غیره، تماماً اینها را روی احتیاج آفریده است یعنی
به وجودشان احتیاج پیدا شد که خدا خلقشان کرد اگر وجود این چیزها ضروری و
لازم نبود، هرگز بیهوده و عبث آفریده نمی شدند.

پس چون همه چیز به استدعای حاجت آفریده شده، بنده نیز باید به چیزی احتیاج
پیدا کند، تا خدای تعالی اضطرار او را که دید، آن چیز را برایش فراهم کند و به وی
بدهد، چنانکه نزدیک به پایان سوره نمل خدا می فرماید: **امن یجیب المضطر اذا دعاه^۸**
مضطر از ضرورت، از باب افتعال، و کسی را گویند که برای رهایی از بیماری،
یا از حوادث روزگار یا اینکه از شدت فقر سخت درمانده گردد و از روی ضرورت
و احتیاج به حق تعالی التجا و تضرع نماید.

ام: منقطع، است به معنی «بل» یعنی بلکه خداوند قبول کند دعای مضطر را در
آن حین اضطرار که به درگاه خدا تضرع می کند، همان حالت اضطرار شاهد استحقاق
است، یعنی هماندم که تو برای حصول مقصودی مضطر می شوی، در واقع با اشد احتیاج
مرتبه محتاج بودن را پیدا می کنی، پس تو مستحق و مستعد می شوی و آنرا به دست
می آوری.

مثنوی

آن نیاز مریمی بودست و درد که چنان طفلی سخن آغاز کرد
از آن نیاز و درد مریمی بود (منسوب به مریم) که کودک آنچنان به سخن گفتن

۸- سوره نمل قسمتی از آیه ۶۳: آیا آن که اجابت می کند بیچاره مانده را آن وقت ک.
خواند او را.

شروع کرد و در گهواره حرف زد. هنگامی که حضرت مریم رضی الله عنها به واسطه نفخ جبریل حامله شد، فهمید که قوش او را سرزنش و شماتت خواهند کرد، پس از کمال حبش بدرگاه خدا نیاز کرد و گفت: یالیتنی مت قبل هذا و کنت نسیاً منسیاً^۹. پس حضرت جبریل علیه السلام، یا خود عیسی علیه السلام از تختی که در آن خوابیده بود، وی را ندا زد و گفتش: محزون نباش.

وقتی که مریم نوزاد خویش را پیش قوم خود آورد، قوم مریم به وی طعنه زدند و قالوا یا مریم لقد جئت شیاً فریاً^{۱۰}.

بر مصداق آیه کریم: فاشارت الیه: پس حضرت مریم اشاره کرد به عیسی علیه السلام، و گفتش: من نذر کرده‌ام که سکوت کنم، تو حسب حال را بگو و از رمزی که واقعی حرف بزنی.

قوم مریم با تعجب گفتند: قالوا کیف نکلم من کان فی المهد صبیاً^{۱۱}.

حضرت عیسی علیه السلام در حال بهنطق درآمد و قال انی عبدالله آنانی الكتاب وجعلنی نبیاً وجعلنی مبارکاً اینما کنت^{۱۲}.

کودک این سخنان را به آن قوم گفت. پس این اضطرار و احتیاج مریم بود که طفل در گهواره به سخن درآمد.

مثنوی

جزو او بسی او برای او بگفت جزو جزوت گفت دارد در نهفت

جزو او یعنی جزو مریم بی آن که مریم سخن بگوید، برای مریم حرف زد. همین‌طور جزو تو که از کل است، در باطن سخن می‌گوید. مقصود بیان این

۹- سوره مریم قسمتی از آیه ۲۳: ای کاش قبل از این مز مرده بودم و به کل فراموش شده بودم.

۱۰- بخشی از آیه ۲۸ سوره مریم: گفتند ای مریم حقیقه چیزی عجیب آوردی، یعنی چیز بدیع و منکری آوردی.

۱۱- سوره مریم آیه ۳۵: گفتند: چگونه سخن گوئیم با کسی که هنوز در گهواره کودک است.

۱۲- همان سوره آیه ۳۱: گفت بدرستی که منم بنده خدا و مرا کتابی داد. و گردانیده مرا پیغمبر با برکت هرجا باشم.

معنی است که: هر عضوی از اعضای تو که شنونده این بیان هستی، سرّاً و معنّاً سخن می‌گویند و لکن در این عالم، نطق آنها ظاهر نمی‌شود، و اما در روز آخرت بر مقتضای آیه کریم: **اليوم نختم علی افواههم وتكلمنا ایدیههم وتشهد ارجلهم بما كانوا يكسبون**^{۱۳} دست و پاها گواهی می‌دهند به آن کارهایی که کرده‌اند.

مثنوی

دست و پا شاهد شوندت ای رهی منکری را چند دست و پا نهی
ای بنده روزی می‌رسد که دست و پایت، بر احوال و کارهایت شاهد می‌شوند و بر اعمالی که انجام داده‌ای گواهی می‌دهند. پس چگونه کار زشت و نادرست را با دست و پایت انجام می‌دهی که شاهد کارهای نادرست و بدتو شوند. مراد این است:
چرا به کارهایی که عقلاً و شرعاً قبیح‌اند اقدام می‌کنی که اجزای وجودت گواه اعمال و احوال بدتو باشند.

مثنوی

ور نباشی مستحق شرح و گفت ناطقه ناطق ترا دید و بخت
اگر تو برای شنیدن شرح و بسط کلام آمادگی نداشته باشی، و خویشتن را برای فهم معنی آن سخن مستعد نمایی، ناطق در برابر تو قوه نطق و بیان را از دست می‌دهد. یعنی مرشد و ناصح وقتی شنونده را خاموش دید، بالطبع او نیز خاموش می‌شود و ترك سخن می‌کند. زیرا حق تعالی سخن علم و حکمت را به قلب و اعظ و صاحب حکمت، به قدر فهم و همت شنوندگان تلقین می‌کند. **كما قال علیه السلام ان الله یلقن الحکمة علی قلوب الواعظین بقدر همم السمنعین**^{۱۴}.

بیت

فهم سخن چون نکند مستمع قوت طبع از متکلم مجوی

۱۳- سوره یس آیه ۶۵: آن روز مهر نهیم بر دهانهای ایشان و دستهای ایشان با ما سخن می‌گویند و پاها و پاهای ایشان گواهی دهند به آنچه کرده‌اند.
۱۴- پیغمبر (ص) گفت: همانا خداوند دانش را به قلب بندهندگان به قدر همت شنوندگان می‌افکند.

فسحت میدان ارادت بیار تا بزند مرد سخنگوی گوی

مثنوی

هرچه روید از پی محتاج رست تا بیابد طالبی چیزی که جست

هرچه به‌ظهور آمده و وجود یافته، از برای احتیاج محتاجی رسته است، تا طالبی بیابد آنچه را که دنبالش می‌دود. یعنی طالب خواسته خویش را بیابد.
کما قال علیه السلام من طلب شیئاً وجد وجد^{۱۵}.

مثنوی

حق تعالی گر سماوات آفرید از برای دفع حاجات آفرید

حضرت حق تعالی اگر آسمانها را خلق کرد، هم آنها را از برای رفع حاجات آفرید.

مثنوی

هرکجا دردی دوا آنجا رود هرکجا فقری نوا آنجا رود

ای طالب دوا و ای راغب دولت و غنا، یقین بدان هرکجا که دردی باشد، دوا هم بدانجا می‌رود و هرکجا که فقیری باشد، نوا و غذا بدانجا می‌رود.

مثنوی

هر کجا مشکل جواب آنجا رود هر کجا کشتت آب آنجا رود

هر کجا که مشکلی باشد، جواب به آنجا می‌رود، و در هر جاکه کشت و زرع باشد، آب هم به‌سوی آن کشتزار روانه است.

مثنوی

آب کم جو تشنگی آور به‌دست تا بجوشد آب از بالا و پست

۱۵- چنان‌که پیغمبر (ص) گفت: هر که چیزی را خواست و در طلبش کوشش کرد آن را یافت.

پس تو طالب آب مباش بلکه تشنگی به دست بیار، تا که آب مرادت از بالا و پست بجوشد.

مثنوی

تا نزیاید طفلک نازک گلو کی روان گردد ز پستان شیر او
تا مادر کودک نازک گلو، ترا بییده کی از پستان مادر آن کودک، شیر روان می شود
یعنی جاری نمی شود.

مثنوی

رو بدین بالا و پستیها بدو تا شوی تشنه و حرارت را گرو
پس ای طالب برو در این بالا و پستیها بدو و تشنگی و حرارت را رهین شو.
از این بیت شریف مراد اینست: ای سالک در سرازیری و سربالایی طریق حق
تمام مست بدو، تا که تشنگی آب وصلت و گرمی درون ترا به شدت حاصل شود.
چنانکه گفتیم تا تشنه نشوی به مرادت واصل نخواهی شد، پس تشنگی و گرمی
درون را مرهون شو به مرادت برس.

مثنوی

بعد از آن از بانگ زنبور هوا بانگ آب جو بنوشی ای کیا
ای بزرگوار پس از آنکه تشنگی و حرارت درونت حاصل شد، از صدای زنبور
هوا بانگ آبجوی نوش می کنی یعنی می شنوی. و گفته اند:
مراد از زنبور هوا: «رعد» است، و رعد ملکی است از ملائک خدا، که نسبت
به ملائک بزرگ چون زنبور است. چنانکه حضرت حکیم ترمذی رضی الله عنه، از حضرت
ابن عباس رضی الله عنه، این حدیث شریف را در خصوص «رعد» روایت می فرمایند.
قال النبی صلی الله علیه و سلم: الرعد ملك من ملائكة الله موکل بالسحاب معه
مخاریق من نار، یسوق بها السحاب حیث یشاء الله^{۱۶}.

۱۶- پیغمبر (ص) گفت: رعد فرشته ای از فرشتگان خداست، و نگهبان ابرست و دارای تازیانه است آتشین که با آنها ابرها را می راند، بهر جا که خدا خواسته است.

قال بعض الشراح فی شرحه‌ای ملك مثل الزنبور بالنسبة الی اعظم الملائكة ۱۷
 پس با این تقدیر معنی بیت اینست: ای سالک! پس از آنکه در طریق حق تشنگی
 و گرمی سراپای وجودت را فرا گرفت، از صدای رعد، بانگ آب جوی را خواهی
 شنید.

اگر مراد از «زنبورها» «سحاب» هم باشد، خالی از وجه نمی‌شود، به این مناسبت
 که ابرها گاهی متراکمند و گاهی متفرق و پراکنده و گاهی جمع و زمانی پریشان
 و بی‌صدا و پاره‌یی اوقات صدایی از ابر شنیده می‌شود. پس از این لحاظ مشابهتی
 با زنبور دارد. با این تقدیر معنی اینطور تعبیر می‌شود:

ای سالک! اگر تو در بالا و پستی طریقت، با سعی و اجتهاد حرارت و تشنگی را
 رهین شوی، و برای کسب آب باران فیوضات و تجلیات، استحقاق و استعداد حاصل
 نمایی، صدای آب جوی را از عرفا که ابرهای رحمتند و به کنایه به آنان زنبور هوا
 گفته شده، خواهی شنید، یعنی سخنانی درباره آب و صلت و ماء نهر قرین برایت خواهند
 گفت و تو آنها را خواهی شنید.

منوی

حاجت تو کم نباشد از حشیش آب را گیری سوی او می‌کشیش
 حاجت تو کم نباشد از حشیش یعنی حاجت تو به آب فیوضات کمتر از احتیاج
 گیاه خشک شده و زرع نیست به آب. تو آن مقدار آبی که حشیش احتیاج دارد،
 میگیری و به سوی گیاه خشک روانه می‌کنی.

منوی

گوش گیری آب را تو می‌کشی سوی زرع خشک تا یابد خوشی
 تو گوش آب را می‌گیری و می‌کشی یعنی جلو آب را می‌گیری و آن راهدایت
 می‌کنی به طرف زرع خشک شده، تا که آن کشت، لطافت و طراوت یابد.

۱۷- پاره‌یی از شارحان در شرح رعد گفته‌اند: رعد فرشته‌ای است مثل زنبور نسبت به فرشتگان
 بزرگ.

مثنوی

زرع جان را کش جواهر مضرست ابر رحمت پر ز آب کوثرست

از برای زرع جان که جواهرش مضر و مکتوم است، ابر رحمت‌الهی از آب کوثر پراست. یعنی زرع جان عبارت از معانی و شوقهایی است که در مزرعه جان سبز می‌شود، و گفتیم جان، جواهرش مضر است، و مراد از جواهر جان: اسرار قلبی و حقایق علوم غیبی است. از برای جان که با این صفت موصوف گشته، سبحانه رحمت‌الهی از آب کوثر مملو است.

کوثر: از کثرت و بر وزن فوعل است.

مراد از کوثر: آن خیر کثیری است که در دنیا از علم و عمل بدافراط حاصل می‌شود.

و در آخرت کوثر چشمه‌ای است در بهشت.

پس بنا بر تقدیر اول، معنی: از برای احیاء شوقها و مقتضیات جان که اسرار و حقایقش مضر است، ابر رحمت‌الهی پراست از آب حیات فراوان، آب حیاتی که از علم و عمل حاصل می‌شود و زرع جان را همین آب حیات احیا می‌کند.

اگر کوثر به معنی چشمه‌ای در جنت باشد، با این تقدیر معنی چنین است:

ابر رحمت‌الهی، از آب چشمه کوثر پراست از برای جان، که رحمت حق تعالی جان را با آب کوثر ریان می‌کند.

مثنوی

تا سقا هم ریهم آید خطاب تشنه باش الله اعلم بالصواب

ای سالک تشنه شو تا که خطاب: و سقا هم ریهم شراب طهوراً، آید.

مقصود اینست: اهل جنت برای رسیدن به آب وصلت عطشان گشتند، پس پروردگارش آنان را با شراب طهور یعنی شرابی که طالبان آب وصلت را از ما سوا و از تمایل به لذات حسی پاک می‌کند سیراب کرد، اگر تو نیز در این دنیا برای نوشیدن از این شراب طهور تشنه باشی، سرخطاب سقا هم ریهم به جانت می‌رسد، و جانت از آن خطاب ذوق و لذت شراب طهور را می‌چشد، پس در جنت اعلا نیز آن

شراب را همراه کسانی که از دست ساقی حقیقت نوش می‌کنند، تو نیز نوش خواهی کرد.

خدا به راستی داناترست.

باید دانست برای وصول به هر مطلوبی تحصیل استحقاق و استعداد خیلی مهم است.

آمدن زن کافر با طفل شیرخواره به نزدیک مصطفی علیه السلام و ناطق شدن عیسی وار به معجزات رسول علیه السلام

مشنوی

هم از آن ده يك زنی از کافران سوی پیغمبر دوان شد ز امتحان

در کتاب نزهة الناظرین، از قول حضرت ابوهریره رضی الله عنه، روایت می‌شود که:
قال جاءت امرأة بصبی ولم يتكلم قط، فقال النبي صلى الله عليه و سلم، من انايا غلام قال
انت رسول الله فقال عليه السلام: تصدقت بارك الله فيك. ۱۸

مولینا این بیت لطیف را، مناسب حدیث مذکور بیان فرموده است.

معنی بیت: يك زن کافر از طرف کافران، از ده همان غلامی که تبدیل رنگ کرده و سفید گشته بود، برای این که پیغمبر را امتحان کند، با عجله و شتابان آمد به طرف آن حضرت.

مشنوی

پیش پیغمبر در آمد با خمار کودک دو ماهه زن را در کنار

زن مذکور حالت خماری داشت و يك کودک دو ماهه نیز در بغل گرفته بود، پس

با همین وضع، به حضور پیغمبر علیه السلام وارد شد.

۱۸ - زنی از کافران در حالی که بچه‌ای دو ماهه در بغل داشت، آمد پیش حضرت پیغمبر، کودک زبان باز نکرده بود، حضرت نبی علیه السلام، به طفل مذکور گفت: من کیستم؟ ای پسر، آن طفل جواب داد: تو رسول خدایی. حضرت پیغمبر گفت: راست گفتی آفرین بر تو.

مثنوی

گفت كودك سلم الله عليك يا رسول الله قد جئنا اليك
 كودك به محض این که چشمش به حضرت افتاد، به سخن درآمد و با بیان:
 سلم الله عليك يا رسول الله، سلام کرد. و گفت یا رسول الله ما پیش تو آمده ایم.

مثنوی

مادرش از خشم گفیش هی خموش كت در افكند این شهادت را بگوش
 مادر كودك نامبرده از خشمش به بیچه گفت: هی پسر خاموش باش، که این شهادت
 را به گوش تو خواند؟

مثنوی

این کیت آموخت ای طفل صغیر که زبانت گشت در طفلی جریر
 و گفتش: ای طفل صغیر این حرف را که به تو آموخت؟ که در این سن کودکی
 زبانت جریر شد یعنی زبانت سخن گوی گشت.

مثنوی

گفت حق آموخت آنگه جبرئیل در بیان با جبرئیل من رسیل
 آن كودك شیرخوار به مادرش جواب داد: این سخن گفتن را حق تعالی به من
 آموخت و بعد از خدا جبرئیل سخن گفتن یادم داد، در بیان کردن من رسیل جبرائیل
 هستم، رسیل: به معنی رساننده آهنگ و پیغام کننده است.

مثنوی

گفت كو گفتا که بالای سرت می نینیی کن به بالا منظرت
 مادر به بیچه اش گفت: كو آنها کجا هستند؟ یعنی كو آن نامیردگان؟
 طفل جواب داد: ای مادر بالای سرت هستند، آیا نمی بینی، به سمت بالانگاه کن.

مثنوی

ایستاده بر سر تو جبرئیل ممر مرا گشته به صد گونه دلیل
ای مادر آیا بالای سرت جبرئیل را نمی بینی؟ او بالای سرت ایستاده است. و
تاکنون جبرائیل به طور یقین صدبار مرا راهنمایی کرده است.

مثنوی

گفت می بینی تو گفتا که بلی بر سرت تابان چو بدر کاملی
مادر کودک بهوی گفت: آیا تو حالا جبرائیل را می بینی؟ طفل گفت: بلی می بینم
اینک بر بالای سرت جبرائیل را چون بدر کاملی می بینم.

مثنوی

می بیاموزد مرا وصف رسول زان علوم می رهاند زین سفول
کودک باز به مادرش گفت: وصف رسول اکرم صلی الله علیه و سلم را، جبرائیل
به من تعلیم می دهد، و به واسطه آن علوم مرا از این سفول یعنی از این مرتبه های پست
نجات می دهد.

مثنوی

پس رسولش گفت ای طفل رضیع چیست نامت بازگو و شو مطیع
پس حضرت رسول اکرم صلی الله تعالی علیه و سلم، به کودک گفت: ای طفل
شیرخوار راست بگو که نام تو چیست؟ عندالله نامت را بازگو و امر مرا اطاعت کن.

مثنوی

گفت نامم پیش حق عبدالعزیز عبد عزی پیش این يك مشت حیز
کودک شیرخوار مذکور به حضرت رسول جواب داد: نام من پیش حق عبدالعزیز
است یعنی بنده و محکوم نام عزیزست: اما پیش يك مشت حیز و مخنث یعنی پیش این

کافران نامرد که همگی حقیراند، نامم عبدالعزیز است.
کلمه «مشت» مضاف نیست.

در نسخه‌ای «چیز» با جیم فارسی قید شده، یعنی پیش يك مشت چیز^{۱۹}.

مثنوی

من ز عزری پاك و بيزار و بری حق آنكه دادت این پیغمبری
به حق آن خدا که این پیغمبری را به توداد، من از لات و عزری پاك و بری هستم.

مثنوی

کونث دو ماهه همچون ماه بدر درس بالغ گفت چون اصحاب صدر
کودک دو ماهه چون اصحاب صدر، درس مردان کامل را بیان کرد، یعنی چون
مردانی که مانند بدر کامل به حد کمال رسیده و بالغ شده‌اند، در توحید خدا سخن گفت.
و مراد از درس در اینجا: توحید خدا و تصدیق رسول مجتبی علیه الصلوة والسلام است.

مثنوی

پس حنوط آندم زجنت در رسید تا دماغ طفل و مادر بو کشید
پس هماندم از جنت اعلا حنوط رسید، یعنی رایحه خوش و لطیف رسید. حتی از
آن رایحه مشام جان آن کودک و مادرش معطر گشت.

مثنوی

هر دو می گفتند کز خوف و سقوط جان سپردن به برین بوی حنوط
هر دو گفتند: کودک و مادر گفتند: از خوف وقوع سقوط، یعنی از ترس زنده
ماندن و عمر گذراندن و از مرتبه ایمان و اسلام افتادن، بهتر است هم‌اکنون با سهولت
در مقابل این بوی حنوط جان بسپاریم، پس جان خود را تسلیم نمودند، و با برکت
رسول علیه السلام مؤمن شدند و سعادت یافتند.

۱۹ - از نظر من معنی اول استوار و معنی دوم ناچیز است مترجم.

مثنوی

آن کسی را کش معرف حق بود جامد و نامیش صد صدق زند
 آن کسی که معرفش حق باشد، مراد سلطان انبیا علیه السلام است که معرفش حضرت
 حق تعالی بود.
 جامد و نامیش صد صدق زند: جمادات و نباتات با صد تصدیق، تصدیقش دارند.

مثنوی

آن کسی را کش خدا حافظ بود مرغ و ماهی مر ورا حارس شود
 هرکس را خدا حافظ و نگهبان باشد، حتی مرغ و ماهی نگهدار و نگهبانش
 می‌شوند و چنان‌که از این حکایت زیر این معنی پیدا می‌شود.

ربودن عقاب موزه رسول علیه السلام و بردن بر هوا و نگون کردن و از موزه مار سیاه افتادن

این شرح شریف و لطیف در بیان آنست که عقابی، موزه حضرت رسول علیه السلام
 را می‌رباید و به هوا می‌برد و در آن بالا کفش را سرنگون می‌کند، از داخل کفش يك
 مار سیاه به زمین می‌افتد. چنان‌که این حدیث شریف را طبرانی در کتاب معجمه الاوسط، و
 بیهقی در کتاب دعوات کبیر، از حضرت عکرمه و ابن عباس رضی الله عنهما روایت می‌کنند.
 كان رسول الله صلى الله تعالى عليه و سلم اراد الحجة يوما فذهب و قعد تحت
 شجرة فنزع خفيه ثم لبس احدهما، فجاء طائر فاخذ الخف الاخر فطار به الى السماء فقلبه فانسلت
 منه اسود سالخ و سقط فقال النبي عليه الصلوة والسلام:
 هذه كرامة، اكرمني الله بها اللهم اني اعوذ بك من شر من يمشي على رجلين و
 اعوذ بك من شر من يمشي على بطنه^{٤٠}.

٢٥ - روزی پیغمبر (ص) برای قضای حاجت رفت و زیر درختی نشست، و موزه‌ها از پا
 بیرون کشید، و سپس يك لنگه‌اش را به پا کرد، در آن حین پرنده‌ای از آسمان آمد و لنگه دیگر
 کفش آن حضرت را ربود و به سوی آسمان پرواز کرد، و در آسمان آن را واژگون کرد، و از آن
 مار سیاهی بیرون افتاد. پیغمبر فرمود: این ارجمندی است که خدای مرا بدان عزیز داشت. خدایا
 به تو پناه می‌برم از شر آن که با دویا راه می‌رود، و از شر آنچه به شکم می‌خزد.

مراد از «طائر» عقاب است، و اسود سائخ: مارسياه را گویند.
 در روایت دیگر غراب، کنش پیغمبر را ربوده است. چنانکه حضرت ابوامامه
 باهلی رضی الله عنه، این حدیث شریف را از آن حضرت روایت می‌فرمایند:
 قال دعا النبی صلی الله تعالی علیه و سلم، بعد الوضوء بخفیه لیلبهما فلبس احدهما
 فجاء غراب فاحتمل الاخر و رمی به وفخرجت منه حیه فقال علیه السلام: من کان یؤمن
 بالله و الیوم الاخر لایلبس خفیه حتی ینفضهما. ذکره ابن حیان^{۴۱} فی اسناد هاشم بن عمر.
 نفض: تکان دادن و حرکت دادن را گویند.

مثنوی

اندرین بودند کاواز صلا مصطفی بشنید از سوی علا
 اندرین بودند یعنی سرگرم جریان و کار آن کودک و مادر بودند که به‌حضور
 پیغمبر رسیده بودند، ناگهان مصطفی علیه‌السلام از طرف آسمان صدایی شنید.

مثنوی

خواست آبی و وضو را تازه کرد دست و رو را شست اوزان آب سرد
 حضرت آبی خواست و وضوئی تازه کرد و با آن آب سرد دست و روی مبارکش
 را شست.

مثنوی

هر دو پا شست و به‌موزه کرد رای موزه را بر بود يك موزه ربای
 حضرت هر دو پای مبارکش را شست، و آنوقت رأی شریفش متوجه موزه شد که
 آن را به‌پایش کند اما در آن حین موزه ربایی، موزه را ربود.

۲۱ - روایت شده است که حضرت رسول، بعد از وضوء، خواست کفشهایش را بپوشد، پس یکی
 از آنها را پوشید، در آن حین کلاغی آمد و لنگه دیگر کفش را ربود و به‌هوا برد و در آن‌جا
 وارونه‌اش کرد، از داخل کفش مار سیاهی افتاد.
 پس پیغمبر گفت: هر که به‌خدا و به‌روز قیامت ایمان داشته باشد، کفشهایش را تکان نداده
 نمی‌پوشد. این حدیث را ابن حیان از هاشم بن عمر شنیده است و بیان کرده است.

مثنوی

دست سوی موزه برد آن خوش خطاب موزه را بر بود از دستش عقاب
آن خوش خطاب: حضرت رسول دست به طرف کفش دراز کرد که آن را بردارد
و ببوشد، اما ناگهان عقابی موزه را ربود و با خود برد.

مثنوی

موزه را اندر هوا برد او چو باد پس نگون کرد و از آن ماری فتاد
آن پرندۀ موزه را بر فور مثل باد به هوا برد و سپس نگون کرد و از داخل کفش
ماری به زمین افتاد.

مثنوی

در فتاد از موزه يك مار سیاه زان عنایت شد عقابش نیک خواه
از آن عنایت از موزه ماری بیرون افتاد یعنی از عنایتی که خدای تعالی نسبت
به آن حضرت داشت و به واسطه حفظ و حمایتش، عقاب نیک خواه پیغمبر شد.

مثنوی

پس عقاب آن موزه را آورد باز گفت هین بستان و رو سوی نماز
پس عقاب آن موزه را پس آورد و به پیغمبر گفت: یارسول الله زود باش کفشت را
بگیر و نمازت را بگذار.

مثنوی

از ضرورت کردم این گستاخیء من ز ادب دارم شکسته شاخیء
من این گستاخی را از ناچاری کردم، و گرنه من ذاتاً از ادب شکسته شاخی دارم.
شکسته شاخی: کنایه است از ضعف و مسکنت و جرئت نداشتن.

مثنوی

وای کو گستاخ پایمی می‌نهد بی ضرورت کش هوی فتوی دهد
وای بر حال کسی که بنا بر فتوای هوای نفسش، گستاخانه و بی‌ادبانه قدم نهد:
در کاری اقدام نماید.

فتوا: حکمی که از ملا و مفتی و قاضی صادر شود در بیان وحل مسئله‌ای.
در این بیت تعریضی به کار رفته، و این تعریض متوجه کسانی است که در حق
حضرت پیغمبر علیه‌السلام ادب را رعایت نمی‌کردند و این رعایت نکردن ادب به واسطه
هوای نفس است که شخص، بی‌ادب و بی‌باک می‌شود، و بلا ضرورت برخلاف شرع آن
حضرت قدم می‌نهد، یعنی هوای نفسش که فتوی می‌دهد، بر مقتضای آن قدم می‌نهد:
برکاری اقدام می‌کند. از تعریض به مفتیان نیز خالی نیست.

مثنوی

پس رسولش شکر کرد و گفت ما این جفا دیدیم و خود این بد وفا
پس رسول اکرم صلی‌الله علیه و سلم، از آن عقاب تشکر کرد و آن پرنده را با
بزرگی ستود، و گفتش ما این کار ترا ستم حساب کردیم و اما این خود وفا بود.

مثنوی

موزه بر بودی و من درهم شدم تو غم بردی و من در غم شدم
حضرت نبی علیه‌الصلوة والسلام فرمودند که: ای عقاب تو موزه را بر بودی و
من ناراحت شدم تو غم مرا خوردی و من غمگین گشتم. در واقع خیلی چیزها و کارها
هست که انسان آنها را محنت میداند و از آنها کراهت دارد، در حالیکه همان کار به نفع
اوست، و برعکس بعضی کارها و یا چیزها هست که برایش شر و محنت می‌آورد و لم
آنها را دوست دارد. **کما قال الله تعالی: عسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم و عسی ان
تحبوا شیئاً و هو شر لکم**^{۲۲}.

۲۲ - چه بسا از چیزی خوشتان نمی‌آید، با وجود آن که برای شما خوب است، و چه بسا
چیزی را دوست دارید، در حالی که برایتان زیانبار است. سوره بقره آیه ۲۱۳.

مثنوی

گرچه هر غیبی خدا ما را نمود دل در آن لحظه بخود مشغول بود
 سلطان انبیا علیه السلام، علت و سبب مطلع نبودن خویش را، در آن حین که عقاب
 کفش ایشان را ربود، بیان می فرمایند: اگرچه خدای تعالی هر امر غیبی را به ما نشان
 داده و لیکن در آن لحظه دل به کار و حال خویش مشغول بود.
 در این بیت شریف تنبیهی وجود دارد: به این معنی که انبیا علیهم السلام و اولیای
 کرام، هر زمان و علی الدوام، از غیب مطلع نمی شوند و براموریکه در دنیا هست واقف
 نمی شوند. چون که در اکثر اوقات به حال و مراد بال خودشان اشتغال می ورزند.
 پس همین اشتغال به حال خودشان حجابی می شود که نمی توانند در آن لحظه امور
 غیبی را مشاهده نمایند. در این گفتار به این معنی نیز اشاره شده: مطلع از غیب هیچگونه
 برتری و فضیلت بر غیر مطلع از آن ندارد. تحقیق و تفصیل مناسب به این مطلب با
 دلایلش، در حکایت دقوقی ضمن بیت: گفت اگر اسمی شود غیب از ولسی. مرور شد
 از آنجا طلب شود. و به این حکایت ربودن عقاب کفش حضرت را، در آن ضمن اشاره
 شده است.

پس مولینا از زبان عقاب به مریدان تعلیم می دهند و چنین می فرمایند:

مثنوی

گفت دور از تو که غفلت در تورست دیدنم آن غیب را هم عکس تست
 عقاب به حضرت علیه السلام گفت: یا محمد غفلت از تو دور است، چون که غفلت
 از تو رسته است و دیدن من آن امر غیبی را هم از نور تست.

مثنوی

مار در موزه بینم در هوا نیست از من عکس تست ای مصطفی
 این که من در هوا مارسیاه را در موزه می بینم، این خود من نیست، بلکه ای بر گزیده
 از عکس شهود تست. پس هر وقت مریدی بر معنایی واقف و عارف گردد، و شیخ
 کامل که وارث حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم است، از آن معنی تغافل نماید، ادب

ایجاب می‌کند که مرید آن را به شیخ بگوید چونکه در واقع عکس باطن شیخ کامل است که در قلب مرید ظهور کرده. اما آن کامل در آن حین تغافل داشته. ولی مریدی که ناقص است ظهورات قلبی‌اش را از خودش گمان می‌کند. در حالیکه مرید عارف اینگونه ادب نشان می‌دهد. مولینا در اینجا شروع می‌فرماید به بیان تفاوت عکسها.

مثنوی

عکس نورانی همه روشن بود عکس ظلمانی همه گلخن بود
 شخص نورانی عکسش بسیار روشن می‌باشد، و عکس آدم ظلمانی سراسر گلخن است. یعنی از سرتاپا در کثافت و ظلمت و کدورت و غفلت به سر می‌برد.

مثنوی

عکس عبدالله همه نوری بود عکس بیگانه همه کوری بود
 بنده کامل خدا، اسم ذات و مستجمع صفات و مظهر اسم اعظم است که مقامش از سایر بندگان بلند تر و شأنش عالیت‌ترست. پس عکس باطن انسان کامل که بنده خداست، بسیار نورانی و روشنتر است، هر کس که با بنده کامل خدا نزدیک می‌کند، صفا و ضیا می‌یابد. اما بیگانه‌ای که با خدا آشنایی ندارد، عکس و اثرش کور دلی است و صحبتش غفلت و جهالت را موجب می‌شود.

مثنوی

عکس هر کس را بدان ای جان‌بین پهلوی جنسی که خواهی می‌نشین
 ای جان من: عکس و اثر هر کس را بدان و بین: بشناس، یعنی به مرتبه علم الیقین و عین‌الیقین برسانش، تنها به دانستن باطن هر کس قناعت نکن.
 پهلوی جنسی که خواهی می‌نشین: یعنی عکس و اثر هر کس را دانستن لازم و لابد است، پس برای این کار با وی هم صحبت شو. وقتی کاملا با اثر و عکس او آشنا شدی آنوقت پهلویش بنشین. البته که هر کس حکم مقارن خویش را می‌گیرد، چونکه صحبت مؤثر و طبیعت سارق است. چنانکه یکی از عزیزان این کلام را بسیار خوب فرموده است:

بیت

اصحاب ایا کرم تحطی بصحبته فالطبع مکتب من کل مصحوب
کالریح آخذة مما تمر به نتناً من التین اوطیباً من الطیب^{۴۳}.

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و یقین دانستن که ان مع العسر یسرا

مثنوی

عبرتست این قصه ای جان مر ترا تا که راضی باشی در حکم خدا
ای جان این قصه واقعاً برایت عبرتست، تا که در برابر حکم خدای تعالی
راضی باشی.

مثنوی

تا که زیرک باشی و نیکوگمان چون بینی واقعه بد ناگهان
تا که وقتی ناگهان بایک واقعه بد روبه‌رو شدی، زیرک و خوشگمان باشی، و
به‌بشارت آیه کریم: ان مع العسر یسرا^{۴۴}، معتقد و مترقب گردی و بر موجب حدیث
شریف: افضل العبادۃ انتظار الفرج^{۴۵}: انتظار اجر را بکشی و صابر باشی و بنا بر مفهوم:
انما یوفی الصابرون اجرهم بغير حساب^{۴۶}، اجر بی حساب بیابی.

مثنوی

دیگران گردند زرد از بیم آن تو چو گل خندان گه سود و زیان

۲۳ - با شخص کریم دوستی کن، که از دوستی او بهرور می‌گردد. زیرا طبع آدمی از هر یار و رفیقی چیزی به‌دست می‌آورد. مانند نسیم که برگیرنده است بر آنچه می‌گذرد. اگر بر بوی بد گذر کند متعفن و اگر بر بوی خوش وزد عطر آگین می‌گردد.

۲۴ - به‌درستی که با دشواری آسانی است. سوره‌الانشراح آیه ۶.

۲۵ - پیغمبر (ص) گفت: بهترین عبادت در انتظار گشایش اندوه بودن است.

۲۶ - جز ازین نیست که به‌شکیباییان سپارند مزد ایشان بی‌شمار و بی‌اندازه، سوره

زمر آیه ۱۵.

دیگران از ترس واقعه بد، رنگ روی خود را می‌بازند و زرد می‌شوند، اما تو هنگام سود و زیان چون گل خندان می‌گردی.

مثنوی

زانکه گل گر برگ برکش می‌کنی خنده نگذارد نگردد مثنوی

در بیت قبل اشاره شد به این معنی که: اگر تو معتقد باشی که پس از هر سختی فرجی و گشایشی هست، پس هنگام سود و زیان یعنی زمان بلا و مصیبت و یا روز شادی و گشایش، چون گل خندان می‌شوی، و سبب چون گل خندان بودنت اینست که اگر گل را پرپر کنی و یا از شاخه‌اش بکنی، در هر حال خدانی خود را از دست نمی‌دهد. و هرگز مثنوی نمی‌شود. مثنوی یعنی خمیده و دوتا اما در این بیت از بی‌تابی و ناتوانی کنایه است، چنانکه بعضی از مردم در برابر بلا و محنت طاقت ندارند و از شدت غم و غصه کمرشان منحنی می‌شود.

مثنوی

گوید از خاری چرا افتم به‌غم خنده را من خود زخار آورده‌ام

گل با زبان حال گوید: از دست يك خار چرا که به‌رنج و غم بیفتم، من این خنده را از خار به‌دست آورده‌ام و من خود را به‌واسطه خار به این لطافت و طراوت رسانده‌ام.

پس اهل عرفان از این سخن گل که با زبان حال بیان می‌کند، این معنی را می‌فهمند و به‌همین سبب در سختیها و بلاها صبر و شکیبایی دارند، و بلکه هم ناامایمات را يك نعمت دیگر می‌شمارند و بداشتنش شکر و ثنا به‌جا می‌آورند.

مثنوی

هرچه از تو یاوه گردد از قضا تو یقین دانکه خریدت از بلا

هر چیزی که به‌واسطه قضای الهی از دست تو برود، تو این را یقین بدان که همین امر ترا از بلا و محنت خریده است، و آن چیز تلف شده سپری شده و ترا از

بسیاری از بلاها حفظ نموده است.

مثنوی

ماتنصوف قال وجدان الفرخ فی الفؤاد عنداتیان الترح

کسی پرسید: تصوف چیست؟ و یکی از مشایخ بهوی جواب داد: تصوف یعنی وجدان الفرخ: یافتن شادی، فی الفؤاد: در قلب، عنداتیان الترح: هنگام آمدن غم و بلا. هر یک از مشایخ بزرگ تصوف را به یک معنی گرفته‌اند.

سئل عن ابی محمد الجریری، رضی الله عنه قال ان التصوف الدخول فی کل خلق سنی و الخروج عن کل خلق دنی^{۲۷}.

وعن الجنید رضی الله عنه، قال: التصوف حال تضمحل فیها معالم الانسانية^{۲۸}.
وعن الشبلی: اسقاط الرؤیة للحق ظاهراً و باطناً^{۲۹}.

وعن عبد تستری رضی الله عنه: التصوف فی من صفا من الكدر و امتلاء قلبه من العبر و استوی عند الذهب و المدر^{۳۰}.

مثنوی

آن عقابش را عقابی دانکه او در ربود آن موزه را زان نیکخو
آن بلا و عقاب: حق تعالی را، مانند عقابی بدان که آن موزه را از آن پیغمبر
نیکخو علیه السلام، در ربود.

مثنوی

تا رهاند پاش را از زخم مار ای خنک عقلی که باشد بی عشار

۲۷ - از ابی محمد جریر که خدای از او خشنود باد، پرسیده شد. گفت تصوف در آمدن به هر خوی نیکوست و بیرون آمدن از هر خوی بد.

۲۸ - جنید که خدای از او خوشنود باد گفت: تصوف حالی است که در آن معالم انسانی (آنچه بدان برجیزی استدلال کنند) از میان می‌رود.

۲۹ - و از شبلی پرسیده شد: تصوف چیست؟ او گفت: تصوف دیدار افکندن است به سوی حق به ظاهر و باطن.

۳۰ - و از عبدالله تستری که خدای از او خشنود باد: تصوف در کسی است که از کدورت صفا یافته باشد و از عبرتها پر باشد و نزد او طلا و ریگ یکسان باشد.

تا که پای مبارک آن حضرت را از زخم مار برهاند. ای سعادت‌مند بدان هر عقلی که بی‌سقوط و بی‌هنوط: باشد یعنی هنگام بلا و محنت از جایش تکان نخورد و سقوط نکند.

د

مثنوی

گفت لا تأسوا علی ما فاتکم ان اتی السرحان واردی شاتکم
 حق تعالی گفت: لا تأسوا: محزون نباشید، علی ما فاتکم: برای خاطر چیزهایی که از شما فوت می‌شود. ان اتی السرحان: اگر گرگی بیاید، واردی: هلاک‌کند شاتکم: گوسفندان شمارا. اشاره است به آیه کریم لکی لا تأسوا علی ما فاتکم^{۴۱}: تا غمگین نشوید بر آنچه فوت شد از شما. تفسیر شریف این آیه نزدیک به اوایل این مجلد لطیف، در بیان: تمثیل روان شدن خواجه، مرور شد از آنجا بخواهید.

مثنوی

کان بلا دفع بلاهای بزرگ و آن زیان منع زیانهای سترگ
 آن بلا که از حضرت مولا می‌رسد، بلاهای بزرگ را دفع کننده است. و زیان حاصل از آن بلا، مانع می‌شود که زیانهای خیلی بزرگ به آدم برسد. در واقع زیانهای بسیار و فلاکتهای زیادی را دفع می‌کند. هر کس که عقل دارد از این قصه زیر نتیجه می‌گیرد الله اعلم.

استدعای آن مرد از موسی علیه السلام زبان بهایم و طیور

مثنوی

گفت موسی را یکی مرد جوان که بیاموزم زبان جانوران
 مرد جوانی به حضرت موسی علیه السلام گفت: یا موسی بهمن زبان جانوران را بیاموز.

مثنوی

تا بود کز بانگ حیوانات و دد عبرتی حاصل کنم در دین خود
تا باشد که از صدای درندگان و سایر حیوانات، در دینم عبرتی حاصل نمایم.

مثنوی

چون زبانهای بنی آدم همه در پی آبست و نان و دمدمه
جوان مذکور به حضرت موسی گفت: یا موسی من به این جهت برای آموختن
زبان حیوانات حریصم و به زبان انسان زیاد علاقه نشان نمی دهم که زبان همه آدمیان،
و یا خود بیشتر سخنان بنی آدم در اطراف آب و نان و مکر و شهرت و آوازه است.
یعنی از برای آب و نان و طمطراق و عنوان است. و چون خالی از غرض
نمی باشد، در کلامشان تأثیری وجود ندارد و به علاوه در سخنان آدمیان احتیاط نیست
لذا به آدم عبرت و بیداری نمی دهد، به همین دلیل است که بیشتر آدمیان از سخنان همدیگر
متأثر و منتفع نمی شوند.

جایز است این طور نیز معنی شود: آدمی در خط آب و نان و شهرت و
افسونگری است. چون که «پی» به معنی «اجل» است یا این که در زاید باشد و پی: از
برای و از بهر.

مثنوی

بو که حیوانات را دردی دگر باشد از تدبیر هنگام گذر
شاید که حیوانات هنگام گذر یعنی وقت ارتحال دردی داشته باشند از تدبیر،
یعنی احتمال دارد که حیوانات وقت مرگ و انتقالشان درد دیگری داشته باشند، اگر
دل آدمی زبان آنها را بفهمد از دردشان عبرت و نصیحت می گیرد.
ابیات آتی بالاتر ام به این معانی دلالت می کند. تدبیر: تأمل و تفکر

مثنوی

گفت موسی رو گذر کن زین هوس کین خطر دارد بسی در پیش و پس

حضرت موسی علیه‌السلام، به‌جوان مذکور گفت: برو و از این هوس بگذر، چونکه این هوس تو برای گذشته و آینده خیلی خطر دارد.

مثنوی

عبرت و بیداری از یزدان طلب نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
تو عبرت و بیداری را از خدا بخواه نه از کتاب و سخن و حرف و لب.

مثنوی

گرم‌تر شد مرد ز آن منعی که کرد گرم‌تر گردد همی از منع مرد
جوان مذکور از این منع کردن حضرت موسی علیه‌السلام گرم‌تر شد، یعنی از اینکه موسی وی را از مرادش منع کرد، او بیشتر حریص شد. زیرا بنی آدم از هر چه که منع شود، نسبت به آن حریص‌تر و گرم‌تر می‌شود. چنانکه قول: الانسان حریص‌لما منع، به این معنی دلالت دارد.

مثنوی

گفت ای موسی چو نور تو بتافت هر چه چیزی بود چیزی از تو یافت
آن مرد سلیم به حضرت کلیم گفت: ای موسی از آن زمان که نورت، بر تمام موجودات تأیید، و همه چیز را تحت شعاع خویش گرفت، هر چیزی که چیزی شد، چیزی^{۳۲} را از تو گرفت. و از تو به دست آورد. یعنی نسبت به خود هر قدر و قیمتی که دارد، آن را از تو حاصل کرد.

مثنوی

ممر ما محروم کردن زین مراد لایق لطف نباشد ای جواد
ای جواد کریم محققاً محروم کردنت مرا از این مراد، شایسته لطف تونیست.

مثنوی

این زمان قائم مقام حق توی یأس باشد گر مرا مانع شوی
 در زمان حاضر تو قائم مقام حق تعالی هستی، اگر مرا مانع شوی که بهمراد و
 مقصودم نرسم، واقعاً برایت جای یأس است. چونکه خلیفه با صفات مستخلف
 متصف است.
 پس حق تعالی فرمود: لایاً سوامن روح الله^{۴۴}. بنابراین آیا شایسته توست که مرا از
 رحمت خدا منع کنی؟

مثنوی

گفت موسی یا رب این مرد سلیم سخره کردش مگر دیو رجیم
 حضرت موسی علیه السلام، گفت: خدا یا نکند این مردم سلیم را شیطان رجیم زبون
 کرده باشد.

مثنوی

گر بیاموزم زیانکارش شود ورنیاموزم دلش بد می شود
 چون اگر من این علم را (زبان حیوانات را) به این مرد بیاموزم، به ضررش تمام
 می شود، و اگر هم بیاموزم دلش بامن بد می شود، به علاوه قلبش چرکین می گردد.

مثنوی

گفت ای موسی بیاموزش که ما رد نکردیم از کرم هرگز دعا
 حق تعالی به موسی جواب داد: ای موسی آن علم را به او بیاموز که ما هرگز
 دعا را رد نمی کنیم و این اجابت دعا از کرم ماست.

مثنوی

گفت یا رب او پشیمانی خورد دست خاید جامه ها را بر درد
 ۳۳ - و ناامید نشوید از رحمت خدا: سوره یوسف آیه ۸۷.

حضرت حق تعالی به موسی علیه السلام دستور داد: به آن مرد زبان حیوانات را تعلیم بده حضرت موسی علیه السلام، خطاب به خدا گفت: یا رب اگر مراد آن مرد حاصل شود، برایش باعث پشیمانی خواهد شد، آنوقت او از شدت تأسف دستش را خواهد خایید و لباسهایش را پاره خواهد کرد، و خود را به هلاکت خواهد رساند، خلاصه بلایی به سر خود خواهد آورد که چرا استعداد فرا گرفتن زبان حیوانات را نداشته.

مثنوی

نیست قدرت هر کسی را ساز وار عجز بهتر مایه پرهیزگار
 زیرا قدرت داشتن شایسته شأن هر کسی نیست، بلکه فقر و عجز بهترین سرمایه آدم
 فقیر است یعنی عجز و فقر بزرگترین سرمایه پرهیزکاران می باشد.

مثنوی

فقر ازین رو فخر آمد جاودان که به تقوی ماند دست نارسان
 بدین سبب فقیر برای همیشه فخر یافته است، و فقر برایش فخر ابدی شده است
 که: او دستش از قدرت و نعمت خالی است، پس روی به تقوی آورده است.
 دست نارسان یعنی آنان که دستشان از نعمت کوتاه است و به قدرت و نعمت دسترسی
 ندارند، ناچار به تقوی گرویده اند و یا می گروند. در نتیجه به واسطه دست نیافتن به مراد
 های نفس، پرهیزگار و متقی بار می آیند.

مثنوی

زان غنا و زان غنی مردود شد که ز قدرت صبرها بدرود شد
 به همین دلیل است که غنا و غنی در نزد انبیا مردود شده و مبعوض قرار
 گرفته است.
 به واسطه قدرت است که صبرها متروک شده است، چون اغنیا و ثروتمندان به اتکاء
 غنا و قدرت خویش، به عصیان و طغیان برخاسته اند.

کما قال الله تعالى: ولوسط الله الرزق لعباده لبغوا في الارض^{۴۴}.

چون قدرت و غنا سبب بغی و عصیان می‌شود، پس مردود و مبعوض شده است.

مشوی

از بلای نفس پر حرص و غمان آدمی را عجز و فقر آمد امان
از دست بلاها و غمهایی که نفس پر حرص به وجود می‌آورد، بنی آدم را عجز و
فقر امان شده است. وللهذا قال علی کرم الله وجهه

بیت

فی طلب البسطه لا تجتهد ان من العصمة ان لاتجد^{۴۵}.

مشوی

آن غم آمد ز آرزوهای فضولی که بدان خو کرده است آن صیدغول

این بیت شریف سؤال ناشی از بیت لطیف فوق را دفع می‌کند.

چون در بیت مذکور فرموده اند که: آدمی را عجز و فقر در برابر بلا و غمهای
حاصل از نفس امان است.

پرسیده می‌شود: بیشتر غمها زاییده عجز و فقر است، پس چگونه است که خود
عجز و فقر در برابر بلاها امان شمرده می‌شود؟

جواب می‌فرمایند: عجز و فقر غم نمی‌آورد، بلکه آرزوهای خیلی بزرگ است
که باعث غم می‌شوند.

یا خود به این معنی است: غم از آرزوهای شخص زیاده طلب حاصل می‌شود، و
آرزوهای طولانی داشتن، برای مرد فضول دیگر عادت شده و با آنها خو گرفته است.

مراد اینست: آنکه شکار شیطان و نفس واقع شده آرزوی طولانی دارد، اگر آرزوی
چنین کس بهاصول نشود، او دچار غم و درد می‌شود، در صورتی که آن آرزوها را

۳۴ - سوره شوری آیه ۲۶، و اگر فراخ کرده بود خدا روزی را برای بندگانش، هر آینه

ستم کردندی در زمین.

۳۵ - در همین معنا علی که خدا او را نیکو بدارد گفت: در فراخی مال و منال مکوش،

زیرا کوشش نکردن در این راه از پاکدامنی است.

ترك بگوید و قناعت اختیار کند، از عجز و فقر اصلا ویرا غمی دست نمی‌دهد. روزی حضرت ابراهیم بن ادهم قنص الله سره‌العزیز، یکی را دید که دارد گریه می‌کند، سؤال کرد: برای چه می‌گریی، آن شخص گریان جواب داد: از فقر. حضرت ابراهیم بن ادهم گفتش: سبحان الله من تخت بلخ را دادم و کنج قناعت و ملك فقر را گرفتم، و هنوز نتوانسته‌ام شکر این نعمت را ادا نمایم، پس توای مرد بی‌خبر برای چه از نعمت فقر شکایت داری و گریه می‌کنی؟

بیت

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست که ایمن تر از ملك درویش نیست

مثنوی

آرزوی گل بود گل خواره را گلشکر نگوارد آن بی‌چاره را
آرزوی گل خواره یعنی آنکه گل می‌خورد، آرزویش گل است چون که به خوردن آن عادت کرده است، پس گلشکر برایش گوارا نمی‌شود. مقصود اینست که فقر و قناعت در نفس الامر چون گلشکر شیرین است، ولکن برای کسی که در آرزوی طعام و غذای حاصل از گل است و به خوردن و آشامیدن عادت دارد گوارا نمی‌شود، و چنین کسی نمی‌تواند از فقر و قناعت لذت ببرد.

وحی آمدن از حق تعالی به موسی علیه السلام که بیاموزش چیزی
که استدعا می‌کند یا بعض از آن

مثنوی

گفت یزدان تو بده بایست او بر گشا در اختیار آن دست او
حضرت حق تعالی به حضرت موسی علیه السلام به طریق وحی گفت: یا موسی تو بایست آن مرد را یعنی مراد آن مرد را (مردی که تقاضا داشت زبان مرغان را فرا گیرد) بده، و اختیار را بده به خودش که به دستش قدرت برسد و با اختیار خود هر چه

می‌خواهد انتخاب نماید، یعنی به‌میل و اختیار خویش یا به‌راه طاعت و عبادت برود، یا معصیت و گمراهی را پیش بگیرد. پس به‌این مناسبت مولینا به‌شرح اختیار و عدم‌اختیار می‌پردازند.

منوی

اختیار آمد عبادت‌را نمک ورنه می‌گردد به‌ناخواه این فلک

اختیار، نمک و ملاحظت خدمت و عبادت‌است.

اختیار: یعنی از دوامر یکی را پسندیدن و انتخاب کردن.

و آنچه به‌عبادت لطافت و رونق می‌بخشد، حسن اختیار بنده است، مگر نه‌اینست که این فلکها ناخواه یعنی بی‌اختیار روز و شب می‌گردند و امر خالق را اطاعت می‌کنند، و لکن حرکشان اختیاری نیست، بلکه سوقیه است و به‌همین جهت چون انسان مثاب و معاقب نمی‌شوند و سعادت و یا نکبت و شقاوت نیز حاصل نمی‌کنند.

جمهور علما و مشایخ اهل سنت اعتقادشان اینست که، انسان در امورش مجبور نیست و بلکه مرید و مختار است، در هر امری که مکلف باشد قدرت و استطاعت آن را دارد و اما داعی شیطانی و مقتضای نفسانی بروی مسلط است، اگر از شیطان و نفس پناه‌برخدا ببرد و طاعت و فرمان خالق خویش را اختیار نماید، ثواب می‌یابد، در صورتی که حظ نفس را اختیار کند و عبادت کردن را ترک کند عقوبت و شکنجه خواهد دید.

اما عبادت سایر موجودات بدین گونه نیست، چون که عبادتشان با اراده خودشان نمی‌باشد، بلکه بنا به‌خاصه ذاتیشان است، به‌همین جهت است که عبادت سایر موجودات بامزه و با نمک نیست چنانکه می‌فرمایند.

منوی

گردش او را نه اجر و نه عقاب کاخ‌تیار آمد هنر وقت حساب

گردش فلک را نه‌اجری است و نه‌عقابی زیرا اختیار ندارد. وقت حساب اختیار، يك هنر شمرده شده. یعنی روز حساب آن که هنر اختیار نداشته، عقاب و حساب‌ندارد.

مثنوی

جمله عالم خود مسیح آمدند نیست آن تسبیح جبری مزدمند
 بر مصداق آیه کریم: وان من شیء الا یسبح بحمده ولكن لاتفقهون تسبیحهم^{۳۶}.
 همه موجودات عالم تسبیح گفته‌اند و امر حق را اطاعت نموده‌اند. اما تسبیح عالم
 جبر (منسوب به جبر) مزدمند نمی‌شود، چون که اختیار ندارد بنابراین نه ثواب دارند
 و نه عقاب.

مثنوی

تیغ در دستش نه از عجزش بکن تا که غازی گردد او یا راهزن
 حق تعالی به موسی گفت: یا موسی تیغ را به دستش بده و عجزش را بکن، یعنی
 عجز آن مرد را که می‌خواهد زبان بهایم و پرندگان را بیاموزد، از بین ببر.
 این هم یک‌طور معنی است: عجز آن مرد را بکن یعنی این که زبان پرندگان
 را نمی‌فهمد و در این کار عاجز است، تو تعلیمش بده و بگذار هرکاری که می‌خواهد
 بکند. چنان که در سوره کهف بر فحواى این آیه کریم آمده است: فمن شاء فلیؤمن و
 من شاء فلیکفر^{۳۷}. پس یا جنگجو می‌شود و یا راهزن.

مثنوی

ز آن که کرمانا شد آدم ز اختیار نیم زنبور عسل شد نیم مسار
 زیرا که بنی‌آدم از لحاظ اختیار داشتن «کرمانا» شد یعنی مظهر قول «کرمانا^{۳۸}»
 گشت و بر مقتضای آیه: فمنکم کافر و منکم مؤمن^{۳۹}.

۳۶ - سوره اسراء آیه ۴۶: نیست هیچ چیز مگر تسبیح می‌کنند به ستایش او ولیکن شما
 نمی‌فهمید تسبیح ایشان را.

۳۷ - پس هرکه خواهد پس بگردد، و هرکه خواهد پس کافر شود.
 بخشی از آیه ۲۸ واقع در سوره کهف.

۳۸ - سوره اسرائیل آیه ۷۲: و لقد کرمانا بنی‌آدم و حملنا هم فی البر و البحر: گرامی‌گردیم
 ما فرزندان آدم را و برداشتیم ایشان را در دشت و در دریا....

۳۹ - سوره تاین آیه ۲: پس بعضی از شما کافرید و بعضی از شما مؤمن.

نصف آدم زنبور عسل شد و نصف دیگرش مار.
مولینا به تفسیر همین مصرع می‌پردازند:

مثنوی

مؤمنان کان عسل زنبور وار کافران خود کان زهری همچو مار
در مثل می‌توان گفت که مؤمنان معدن عسل هستند، در این معنی زنبور عسل را
می‌مانند اما کافران مانند مارند که زهر می‌باشند.

مثنوی

ز آن که مؤمن خورد بگزیده نبات تا که نحلی گشت ربق او حیات
گفتیم مؤمن، زنبور عسل را می‌ماند، زیرا که مؤمن گزیده نبات را خورده‌است.
مراد این است که مؤمن رزق حلال و پاکیزه می‌خورد.
تا که لعاب زنبوری سبب حیات شد: یعنی بر فحوای آیه کریم: *وفیه شفاء للناس*^{۴۰}.
همان‌گونه که عسل سبب شفا و مردم را مفید است، کارهای شخص مؤمن نیز به واسطه
خوردن غذای حلال، علاوه بر این که سبب زندگانی پاک خود او می‌شود، امراض قلبی
سایرین را نیز شفا می‌بخشد.

مثنوی

باز کافر خورد شربت از صدید هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
باز باید گفت: شربتی که کافر می‌خورد آمیخته از زرداب است، یعنی خون به ریم
آمیخته می‌خورد، مراد: همان آب کثیفی است که خوردنش حرام است، و آب مذکور
به اعتبار مایؤل الیه به صورت ماء «صدید» است که در جهنم به کافران می‌خورانند.
کما قال وسقی من ماء صدید^{۴۱}.
زهری که کافران از خود نشان می‌دهند یعنی در اعمالشان ظاهر و آشکار می‌کنند، هم

۴۰ - سورة النحل آیه ۷۱: در آن شفایی است برای مردمان.

۴۱ - سورة ابراهیم قسمتی از آیه ۱۹: آب داده می‌شود، آبی که خون‌جراحت است.

در اثر قوت و غذای آنان است، مراد از زهر کافران: کفر و عصیان است که در این دنیا مرتکب می‌شوند، در آخرت نیز عذاب نیران می‌بینند، اینها همه حاصل از قوت و غذای آنان است. پس عاقبت کار، زهر رزقی که خورده‌اند به‌ظهور می‌رسد.

مثنوی

اهل الهام خدا عین‌الحیات اهل تسویل هوی سم‌الممات

آنان که اهل الهام خدا هستند، عین‌الحیاتند و منبع سعادت، چونکه آب حیوان و ایمان و عرفان از جنان زبانشان جریان می‌کند، و تشنگان زلال علم و حکمت از آن آب ریان می‌گردند.

اما اهل تسویل هوی: یعنی هوای نفسانی که مسول مقتضیات شیطانی و مزین: زینت‌دهندهٔ مشتهیات جسمانی است، و قوم تزویر هوی یعنی پیروان تسویل هوی و شیفتگان تزویرش زهر کشنده‌اند و بلکه ذاتاً سم‌الممات هستند، پس نزدیکی و متابعت کردن از این گروه نیز سبب هلاکت و باعث مرگ است. و لهذا حضرت حق تعالی رسول خویش را نهی فرمود: تبعیت نکند از اشخاصی که قلبشان از ذکر خدا غافل مانده است و به‌هوای نفس تابع شده‌اند.

ولا تطع من اغفلنا قلبه عن ذکرنا و اتبع هواه و کان امره فروطاً^{۴۲}.

مثنوی

در جهان این مدح و شاباش و زهی ز اختیارست و حفاظ آگهی

در این دنیا این همه مدح و تحسین و زهی و آفرین که در مدح کسی گفته می‌شود، تماماً در اثر داشتن اختیارست. و نیز از بابت آن حفظ و حمایتی است که مدح‌کننده با اختیار خود از ممدوح می‌کند.

در مصرع دوم دو وجه معنی جایزست: وجه اول: مدح و آفرینی که مدح‌کننده و حمد گو، می‌گوید به‌واسطه این است که او اختیار دارد و با آگهی و هوشیاری، مدح و ثنا می‌گوید. با این تقدیر معنی بیت این است: در دنیا این همه مدح و آفرین و ثنا

۴۲ - سورهٔ کهف قسمتی از آیهٔ ۲۷: اطاعت مکن کسی را که غافل کردیم دل او را از یاد خودما و پیروی می‌کند آرزویش را و باشد کار او تباه.

و تحسینی که در حق ممدوحی گفته می‌شود، تماماً ممدوح و حامد با اختیار خود و در کمال هوشیاری و حفاظ و آگاهی خود گفته است، زیرا هرگز ممدوح کننده و شایسته گوی، در این کار خود مجبور نیست و هیچ وقت ممدوح و ثنا، کرها و از روی اجبار گفته نمی‌شود. پس ممدوح و ثنا از اختیار و انتباه ممدوح کننده بظهور می‌رسد. پس نتیجه می‌گیریم که در این دنیا ممدوح و تحسین و آفرین گفتن اختیاری است.

وجه دوم: این است که اختیار و حفظ انتباه، متوجه محمود علیه می‌شود، یعنی او در آن کاری که کرده و مورد ممدوح قرار گرفته است، اختیار داشته و حفظ و انتباه را رعایت کرده است، و گرنه آدم مجبور را مورد حمد و ثنا قرار دادن درست نیست پس به همین جهت مفسران «حمد» را با این بیان تعریف کرده‌اند:

الحمد هو الثناء علی الجمیل الاختیاری من نعمة او غیرها یعنی حمد عبارت از سپاس گفتن است برزیبای اختیاری به سبب نعمتی یا غیر آن.

با این تقدیر کلمه «ممدوح» واقع در مصرع اول یا به معنی «حمد» است که هر دو در معنی برابرند و یا این که «شادباش و زهی» به معنی حمد تقدیر می‌شود. پس برای بیان این معنی که: ممدوح و تحسین و ثنا و آفرین من اختیار و انتباه و علی اختیار و انتباه^۴ می‌باشد بیت‌های زیر را من باب مثال بیان می‌فرمایند.

مشوی

جمله رندان چون که در زندان بوند متقی و زاهد و حق خوان شوند همه رندان و هیچ کاره‌های بدکار، زمانی که در زندان گرفتارند، پرهیزگار و زاهد و حق خوان می‌شوند، ولی این حالت رندان اختیاری نیست و بلکه اضطراری است، پس این گونه زهد و تقوی و پرهیزشان، شایسته ممدوح و ثنا نمی‌باشد و اعتباری ندارد.

مشوی

چون که قدرت رفت کاسد شد عمل هین که تا سرمایه نستاند اجل زیرا وقتی قدرت نباشد، عملی که از روی اختیار انجام نگرفته یعنی عامل در آن

بی‌اختیار بوده، آن کار درست نیست و کاسد می‌شود.
همواره متوجه باش که سرمایه اترا اجل نگیرد. یعنی قدرت تو سرمایه سعادت
توست، بنگر که قبل از فرا رسیدن اجل، نفس و شیطان ترا غافل نسازند تا اجل
سرمایه ترا نگیرد.

مثنوی

قدرت سرمایه سودست هین وقت قدرت را نگهدار و بین
قدرت و توانایی تو، سرمایه سود و نفع توست، پس بیدار باش و زمان قدرت را
نگهدار و همواره مترصد وقت باش و فرصت را غنیمت بدان کار را به تأخیر مینداز
و از اهمال حذر کن. **كما قال ابن الفارض**

بیت

وكن صارماً كالوقت فالوقت في عسى وياك علياً في اخطر علت^{۴۴}.

مثنوی

آدمی بر خنگ کرمننا سوار در کف درکش عنان اختیار
آدمی براسب مفهوم قول «کرمننا» سوار است، و زمام و اختیار بنی آدم در دست
فهم و ادراک خود اوست. مراد بیان این معنی است:
حق تعالی آدمی را با عقل و تمیزی که به او داده است، براسب «کرمننا» سوار
کرده و عنان اختیارش را به دست ادراک خودش سپرده است پس دست ادراک بشر، زمام
اختیار خود را به هر طرف که بکشد و به سوی هر چه معطوف بدارد حق تعالی آن را
برایش خلق می‌کند، خواه گناه باشد و خواه نباشد چنان که فرموده شده است: **لها ما
کسبت و علیها ما اکسبت^{۴۵}.**

۴۴ - برنده باش مانند وقت، زیرا که دشمنی در شاید و تردید است و بیرهیز از شاید و
تردید که این امر خطرناکترین بیماری است. یعنی وقت را غنیمت بدان که تمام بدبختی‌ها بر تردید
و شاید است. دیوان ابن فارض ص ۵۰ چاپ بیروت به اهتمام نوری عطوی.
۴۵ - سوره بقره قسمتی از آیه ۲۸۶: مر اوراست آنچه کسب کرده و براوست آنچه
کسب کرده.

و نیز در این معنی آمده است: من عمل صالحاً فلنفسه و من اساء فعليها^{۴۶}.
و قل اعملوا فسیری الله عملکم^{۴۷}.

مثنوی

باز موسی داد پند او را به مهر که مرادت زرد خواهد کرد چهر
باز حضرت موسی علیه السلام به آن غافل (آن که می خواست زبان حیوانات و
پرندگان را یاد بگیرد) با مهر و محبت پند داد و نصیحتش کرد و این گونه باوی
سخن گفت:
این مقصود و مرادی که تو دنبالش می روی، عاقبت ترا زرد رویی است.

مثنوی

ترك این سودا بگو از حق بترس دیو دادست برای مکر درس
حضرت موسی به مرد مذکور گفت: ترك این سودا بگو و از خدا بترس، شیطان
از مکرش این درس را به تو داده است، چونکه این خواست تو، داعیه مکر شیطانی و
فکر نفسانی است.
و باز عیسی فرمودند: باید از این فکر حذر کردن.
پس طالب را از این قصه سهمی که می رسد اینست که بداند: رغبت نشان دادن
برای فرا گرفتن علمی که استعداد کسب آن را ندارد، مکر شیطانی و خاطره نفسانی
است، و چنانچه از مرشد تعلیم آن علم را بخواهد، ضرری است که به خود آن طالب
می رسد، بخصوص که استادش در تعلیم آن رضایت نشان ندهد و نهییش کند. کما قال
الله تعالی فی سورة المائدة:
یا ایها الذین آمنوا لا تسألوا عن اشیاء ان تبدلکم تسوء کم^{۴۸}.

۴۶ — هر که کار نیک کرد به خودش عاید می شود و هر که بدی کرد باز به خود او برمی گردد.
به مفهوم: هر چه کنی بد خود کنی گر همه نیک و بد کنی

۴۷ — و بگو بکنید پس به زودی ببیند خدا عمل شما را، سورة توبه آیه ۱۰۶

۴۸ — سورة مائده آیه ۱۰۱: ای آن کسانی که گرویدید، مپرسید از چیزهایی که اگر آشکار
شود شمارا، بدآید شمارا.

قانع شدن آن مرد طالب به تعلیم زبان سگ و مرغ خانگی و اجابت موسی علیه السلام

مثنوی

گفت باری نطق سگ کو بر در است نطق مرغ خانگی کاهل پر است
آن مرد به حضرت موسی علیه السلام، گفت: ای موسی حال که زبان همه حیوانات
را نمی شود آموخت، باری زبان سگ را که دم در خانه می خوابد به من یاد بده، یا زبان
مرغ را که پرواز می کند.

مثنوی

گفت موسی هین تودانی رو رسید نطق این هر دو شود بر تو پدید
حضرت موسی علیه السلام نیز، به وی جواب داد: بجنب که این خواستهات رسید،
یعنی نطق این دو حیوان (سگ و مرغ) برایت آشکار و نمایان می گردد.

مثنوی

بامدادان از برای امتحان ایستاد و منتظر بر آستان
پس مرد مذکور هنگام صبح، از برای آزمایش در آستان در منتظر ایستاد.

مثنوی

خادمه سفره بیفشاند و فتاد پاره نان بیات آثار زاد
خادمه خانه سفره نهار را آورد و تکانش داد، و از آن سفره پاره نانی خشک و
بیاتی که از بقیه غذا بود، به زمین افتاد.

مثنوی

در ربود آن را خروسی چون گری گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو

خروسی جست و آن پاره نان خشك را ربود، سگ فوری به زبان درآمدوبه خروس گفت: ای خروس توبه من ظلم کردی برو.

مثنوی

دانه گندم توانی خورد و من عاجزم در دانه خوردن در وطن
زیرا که تو قادری دانه گندم بخوری، اما من از خوردن آن اصلاً عاجزم. من
نمی‌توانم دانه بخورم.

مثنوی

گندم و جو را و باقیء خوب می‌توانی خورد و من نه ای طروب
تو می‌توانی گندم و جو و سایر حبوبات را بخوری، اما ای طروب: ای بسیار
شادمان من قادر نیستم از آنها بخورم.

مثنوی

این لب نانی که قسم ماست آن می‌ربایی این قدر را از سگان
این يك تکه نانی که قسمت و نصیب ماست، تو این مقدار كوچك را نیز از سگان
می‌ربایی، آیا این انصاف است.

جواب خروس سگ را

مثنوی

پس خروسی گفت تن زن غم مخور که خدا بدهد عوض زینت دگر
پس خروس نیز بهسگ جواب داد: ساکت شو و غم مخور که خدای تعالی غیر
از این تکه نان به تو عوض می‌دهد.

مثنوی

اسب این خواجه سقط خواهد شدن روز فردا سیر خور کم کن حزن

اگر پیرسی: عوض این چیست که خدا بهمن خواهد داد؟ اسب این خواجه سقط خواهد شد، پس روز فردا بهشکم سیر از آن بخور، و هیچ غم مخور و سخنان غم انگیز هم مگو.

مثنوی

هر سگان را عید باشد مرگ اسب روزیء وافر بود بی جهد و کسب
مرگ اسب جداً برای سگان عید است، چونکه بی جهد و کسب بهروزی و غذای
فراوان می‌رسند.

مثنوی

اسب را بفروخت چون بشنید مرد پیش سگ شد آن خروش روی زرد
همین‌که آن مرد این حرف را از خروس شنید، در حال اسبش را فروخت، پس
آن خروس پیش سگ شرمزده شد.

مثنوی

روز دیگر همچنان نان را ربود آن خروس و سگ برو لب می‌گشود
روز دیگر باز خدمتکار سفره نهار را آورد و تکان داد، باز آن خروس پاره‌نان
را ربود، و سگ نیز باز بهخروس چنین گفت:

مثنوی

کای خروس عشوه ده چند این دروغ ظالمی و کاذبی و بی فروغ
ای خروس گول زن، چقدر دروغ می‌گویی، تو یك ستمکار و دروغگوی و
بی‌فروغ هستی.

مثنوی

اسب کش گفتمی سقط گردد کجاست کور اختر گوی و محرومی ز راست

زیرا اسبی که گفتمی سقط می‌گردد، کجاست؟، تو کور اختر گوی هستی و از راست محرومی، حتی يك کلام راست حرف نمی‌زنی.

مثنوی

گفت او را آن خروس با خبر که سقط شد اسب او جای دگر
آن خروس با خبر نیز به‌سگ جواب داد: من راست گفته‌ام، چون که اسب آن
مرد در جای دیگر سقط شد.

مثنوی

اسب را بفروخت و جست او از زیان آن زیان انداخت او بر دیگران
و آن مرد وقتی این خبر را شنید، فوری اسب را فروخت و از ضرر جست و
خلاص شد و ضرر را به‌دیگران انداخت.

مثنوی

ليك فردا استرش گردد سقط بر سگان را باشد آن نعمت فقط
لیکن همین فردا استرش سقط خواهد شد، و این خود سگان را نعمتی است.

مثنوی

زود استر را فروشید آن حریص یافت از غم وز زیان آن دم محیص
پس آن مرد حریص برفور استر را نیز فروخت و بدین ترتیب از ضرر و زیان و
از غم نجات یافت.

مثنوی

روز نالت گفت سگ با آن خروس ای امیر کاذبان با طبل و کوس
روز سوم باز آن سگ به‌آن خروس گفت: ای امیر دروغگویان با طبل و کوس،
تو چرا این قدر دروغ می‌گویی، و از کارها فقط دروغگویی را برگزیده‌ای.

مثنوی

گفت او بفروخت استر را شتاب گفت فردایش غلام آید مصاب
 باز خروس بسگ گفت: ای سگ آن مرد با عجله استرش را فروخت، و در همین
 روزها غلامش نیز خواهد مرد.

مثنوی

چون غلام او ببرد نانها بر سگ و خواهنده ریزد اقربا
 و پس از مرگ غلام آن مرد، خویشاوندان او نانها را بدسگان و گدایان
 خواهند داد.

مثنوی

این شنید و آن غلامش را فروخت رست از خسران و رخ را بر فروخت
 خواجه این حرف را نیز از خروس شنید، و بی‌درنگ غلام خود را فروخت و از
 ضرر و زیان جست و خوشحال و خندان گشت.

مثنوی

شکرها می‌کرد شادبها که من رستم از سه واقعه اندر زمن
 مرد مذکور پس از فروختن اسب و استر و غلام خود، خیلی خوشحال بود که،
 از سه واقعه ناگوار رسته است، و بدخود می‌گفت: بدموقع از سه پیش‌آمد ناگوار
 نجات یافتیم.

مثنوی

تا زبان مرغ و سگ آموختم دیده سوءالقضا را دوختم
 و از وقتی که زبان سگ و مرغ را آموختم، چشم قضا و پیش‌آمد ناگوار را
 کور کرده‌ام.

مثنوی

روز دیگر آن سگ محروم گفت کای خروس ژاژخا کو طاق وجفت
روز بعد آن سگ محروم باطمنه و اطاله به خروس دشنام داد و گفتش: ای
خروس نجاست خوار، کو طاق و جفت تو یعنی کو آن سخنان و پیش بینی هایت که گفتی:
فلان کار فلان طور خواهد شد و حرفهای تک و جفت زدی و از سر غیب خبرها دادی،
پس چرا حرفهایت به وقوع نپیوست و به ثبوت نرسید؟

خجل شدن خروس نزدیک سگ به سبب دروغ شدن در آن سه وعده

مثنوی

چند چند آخر دروغ و مکر تو خود نپرد جز دروغ از و کر تو
آخر تا کی دروغ خواهی گفت، دروغ پردازی و مکر تو تا کی ادامه خواهد
یافت؟ از آشیانه وجودت چیزی جز دروغ نمی برد، و از زبانت غیر از حرف دروغ چیزی
ظاهر نمی شود و خلاصه سگ خروس را سخت مذمت کرد و فحشش داد.
باید دانست که خروس حیوان مبارکی است، و این بیت این معنی را اشعار می دارد
که در باره خروس بدگفتن و این حیوان را نکوهش کردن کار و عادت مردم سگ
صفت است، چنان که این حدیث شریف نشان می دهد که خروس شایسته ذم و
دشنام نیست:

قال النبی صلی الله علیه وسلم: لا تسبوا الدبک فانه یوقظکم للصلوة.

رواه احمد و ابو داود و ابن ماجه عن زیدبن الحاکم الجهنی اسناده جید

و فی روایة اخری: فانه یدعوالی الصلوة، قال الحلیمی رضی الله عنه

فی شرح هذا الحدیث: فیه دلیل علی ان کل من استفید منه خیر لاینبغی ان یسب
و یستهان بل حقه ان یکرم و یشکر له^{۴۹}.

۴۹ - پیامبر (ص) گفت: خروس را دشنام ندهید و نکوهش نکنید، چون که خروس شمارا
برای ادای نماز صبح بیدار می کند. این حدیث را احمد و ابوداود روایت کرده اند. در روایت دیگر:

مثنوی

گفت حاشا از من و از جنس من که بگردیم از دروغی ممتحن
 خروس خود را و همجنسان خود را از مکر و دروغ تنزیه کرد، و این اعتقاد
 سگ را که: اصلاً خروس حیوان دروغگویی است رد کرد و گفت: حاشا و کلا که
 از من و از خروسان همجنس من دروغی سرزنند، و ما ممتحن و متهم بشویم. یعنی ما
 خروسها هرگز با دروغگویی ممتحن واقع نمی‌شویم، تاچه برسد که هردم حرف دروغ
 بزنیم، مطمئن باش که جنس ما هیچوقت گرد دروغ نمی‌گردد.

مثنوی

ما خروسان چون مؤذن راست گوی هم رقیب آفتاب و وقت جوی
 ما خروسان چون اذان گوینده، راستگو هستیم، ما رقیب و مترصد آفتابیم، و
 وقت شناسیم، همان طور که مؤذنان وقت‌شناسند و همواره منتظراند که سروقت اذان
 بگویند، ما نیز عیناً مانند آنان منتظر وقت هستیم.
 قال صاحب حیات الحيوان فی کتابه: و اعظم ما فی الدیک من العجایب معرفة الوقت،
 فنسقط اصواته علیها تسقیطاً لایکاد یغادر منه شیئاً سواء طال او قصر ویوالی صباحه
 قبل الفجر و بعد الفجر و عند الزوال.
 فسبحان من هداه لذلك و بهذا افتی القاضی حسین والرافعی بجواز اعتماد الدیک
 العجرب فی اوقات الصلوة^{۵۰}.

←

زیرا که خروس شمارا برای نماز می‌خواند.

حلیمی که خدا از او خشنود باد در شرح حدیث مذکور گفته‌است: به‌دلیل این که همه‌ازخروس
 خیر می‌بینند پس شایسته دشنام و خوار داشتن نیست، بلکه حقش است که عزیز باشد و مورد سپاس
 قرار بگیرد.

۵۰ - نویسنده کتاب زندگانی حیوانات در کتابش گفته‌است: از عجایب بزرگ حالات خروس
 وقت‌شناسی آن است، زیرا خروس صدای خود را با وقت تطبیق می‌دهد، به‌حدی که کوچکترین
 فرصت را فوت نمی‌کند. چه روز بلند باشد و چه کوتاه، خروس سروقت متوالیاً و پی‌درپی قبل از
 طلوع آفتاب و بعد از طلوع آن و هنگام غروب خلاصه در سر وقت معینی، با بانگ خویش اعلام
 می‌دارد که آن وقت فرا رسیده است.

پاک است آن خداوندی که این حیوان را به‌وقت‌شناسی هدایت کرده است.

به همین مناسبت قاضی حسین و رافعی، اعتماد کردن به بانگ خروس مجرب را در اوقات نماز جایز دانسته و فتوا داده‌اند.

یعنی مردم نماز خوان با شنیدن بانگ متوالی خروس، وقت نماز را بدخاطر بیاورند و آماده و حاضر باشند. وگرنه منظور این نیست که به صرف اعتماد به صدای خروس بدون توجه به وقت، نماز بگذارند.

مثنوی

پاسبان آفتابیم از درون گریز کنی بالای ما طشتی نگون

خروس اضافه کرده: ما پاسبان و نگهبان آفتابیم از درون یعنی فطرت اصلی و خلقت جبلی ما بر این نهاده شده که ما طلوع آفتاب را می‌بینیم و به موقع فرا رسیدن وقت را می‌فهمیم و با صداهای پی‌درپی به آن اشاره می‌کنیم. بفرض اگر لگنی را بر بالای سر ما سرنگون نمایی و ما را در جای تاریکی حبس کنی، این کارها مانع ادراک ما نمی‌شود که وقت‌شناسی از خاصیت ذاتی ماست.

پس این صفت چون در اولیای خدا نیز موجود است، به همین مناسبت با بیت زیر به مرتبه آنان نیز اشاره می‌فرمایند.

بلکه هم بر طریق کنایه این سخنان از زبان خروس حسب حال اولیاست که اصحاب مکاشفه هستند، فقط ظاهراً سخنانی است که خروس گفته است. پس چنین می‌فرمایند:

مثنوی

پاسبان آفتابند اولیاء در بشر واقف ز اسرار خدا

اولیاء الله نیز نگهبان و پاسبان آفتاب حقیقت‌اند. با وجود این که مرتبه بشریت را دارند اما از اسرار خدا، بدسرهای زیاد واقف و عارفند. یا خود از جمله اسرار خدا از سر جان آگاهند. همانگونه که خروس زیر طشت، وقت طلوع آفتاب را می‌فهمد و بانگ می‌زند.

مثنوی

اصل ما را حق پی بانگ نماز داد هدیه آدمی را در چهار

خروس گفت: حضرت حق تعالی اصل ما را از برای بانگ نماز یعنی برای اذان، هدیه و ارمغان داد به بنی آدم در جهاز: خروسان از جانب خداوند هدیه شده اند به بنی آدم که آنان را وقت نماز متوجه سازند و حاضر نمایند. چنان که حدیث شریف: *لاتسبوا لیدیک فانه یدعوالی الصلوة*^{۵۱}. به این معنی دلالت می کند.

چون خروس ذاتاً حیوان هوشیار و چالاکی است و انسان را به وقت روز واقف می سازد و برای نماز بیدار می کند، اولاد عرب به خروس کنیه *ابویقظان* داده اند که بیدار کننده خوابیدگان و خبر دهنده غافلان است به خصوص هنگام سحر، ولیکن این معنی را هشیاران می فهمند نه آنان که در خواب غفلت فرورفته اند و صدای خروس را بی معنی می شمارند. چنان که حضرت مولینا قدس الله بسره الاعلی، در *یک غزل* و عنای خویش می فرماید:

بیت

خروسان در سحر گویند قم یا ایها الغافل تو از مستی نمی دانی کسی داند که هشیارست
از حضرت سلیمان نبی روایت شده است که: *صاح الیدیک یوماً فقال للملاء اددرون ما یقول هذا الیدیک، قالوا الله و رسوله اعلم، فقال: یقول استیتظوا یا نائمون انتبهوا یا غافلون استغفروا یا مذنبون*^{۵۲}.

مثنوی

گر بنا هنگام سهوی مان رود در اذان آن مقتل ما می شود
باز خروس گفت: اگر از ما نابهنگام و سهواً بانگی شنیده شود، یعنی از جنس ما مخبر و مؤذنی قبل از وقت اذان، بانگی بزند و فرا رسیدن وقت نماز را بی موقع اعلام کند، همین بانگ بی موقع سبب قتل ما می شود.

۵۱ - : خروس را فحش ندهید که خروس شمار ۱ برای نماز دعوت می کند.

۵۲ - از سلیمان پیغمبر روایت شده است که روزی خروسی بانگ زد، سلیمان در انجمن مردم گفت: آیا می دانید این خروس چه می گوید: مردم گفتند: خدا و رسولش داناترند، سلیمان گفت: خروس می گوید: بیدار شوید ای خفتگان و آگاه شوید ای بی خیران و توبه کنید ای گنهکاران.

پس از گذشتن يك سوم شب، وقت به وقت با بانگهای پی‌درپی اعلام کردن وقت برای خروسان عادت شده است، و مردم نیز این عادت خروسان را دانسته‌اند و به بانگ خروس اعتماد دارند. اگر از یکی از خروسان نابهنگام بانگی شنیده شود، صدای آن حیوان را به فال بد می‌گیرند و شوم می‌دانند یعنی نامبارکش می‌شمارند و آن دردمند را به قتل می‌رسانند، به این دلیل که خروس بی‌هنگام به دردمندی خورد سرش را می‌برند.

مثنوی

گفت نا هنگام حی علی الفلاح خون مارا می‌کند خوار و مباح

خروس به سخن خود ادامه داد و بهسگ گفت: بی‌موقع حی‌علی‌الفلاح گفتن، خون ما را خوار و مباح می‌کند. یعنی بی‌وقت بانگ‌زدن و بی‌هنگام مردم را با دعوت دروغی به صلوات و فلاح دعوت کردن، سبب هلاکت ما می‌شود و مابین جنس ما این کار بی‌ادبی است.

مراد از این گفتار تعریض و کنایه است به کسانی که قبل از فرا رسیدن آمادگی ذهنی، و رسیدن هنگام دعوت، بلاهنگام مردم را ارشاد و دعوت می‌کنند و آخر و عاقبت هم، همین دعوت بی‌وقت ظاهراً و یا باطناً سبب هلاکت خود آنان یعنی دعوت بی‌هنگام کنندگان می‌شود.

مثنوی

آن که معصوم آمد و پاک از غلط آن خروس جان و حی آمد فقط

آن که معصوم است و بی‌خط و از سهو و اشتباه پاک و مبرا است، آن خروس جان وحی است فقط و غیر از او کسی بی‌خط و خطا و محفوظ و معصوم نبوده است.

ترکیب «خروس جان وحی» به چند وجه قابل تعبیر است:

اولاً حیات و جان وحی حضرت روح‌القدس است که از خط و خطا معصوم است و از سهو و غلط محفوظ گشته است، چنان‌که این اعتقاد باطن پیروان مذهب علوی را که می‌گویند: نبوت برای حضرت علی فرستاده شده است، لکن جبرائیل آن را به

حضرت محمد سپرد، رد می‌کند.

وجه دیگر این است که مراد از «خروس جان وحی» حضرت رسول اکرم صلی‌الله‌علیه‌و سلم باشد، و اطلاق خروس به اعتبار مشاکله در کلام است. و آن حضرت که جان وحی است از سهو و غلط معصوم و پاک است. و علی سبیل‌البدل در حق هر نبی و بلکه بهر ولی نیز خروس جان وحی تعبیر می‌شود، چون که اینان از هرگونه سهو و خطا مصون و معصوم و محفوظ هستند پس این تعبیر در حقشان خالی از وجه نمی‌باشد.

يك وجه دیگر: ممکن است مراد از وحی همان وحی و اشاره‌ای باشد که به خروسان شده است، چنان‌که بنابر مفهوم: **واوحی ربك الی النحل**^{۵۳}، به زنبوران وحی شده است.

شاید هم مراد از «خروس جان وحی» همان خروس سفید عرشی باشد که هر سحر بلاسهو و لاغلط بانگ اذان را می‌زند، اهل آسمانها و اهل زمین همگی آن صدا را می‌شنوند. نه تنها انس و جن، بلکه هنگامی که آن خروسی که جان وحی خروسان است بانگ می‌زند، همه خروسان زمین صدا می‌زنند و صدای او را به‌عنوان اجابت جواب می‌دهند.

همان‌گونه که در معجم طبرانی و در کتاب تاریخ اصبهانی، این حدیث صحیح با اسناد صحیح روایت شده است:

قال النبی صلی‌الله‌علیه‌و سلم ان‌الله دیکاً ابیض جناحان مزینان بالیاقوت والزبرجد واللؤلؤ، جناح بالشرق و جناح بالمغرب، رأسه تحت‌العرش و قوائمه فی‌الهواء یؤذن فی کل سحر بلا سهو یسمع صیاحه اهل‌السموات و الارض الا‌الثقلین و عند ذلك یجیب دیوک‌الارض، فاذانی یوم‌القیامة قال‌الله تعالی و اضمم جناحیک و غض صوتک فیعلم اهل‌السموات و الارض الا‌الثقلین ان‌الساعة قد قربت^{۵۴}.

۵۳ - سورة النحل بخشی از آیه ۷۰: و وحی فرستاد پروردگار تو بسوی زنبور..

۵۴ - پیامبر (ص) گفت: خدا را خروس سفیدی است که بالهایش با یاقوت و زبرجد و مروارید زینت یافته است، يك بالش به سمت مشرق و بال دیگرش به طرف مغرب، و سر آن خروس زیر عرش خدا و پاها و تنه‌اش در هواست. و هر صباح بلاسهو اذان می‌گوید، و بانگش را اهل آسمانها و زمین می‌شنوند مگر جن و انس. هنگامی که بانگ می‌زند، خروسهای زمین به آن خروس سفید عرشی جواب می‌دهند.

زمانی که قیامت نزدیک است، خدا به آن خروس می‌گوید: جمع کن بالهایت را و بگیر صدایت را. پس اهل آسمانها و زمین از روی این علایم نزدیکی روز قیامت را می‌فهمند مگر ثقلین.

در این خصوص احادیث شریف و روایات مختلف بسیار واقع شده است. چنان که در حیات الحیوان نوشته شده است: این که حضرت نبی علیه الصلوة و السلام، فرموده است: **الدیک الابيض خلیلی**^{۵۵} و نیز **الدیک الابيض صدیقی و عدو شیطان**^{۵۶}. خدا داناتر است، اگر مرادش همین خروس عرشی هم باشد جایز است پس آن خروس، پس از اثبات وصف خویش.

مثنوی

آن غلامش مرد پیش مشتری شد زیان مشتری آن يك سرى
آن غلامی که آن مرد فروخته بود به يك مشتری، در برابر همان مشتری جان سپرد.
پس آن خریدار غلام علاوه بر مرگ غلام ضررهای زیادی را چون تکفین و تجهیز و پاره‌یی خرجهای دیگر را نیز متحمل شد که برایش ضرر و زیانی اضافی شد.

مثنوی

او گریزانید مالش را و ئیک خون خود را ریخت اندر یاب نیک
اگرچه آن مرد با فروختن اسب و استر و غلامش، مانع شد که به مالش ضرر برسد،
یعنی ضرر مالی ندید، و لکن در عوض خون خود را ریخت: جان خویش را از دست داد. ای شنونده از این قصه این معنی را خوب بفهم و نتیجه بگیر.

مثنوی

یک زیان دفع زیانها می شدی جسم و مال ماست جانها را فدای
یک ضرر، زیانهای زیادی را دفع می کرد، یعنی اگر آن مرد به يك زیان صبر می کرد در عوض از زیانهای زیاد می جست. مال ما و جسم ما در مقابل جان فداست، یعنی در برابر ضرر جسمانی باید مال فدا شود، چون که با مال ضرر جسمانی دفع می شود، همچنین جسم نیز فدای جان باید بشود، چون که ضرر جسمانی در برابر ضرر جانی و ایمانی کفاره محسوب می شود.

۵۵ - پیامبر (ص) گفت: خروس سفید دوست من است.

۵۶ - خروس سفید دوست من و دشمن شیطان است.

مثنوی

پیش شاهان در سیاست گستری می دهی تو مال و سر را می خری
مثلاً هنگام دادگستری پادشاهان، گاهی اقتضا می کند که تو مال بدهی و جان خود
را نجات دهی. پس با دادن مال سرت را می خری.

مثنوی

اعجمی چون گشته اندر قضا می گریزانی ز داور مال را
در خصوص وقوع قضا و بلا گنگ و بی زبان گشته ای، و تو مال خود را از پادشاهان
عالی شأن که سمت داوری ندارند می گریزانی و پنهان می کنی و به موقع خود به فقرا و
مستحقان صدقه نمی دهی و از آنان دریغ می داری، بدین وسیله خویشان را به قضا و بلا
گرفتار می سازی و فرصت صدقه دادن به فقرا و مستمندان را از دست می دهی. در حالی
که حدیث: الصدقة تردالبلاء و تزید العمر^{۵۷}. را همه مردم می دانند، و علاوه بر این
در خصوص دفع بلا کردن صدقه احادیث بسیار بین مردم رواج دارد.
كما قال النبي صلى الله عليه و سلم: الصدقة تسد سبعين باباً من السوء^{۵۸}.
رواه طبرانی عن رافع بن خديج رضي الله عنه
قال عليه الصلوة و السلام: الصدقة تطفئ غضب الرب^{۵۹} و تدفع سبعين نوعاً من
انواع البلاء رواه انس رضي الله عنه
قال عليه السلام: الصدقة تمنع منية السوء^{۶۰} رواه ابوهريرة رضي الله عنه.

۵۷ - صدقه دادن بلا را بازمی گرداند و عمر را طولانی می کند.

۵۸ - پیغمبر (ص) گفت: صدقه هفتاد در از درهای بدی و اندوه را می بندد، این حدیث را
طبرانی از رافع بن خدیج که خدای از او خشنود باد روایت کرده است.
۵۹ - پیغمبر (ص) گفت: صدقه دادن آتش غضب الهی را خاموش می کند.
و هفتاد نوع بلا از بلایا را دفع می کند، این حدیث را انس که خدای از او خشنود
باد روایت کرده است.

۶۰ - پیغمبر (ص) گفت صدقه از سرنوشت بد پیشگیری می نماید. این را ابوهریره که
خدای از او خوشنود باد روایت کرده است.

خبر کردن خروس از مرگ خواجه

مثنوی

لیک فردا خواهد او مردن یقین گاو خواهد کشت وارث در حنین
 خروس خبر مرگ خواجه را بهسگ داد و گفت: اگرچه آن خواجه اسب و استر
 و غلام خویش را فروخت، ولیکن خود او نیز فردا خواهد مرد، و وارثش در عزای
 او گاو خواهد کشت.

مثنوی

صاحب خانه بخاهد مرد و رفت روز فردا نک رسیدت لوت و زفت
 صاحبخانه خواهد مرد و بهدار آخرت خواهد رفت، ای سگ منتظر باش که فردا
 قوت و غذای فراوانی خواهی داشت.

مثنوی

پاره های نان و لالنگ و طعام در میان کوی یابد خاص و عام
 پاره های نان و خرده های غذاها و پختنی ها، در میان کوی انباشته می شود، عموم
 مردم و نزدیکان آن مرده از آن غذاها خواهند خورد.

مثنوی

گاو قربانی و نانهای تنک بر سگان و سانلان ریزد سبک
 گوشت گاوی را که بهمناسبت مرگ آن مرد قربانی کرده اند، وارثش بانانهای
 نازک بین گدایان تقسیم می کند و بقیه را فوری می ریزد جلو سگان.

مثنوی

مرگ اسب و استر و مرگ غلام بد قضا گردان این مفرور خام

مرگ اسب و استر و غلام آن مرد، قضا و بلای آن مغرور و بی‌تجربه‌را برگرداند.

مثنوی

از زیان مال و درد آن گریخت مال افزون کرد خون خویش ریخت
اگرچه ضرر مالی ندید و از رنج زیان جست، و حتی مالش بیشتر شد، ولی در
عوض ضرر به‌جانش رسید و خون خود را ریخت.

مثنوی

این ریاضتهای درویشان چراست کان بلای تن بقای جانهاست
در اینجا مولینا بنابر اقتضای مطلب شروع می‌فرماید به بیان این‌که مشقتها و
ریاضتهایی که بر جسم وارد می‌شود، وسیله‌ای است برای بقای جان.
می‌گوید: این ریاضتهای درویشان برای چیست؟ جواب می‌دهند آنهمه بلا و جفا
که فقرا می‌بینند، و رنجی که به‌جسمشان وارد می‌شود، برای این‌است که آنان در نابودی
و فزونی تن، بقای جانشان را مشاهده می‌کنند، پس به‌همین مناسبت همواره به‌ریاضت
مشغولند و در مقابل شدت بلا و جفا مقاومت می‌کنند.

مثنوی

تا بقای خود نیابد سالکی چون کند تن را سقیم و هالکی
تا يك سالک بقای خود را در فنا نیابد، چگونه ممکن است وجود خود را دچار
ضعف و ناتوانی کند. هالکی: به‌هلاکت منسوب بدارد (بإء نسبت است). یعنی چگونه
حاضر می‌شود که خود را به‌هلاکت برساند.

مثنوی

دست کی جنبد به‌ایثار و عمل تا نبیند داده را جانش بدل
مثلاً دست‌کی برای ایثار و عمل به‌حرکت درمی‌آید، مادام که جانش داده‌ خود
را عوض نبیند. یعنی مادام که سالک در مقابل آن چیزی که از خود داده است، بدل و

عوض نبیند و مطمئن نباشد که هر چه داده عوضش را خواهد گرفت، چگونه به‌ایثار وجود مایل می‌شود، یعنی مایل نمی‌شود: **كما قال عليه الصلوة والسلام: من تيقن بالخلف جادفي السلف: پیغمبر(ص) فرمود: هر کس که به‌خلف یقین داشته باشد در سلف یعنی پیش‌پیش می‌بخشد، ولی آن‌که به‌خلف اعتقاد ندارد، در سلف به‌بخشش و سخاء مبادرت نمی‌کند.**

مثنوی

آن که بدهد نی امید سودها آن خداست آن خداست آن خدا
آن که می‌دهد ولی نه به‌امید سودها، یعنی بلاعوض و لاغرض عطا می‌کند آن خداوند است، و آن خداست که احسان و اعطایش از امید عوض مبرا و معراست.

مثنوی

یا ولی حق که خوی حق گرفت نور گشت و تابش مطلق گرفت
یا خود آن کس ولی خداست که خوی حق تعالی را دارد و با اخلاق الهیه تخلی و تحقیق یافته است، او نور گشته و تابش مطلق شده است.
یعنی از کثافت بشری و ظلمت طبیعی رسته و با نور حق منور گشته و وجود مطلق شده است. و حضرت حق او را خلیفه خویش کرده است. خلیفه آن است که با جمیع صفات مستخلف متصف گردد، الا با وجود ذاتی‌اش، پس ولی حق با غنای حق نیز متصف می‌شود و از همه کس بی‌نیاز است. و دیگران نسبت ب‌او همگی فقیرند، چنان که می‌فرماید:

مثنوی

کو غنی است و جز او جمله فقیر کی فقیری بسی عوض گوید که گیر
زیرا که ولیء خدا با غنای حق غنی شده است، اما جز او دیگران فقیرند. يك فقیر و محتاج هیچ‌وقت بی‌عوض و بی‌غرض به‌کسی چیزی نمی‌دهد. یعنی از يك فقیر این کار صادر نمی‌شود، مگر ب‌اندازه غنای قلبش.

مثنوی

تا نبیند کودکی که سیب هست او پیاز گنده را ندهد ز دست
 يك كودك تا سیب را ندیده است، پیاز گندیده را از دست نمی‌دهد. یعنی تا يك
 چیز اعلا را نبیند، چیز پست و كوچك را از دست نمی‌دهد.

مثنوی

این همه بازار بهر این غرض برد کانه‌ها شسته بر بوی عوض
 این همه بازاری برای غرض نفسانی، در دکانها نشسته‌اند، و همگی به‌امید
 عوض هستند.

مثنوی

صد متاع خوب عرضه می‌کنند و اندرون دل عوضها می‌تند
 بازاریان صد نوع متاع عرضه می‌کنند. در باطن خود به‌عوض گرفتن فکر می‌کنند.

مثنوی

يك سلامی نشنوی ای مرد دین که نگیرد آخرت آن آستین
 ای مرد دین، يك سلام نشنوی از کسی که دامت را نگیرد یعنی بی‌طمع به تو
 سلام کرده باشد. بلکه در مقابل سلامش از تو انتظارها دارد.
 سلام يك مؤمن بر مؤمن دیگر باید بی عوض باشد، اما مردم زمانه سلام را با شائبه
 غرض دنیوی و یا اخروی آمیخته‌اند. پس وقتی مردم بی‌طمع سلام نمی‌کنند، یعنی
 به‌امیدی و یا انتظاری سلام می‌کنند، پس چگونه می‌توانند متاع دنیوی و نفسانی را
 بی‌عوض و بی‌غرض به‌کسی بدهند، و این کار برایشان آسان نیست.

مثنوی

جز سلام حق همین آن را بجو خانه خانه جا به‌جا و کو به‌کو
 غیر از سلام حق، سلام دیگران از روی غرضی و مقصودی است و پی عوض

است پس آگاه شو و در طلب سلام حق باش و آن را خانه به‌خانه و جابه‌جا و محله به محله جست و جو کن، یعنی در پی سلام حق همه‌جا را بگرد و از زبان اشخاص خوش مشام آن را بشنو.

مثنوی

از دهان آدمیء خوش مشام هم پیام حق شنودم هم سلام
از دهان و زبان آدم خوش مشام، هم پیام حضرت حق تعالی را شنیدم و هم سلامش
را. سلام بی‌غرض و پیام بی‌امید و عوض، همان سلام حق است که از زبان اولیای کرام
صدور و ظهور می‌کند. پس آن کلام شنیدنی و آن سلامی که باید با حسن قبول،
پذیرفت، همین سلام و کلام است.
چون صاحب این گونه سلام و پیام بدیقین معلوم نمی‌شود، پس لازم است سلام
هر فرد مسلمان را به‌امید همین گونه سلام پذیرفت، چنان که مولینا می‌فرماید:

مثنوی

وین سلام باقیان بر بوی آن من همی نوشم به‌دل خوشتر زجان
من سلام مؤمنان باقی را، به‌امید این که کلام حق و سلام خالص است، عزیزتر از جانم
می‌دانم و باجان و دل قبول می‌کنم.
پس در باره این که سلام آدم خوش مشام از توجه حق ناشی است، چنین می‌فرمایند:

مثنوی

ز آن سلام او سلام حق شدست کاتش اندر دودمان خود زدست
سلام ولی خوش مشام به‌این جهت سلام حق است که او آتش توحید را به‌دودمان
وجود خود زده و خود را فنا کرده در مرتبه محو ایستاده است.
پس سلام آن که از خودفانی و باحق قایم گشته است، همان سلام و کلام حق است،
چنان که می‌فرمایند:

مثنوی

مرده است از خود شده زنده بهرب زان بود اسرار حقش در دو لب
آن ولی که دماغش با رایحه حق خوش گشته، او از مراد و مقصود خویش به کل
مرده و بارش زنده گشته است. یعنی با اوصاف حق تعالی اتصاف یافته است و به همین سبب
اسرار حق در میان دو لب اوست.

مثنوی

مردن تن در ریاضت زندگی است رنج این تن روح را پایندگی است
مردن جسم در اثر ریاضت و مجاهده، زندگی است و نجم، که تن در راه حق
متحبل می شود روح را پایندگی است.

مثنوی

گوش بنهاده بدان مرد خبیث می شود او از خروش آن حدیث
آن مرد خبیث گوش ایستاده بود و مکالمه خروس و سگ را شنید، در باره خود
از خروس خبرهایی به گوشش رسید بر فور به سوی حضرت موسی علیه السلام متوجه شد.

دویدن آن شخص به سوی موسی علیه السلام
به زنهار چون از خروس خبر مرگ شنید

مثنوی

چون شنید اینها دوان و تیز و تفت بر در موسی کلیم الله رفت
همین که آن مرد سخنان خروس را شنید، هیجان زده شد و با عجله و شتاب زده
به در سعادت پناه کلیم الله پناه برد.

مثنوی

روی می مالید در خاک او زیم که مرا فریاد رس زین ای کلیم

و رویش را به خاک می‌مالید و از ترس و بیم شنیدن خبر مرگ خود، به موسی می‌گفت: ای کلیم به فریادم برس.

مثنوی

گفت روبروش خود را و بره چون که استاگشته برجه ز چه
حضرت موسی علیه‌السلام نیز، مرد مذکور را مورد توبیخ و سرزنش قرار داد و
بروجه تهکم به وی گفت: برو خود را بفروش و خلاص شو، چون که تو در رهایی از
ضرر استاد شده‌ای، برجه از چاه یعنی از چاه مرگ خلاص شو.

مثنوی

بر مسلمانان زیان انداز تو کیسه و همیانها را کن دو تو
بر مسلمانان ضرر برسان، و اما کیسه و همیانت را دوتو کن: دولاکن یعنی
مضاعف کن.

مثنوی

من درون خشت دیدم این قضا که در آینه عیان شد مر ترا
مراد از «خشت» مرتبه بطون و خفا، و مراد از «آینه» مرتبه ظهور و جلالت یعنی
من آن قضا و بلا را در مرتبه بطون و خفا دیدم، که تاکنون برای کسی ظاهر نشده
است. اما اکنون که در آینه به ظهور آمد و نمایان شد، برایت عیان گشت.

مثنوی

عاقل اول بیند آخر را بدل اندر آخر بیند از دانش مقل
آدم عاقل آخر هر چیز را در دل خود، در آغاز هر کار می‌بیند. اما آن که از عقل
و دانش بری و فقیر است، بعد از خاتمه کار می‌بیند.

مثنوی

باز زاری کرد گای نیکو خصال مر مرا بر سر مزن بر رو ممال

آن مرد بدکردار باز ناله و زاری کرد و به موسی علیه السلام گفت: ای مرد نیکو
خصلت، کارهای مرا این قدر بر سرم مزین و به رخم مکش.

مثنوی

از من آن آمد که بودم نا سزا نا سزایم را توده حسن الجزا
از من آن کاری به عمل آمد که نمودار ناشایستگی و بی لیاقتی من بود، اما این
ناشایستگی و ناسزایی را، تو جزای نیک بده، چون که اصل مروت و فتوت نیکی کردن
است در مقابل بدی.

مثنوی

گفت تیری جست از شست ای پسر نیست سنت کاید آن واپس بسر
حضرت موسی علیه السلام، به آن مرد جواب داد: ای پسر تیر از شست جست. و
سنت و عادت نیست که تیر در رفته برگردد یعنی تیری که رها شد دیگر بر نمی گردد.

مثنوی

لیک درخواهم زیکو داوری تا که ایمان آن زمان با خود بری
ولیکن من از نیکو داوری حضرت حق می خواهم که هنگام تسلیم، ایمانت را
با خودت ببری.

مثنوی

چون که ایمان برده باشی زنده یی چون که با ایمان روی پابنده یی
اگر به حضور حق ایمان برده باشی زنده یی، و نیز اگر از دنیا به آخرت با ایمان
بروی پابنده یی.

اگر پرسی: ایمان چیست؟ حضرت رسول علیه السلام فرموده اند: الإيمان ان تؤمن بالله و ملائکته و رسله و باليوم الاخرة و بالقدر خيره و شره^{۱۱}. پس ایمان یعنی انسان

۶۱ - پیغمبر (ص) گفت: ایمان یعنی انسان به خدا و فرشتگانش و به پیغمبرانش و به روز
آخرت و به قضا و قدر و به سرنوشته از نیک و بدش، اعتقاد قلبی داشته باشد.

در قلبش این مسایل را تصدیق کند و به حقیقتشان معرفت پیدا نماید.
 اگر يك روح هنگام مفارقت از بدن، حقیقت این مطالب را بداند و همه را تصدیق کند، با ایمان به آخرت رفته است، ولی درحالی که از حقیقت اینها آگاه نبوده و تصدیقتشان نیز نکرده است، نعوذ بالله بی ایمان رفته. اگر روح از بدن با معرفت و تصدیق جدا شود، پاینده و فرخنده می شود. به همین مناسبت مولینا فرموده است: چون به ایمان رفته ای پاینده ای.

مثنوی

هم در آن دم حال برخواجه بگشت تا دلش شورید و آوردند طشت
 هم در همان دم حال خواجه (آن مرد بدکردار) دگرگون شد، حتی دلش شورید
 یعنی حالت تهوع دستش داد و برایش لگن آوردند.

مثنوی

شورش مرگ است نی هیضه طعام قی چه سودت دارد ای بدبخت و خام
 این بهم خوردن دل، شورش مرگ است نه هیضه طعام. یعنی هنگام مرگ که شورش
 دل پیدا می شود و حالت تهوع دست می دهد، به حال مریض نفعی ندارد و بلکه بیمار
 از آن می میرد.
 پس در این جا برای تعریض به دیگران، آن مرد خام را (مردی که برای رستن
 از ضرر اسب و استر و غلام خود را فروخته بود) به منزله مخاطب قرار می دهد و
 می فرماید: این حالت تهوع که به تو دست داد، از ناگواری غذا حاصل نشد، بلکه این
 شورش مرگ است، ای بدبخت و خام، قی کردن ترا چه فایده دارد که می خواهی قی
 کنی و حالت بهبود یابد.

مثنوی

چارکس بردند تا سوی وثاق ساق می مالید او بر پشت ساق
 ما حصل کلام آن مرد بدکردار را که مشرف به مرگ بود، چهار نفر حرکتش

دادند و از حضور شریف موسی علیه السلام، بهسوی خاندانش بردند، بر حسب آیه کریم:
والتفت الساق الی ربك یومئذ المساق^{۶۲}.

مرد مذکور ساقش را بر پشت ساق دیگر می مالید، این کنایه است از این که یا قادر به حرکت نبوده، یا خود از شدت رنج و خوف آخرت به خود می پیچید.
 پس مولینا ضمن خطاب به خواهه مذکور و تعریض و عتاب به آن عده از مردم که پندها و اندرزهای آن عزیزان را که موسای وقت خود هستند، قبول نمی کنند، چنین می فرماید:

مثنوی

پند موسی نشنوی شوخی کنی خویشان بر تیغ پولادی زنی
 نصیحت حضرت موسی علیه السلام را نمی شنوی و گستاخی می کنی، و خویشان
 بر تیغ پولادین می زنی که مراد قهر الهی است.

مثنوی

شرم ناید تیغ را از جان تو آن تست این ای برادر آن تو
 تیغ قهر از جان تو شرم و حیا نمی کند، بر جان تو می نشیند و بر تو رحم نمی کند
 و از تو خجالت هم نمی کشد، بدون رعایت حالت ترا هلاک می سازد. و قهر و هلاکت
 نیز در این مورد ظلم حساب نمی شود، و این شایسته توست. ای برادر شایسته توست.
 یعنی پاداش کارت و سزای دار اخرویت همین است.

۶۲ - سورة قیامت آیه ۲۹ و ۳۰:

و پیچیده شود ساق به ساق، بهسوی پروردگار تست در آن روز راندن.

دعا کردن موسی علیه السلام آن شخص را تا به ایمان رود از دنیا

مثنوی

موسی آمد در مناجات آن سحر کای خدا ایمان از و مستان مبر
حضرت موسی صلوات الله و سلامه علی نبینا و علیه، در آن صبحگاهی به مناجات
ایستاد و به حضرت حق تعالی عرض کرد که: ای خدا از آن مرد ایمان را سلب مکن و
او را بی ایمان مبر.

مثنوی

پادشاهی کن برو بخشا که او سهو کرد و خیره رویی و غلغله
ای خدا پادشاهی تراست او را ببخش و مورد رحمت خود قرارش بده، زیرا که
او اشتباه کرد و جسارت و بی شرمی از خود نشان داد و از حد تجاوز کرد.

مثنوی

گفتمش این علم نی در خورد تست دفع پندارید گفتم را و سست
من به آن مرد (مردی که برای نجات از مرگ به حضور موسی رفته بود) گفتم: این
علم یعنی علم غیب در خور استعداد تو نیست و تو مستعد و مستحق این علم نیستی، اما
او تصور کرد، من برای دفع او این حرف را زدم و سخنم را بیهوده تلقی کرد. در
حالی که من به نفع او حرف زده ام و سخنی که به او گفتم مبنی بر حکمت بود و قوی
و متین بود.

علم لدنی و اسرار غیبی، فی نفسه چون اژدهاست، هیچ کس باطن آن را تحمل
نمی کند. چنان که بوجه استعاره مکنیه بداین معنا اشاره می کند.

مثنوی

دست را براژدها آن کس زند که عصا را دستش ازدرها کند
 کسی می‌تواند دست به‌اژدها بزند، که دستش عصا را ازدرها کند. یعنی علم‌غیب
 که چون ازدهاست، کسی به‌آن دست می‌یابد و طاقش را دارد که مشرب موسی
 علیه‌السلام را داشته باشد، و دستش عصا را تبدیل به ازدرها کند. مراد: چیزهایی ازقبیل
 چوب، به‌وسیلهٔ او حیات یابند و نیرو و قدرت پیدا نمایند.

مثنوی

سر غیب آن را سزد آموختن که زگفتن لب تواند دوختن
 آن کسی شایستگی آموختن سر غیب را دارد که او بتواند لب‌زگفتن بدوزد
 و ساکت بماند و برای نگهداری امانت حق اهلیت حاصل نماید. ولهذا قال الله تعالی:
 ان الله یأمرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها^{۶۳}.
 برای وقوف به‌اسرار غیب، اهلیت همان به‌صمت و سکوت قادر بودن و نیز افشا
 نکردن آنچه را که شرعاً و طریقیماً اظهار و آشکار کردن آن ممنوع است. و برای همین
 گفته شده: افشاء سر الربوبیة کفر علم من علم و جهل من جهل^{۶۴}.
 و قیل قلوب الاحرار، قبور الاسرار، و قیل السر عند الامناء مکتوم و فوه من
 تکلم مکتوم^{۶۵}.

مثنوی

در خور دریا نشد جز مرغ آب فهم کن والله اعلم بالصواب
 شایستهٔ دریا نشد مگر مرغ آبی. مقصود انبیای عظام و اولیای کرام است که

۶۳ - سورة النساء آیه ۶۱: به‌درستی که خدا امر می‌کند شما را برسانید امانتها را
 به‌صاحبانشان.

۶۴ - راز خدا را فاش کردن کفر است، دانست آن که دانست و ندانست آن‌که ندانست.

۶۵ - گفته شده است که قلبهای آزادگان و جوانمردان، گورهای اسرار است و گفته شده است:
 سر در نزد مردم‌امین و امانت‌دار پوشیده می‌ماند و دهانشان از بیان اسرار مهر کرده شده است.

بحری‌اند، و بقیه مردم بری‌اند، چون که برای رسیدن به دریای حقیقت و اسرار طریقت مستعد نیستند. چون مرغ خاکی اگر به‌خواهد به‌تقلید بحریان، وارد دریا شود، همین معنی سبب هلاکت او می‌شود این نکته را بفهم، الله اعلم بالصواب.

مثنوی

او به دریا رفت مرغابی نبود گشت غرقه دست گیرش ای ودود
آن کسی که زبان پرندگان را آموخته بود، به‌دریا داخل شد، و لکن چون مرغ
آبی نبود همان آن غرق شد.
حضرت موسی گفت: ای ودود و یا خود، ای خداوندی که بندگان را دوست
داری دستش را بگیر.

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی علیه السلام را

مثنوی

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم گر تو خواهی این‌زمان زنده‌اش کنم
حضرت حق تعالی به‌حضرت موسی علیه‌السلام گفت: نعم یا موسی، من به‌آن مرد
ایمان بخشیدم و اگر تو می‌خواهی هم‌اکنون زنده‌اش کنم.
این معانی مبین عظمت شأن و کمال قربت موسی علیه‌السلام است در نزد خدا.

مثنوی

گفت موسی این جهان مردن است آن جهان انگیز کانجا روشن است
حضرت موسی علیه‌السلام جواب داد: الهی این جهان، جهان مردن است، در آن
جهان برانگیزش که آن جهان روشن و باقی است.

مثنوی

این فنا جا چون جهان بود نیست باز گشت عاریت بس سود نیست
 چون این جای فنا، جهان بود و قرار نیست، و بازگشت و رجوع يك چیز عاریتی
 نفع و فایده ندارد، زیرا وقتی يك چیز بازگشتی محقق باشد و سریع الزوال و خواب
 و خیال بودنش نیز محرز و یقین باشد، چگونه ممکن است در آن چیز سود و نفعی
 باشد، شخص عاقل هرگز امید نفع از آن ندارد.

مثنوی

رحمتی افشان برایشان هم کنون در نهان خانه لدینا محضرون
 ایشان: ضمیر جمع است و برمی‌گردد به مردگان خاک یعنی حضرت موسی
 علیه‌السلام به خدا گفت: الهی هم‌الان برخاک آن مردگان رحمتی نثار کن، در نهان
 خانه لدینا محضرون.
 بر فحوای آیه کریم وان کل لما جمیع لدینا محضرون^{۶۶}. همه مردگان در
 نهانخانه نزدت حاضراند، هم‌اکنون بر آنان نیز رحمتی نثار کن.
 این گفتار کمال عطوفت و مهربانی انبیاء علیهم‌السلام را نسبت به بندگان
 خدا می‌رساند.
 تفسیر این آیه کریم در مجلد اول مثنوی ضمن حکایت زید، اندکی مرور شد.
 در این‌جا مولینا از قصه موسی علیه‌السلام، رجوع می‌کند به بیان این که زیان جسم و مال
 به نفع جان است.

مثنوی

تا بدانی که زیان جسم و مال سود جان باشد رهاند از وبال
 باید بدانی که ضرر و زیان جسم و مال، سود و نفع جان است، و جان را از وبال
 و نکال خلاص می‌کند و گناهان را کفاره است.

کما قال علیه‌السلام: ما من مسلم یصیبه اذی، اویشاک بشوکه فما فوقها الا حط الله

۶۶ - سوره یس آیه ۳۲: نیستند همه مگر جمع کرده شده و نزد ما حاضر گردانیدگان.

به‌سیئانه، کما تحط شجرة و رقها^{۶۷}.
رواه ابن مسعود رضی الله عنه.

منوی

پس ریاضت را بجان شو مشتری چون سپردی تن بخدمت جانبری
پس حال که دانستی بلا و محنت این همه سود و نفع دارد، با جان و دل مشتری
ریاضت باش. مراد از ریاضت: ازاله اخلاق حیوانی است که بی‌مشقت و خدمت میسر
نمی‌شود. اگر تن خود را بخدمت سپردی، جانت را نجات داده‌ای.

منوی

ور ریاضت آیدت بی اختیار سر به شکرانه ده ای کامیار
اگر بی اختیار ریاضت برایت فراهم شود: بی‌اختیار به‌طرف ریاضت کشیده شوی
ای کامیار سربنه یعنی تسلیم شو و شکرانه بده. چون که آن ریاضت معنای ریاض
دولت است.

منوی

داد حقت آن ریاضت شکر کن تو نکردی او کشیدت ز امر کن
چون آن ریاضت را حق تعالی برایت میسر کرده است، کل شیء من الحیب حیب
و ضرب الحیب للمحبین زیب^{۶۸}. است:
پس شکر کن که آن ریاضت را تو خود اختیار نکرده‌ای، بلکه با امر و اراده
حق تعالی به‌طرف آن کشیده شدی. اگر اراده خداوند درباره بنده امری را مقرر

۶۷ - پیامبر (ص) گفت: هیچ مسلمانی نیست که به او اذیتی نرسد، یا او را خاری نخلند
یا افزون براین، مگر آن که خداوند به آن رنج، گناهان او را فرو فکند، چنان که درخت برگ
خود را فرو می‌ریزد.

این را روایت کرده است ابن مسعود که خدای از او خشنود باشد.

۶۸ - هرچه از دوست برسد، نکوست و زدن دوست برای دوستدارانش چون مویز است.

گرداند، بنده را تسلیم و صبر و رضا و شکر لازم است.

حکایت آن زن که فرزندش نمی‌زیست بنا‌لید به‌حق جواب آمد که این عوض ریاضت‌توست و بجای جهاد مجاهده است ترا

این شرح شریف و بیان لطیف حکایت زنی را بیان می‌دارد که او را فرزندی نمی‌ماند یعنی هر فرزندی که به دنیا می‌آورد، نمی‌زیست. پس آن زن به درگاه حق تعالی نالید که چرا فرزندانش می‌میرند. از جانب حق سبحانه و تعالی جواب آمد که این کار عوض ریاضت‌توست، و برایت به جای جهاد مجاهدان است چنان که حضرت حکیم ترمذی رضی الله عنه، از حضرت ابوموسی اشعری این گونه روایت می‌کند که:

قال عليه السلام لذامات ولد العبد، يقول الله تعالى للملائكة:

يا ملائكتي قبضت ولد عبدي، فيقولون نعم، فيقول قبضت ثمرة فؤاده، فيقولون:

نعم ياربنا، فيقول الله ماذا قال عبدي، فيقولون: حمدك واسترجع فيقول الله تعالى، يا ملائكتي ابنوا لعبدي بيتاً في الجنة و سموه بيت الحمد.^{۶۹}

چنان‌که به‌زن مذکور در این داستان، مقامی که در مقابل مصیبت مرگ فرزندش داده شده بود، در این دنیا برای تسلیت خاطرش نشان دادند، آن زن همین که لذت آن مقام را چشید، غم مرگ فرزندش به کل از خاطرش رفت و با جان و دل به آن مقام علاقه پیدا کرد، بین تاچه حد طوعاً رضا و صفا از خود نشان داد.

مثنوی

آن زنی هر سال زاییدی پسر بیش از شش مه نبودی عمر ور

آن زن هر سال پسری به دنیا می‌آورد، اما بچه‌هایش بیش از شش ماه عمر نمی‌کردند.

۶۹ - پیامبر (ص) گفت زمانی که فرزند بنده خدا بمیرد، خدا به فرشتگانش می‌گوید: ای ملائک من گرفتم از بنده‌ام فرزندش را، فرشتگان می‌گویند خوب است. پس خدا می‌گوید: ثمرة قلب او را گرفتم، فرشتگان می‌گویند: خوب است ای پروردگار ما. پس خدا می‌پرسد: چه گفت بنده من؟ ملائک جواب می‌دهند: ترا سپاس کرد و به سوی تو روی آورد.

پس خدای تعالی می‌گوید: ای فرشتگان من، برای بنده من خانه‌ای بنا کنید در بهشت، و آن خانه را خانه سپاس نام نهید.

مثنوی

یا سه مه یا چار مه گشتی تباہ ناله کرد آن زن که افغان ایاله
 فرزندان او سه و یا چهار ماه می‌زیستند و پس از يك عمر خیلی کوتاه هر کدام
 به بهانه‌ای می‌مردند، این بود که فریاد آن زن بلند شد و رو کرد به سوی خدا و چنین
 گفت:

مثنوی

نه مهم بار است سه ماهم فرح نعمتم زوتر رو از قوس قزح
 نه‌ماه که بار دارم، فقط سه‌ماه پس از وضع حملم خوشحالم، این نعمت من سریعتر
 از زوال قوس قزح می‌گذرد، یعنی زودتر سپری می‌شود. فارسی زبانان گویند «قوس
 قزح، کمان رستم است. ترکها قوس قزح را کمر بند آسمان گویند.

مثنوی

پیش مردان خدا کردی نفیر زین شکایت آن زن از درد نذیر
 آن زن از شدت غم دردناک مرگ فرزندان خویش، پیش مردان خدا شکایت
 کرد و ناله و فغان را سرداد.

مثنوی

بیست فرزند این چنین در گور رفت آتشی در جانشان افتاد تقیت
 بیست پسر آن زن بدین نحو که ذکرش گذشت به گور رفت، آتش سوزان سراپای
 وجودش را سوزاند.

مثنوی

تا شبی بنمود او را جنتی باغیء سبزی خوشی بی ضنتی
 تا که شبی جنتی در برابرش نمودار شد و یا خود شبی حق تعالی جنتی به‌وی نشان
 داد. بنمود^{۷۰}: فعل لازم است و در این‌جا متعدی گرفته شد.

۷۰ - فعل بنمود هم لازم است و هم متعدی، مترجم.

جنت: از دار آخرت دار نعیم را گویند. به واسطه درختان و برگهای زیادی که آن را پوشانده است، سرسبز و زیبا و بی‌ضنت بود یعنی محلی که در آنجا آز و طمع نیست. یا های واقع در کلمات آخر در هر دو مصرع، معنای زیادی را افاده می‌کند. اگر با ظا «ظنت» گرفته شود، یعنی آن باغ سبزی که برای آن زن نمودار شد باغ بی‌عیب و نقص بود. مرادش باغ بی‌بدیل بود.

مثنوی

باغ گفتم نعمت بی کیف را کاصل نعمتهاست و مجمع باغها
جنت: باغ را گویند.

از این معنی که: حق تعالی به آن زن که فرزندانش را یکی پس از دیگری از دست داده بود، شبی در عالم خواب باغی نشان داد. کوتاه فکران و بی‌فهمان چنان تصور می‌کنند: آن جنتی که برای زن مذکور در عالم خواب نمایان شد، باغی بوده است با کیفیت باغهای این دنیا و طعم و لذتش معادل لذات باغهای دنیوی، پس در آن باغ معنوی همه لذات را چشیده است.

برای دفع این توهم مولینا می‌فرماید: آن نعمت بی‌کیف را من باغ تعبیر کردم و گفتم که حق تعالی به آن زن يك چنین جنت نشان داد. به جهت این که آن نعمت بی‌کیف اصل جمیع نعمتها و مجمع همه باغهاست، و جمیع لذتهای گوناگون در آن باغ موجود و همه طبیبات خوش در آنجا حاضر و مهیاست. در این بیان مولینا: نعمت بی کیف، اشاره شده است به آن جنتی که الله تعالی آن را برای اولیای مقرب مهیا کرده است و آن جنت معنوی است که در آن جز جمال ساقی و مشاهده لقای باقی چیزی وجود ندارد. كما قال الجنید رضی الله عنه و نقل عن الشبلی: ان لله جنه اعدها الله لاولیائه لافیها حور و لاقصور و لاعسل و لا لبن بل ینظر فیها الی وجه الله تعالی^{۷۱}.

اگرچه وضع آن جنت چنین است، اما از همه جنتها خوشتر است.

۷۱ - جنید که خدای از او خشنود باشد، گفته‌است، و از شبلی نیز نقل شده است: خدا را بهشتی است که آنرا برای اولیای خویش آماده کرده است و در آن بهشت نهجوری است و نه قصر و نه علی و شیری وجود دارد بلکه در آن جنت همه به سوی خدا می‌نگرند.

رباعی

ذوق نامش عاشق مشتاق را از بهشت جاودانی خوشتر است
گرچه در فردوس نعمتها بسی است وصل او از هر چه دانی خوشتر است

اگر سؤال شود: آیا نمی‌شود گفت: مراد از آن نعمت بی‌چون، همان بهشت است که در آخرت وجود دارد؟

جواب: آن جنت معنوی نسبت به اهل‌الله بی‌چون است، اما نسبت به اهل‌بهشت نعمتهای آن دار نعیم، بنا بر استعداد و اقتضای اهل جنت کیفیت پیدا می‌کند، و در دنیا بنا بر آن الفت و انسیتی که پیدا می‌کنند به‌ظهور می‌رسد.

كما قال الله تعالى في كلامه المجد في حق اهل الجنة: كلما رزقوا منها من ثمرة رزقا قالوا هذا الذي رزقنا من قبل و اتوا به متشابهاً^{۷۳}:

یعنی هر بار که اهل جنت از میوه‌های عالی جنت می‌خورند، می‌گویند: من ای ثمرة کانت، این میوه همان میوه است که ما آن را قبل از این در دنیا خورده‌ایم. و با عبارت: ای من قبل هذا فی الدنيا، نیز تفسیر کرده‌اند.

آن میوه‌هایی را که در جنت اهل جنت می‌خورند، به‌میوه‌های دنیامتشابه دانسته‌اند: قال صاحب المدارك و انما كان ثمار الجنة مثل ثمار الدنيا و لم يكن اجناسا آخر لان الانسان بالمألوف آنس والى المعهود اميل و اذا رأى مالم يألفه نقر عنه طبعه^{۷۴}.

بنا بر این تقدیر، میوه‌های جنت کیفیتی دارند. و تا این حد شناختن میوه‌ها و لذات آنها و متحصر کردن نفایس و طبیات محسوس، عوام اهل جنت راست. و گرنه خواص اهل جنت که انبیا و اولیا هستند، برایشان نعمتی که بی‌چون و چراست و راحت و لذتی که نه چشم دیده و نه گوشها شنیده مهیاست.

ولهذا قال ابن عباس رضى الله تعالى عنه: ليس في الجنة من اطعمة الدنيا الا الاسماء^{۷۴}.

۷۲ – سورة بقره آیه ۲۴: هرگاه که ایشان را روزی دهند از آن درختان، گویند: این آن میوه است که مارا روزی داده بودند از پیش، و می‌آرند پیش ایشان آن میوه بهشتی را مانند میوه دنیا.

۷۳ – صاحب مدارك گفت: میوه‌های بهشت مثل میوه‌های دنیا است، به‌نوع و جنس دیگر نیست، زیرا انسان نسبت به چیزی که الفت یافته، انس پیدا می‌کند و به‌چیز شناخته شده میل می‌کند، چون چیزی را که با آن خوگر نیست ببیند، طبعاً از آن کراهت دارد و می‌گریزد.

۷۴ – به‌همین مناسبت ابن‌عباس که خدا از او خشنود باد گفت: در بهشت از غذاهای دنیا نیست، مگر نامهای غذاهای دنیا.

اکثر مفسرین، لفظ: من قبل و قول: متشابهاً، رابه میوه‌های جنت حمل کرده‌اند.
 كما قال الحسن بصری: یؤتی احدیتم بالصحفة فیأکل منها ثم یؤتی بالآخری فیقول
 هذا الذی رزقنا فیقول الملك و کل فاللون واحد و الطعم مختلف^{۷۵}.

پس نعمتها و میوه‌های جنت، هم با کیف است و هم بی کیف. و هر کس نسبت
 بهاشتها و استعداد خویش، و بر مقتضای: و فیها ما تشبهیه الانفس و تلذالاعین^{۷۶}.
 هر چیزی که بخواهد، پیدا می‌کند. و سر، و مالا عین رأی^{۷۷} را نیز در آن وقت
 می‌فهمد. چنان که در بیت زیر به این معنی اشاره فرماید:

مثنوی

ورنه لاعین رأی چه جای باغ گفت نور غیب را یزدان چراغ

در این بیت به این حدیث قدسی اشاره می‌فرماید، که مسلم و بخاری به اتفاق از
 حضرت ابوهریره رضی الله عنهما روایت می‌کنند: قال النبی صلی الله علیه و سلم حاکياً
 عن ربه: پیغمبر (ص) این حدیث قدسی را از پروردگار خود حکایت کرد: قال الله تعالی
 اعدت لعبادی الصالحین مالا عین رأی و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر: یعنی خدا
 گفت برای بندگان نیک خود نعمتهایی آماده کرده‌ام که قبل از زمان مجازات، آن
 نعمتهای آماده شده را چشم هیچ بشری ندیده است و هیچ گویی شنیده است و بر قلب
 هیچ بشری خاطرۀ آن خطور نکرده است. چنان که حق تعالی در سوره سجده می‌فرماید.
 فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قرۀ اعین جزاء بما کانوا یعملون^{۷۸}.

هیچ نفسی از نفسها نمی‌داند: آنچه پنهان شده است: برایش از آسایش چشمها،
 پاداش به سبب آن کاری که عاملش بودند.

معنی بیت: نعمت بی کیف را «باغ گفتم» زیرا که نعمت بی کیف، اصل جمیع
 نعمتهاست، و مجمع کل باغ و بستان ارم است، پس به همین دلیل، آن را باغ گفتم، و گر نه

۷۵ - چنان که حس بصری گفت: جلو یکی از آنان قدحی می‌آوردند و از آن می‌خورند،
 سپس قدح دیگری می‌آورند، می‌گویند: این آن قدحی است که برای ما از پیش روزی شده است.
 پس فرشته می‌گوید: بخور رنگ یکی است و مزه دیگر.

۷۶ - و در آن است آنچه جانها می‌خواهند و چشمها لذت می‌برند.

۷۷ - و سر آنچه نه چشمی دیده است.

۷۸ - پس نمی‌داند نفسی، آنچه پنهان کرده شده برایشان از آسایش چشمها پاداش به سبب
 آنچه می‌کردند. سوره سجده آیه ۱۷.

لاعين رأت است چه جای باغ، اگر به این اعتبار نبود، نعمت بی کیف را باغ گفتن، مناسب نبود چون بینشان، این همه مناسبت هست، من باغش گفتم، چنان که حق تعالی، نور غیب را چراغ گفت. **كما قال الله تعالى في سورة النور: الله نور السموات والارض مثل نوره كمشكاة فيها مصباح المصباح في زجاجة، الى آخره**^{۷۹}.

تفسیر این آیه در دیباچه همین مجلد، و در مجلد دوم مثنوی، ضمن حکایت لقمان، مرور شد از آنجا خواسته شود.

مثنوی

مثل نبود آن مثال آن بود تا برد بوی آن که او حیران بود

آن نعمت بی کیف را، باغ گفتن و نور غیب را چراغ گفتن، به عنوان مثال آمده است و گرنه مثل نمی شود یعنی نمی شود گفت که نعمت بی کیف مثل باغ است و این تعبیر به عنوان مثال آمده تا آن که در فهمیدن معنی حیران و در ادراک امور باطن سرگردان می ماند از محسوس به معنی بوبرد. در واقع مثالهایی که حق تعالی و انبیا و اولیا برای مردم زده اند، آن عده کند فهمان و در ادراک معانی حیران ماندگان را، نعمت و منت بس بزرگ است.

وقال الله تعالى: و تلك الامثال نضربها للناس و ما يعقلها الا العالمون^{۸۰}. **وقال الله تعالى و يضرب الله الامثال للناس لعلهم يتفكرون**^{۸۱}.

مثنوی

حاصل آن زن دید آن را مست شد زان تجلی آن ضعیف از دست شد

حاصل کلام و زبده مرام، آن زن وقتی در عالم خواب آن نعمت بی کیف را دید از ذوق آن تجلی، مست گشت و از دست رفت و دیگر عالم طبیعت را ترك گفت.

۷۹ - خدا نور آسمانها و زمین است، مثل نورش چون چراغدانی است که در آن چراغی باشد و آن چراغ باشد در آبگینه. **سوره نور آیه ۳۵**.

۸۰ - **سوره عنکبوت آیه ۴۲**: این مثالها را میزنیم برای مردم، و نمی یابند آن را به عقل مگر دانایان.

۸۱ - **سوره ابراهیم آیه ۳۱**: میزند خدا برای مردم مثالها را، باشد که ایشان فکر کنند.

مثنوی

دید در قصری نوشته نام خویش آن خود دانستش آن محبوب کیش
 نام خود را در قصری نوشته دید، پس آن محبوب کیش دانست که آن قصر بدخود
 او تعلق دارد.

مثنوی

بعد از آن گفتند کین نعمت و راست کو به جانبازی بهجز صادق نخواست
 سپس ملایک بهوی گفتند: این نعمت برای آن کسی است که او در جانبازی جز
 از راه صداقت بهطاعت نپرداخت. باید تو، کاهلی را ترك کنی و از این طعام
 معنوی بخوری.

مثنوی

چون تو کاهل بودی اندر التجا آن مصیبتها عوض دادت خدا
 چون تو در التجا، بهدرگاه خدا و در تقرب یافتن بسویش با عبادت و طاعت،
 کاهل بودی، خداوند تعالی آن مصیبتها را بهتو عوض و بدل آن کاهلیات داد تا جبر
 مافات و کفاره تقصیرات باشد.
 زن مذکور چون بهحقیقت حال واقف گشت و مقصودش را یافت، طوعاً و شوقاً
 این گونه ندا کرد:

مثنوی

گفت یارب تا به صد سال وفزون این چنینم ده بریز از من تو خون
 گفت: یارب تا صد سال و بلکه هم بیشتر از صدسال بهمن مصیبتها بده، و خون
 مرا بریز. مراد آن خونی است که در حین ولادت ریخته می‌شود.

مثنوی

اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش دید در وی جمله فرزندان خویش
 آن خانم در آن باغ معنوی جلوتر آمد، پیش‌پیش: یعنی جلو و جلوتر. در میان
 باغ همه فرزندان خود را دید (آن فرزندان که از دست داده بود). حضرت حق تعالی
 اولاد مؤمنان را آخر الامر به خود مؤمنان می‌رساند.
 كما قال الله تعالى في سورة الطور: والذين آمنوا و اتبعهم ذريتهم بايمان الحقنا بهم
 ذريتهم و ما ائناهم من عملهم من شيء^{۸۲}.

یعنی کسانی که ایمان آورده‌اند و اولادشان با ایمان از آنان تبعیت برده‌اند ما
 فرزندان آن مؤمنان را در جنت اعلا به آنان می‌رسانیم و از عملشان چیزی کم نمی‌کنیم
 به سبب الحاق اولادشان به آنان، بلکه الحاق و ایصال فقط از فضل و عنایت ماست.

مثنوی

گفت از من گم شد از تو گم نشد بی دو چشم غیب کس مردم نشد
 آن زن غیف و با عصمت گفت: الهی از من اولاد کم شد و اما از تو کم نشد
 یعنی بر فحوای: ما عندکم ینفدو ما عندالله باق^{۸۳}. اولاد من از من گم شدند: از دست
 من رفتند و فانی شدند، اما در نزد تو باقی و محفوظ ماندند بی دو چشم غیب کس مردم
 نشد یعنی مرتبه انسانیت را نیافت.

مردم: انسان العین را گویند. و به انسان به آن دلیل انسان گفته‌اند که در مرتبه
 انسان العین عالم است یعنی چون مردم دیده است.

مراد از دو چشم غیب: بصیرت و دیده سریرت است که مشاهده عالم غیب با اینها
 ممکن می‌شود، پس به این تقدیر معنی می‌شود: بی دو چشم غیب بیسن کسی به منزله
 انسان نشد.

در مصرع دوم این بیت، بیان حضرت مولینا قدس الله سره الاعلی، این معنی را

۸۲ - سورة الطور آیه ۲۱: و آنان که ایمان آوردند و اولادشان ایشان را پیرو شدند به ایمان،

می‌رسانیم به ایشان اولادشان را و کم نمی‌کنیم ایشان را از کردارشان هیچ چیزی.

۸۳ - سورة النحل آیه ۶۸: آنچه نزد شماست سپری می‌شود، و آنچه نزد خداست پاینده است.

حکایت می‌کند: آن دیدهٔ غیب بین ندارد مرتبه انسانیت پیدا نمی‌کند و با این معنی با ماقبل و مابعدش مناسبت می‌یابد.

مثنوی

تو نکردی فصد از بینی دوید خون افزون تا ز تب جانت رهید
ای که در عبادت و ریاضت سستی و غفلت کرده‌ای و اما به واسطه مصائب و بلاها،
از رنج گناهان و کارهای بد خلاص یافته‌ای. مثلاً تو فصدرا اختیار نکردی، اما از دماغت
بی‌ارادهٔ تو خون فراوان ریخت، تا جانت از تب و گرمی شدید رست.

مثنوی

مغز هر میوه بهشت از پوستش پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز هر میوه از پوستش بهتر است، جسم را به منزلهٔ پوست و دوست را مانند مغز
بگیر. این هم يك وجه معنی است: مغز میوه را همان دوست بدان:
مراد مرتبهٔ حقیقت است که انسان را دوستی چون لب است و صورت انسان نسبت
به آن پوست است.

مثنوی

مغز نغزی دارد آخر آدمی يك دمی آن را طلب گر زان دمی
آخر پسر آدم عقل لطیف و نظیفی دارد که مراد از آن حقیقت انسانی است.
اگر تو از زمرهٔ انسانی که مظهر رحمانیت است پس يك نفس آن مغز نغز را طلب کن:
که جمیع عمر آدمی يك دم است. مفهوم مخالف این معنی: اگر از نفعهٔ الهی نیستی
حتی یکدم طالب آن مغز نغز نخواهی شد. پس آن که از آن مغز لذت می‌برد از قشر
تن می‌گذرد و از مردن و فانی شدن آن حظ می‌برد و ذوق می‌یابد. چنان که قصهٔ
حضرت حمزه به این معنی گواهی می‌دهد.

در آمدن حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره

مثنوی

اندر آخر حمزه چون در صف زدی بی زره سرمست در غزو آمدی
حضرت حمزه رضی الله عنه، در آخر عمرش، بی زره می زد به صف و سرمست شروع
می کرد به جنگ کردن.

مثنوی

سینه بازو تن برهنه پیش پیش در فکندی در صف شمشیر خویش
حمزه در حالی که سینه اش باز و تنش عریان بود، خود را به صف شمشیرزنان
انداخت.

مثنوی

خلق پرسیدند ای عم رسول ای هژبر صف شکن شاه فحول
مردم از او سؤال کردند که: ای عم رسول، ای شیر جف شکن، ای شاه مردان.
فحول: جمع فحل است و به ذکور فحل گویند.

مثنوی

نی تو لاتلقوا باید یکم الی تهلکه خوانندی ز پیغام خدا
مردم به حمزه گفتند: ای عم رسول، آیا تو از فرمان خدا این آیه را نخواندی؟
ولاتلقوا باید یکم الی التهلهکه^{۸۴}.
تفسیر این آیه نزدیک به پایان جلد اول مثنوی در حکایت علی، گذشت از آنجا
خواسته شود.

مثنوی

پس چرا تو خویش را در تهلکه می در اندازی چنین در معرکه
اگر تو از پیغمبر خدا آیه: *ولاتلقوا،* را خوانده‌ای، پس چرا خود را به تهلکه
می‌اندازی در چنین معرکه.

مثنوی

چون جوان بودی و زفت و سختزه تو نمی رفتی سوی صف بی‌زره
باحمزه تو آن وقت که جوان بودی و هیکلمند و سخت‌کمان بودی، یعنی خیلی
نیرومند و قوی بودی. سختزه بودن: از کمال قوت و نیرو کنایه است.
هرگز به‌صف کشتار بی‌زره نمی‌رفتی.

مثنوی

چون شدی پیرو ضعیف و منحنی پرده‌های لابلالی می‌زنی
حال که پیر و ناتوان گشته‌ای و کم‌رت خم شده است، لابلالگیری می‌کنی و
بی‌باکی نشان می‌دهی.

مثنوی

لا ابالی وار با تیغ و سنان می‌نمایی دار و گیسرو امتحان
لابالی‌وار شمشیر به‌دست و تیغ زنان، حمله می‌کنی، داروگیر می‌نمایی و از
خود امتحان‌نشان می‌دهی، یعنی به‌صف دشمن حمله می‌کنی و با بگیر و ببند. آزمایشی
اظهار می‌داری.

مثنوی

تیغ حرمت می‌ندارد پیر را کی بود تمییز تیغ و تیر را
ای عم رسول، تیغ حرمت پیران را نگه نمی‌دارد، تیغ و تیر را کی تمییز بوده
که به‌پیران حرمت کنند و احترام بگذارند.

مثنوی

زین نسق غمخوارگان بی خبر پند می دادند او را از غیر
غمخوارگان بی خبر از احوال حمزه، بدین ترتیب از روی غیرت، بهوی پند
می دادند.

جواب حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره مر خلق را

مثنوی

گفت حمزه چون که بودم من جوان مرگ می دیدم وداع این جهان
حضرت حمزه رضی الله عنه، در جواب آن گروه غمخوار گفت: در آن زمان که
من جوان بودم، ترك گفتن این جهان را بدمترله مرگ می دانستم.

مثنوی

سوی مردن کس به رغبت کی رود پیش اژدرها برهنه کی شود
کی کسی به سوی مردن با رغبت می رود و کی پیش اژدرها برهنه می شود، یعنی
نمیشود.

مثنوی

لیک از نور محمد من کنون نیستم این شهر فانی را زبون
ولکن اکنون در اثر نور محمد، من دیگر در این شهر فانی ناتوان نیستم.

مثنوی

از برون حس لشکرگاه شاه پر همی بینم ز نور حق سپاه
خارج از حس ظاهر: نه باحس ظاهر، بلکه با حس باطن در لشکرگاه شاه حقیقت
از نور حق سپاه بزرگی می بینم.

مثنوی

خیمه در خیمه طناب اندر طناب شکر آن که کرد بیدارم ز خواب
 خیمه اندر خیمه بینم طناب اندر طناب، یعنی اینها را بهم متصل می‌بینم.
 مراد: خیمه‌های قشون گردآمده و سپاهیان انبوه را مشاهده می‌کنم.
 شکر می‌کنم آن پادشاه را که مرا از خواب غفلت بیدار کرد و چشم بصیرت
 مرا گشود.

مثنوی

آن که مردن پیش چشمش تهلکه است امر لالتقوا بگیرد او بدست
 آن که مردن برایش تهلکه است:
 چنین کس امر: لا تلتقوا^{۸۵} با دستش می‌گیرد. یعنی این آیه کریم را به معنای
 جبل می‌گیرد.

مثنوی

و آن که مردن پیش او شد فتح باب سارعوا آید مر او را در خطاب
 در سوره آل عمران آیه ۱۲۷ می‌فرماید: وسارعوا: عجله و مبادرت کنید، الی
 مغفرة ربکم: به سوی آن آمرزشی که از پروردگار بشما امر شده است.
 ذکر لازم در مقام ملزوم از برای تشویق بندگان است موجبات مغفرت را، زیرا
 سبب برای آمرزش، کلمه شهادت و ادامه عبادت و تکبیر گفتن آن جماعت مغفرت
 کننده است. زیرا التکبیر الاولی خیر من الدنيا و ما فیها^{۸۶}.
 یا این که مغفرت عبارت است از توبه و انابت و متابعت سنت، و یا این که الله
 اعلم «جهاد» است چون که این آیه در غزوه احد نازل شده است.
 جنت معطوف است بر مغفرت.

۸۵ - سوره بقره آیه ۱۹۱ و میندازید خود را به دستهای خود به هلاکت.

۸۶ - تکبیر اول بهتر است از دنیا و ما فیهاش.

یعنی به آن عملی مبادرت کنید که سبب دخول شما باشد به بهشت. عرضها: عرض: وسعت آن بهشت، *كعرض السموات والارض*: به وسعت آسمانها و زمین است. و ذکر عرض از برای مبالغه است یعنی اگر وسعت زمین و آسمان را از لحاظ عرض و طول بهم^{۸۷} ضم نمایند. ابن عباس به طریق مثال می فرماید: اگر هفت طبقه آسمان و هفت طبقه زمین را بهم وصل کنند، تازه به عرض و وسعت جنت نمی شود. و طول جنت را غیر از خدا کسی نمی داند.

بعضی از علما گفته اند: عرض و وسعت بهشت، به قدر وسعت و عرض آسمانها می باشد. و این معنی را نیز داده اند که ممکن است مراد از «عرض» «ثمن» باشد، چنان که اولاد عرب گویند: *عارضت الشيء بالشيء* و عرضه به. یعنی چیزی را برای یک چیز دیگر بها قرار دادم. با این تقدیر بها و ثمن بهشت برابر است با بهای آسمانها و زمین.

اعدت للمتقين. این جنت برای پرهیزکاران آماده و حاضر شده است. معنی بیت: آن کسی که مردن پیش او فتح باب است، محققاً از جانب حق او را خطاب سار عوا می آید.

یعنی خطاب خدا می رسد: ای کسانی که مرگ را دیده اید، برای مغفرت و ورود به جنت خدای خود، بسیار عجله کنید، بشتابید ای آنان که حشر را دیده اید عجله کنید.

مثنوی

الصلا ای لطف بینان افرحوا البلا ای قهر بینان اترحوا

صلاست ای لطف بینان خوشحال باشید، بلاست ای قهر بینان غمناک شوید.

مثنوی

هر که یوسف دید جان گردش فدی هر که گرگش دید برگشت از هدی

هر کس که یوسف علیه السلام را دید، یعنی مرگ را چون یوسف جمیل و مایح مشاهده کرد، جانش را بهوی فدا کرد. و هر کس که مرگ را برگ دید، از هدی یعنی از راهنمایی که به مطلوب میرساند، برگشت.

مثنوی

مرگ هر يك ای پسر همرنگ اوست پیش دشمن دشمن و بردوست دوست
 ای پسر مرگ هر کس همرنگ اوست، پیش دشمن خدا مرگ دشمن و پیش دوست
 خدا محبوب و دوست است. کما قال النبی صلی الله تعالی علیه و سلم: من احب لقاء الله
 احب الله لقاءه، و من کره الموت کره الله لقاءه.^{۸۸}
 مرگ، مؤمن را تحفه و لقای حق را وسیله است. پس دشمنی با آن چیزی که
 وسیله لقای حق است، همان دشمنی با حق است، و برعکس علاقه و اظهار محبت نسبت
 به مرگ همان علاقه به خود حق است، و به علاوه مادام که جان طالب جانان باشد و
 خوبی آخرت را بداند و به آن راغب باشد، هیچ وقت نفرت و وحشت طبیعت، و قباح
 و کراهت مرگ را مستلزم نمی‌شود.

مثنوی

پیش ترک آینه را خوش رنگی است پیش زنگی آینه هم زنگی است
 پیش ترک یعنی پیش آدم نیک چهره و زیبا آینه رنگ زیبا و خوش دارد، و اما
 پیش زنگی آینه هم زنگی است. زیرا آنچه در آینه دیده می‌شود، رنگ آن کسی است
 که به آن می‌نگرد و در آن منعکس شده است.

مثنوی

آن که می‌ترسی ز مرگ اندر فرار آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
 ای آن کسی که از مرگ می‌ترسی و از آن فراری هستی، ای جان عقلمند را در
 سرت جمع کن تو از خودت می‌ترسی، و این را خوب بفهم. مرگ در مثل چون يك
 آینه صیقل یافته است، پس هر شکلی که در آن نمایان می‌شود، چه زیبا و چه زشت،
 خلاصه هر چه باشد شکل و شمایل همان انسانی است که در مقابلش است.

۸۸ - پیغمبر (ص) گفت: هر کس که روی و دیدار خدا را دوست بدارد، خدا هم روی
 و دیدار او را دوست دارد. و هر کس که از مرگ اکراه داشته باشد، خدا چهره او را کریمه گرداند.

مثنوی

روی زشت تست نی رخسار مرگ جان تو همچون درخت و مرگ برگ
 آن کراحت و قباحتی که در آینه مرگ دیده می‌شود، روی زشت تست نه رخسار
 مرگ، چون که در اثر کارهای قبیح وجه باطن خبیث و زشت گشته است، پس
 آن صورتی که در آینه مرگ دیده می‌شود، عکس و اثر و ثمر وجه باطن تست. مثلاً
 جان تو مانند درخت، و مرگ چون ثمر و برگ آن درخت است.

مثنوی

از تو رسته است ار نکویست ار بدست ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست
 چه خوب و چه بد از تو رسته است، هر حال ناخوش و خوش که در ضمیرت هست
 از خود تست. پس بیزاری و تنفر از مرگ از تقدم کفر و معصیت تو حاصل می‌شود
 و گرنه اشخاص پاک و درست را که کارهای نیک انجام داده‌اند، از مرگ لذیذتر و
 دوست‌داشتنی‌تر چیزی پیدا نمی‌شود. چنان که حق تعالی طایفه یهود را با همین معنی
 امتحان کرد و فرمود: فتمنوا الموت ان کنتم صادقین^{۸۹}. و لئن یتمنونه ابدأ بما قدمت
 ایدیهم والله علیم بالظالمین^{۹۰}.

مثنوی

گر به‌خاری خسته‌ای خود کشته‌ای و ر حریر و قزدری خود رشته‌ای
 اگر ترا خاری خسته است، تو خود آن را کاشته‌ای. و اگر در میان حریر و
 ابریشم غنوده‌ای، باز تو خود آن را رشته‌ای.
 به‌تقدیر: و در حریر و در قزی، است قز: ابریشم را گویند و در این بیت مراد
 از آن احوال نیک و لطیف و آثار شریف است و مراد از خار: پاداش و جزای
 بد است.

۸۹ - پس آرزو کنید مرگ را اگر راستگویان هستید. آیه ۸۸ سوره بقره

۹۰ - و هرگز آرزو نکنند آن را به سبب آنچه پیش فرستاده دستپایشان و خدا داناست

به ستمکاران، آیه ۸۹ سوره بقره

مثنوی

لیک نبود فعل هم‌رنگ جزا هیچ خدمت نیست هم‌رنگ عطا
ولکن کار، هم‌رنگ جزا نمی‌شود، یعنی اگرچه نسبت به عدالت و جزاء سیئه سیئه
به‌مثله^{۹۱} است، ولیکن صورت جزا با صورت فعل هم‌رنگ نمی‌شود.
مثلاً هیچ خدمت و عبادت هم‌رنگ عطا نیست.

مثنوی

مزد مزدوران نمی‌ماند به کار کان عرض وین جوهرست و پایدار
مزد مزدوران به‌کارشان شباهت ندارد، زیرا کار و کردار عرض است و از قبیل
لایبقی زمانا، است و اما مزد و جزا جوهر است و پایدار، پس بینهما مشابَهتی پیدا
نمی‌شود. کما مرفی‌الجلدالثانی فی بیان:
قسم غلام در صدق یار.

مثنوی

آن همه سختی و زور است و عرق وین همه سیم است و زرت و طبق
کار و فعالیت سراسر سختی و زور و فشار و عرق ریزی است یعنی رنج و زحمت
دارد، از قبیل ذکر ملزوم اراده لازم و در مقابل این همه کار مزد و اجر، سیم و زر
است و طبق یعنی نعمتی است که روی طبق نهاده می‌شود، از قبیل ذکر محل اراده
حال است.

مثنوی

گر ترا آید زجایی تهمتی کرد مظلومت دعا در محتنی
اگر ترا از جایی تهمتی برسد، یعنی کسی ترا بدجرمی متهم سازد: یقین بدان که
مظلومی ترا دعای بد کرده است، به‌واسطه ناراحتی و محتنی که از ناحیه تو به‌او
رسیده است.

مثنوی

تو همی گویی که من آزاده‌ام بر کسی من تهمتی نهاده‌ام
تو پیش خود می‌گویی: من آزاده‌ام و به هیچ کس تهمتی نرده‌ام.

مثنوی

تو گناهی کرده شکل دگر دانه کشتی دانه کی ماند ثمر
بلی اگرچه به‌ظاهر تو بر کسی تهمت نرده‌ای، اما تو گناهی کرده ای و دانه
کاشته‌ای، دانه کی به‌ثمر ماند، پس جزای عمل نیز به‌خود عمل شباهت ندارد.

مثنوی

او زنا کرد و جزا صد چوب‌بود گوید او من کی زدم کس را به‌عود
مثلاً یکی زنا کرده است، بر حکم و دستور حق تعالی: الزانیة و الزانی فاجلدوا کل
واحد منهما مائة جلدة^{۹۴}.
جزایش صد چوب است. اما آن زانی که شلاق می‌خورد، می‌گوید: من کی
کسی را با چماق زده‌ام.

مثنوی

نی جزای آن زنا بود این بلا چوب کی ماند زنا را در خلا
این بلای خدایی: آن صد چوب که زانی می‌خورد، آیا جزای آن زنا نیست؟
یعنی جزای آن زناست که مضروب مرتکب شده است. پس چوب چگونه مشابه
می‌شود با آن زنا که در خفا انجام گرفته است.

مثنوی

مار کی ماند عصارا ای کلیم درد کی ماند دوا را ای حکیم
ای کلیم مار کی به‌عصارا ماند، یعنی ای متکلم، درد کی به‌دوا ماند، ای حکیم:
۹۲ - سوره نور آیه ۲: زن زناکار و مرد زناکار، پس بزیند هر یک از آن دو راصدنازبانہ.

ای صاحب حکمت.

مثنوی

تو به جای آن عصا آب منی چون بیفکندی شد او شخص سنی
تو به جای آن عصا آب نطفهات را وقتی به رحم زنی انداختی، آن آب منی یک آدم
سنی گشت.

مثنوی

یار شد یا مار شد آن آب تو زان عصا چون است این اعجاب تو
آن آب نطفه تو بعد از تولد، یار تو شد، و یا خود برای دیگران مار شد.
زان عصا چون است این اعجاب تو: یعنی تو از این که آن عصا تبدیل به اژدها
شد و حیات یافت تعجب می کنی. پس به جای آن عصا این آب منی که تو به رحم زنی
می اندازی، که برای دیگران مار صفت و برای تو یار می شود و چون عصا در دست
اراده تو مطیع و منقاد می گردد و در اکثر موارد و مصالح تکیه گاه تو قرار می گیرد،
به چندین دلیل از حیات یافتن و مار گشتن عصای موسی عجیب تر است، زیرا آن صامت
بود و اما این انسانی است متصف به جمیع صفات، یاری و ماری در این جا ظاهر می شود
چون که این انسان بر هر کار مصلحتی قادر است و کذا و کذا. علاوه بر اینها ترا از
او چندین مآرب اخروی مراد است. پس اگر با نظر عبرت بینی بنگری عجایب انسان
بیشتر از عجایبی است که در عصای مذکور بوده، با این همه تو از آن تعجب می کنی و
از این نمی کنی.

مثنوی

هیچ ماند آب آن فرزند را هیچ ماند نیشکر مر قند را
آیا هیچ منی به آن فرزند شباهت دارد؟ یعنی هرگز بینشان مشابهتی وجود ندارد
در حالی که فرزند، از آن حاصل شده است، آیا هیچ نیشکر به قند شباهت دارد؟ یعنی
شبه نیست در حالی که قند از نیشکر پیدا شده است.

مثنوی

چون سجودی یا رکوعی مرد کشت شد سجود او در آن عالم بهشت
 اگر مرد کار در این مزرعه دنیا، سجده‌ای و یا رکوعی کشت، در آن عالم عقبی
 سجده او بهشت می‌شود. به همین مناسبت مشایخ به جنت آجله، جنت اعمال گفته‌اند، زیرا
 که این جنت، جزای اعمال انسان است و نیز محصول و اثر آن تخم و طاعتی است که
 کاشته است، و غرسهایی که نشانده است، نفع و ثمر جنت است و لهذا قال علیه السلام:
 اکثروا من غراس الجنة، قالوا و ما غراس الجنة یا رسول الله، قال علیه السلام، التسییح
 والتهلل.^{۹۳}

مثنوی

چون که پرید از دهانش حمد حق مرغ جنت ساختش رب الفلق
 از دهان مرد کار وقتی حمد حق می‌پرد، رب الفلق یعنی فلق الخلق، آن حمد را
 مرغ جنت می‌سازد.

مثنوی

حمد و تسبیح نماید مرغ را گرچه نطفه مرغ بادست و هوا
 حمد و تسبیح توبه مرغ شباهت ندارد، اگرچه نطفه مرغ باد و هواست. یعنی
 پرندگان در حین جماع، مذکرش به پرندۀ مؤنث باد و هوا نفخ می‌کند، آب القا نمی‌کند
 چون که در طیور آب منی وجود ندارد و بادی و هوایی هستند. و چون اصل مرغ
 باد و هواست، حق تعالی که حمد و ثنای حاصل از باد نفس حمدگویی را مرغ جنت
 می‌سازد، بامقایسه بامرغ صوری زیاد جای تعجب نیست، زیرا وقتی مسلم باشد که ماده
 اصلی وجود یک مرغ باد و هواست، پس اگر باد نفس یک شخص پر هوس، ماده
 اصلی طیور جنت باشد با عقل نیز ملایم می‌آید.

۹۳ - پیغمبر (ص) گفت درخت و نهال جنت را بیشتر بکارید، پرسیدند: یا رسول الله غراس
 جنت چیست؟ جواب داد: تسبیح و تهلیل، درختی است که در بهشت می‌کارید.

مثنوی

چون زدست رست ایثار و زکات گشت این دست آن طرف نخل و نبات

چون از دست تو سخا و زکات و بذل و بخششی دیده شد، بدان که همین دست تو در آن طرف یعنی در آخرت نخل و نبات شده است.

مراد از این دست: ایثار و زکات است، از قبیل ذکر محل و اراده حال است اگر ذکر سبب اراده مسبب نیز گفته شود، جایز است که دست، اعطا راسبب است. پس مولینا در این جا شروع می‌فرمایند به بیان اسباب انهار جنت.

مثنوی

آب صبرت آب جوی خلد شد جوی شیر خلد مهر تست وود

آب طاعت و صبرکردن تو در برابر بلاها، آب جوی خلد شد، و جوی شیر ر جوی انگبین بهشت، همان مهر و محبت توست.

مثنوی

ذوق طاعت گشت جوی انگبین مستی و شوق تو جوی خمر بین

ذوق طاعت تو، جوی انگبین بهشت شد، مستی و شوق خود را ببین که جوی خمر شده است. پس چون این صفات در پرهیزکاران وجود دارد، انهار چهارگانه جنت که محل محبت دارند به متقیان وعده داده شده است.

كما قال الله تعالى في سورة محمد: مثل الجنة التي وعد المتقون فيها انهار من ماء غير اسن و انهار من لبن لم يتغير طعمه و انهار من خمر لذة الشاربين و انهار من عسل مصفا و لهم فيها من كل الثمرات و مغفرة من ربهم^{۹۴}. پس ای برادر

۹۴ - مثل بهشتی که به پرهیزکاران وعده داده شد، در آن است نهرها از آب غیرمتغیر و نهرها از شیری که طعم آن تغییر نمی‌کند، و نهرهاست از خمری که برای آشامندگان لذت دارد، و نهرهاست از شهد بی‌غش، و برای پرهیزکاران است در آن از همه میوه‌ها و آمرزشی. سوره محمد آیه ۱۶.

بیت

بهشت آن ستاند که طاعت برد کرا نقد باید بضاعت برد
وان لیس للانسان الاماسعی و ان سعیه سوف یری^{۹۵}.

مثنوی

این سبها آن اثرها را نماند کس نداند چویش جای آن نشاند
این سبها یعنی این طاعات به آن اثرها: به نهرها و درختان و میوه های جنت
شبهت ندارند. هیچ کس نمی داند که حق تعالی چگونه این سبها یعنی طاعات را به جای
آثار موجود در جنت نشاند، و چگونه این طاعات را به آن جنت تبدیل کرد.

مثنوی

این سبها چون به فرمان تو بود چار جو هم مر ترا فرمان نمود
چون سبها در دنیا در فرمان تو بودند یعنی مطیع تو بودند. پس آن چهار جوی
مسبب هم محققاً ترا مطیع و منقاد شده اند.

مثنوی

هر طرف خواهی روانش می کنی آن صفت چون بد چنانش می کنی
آن چهار جوی بهشت را به هر طرف که خواستی جاری می کنی. در دنیا آن
صفت هر طور که بوده و بهر نحو که مطیع تو بوده، آن اثر را نیز آنچنان می کنی.
کلمه «چون» در این بیت با اشباع خوانده می شود و به معنای: چنان که است.

مثنوی

چون منیء تو که در فرمان تست نسل آن در امر تو آیند چست
مثلاً نطفه تو که در فرمان تست، این معنی هم جایز است: چون منیء تو مطیع

۹۵ - نیست انسان را جز آنچه سعی نماید و این که سعیش بزودی دیده خواهد شد. سوره
نجم آیه ۴۰ و ۴۱.

امر تست، نسل آن نیز بعد از تولد بی‌درنگ و سریع فرمان ترا خواهند برد و ترا اطاعت خواهند کرد.

مثنوی

می‌رود بر امر تو فرزند تو که منم جزوت که کردی‌اش گرو
فرزند تو مطابق فرمان و امر تو رفتار می‌کند، چون خود را جزو تو می‌داند
و می‌گوید: من جزو تو هستم که در رحم مادرم مرا گرو داشتی یعنی مرا رهن و امانت
گذاشتی.

مثنوی

آن صفت در امر تو بود این جهان هم در امر تست آن جوها روان
در این دنیا صفات حمیده در فرمان تو بودند، هم آن جویهای بهشتی در جریان
مطیع امر تواند.

مثنوی

آن درختان مر ترا فرمانبرند کان درختان از صفات با برند
آن درختان محققاً فرمان ترا می‌برند، چون که در اثر صفات نیک و عالیء تو
پرثمر گشته‌اند، یعنی درختان بهشت از صفات نیک تو پر بار می‌شوند.

مثنوی

چون به امر تست این جا این صفات پس در امر تست آنجا آن جزرات
چون صفات حمیده در این دنیا، در امر و فرمان تست، پس در آن جا یعنی در
آخرت پادشاهیت نیز فرمانبردار امر تو خواهند بود. پس باید در این دنیا از علم و
عمل غافل نباشی و خود را با اعمال صالح و اوصاف نیک مزین نمایی. و به آن جنت که
مشایخ، جنت عاجله‌اش گویند هم در این دنیا داخل شوی.
خلاصه وسایل و اسباب جنت عاجله را، در این عالم جسمانی حاضر و مهیا کن

که مستعد دخول به آن جنت بشوی و بعد از انتقال در میان آن جنت اعمال، مخلد باشی و جاودانی یابی.

اللهم يسر لنا ولا تعسر علينا و تمم قصورنا يا ذاالفضل و النعم
ويا صاحب اللطف و الكرم باسمك الاعظم و بنبيك المحترم^{۹۶}.

مثنوی

چون زدست زخم بر مظلوم رست آن درختی گشت ازو زقوم رست
مولینا پس از بیان آثار صفات پسندیده و کارهای نیک آدمی، شروع می‌فرماید
به توضیح و تعریف آثار کارهای بد و صفات ناپسند و زشت و چنین می‌گویند:
اگر از دست تو بر مظلومی زخمی رسیده او را اذیت و ستم روا داشته‌ای، همان
ظلم تو در جهنم درختی می‌شود که میوه‌اش زقوم است.
حضرت حق تعالی در کلام مجید خویش از این درخت زقوم، در سوره صافات
به بندگانش خیر داده است. اذلك خير نر لا ام شجرة الزقوم^{۹۷}. انا جعلناها فتنة للظالمين^{۹۸}
انها شجرة تخرج في اصل الجحيم^{۹۹}، طلعتها كانه رؤس الشياطين^{۱۰۰}، فانهم لاكلون منها
فمالون منها البطون^{۱۰۱} و در سوره حم می‌فرماید: ان شجرة الزقوم طعام الائم كالمهل
يغلي في البطون كغلي الحميم^{۱۰۲}.

مثنوی

چون زخشم آتش تو در دلها زدی مایه نار جهنم آمدی
چون تو از روی خشم و غضب، بر دل مردم آتش زدی، پس همان آتش غضب

-
- ۹۶ - پروردگارا آسان کن بر ما و سخت‌نگیر بر ما و بایان‌ده به‌قصور ما، یا خدای صاحب فضل و نعمت. یا صاحب لطف و کرم قسم به‌اسم تو و قسم به‌پیغمبر محترم تو.
۹۷ - آیا آن بهتر است در مایه ضیافت و خوراک خوب، یا درخت زقوم؟ آیه ۶۵
۹۸ - ما درخت زقوم را بلایی برای ستمکاران کردیم آیه ۶۱.
۹۹ - آن درختی است که بیرون می‌آید، از قعر و میان آتش آیه ۶۳.
۱۰۰ - شکوفه آن درخت گویا که سرهای دیوهاست، آیه ۶۴.
۱۰۱ - ایشان می‌خورند از آن و شکمها را پرمی‌کنند از آن، آیه ۶۵، سوره صافات.
۱۰۲ - درخت زقوم خوراک گنهکاران است، چون فلز گداخته می‌جوشد در شکمها چون جوشیدن آب گرم، سوره دخالی مکیه آیه ۴۳.

مایهٔ آتش جهنم شده است و سبب سوختن تو در نار دوزخ همان است.

مثنوی

آشت این‌جا چو آدم سوز بود آنچه از وی زاد مرد افروز بود
چون در این دنیا آتش غضب تو آدم سوز بود، پس آنچه که از آن آتش‌زاده
شد یعنی خصلت زشتی که از آن آتش غضب ظاهر شد، مردم افروز شد و قلبهای مردم
را سوزاند.

مثنوی

آتش تو قصد مردم می‌کند نار کز وی زاد بر مردم زند
آتش خشم تو قصد دارد که به مردم بزند، پس آن آتشی که از غضب شعله‌ور شده
است بر مردم می‌زند بنا بر این محقق می‌شود که صفت جهنم در تو موجود است، لذا
از هر لحاظ مستحقّی که به‌اصالت رجوع نمایی و به‌آتش جهنم داخل شوی.

مثنوی

آن سخنه‌ای چو مار و کژدمت مار و کژدم گشت و می‌گیرد دمت
آن سخنان مودی چون مار و کژدم تو، تبدیل به‌مارها و عقربها می‌شوند و دمت
را می‌گیرند. ماحصل کلام در مقابل هر کارت، یک کار به‌ظهور می‌رسد. برفحواي:
ان كان عملك كريماً اكرمك و ان كان قبيحاً اسلمك یعنی: اگر عملت صحیح و خوب
بوده، روز فردا همان عملت به‌وجود احسن ترا گرامی خواهد کرد، و اگر اعمالت قبیح
بوده، همان کارهای بد چون مار و کژدم ترا نیش خواهند زد.

مثنوی

اولیا را داشتی در انتظار انتظار رستخیزت گشت یار
تو اولیای خدا را در دنیا در انتظار گذاشتی، در حینی که ترا به‌طریق حق دعوت
می‌کردند و یا دعوت می‌کنند، یعنی متابعت از اولیا را به‌تأخیر و اهمال گذراندی.

پس انتظار روز رستاخیز همراهت است: در انتظار روز رستاخیز باش.

مثنوی

وعدۀ فردا و پس فردای تو انتظار حشرت آمد وای تو

اولیای خدا ترا به طریق حق دعوت می‌کنند، اما تو در پاسخ دعوت آنان، وعدۀ فردا و پس فردا می‌دهی، همین وعده‌هایت ترا در انتظار حشر می‌دارد، ای وای بر تو.

مثنوی

منتظر مانی در آن روز دراز در حساب و آفتاب جانگداز

در آن روز دراز که مدتش یکهزار سال است، زیر آفتاب جانگداز برای حساب پس دادن منتظر می‌مانی، چنان آفتاب سوزانی که اگر به آسمان دنیا نزدیک شود، مغز مردم چون دیک جوشان به جوش می‌آید. چنان که در کتابهای احادیث در باب حشر، مناسب این محل احادیث شریف بسیار آمده است.

مثنوی

کاسمان را منتظر می‌داشتی تخم فردا ره روم می‌کاشتی

ای مسوف^{۱۰۳} چون که تو آسمان را منتظر گذاشتی. یعنی اهل آسمان را در انتظار عبادت و طاعت خویش نگهداشتی زیرا که اهل آسمان منتظراند از تو اعمال نیک سربزند. پس با این تقدیر باید مضافی مقدر شود و جایز است که نفس آسمان نیز در انتظار اعمال مؤمنان باشد. چنان که در آیه:

فما بکت علیهم السماء والارض و ماکانوا منتظرین^{۱۰۴}. اهل تفسیر می‌گویند هر انسانی در آسمان دو در دارد، از یکی رزقش می‌رسد، از دیگری اعمالش به مرتبه‌ی علیا عروج می‌کند و آسمان در انتظار اعمال اوست. هر وقت که آن آدم بمیرد آسمان و

۱۰۳ - مسوف: مرد بر سر خود که هر چه خواهد می‌کند، فرهنگ نفیسی.

۱۰۴ - سوره حم آیه ۲۸: پس نگرست بر ایشان آسمان و زمین و نه ایشان را هیچ درنگ دادند.

زمین برایش گریا نمی‌شوند.
 پس مولینا می‌فرماید: تو در انجام دادن اعمال نیک، آسمان را منتظر میداری
 و برای روز فردا تخم‌ره‌روم می‌کاری.

مثنوی

خشم تو تخم سحیر دوزخ است هین بکش این دوزخت را کین فح است
 خشم تو تخم آتش تند جهنم است، هین: زودباش و این آتش را خاموش کن:
 آتش دوزخت را بکش که این برایت تله است.
 جمله کاین فح است، خالی از ایهام نیست.

مثنوی

کشتن این نار نبود جز به نور نورک اطفأ نارنا نحن الشکور
 تا نور دین نباشد، کشتن آتش خشم ممکن نمی‌شود. مصرع دوم از زبان جهنم‌است
 به‌اعتبار جمعیت طبقات هفتگانه‌اش. یعنی مؤمن و دیندار در حالی که صراط‌را عبور می‌کند،
 جهنمها به‌وی می‌گویند: ای مؤمن حلیم و بردبار نور تو آتش ما را خاموش کرد،
 ما شما را بسیار شکرگزاریم و ظاهراً و باطناً آماده خدمت تو هستیم و ترا دعا و ثنا
 می‌کنیم. كما قال النبی صلی‌الله علیه و سلم: تقول جهنم یوم القیمة جز یا مؤمن نورک
 اطفأ ناری^{۱۰۵}.

مثنوی

گر تو بی‌نوری کنی حلمی بداست آتشت زنده‌ست و در خاکسترست
 اگر تو در حالی که از نور دین خالی هستی: نور دین نداری ولی حلم‌داری و
 حلیم هستی این حالت تو خوب نیست و این گونه حلم پسندیده نیست. زیرا که آتش
 غضب تو هنوز زنده است ولکن آتش زیر خاکستر است، یعنی در نهاد و باطن تو

۱۰۵ - پیغمبر گفت: روز قیامت جهنم می‌گوید: ای مؤمن نورت را ببر که آتش مرا
 خاموش کرد.

مستور است و جای گرفته.

مثنوی

آن تکلف باشد و روپوش هین نار را نکشد به غیر نور دین
هین: آگاه باش حلمی که بی‌نوردین باشد، تکلف است و در واقع يك روپوشی
است مردم را، کسانی که صورتاً حلیم و سلیم به نظر می‌رسند، بیشتر مردم آنان را در
واقع حلیم و بردبار گمان می‌کنند، در حالی که این قبیل مردم فی‌نفسه بسیار خشمگین
و آتشی هستند، چون که آتش نفس را، جز نور دین هیچ چیز دیگر خاموش نمی‌کند.
پس هر که نور دین ندارد، آتشش خاموش نخواهد شد و حلمش لله و حقیقی نیست.

مثنوی

تا نبینی نور دین ایمن مباح کاتش پنهان شود يك روز فاش
تا تو نور دین نداشته باشی، از آتش نفسانی ایمن مباح، چون که آن آتش در باطن
تو مستور و پوشیده است، و عاقبت روزی فاش می‌شود.
مراد این است: آتش نفسانی به واسطه بعضی اغراض و عوامل در باطن آدمی پنهان
می‌شود، و آن که بی‌نور دین و صاحب نفس است، به اغراض نهفته در باطن آتش مذکور
میل پیدا می‌کند و آنها را انجام می‌دهد. همین که موانع برطرف شد و فاش و ظاهر
گشتن آن آتش را مقتضی شد و پاره‌یی سببها پیدا شد، در آن روز آتش پنهان‌آشکار
می‌شود، پس آن که به نظر حلیم می‌آمد، بر مقتضای نفس بدخشم می‌آید.
اما آن که نور دین دارد چنین نیست، زیرا دارنده نور دین از خشم طبیعی و
حلم نفسانی پاک گشته است و خشمش نفسانی نمی‌شود بلکه هر جفتش از خداست.

مثنوی

نور آبی دان و هم بر آب چفس چون که داری آب از آتش مترس
تو نور را يك آب بدان و هم بدآب به‌چسب، چون اگر آب را داری دیگر از
آتش مترس.

مثنوی

آب آتش را کشد کاتش بهخو می بسوزد نسل و فرزندان او
 آب آتش را خاموش می‌کند، اما آتش نفسانی آتشین خوی، به اقتضای طبعش،
 اولاد و انساب آب را می‌سوزاند.

مراد از اولاد و انساب آب: درختان و نباتات است که به منزله اولاد و انساب آب
 هستند. در این بیت شریف مراد از آب: آب نور دین و مراد از آتش: آتش نفسانی و
 ثانیاً آتش جهنم است.

معنی بیت: آتش نفسانی با خوی آتشین خود، حتی آن کسان را که از آب دین
 نشو و نما یافته‌اند و از این بابت به مثابه نسل و فرزندان آب دین محسوب می‌شوند،
 می‌سوزاند. مقصود بیان شدت حرارت آتش نفسانی است که حتی گاهی به دین‌داران نیز
 غلبه می‌کند، پس تنها علاج خاموش کردن آتش طبع، آب دین است. چون که آب نور
 دین دشمن و مخالف آتش نفسانی است.

مثنوی

سوی آن مرغایان رو روز چند تا ترا در آب حیوانی کشد

ای آن که با آتش نفسانی سوخته‌ای، چند روزی به جانب مرغایان برو.
 مراد از مرغایان: اهل دین و اصحاب یقین است.

پس ای که برای رسیدن به ایمان و ایقان عطش شدید داری، به سوی مرغایان
 توجه کن، تا ترا به آب حیوان برسانند، یعنی موجب حیات ابدی‌ات شوند، و ترا به علوم
 و عرفان و ایمان و ایقان و اصل نمایند. ولکن از آن وعده خاکیان که به شکل
 مرغایان: اهل دین و اصحاب یقین درآمده‌اند، حذر کن و در شناختن آنان احتیاط
 داشته باش.

مثنوی

مرغ آبی مرغ خاکی هم تنند لیک ضدانند آب و روغند

مرغ آبی و مرغ خاکی هم‌تنند: یعنی اهل معنی و اهل صورت و هدایت‌یافتگان

و اصحاب ضلالت صورتاً مشابه هم هستند، ولیکن در معنی با هم ضدند، چون آب و روغن یعنی اصلاً بینشان جنسیت و اتحاد نیست.

مثنوی

هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند احتیاطی کن بهم مانده‌اند

هریک از این دو گروه اصل خود را بنده است، یعنی اصل اهل صورت خاکی است، البته بهر چیزی که از خاک حاصل شده مقیدند، و نمی‌توانند به چیزهای خاکی بی‌علاقه باشند. و اما اصل اهل معنی، آن ماء معنوی است که ماده حیات ابدی است، اینان نیز نسبت به معانی و ذوقهای حاصل از ماء معنوی، علاقه‌مندند و از آن معانی دوری نمی‌جویند.

پس ای سالک احتیاط کن که این دو گروه از حیث صورت بهم مانده‌اند و برای تمیز دادن ما بین اهل معنی و اهل صورت، طالب را سعی بلیغ لازم است.

مثنوی

همچنان که وسوسه و وحی‌الست هر دو معقولند لیکن فرق هست

همان‌طور که اهل معنی را نام مرغ آبی نهادیم، و اهل صورت را مرغ خاکی خواندیم، با وجود این همه اختلاف در بینشان، باز از حیث لباس و شکل ظاهر بهم شبیه هستند.

وسوسه و وحی‌الست، نیز هر دو معقولند و در عقلانی بودن برابرند و مشابه‌هم. اها با وجود این مشابهت بینشان فرق بزرگی وجود دارد، به این دلیل که وسوسه یار و مونس شیطانی و حدث نفسانی را گویند، و اما وحی‌الست را یار و مونس ملکیه و الهام ربانی نام نهاده‌اند.

این هر دو هنگامی که چون خاطره‌های عقلی، به قلب اسان خطور می‌کنند، بینشان فرق و تمیز مقرر است. چنان که در این حدیث شریف حضرت رسول اکرم صلی‌الله علیه و سلم، فرقتان را بیان فرموده‌اند: قال علیه‌الصلوة و السلام ان للشیطان لمة بابن آدم و للملك لمة فاما لمة الشيطان فایعاد بالشر و تکذیب بالحق و اما

لمة الملك فايعاد بالخير و تصديق بالحق، فمن وجد ذلك فليعلم انه من الله فليحمدالله
و من وجد الاخرى فليستعذ بالله من الشيطان. ثم قراءه ۱۰۶ الشيطان يعدكم الفقر و يأمركم
بالفحشاء^{۱۰۷}. رواه ابن مسعود رضی الله عنه.

مثنوی

هر دو دلان بازار ضمیر رختها را می‌ستایند ای امیر
ای امیر این هر دو یعنی وسوسه و نفس، رختهای بازار ضمیر را می‌ستایند و
مدح می‌کنند. جایز است «ای امیر» در بیت زیر نیز مصروف شود: یعنی ای امیر مملکت
وجود چنان که عادت دلان است، جنس خود را برای خریداران تعریف و مدح می‌کنند.
پس شیطان و نفس نیز کارهای ناپسند و قبايح را آراسته می‌نمایند و مردم را بهسوی
آنها ترغیب می‌کنند و از خیرات و حسنات میترسانند.
و اما ملایک خدای تعالی شر و فحشا را تکذیب و خیر و اعمال نیک را تصدیق
می‌نمایند و اعمال حسنه را یادآور می‌شوند.

مثنوی

گر تو صراف دلی فکرت شناس فرق کن سر دو فکرت چون نحاس
اگر تو صراف بازار دلی، فکر خود را بشناس، و درست بفهم که آن اندیشه
ضمیرت چیست و از چه نوع فکرت؟
این تعبیر نیز جایزست: اگر تو صراف دل و فکر شناسی، پس سر واقع مابین
دو فکر را چون دلال تشخیص بده.

۱۰۶ - پیغمبر (ص) گفت: شیطان را مونس و مصاحبی است با آدمی‌زاد، ملك را هم مونسی
است با آدمی‌زاد پس آدمی‌زاد را هم مونس شیطانی و هم مونس ملکی است.
اما مونس شیطانی دعوت به شر و دروغ بستن به حق است، و اما مونس ملکی دعوت به نیکی
و تصدیق به حق است کسی که مونس ملکی یافت باید بداند که آن از خداست و باید که خدای را
سپاس گوید، کسی که مونس شیطانی یافت، باید از شر شیطان به خدا پناه ببرد. سپس آن حضرت
خواند: شیطان شمارا به فقر می‌خواند و به گناهان بسیار زشت و وبخل امر می‌کند.
۱۰۷ - قسمت اول آیه ۲۶۷ سوره بقره
این حدیث را ابن مسعود که خدای از او خشنود باد روایت کرده‌است.

نحاس: با تشدید، دلال اسیر را گویند، برای رعایت وزن در این بیت مخفف خوانده می‌شود. این دو فکر مذکور، به اشکال شناخته می‌شوند، همان است که، خواطر ملبوسه، گویندش. و خواطر ملبوسه آن است که باطنش ضلالت و صورتش صلاح و هدایت باشد. چنان که در مجلد دوم مثنوی، در حکایت حضرت خداوندگار ۱۰۸ معاویه، نقل فرمودند.

تفصیل خواطر ملبوس، در شرح این بیت زیر آمده است، از آنجا خواسته شود.

مثنوی

ور ندانی این دو فکرت از گمان لا خلا به گوی و مشتاب و مران

اگر تو از روی گمان و ظن نمی‌توانی سر واقع مابین دو فکر را تشخیص دهی و نتیجه و آینده حاصل از آن دو فکر را روشن سازی، «لاخلابه» گوی.

یعنی پیش خود بگو در این فکر هیچ نوع حيله و خدعه به کار نرفته است، و من آن را به شرط يك فکر سالم و بی‌خدعه و حيله می‌پذیرم. و اما در این کار هم عجله‌نکن و در انجام دادن و به کار بستن فکر خود تند مران بلکه تأنی داشته باش، چنان که این حدیث شریف را از حضرت رسول، ابن‌عمر روایت کرده است و شیخین در آن اتفاق دارند که:

از انصار کسی به حضرت پیغمبر شکایت کرد و گفت: یا رسول‌الله، من هر بار که يك چیز را خرید و فروش می‌کنم یعنی يك معامله که انجام می‌دهم، در آن معامله گول می‌خورم و مغبون می‌شوم. حضرت پیغمبر علیه‌السلام فرمودند: اذابت فقل لاخلابه: یعنی هر وقت چیزی می‌فروشی بگو: لاخلابه یعنی مکاری در این بیع نیست. خلا: به کسر خاء معجمه: خدعه و فریب را گویند.

ای لاخديعة لی فی هذا البيع: یعنی من هیچ‌گونه مکر و حيله در این معامله به کار نبرده‌ام. پس بر مقتضای التأنی من الرحمن و العجله من الشيطان: تأنی از خدا و عجله کار شیطان است، هیچ کار را نباید بی‌امعان و اذعان انجام داد.

حیله دفع مغبون شدن در بیع و شرا

مثنوی

آن یکی یاری پیمبر را بگفت که منم در بیعها با غبن جفت
دوستی به پیغمبر علیه السلام چنین گفت: یا رسول الله من همیشه در موقع فروش
يك چیز مغبون می شوم.

مثنوی

مگر هر کس کو فروشد یا خرد همچو سحرست وزر را هم برد
هر کس که به من يك چیز می فروشد و یا می خرد. مکرش چون سحراست، یعنی
آن حیله ای که در معامله به کار می برد، مثل این است که سحر کرده است، پس مرا
مغبون می کند.

مثنوی

گفت در بیعی که ترسی از غرار شرط کن سه روز خود را اختیار
حضرت نبی علیه السلام در جواب آن مرد فرمود: تو که می ترسی در معامله گول
بخوری پس در موقع خریدن يك چیز، سه روز شرط بگذار که اختیار فسخ معامله را
داشته باشی، اگر دیدی به ضررت است ردش کن و گرنه قبولش کن.

مثنوی

که تانی هست از رحمان یقین هست تعجیلت ز شیطان لعین
زیرا که تانی از پروردگار است ولی عجله کار شیطان لعین است، اگر تو عجله
کنی، عمل شیطان را به کار برده ای. کما قال رجل للنبی صلی الله علیه و سلم: اوصنی یا
رسول الله، فقال علیه السلام خدا الامر بالتدبیر فان رأیت فی عاقبتہ خیراً فامضه، و ان خفت

منه فامسك^{۱۰۹}.

مولینا برای تعلیم و تفهیم این که تدبیر و تأنی، برای آدمی لازم و واجب است، پست‌ترین حیوانات را که سگ باشد، برسیاق تعریض در موقع مثل ایراد می‌فرمایند:

مشوی

پیش سگ چون لقمه نان افکنی بو کند و آنگه خورد ای معنی

اگر پیش يك سگ لقمه نازی بیفکنی، آن حیوان اول آن را بو می‌کند، سپس می‌خوردش، این تأنی است ای معنی یعنی ای که با اهتمام و احتیاط به‌نیاز خود توجه داری.

مشوی

او به بینی بو کند ما با خرد هم بیویمیش به عقل منتقد

آن سگ لقمه را با بینی خود بو می‌کند، اما ما انسانها با عقل سالم و درست به‌چگونگی آن پی‌می‌بریم ای منتقد.

منتقد: به‌فتح قاف اسم مفعول است یعنی انتقاد شده، و به‌کسر قاف، اسم فاعل است در این بیت اگر به‌فتح قاف معنی شود، بی‌اطلاعی و واقف نبودن خواننده را می‌رساند.

مشوی

با تأنی گشت موجود از خدا تا به‌شش روز این زمین و چرخها

این زمین و این آسمانها و مابینهما در مدت شش روز خلق شده‌اند. كما قال الله تعالی فی سورة هود و فی بعض السورة: و هو الذی خلق السموات والارض فی ستة ایام^{۱۱۰}. قال صاحب المدارك من الاحدالی الجمعة تعلیماً للتأنی^{۱۱۱}.

منظور حق تعالی از خلق نمودن زمین و آسمان در شش روز فقط تعلیم تأنی بوده است به‌بندگان، که عجل نباشند.

۱۰۹ - مردی به پیغمبر گفت: یا رسول خدا به‌من اندرزی بده، پیغمبر گفت: در هر کاری تدبیر و اندیشه‌کن، اگر دیدی عاقبت آن کار خوب است، پس آن را انجام بده، ولی اگر از عاقبت آن ترسیدی، خودداری کن.

۱۱۰ - سورة هود آیه ۸: و اوست که آفرید آسمانها و زمین را در شش روز.

۱۱۱ - صاحب مدارك گفت: منظور از آفرینش دنیا در شش روز تعلیم تأنی است.

مثنوی

ورنه قادر بود کوکن فیکون صد زمین و چرخ آوردی برون
 وگر نه حق تعالی می توانست با يك امر: کن فیکون یعنی از امر و قبول، صد
 زمین و چرخ از عدم پدید آورد. کن به تقدیر: از کن، می باشد.
 کما قال الله تعالی: اذا اراده شيئاً ان يقول له کن فیکون. یعنی اگر خداوند انجام
 امری را اراده کند، اگر به آن بگوید: شو پس می شود.
 مراد این است که خدا قادر بر کن فیکون است.
 در مصرع اول این وجه معنی هم جایزست: وگر نه حق سبحانه و تعالی قادر بود
 بگوید: «کن» بر مفهوم کن فیکون.

مثنوی

آدمی را اندک اندک آن همام تا چهل سالش کند مرد تمام
 آن خدای بزرگ، آدمی را به تدریج و با تأنی در مدت چهل سال، يك مرد تمام
 می کند.

یعنی از زمان تکوین نطفه تا روز ولادت، بچه در شکم مادر حالاتی پیدا می کند
 که هر حالش را بعد از چهل روز خدا کاملتر می کند، چنان که از حضرت ابن مسعود
 رضی الله عنه. شیخین به اتفاق روایت می کنند:

قال عليه السلام: ان خلق احدكم ليجمع في بطن امه اربعين يوماً ثم تكون علقه مثل
 ذلك ای اربعين يوماً، ثم تكون مضغه مثل ذلك ای اربعين يوماً، ثم يرسل اليه الملك
 فينفخ فيه الروح^{۱۱۲}.

شرح این حدیث شریف در بیت: کرنیستان تا مرا بیریده اند. مرور شد از آنجا
 خواسته شود.

پس هر حالتی که بچه در شکم مادر پیدا می کند، خدا آن حالت را در مدت

۱۱۲ - پیغمبر (ص) گفت: خدا هر يك از شما را آفرید یعنی جمع کرد شما را مدت چهل
 روز در رحم مادر، سپس به صورت خون منجمد شده درآمدید، و پس از چهل روز به پاره گوشتی
 تبدیلتان کرد و نیز پس از گذشت چهل روز به سوی آن جنین فرشته فرستاد که روح را بر آن دمید.

چهل روز تکمیل می‌کند. یعنی از زمانی که به دنیا می‌آید تا برسد به چهل سالگی، آن حکیم او را مرد تمام می‌سازد. مقصود این است که عقل و ادراک آدمی به درجه کمال می‌رسد.

مثنوی

گرچه قادر بود اندر يك نفس از علم پران کند پنجاه کس
اگرچه حکیم مطلق قادر بود در هر نفسی، از عالم عدم پنجا کس را به ظهور
بیاورد. مراد تعدید نیست تکثیر است، یعنی می‌توانست گروه گروه آدم بیافریند.

مثنوی

عیسی قادر بود کو از يك دعا بی توقف واجهاند مرده را
حضرت عیسی علیه‌السلام، توانست با يك دعا مرده را بی‌درنگ زنده گرداند و
از جایش بجهاند.

مثنوی

خالق عیسی بتواند که او بی توقف مردم آرد توبه‌تو
درجایی که عیسی مرده را زنده کند، آیا خالق او قادر نمی‌باشد که بی‌تأنی و
بی‌درنگ مردم بی‌شمار به وجود آورد. با این که حق تعالی به چنین ایجاد و تکوین قادر
است، ببین که حضرت آدم را با عجله و سرعت ایجاد و خلق نکرد بلکه بر فحوای
حدیث قدسی: خمرت طینه آدم بیدی اربعین صباحاً در مدت چهل روز گل وجود
آدم را تخمیر کرد. و بر فحوای آیه کریم: فاذا استویته و نفخت فيه من روحي^{۱۱۳}.
بعد تخمیر الطینه و التسویه، به آن روح دمید.

مثنوی

این تانی از پی تعلیم تست که طلب آهسته باید بی شکست
این تانی و درنگ تماماً برای تعلیم توست. باید گفت: طلب باید آهسته و بی
انقطاع باشد، ولهدا قال النبی صلی الله علیه و سلم: احب الاعمال الی الله احمدها ای
ادومها^{۱۱۴}.

پس طلب در آغاز با گرمی توأم است و آهسته آهسته باید پیش‌رود و تا وصول
نباید قطع شود. چنان‌که این بیت زیر را به‌عنوان مثل در این معنی ایراد می‌فرمایند.

مثنوی

جو یکی کوچک که دایم می‌رود نی نجس گردد نه گنده می‌شود
مثلاً يك جوی کوچک که دایم در جریان است، نه نجس می‌شود و نه بوی تعفن می‌گیرد.

مثنوی

زین تانی زاید اقبال و سه رور این تانی بیضه دولت چون طیور
از تانی و تدبیر سرور و خوشی و اقبال حاصل می‌شود، در واقع تانی چون مایه
دولت و بیضه پرندگان است: مایه اصلی موفقیت و کامیابی است.

مثنوی

مرغ کی ماند به بیضه‌ای عنید گرچه از بیضه همی آید پدید
ای معاند: ای سرکش مرغ کی به بیضه ماند یعنی شبیه نیست اگرچه از بیضه
به‌وجود می‌آید، پس دولت و اقبال نیز اگرچه از تانی حاصل می‌شود، ولیکن به تانی
مشابه نیست چنان‌که پاداش و جزای اعمال به‌خود اعمال مشابه نمی‌باشد.

۱۱۴ - پیغمبر (ص) گفت: دوست داشتنی‌ترین کارها در نزد خدا بهترین و پایدارترین

مثنوی

باش با اجزای تو چون بیضها مرغها زایند اندر انتها

صبر کن تا اجزا و اعضای تو، چون بیضها مرغها بزایند در آخرت یعنی بر فحوای: *یوم تبلی السرایر*^{۱۱۵}. در آخرت عمل هر يك از اعضایت، مانند مرغی که از تخم مرغ زاییده می‌شود، ظاهر گردد و نتیجه اعمال صورت بگیرد و عمل هر جزوی از بدنت به شکل دیگری پدیدار شود. البته فعل هر کس به صورت دیگری به ظهور می‌رسد اگرچه آن کار در دنیا، مشابه کار چند نفر دیگر بوده، پس نتیجه کار هر کس مناسب ذات خویش ظهور می‌کند.

مثنوی

بیضه مار ارچه ماند در شبه بیضه گنجشک را دورست ره

مثلاً بیضه مار اگرچه از لحاظ ظاهر شبیه به بیضه گنجشک است و نظیر هم‌اند. ولیکن مابینشان فاصله دور است، چون که نتیجه بیضه آن مار است و نتیجه بیضه این گنجشک، پس بینشان مسافت بسیار دور موجود است. *وقس بیضه الاعمال بیضتهما*^{۱۱۶}.

مثنوی

دانه آبی به‌دانه سبب نیز گرچه ماند فرقه‌ها دان ای عزیز

مثال دیگر: دانه آبی یعنی دانه گل‌ابی: شبیه به‌دانه سبب است، لکن ای عزیز بینشان فرق زیادی است.

مثنوی

برگها هم‌رنگ باشد در نظر میوه‌ها هر يك بود نوعی‌دگر

مثال دیگر: برگهای درختان در ظاهر و در نظر آدم همه به هم شبیه‌اند و همه سبزرنگ هستند. ولیکن میوه‌ها هر کدام به نوع دگر است، بر همین منوال است برگهای اجسام انسانها که دراصل مشابه‌ومانند هم هستند ولیکن هرجانی به محصولی زنده است.

۱۱۵- سورة طارق مکيه آیه ۹: روزی که آشکار شود پنهانیا.

۱۱۶ - تخم کارها را با تخم مار و گنجشک مقایسه کن.

مثنوی

برگهای جسمها مانده‌اند لیک هر جانی به ربعی زنده‌اند
 زبده کلام: اگرچه اجسام انسانها مانند هم می‌باشند، ولكن هر جانی باریمی زنده
 است. یکی طالع است و دیگری صالح و بعضی مؤمن و صادق و پاره‌ی فاسق و
 منافق‌اند، و یکی مخالف است و دیگری موافق. هل یتویان: آیا یکسان می‌باشند^{۱۱۷}.

مثنوی

خلق در بازار یکسان می‌روند آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
 مثال دیگر: مردم در بازارها به حسب الظاهر یکسان راه می‌روند، اما به حسب الباطن
 یکی با ذوق و نشاط می‌رود و دیگری با درد و رنج.

مثنوی

همچنان در مرگ یکسان می‌رویم نیم در خسران و نیمی خسرویم
 همین‌طور است در حال مرگ که همگی به حسب ظاهر یکسان می‌رویم، یعنی
 به موجب کل نفس ذائقة الموت: همه ما انسانها طعم مرگ را می‌چشیم و از این
 حیث همگی برابر از این دنیا می‌رویم، لکن به حسب باطن نصفی از ما ضرر دیده و
 پریشان می‌رود و نصف دیگر شاهانه. مقصود این است که از حیث معنی برابر نیستیم.

وفات یافتن بلال رضی الله عنه باشادی

مثنوی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
 آن وقت که حضرت بلال رضی الله عنه: که خدا از او خشنود باشد، از ضعف چون

۱۱۷ - سورة هود آیه ۲۶: مثل الفریقین کالاعمی والاصم و البصیر والسمیع هل یتویان
 مثلا افلا تذکرون: یعنی مثل آن دو گروه چون کور و کر و بینا و شنواست، آیا یکسان می‌باشند
 به‌مثل، آیا پس پند می‌گیرند.

هلال گشت و رنگ مرگ برچهره‌اش نشست یعنی علایم مرگ در رویش ظاهر شد.

مثنوی

جفت او دیدش بگفتا واحرب پس بلالش گفت نی‌نی واطرب
 زش که او را در حال مرگ دید، داد زد یا حسرتا و یا حرب: حسرت و تأسف
 خورد بر از دست دادن یارش، اما حضرت بلال بهوی گفت: نه‌نه این طور مگو،
 بگو واطرب و نعم‌النعم الی‌العبد من‌الرب^{۱۱۸}.
 کما قال صاحب کتاب النزهة: لما حضرت بلال الوفاة، قالت امرأته و احرباه،
 فقال لابل و اطرباه لانانلقی غدا الاحبة محمداً و حرببه^{۱۱۹}.

مثنوی

تاکنون اندر حرب بودم ز زیست تو چه دانی مرگ چون عیش است و چیست
 تاکنون من با زندگی‌ام در جنگ و جدال بودم، تو چه می‌دانی مرگ چیست و
 چه خوشی دارد؟ در واقع مرگ نیست بلکه راحتی فقر است و تحفه مؤمنان و علما و سبب
 وصول به سعادت اخروی و وسیله مشاهده لقای رب است.

مثنوی

این همی گفت و رخس درعین گفت نرگس گلبرگ و لاله می‌شکفت
 حضرت بلال رضی‌الله عنه، در حینی که این سخنان را به‌زنی می‌گفت، رخس
 چون گل نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت یعنی بشراهش کلام او را تأیید و تصدیق
 می‌کرد. زیرا رخس که در حال نزع چون برگ گل و چون لاله لطیف و تازه باشد،
 و محتضر از راحت و ذوق خویش در آن حالت سخن بگوید: که من غرق لذتم. لطافت
 رخسارش عین گفتار او را گواهی می‌دهد و حالش مؤید صداقت گفتارش می‌باشد.
 بیت شریف زیر این معنی را تأیید می‌کند.

۱۱۸ - بگو خوشحالم و بهترین نعمتها از پروردگار به‌بنده مرگ است.

۱۱۹ - زمانی که مرگ بلال فرا رسید، زنی گفت: وای بر از دست دادن او، بلال گفت:
 نه چه شادی براوست، برای این‌که من فردا دوستان را می‌بینم: محمد و یاران او را.

مثنوی

تاب رو و چشم پر انوار او می‌گواهی داد بر گفتار او
درخشندگی و روشنی رخ بلال و چشمان پر نورش گفتار او را گواهی دادند.

مثنوی

هرسینه دل می‌سینه دیدنی و را مردم دیده سینه آمد چرا
هرکس که در اثر جهالت و غفلت سینه‌دل گشته بود، بلال را سیاه می‌دید و به جهت
سیاهی‌اش او را حقیر می‌شمرد.
مردمك دیده سیاه‌رنگ است، چرا سیاه است؟ از سیاه‌بودن مردمك چشم چه عیب و
نقص و حقارتی متوجه آن می‌شود؟
مصرع دوم دلیل سیاه‌بودن مردمك را بیان می‌کند. سیاهی محل نور است. آیا
آب‌حیات در میان ظلمت و انوار معانی در سواد کلمات نیست؟ پس سیاهی در همهجا
مذموم نمی‌شود. هر روسیاهی که سیاهی را مطلقاً زشت بداند، دیده باطنش روی حقیقی
را نخواهد دید.

مثنوی

مردم نادیده باشد رو سیاه مردم دیده بود مرآت ماه
مردم نادیده: مراد مرد نادیده است یعنی مرد بی‌بصیرت روسیاه است و دایم در
جهالت خواهد ماند. اما مردم دیده یعنی مرد کامل که به منزله انسان العین است، او
بی‌بصر آینه ماه منیر است.
همانگونه که حضرت بلال رضی‌الله عنه، رسول ذی‌الجلال را که ماه فلك رسالت
بود آینه شد. در بعضی از نسخه‌ها مرآت‌شاه واقع شده است، با این تقدیر نیز مراد از
شاه، یا حضرت رسالت‌پناه و یا جناب‌اله می‌باشد.
پس معنی: آن انسانی که در مرتبه انسان‌العین باشد، او آینه حضرت یزدان است
و مظهر اسما و صفات خالق کون مکان.

مثنوی

خود که بیند مردم دیده ترا در جهان جز مردم دیده فرا
 خود که بیند یعنی در دنیا هر کسی نمی‌تواند مردمک دیده ترا ببیند، الا مردم دیده
 فرا: چشمی که زیاد رؤیت می‌کند، مراد: رؤیت و معاینه مخصوص مردم چشم است و
 کار اعضای دیگر نیست.
 آن که صاحب رؤیت و اهل بصیرت است و به منزله انسان العین است، او می‌داند:
 چه کسی مرتبه دیده دل را پیدا کرده و در مرتبه انسان العین قرار گرفته است.
 ولهذا قيل لا يعرف ذوا الفضل، الا ذوا الفضل، و قال سلطاننا مولانا و مولی العارفي
 يعرفنا من كان من جنسنا و ساير الناس لنا منكرون^{۱۴۰}.

مثنوی

چون به غیر مردم دیده‌ش ندید پس به غیر او که در رنگش رسید
 چون که بلال را غیر از مردم دیده ندید، یعنی همان مردم دیده دیدش.
 در این جا مراد از مردم دیده: حضرت رسول امین است و اصحاب گزین او که
 با نور او به حقایق می‌نگرند. و آن حضرت به اعتبار این که به منزله انسان العین حق است،
 مردم دیده تعبیر شده است.
 پس به جز آن حضرت بدرنگ باطنی بلال که واقف شد؛
 و به همین مناسبت نسبت بدرنگ ظاهر فرمودند: السودان ثلاثة^{۱۴۱}: لقمان و بلال
 و مهجع رواه الاوزاعي عن ابن عمر عن والده.
 مرتبه عالیشان بلال را که در بهشت دیدند گفتند: یا بلال حدثنی بارجی عمل
 عملته فی الاسلام منفعه، فانی سمعت قرعاً علیک بین یدی فی الجنة.
 قال بلال رضی الله عنه: ما عملت عملاً فی الاسلام ارجی عندی منفعه غیر انی لم
 اتطهر طهوراً تاماً فی ساعة من الیل او نهار الاصلیت بذلک الطهور ما کتب لی ان اصلی.

۱۲۵ - گفته شد: صاحب فضل را نمی‌شناسد مگر صاحب فضل، سلطان ما مولینا و مولای
 عارفان گفته است: آن که از جنس ماست ما را می‌شناسد، سایر مردم ما را منکراند.
 ۱۲۱ - از میان سیاهان سه نفر قابل ذکراند: لقمان و بلال و مهجع. این حدیث را اوزاعی
 از پسر عمر و از پدرش روایت کرده است.

رواه ابو هريرة رضي الله عنه متفقاً على رواية عنه، ۱۲۳.

مثنوی

پس جز او جمله مقلد آمدند در صفات مردم دیده بلند

پس غیر از حضرت پیغمبر، مردم جملگی مقلد صفات بلال شدند. یعنی صفات آن انسان عالی را با همان چشم مشاهده کردند و نگریستند که پیغمبر می‌دید، و در این کار به پیغمبر اقتدا کردند.

مراد از دیده بلند: انسان عالی ثراد است که در این‌جا، از وجود شریف حضرت بلال کنایه شده است. که صورتاً چون مردم دیده سیاه و معنأ مظهر مردم اله بود. سواد الوجه بودن بلال ظاهراً و باطناً، از آن فقر تام ۱۲۳ عبارت بوده که نزد مشایخ معلوم است و ضمناً نکته: الفقير سواد الوجه في الدارين ۱۲۴ را اشعار می‌دارد. و این مرتبه، مرتبه آن کسانی است که مظهر سر سواد اعظم شده‌اند، چنان که صاحب گلشن راز می‌فرماید:

۱۲۲ - یا بلال حکایت کن برای ما از امیدبخش‌ترین کاری که به نفع اسلام تمام کردی، زیرا شنیدم صدای زدن دری را برای تو در پیش خودم در بهشت.
بلال گفت: من در اسلام کاری که نفعش امیدوارتر باشد نکرده‌ام، مگر این که من هیچ وقت وضو و یا غسلی نکردم چه در شب و چه در روز مگر آن که با آن وضوء یا غسل آنچه را که بر من نوشته بود از نماز خواندم.

ابو هريرة این روایت را از او نقل کرده است، و ابوهريره و عمر در این حدیث اتفاق‌دارند.
۱۲۳ - فقر تام: یعنی هم قلب صوفی باید تهی باشد و هم دستش، و در این معنی است که صوفی، «الفقر فخری» می‌گوید و با مباحثات خود را فقیر و درویش می‌نامد، زیرا مفهوم آن است که فقیر باید از هر فکر و میلی که او را از خدا منحرف کند برکنار باشد.

۱۲۴ - فقر باعث روسیاهی در این دنیا و در آن دنیا است: یعنی آن دسته از فقیرانی که اگر محتاج شوند، به بعضی از برادران طریقت مراجعه کنند و دست سؤال دراز کنند، اینان در آخرت روسیاه می‌شوند. با این توضیح که صوفیان بر سه دسته‌اند:
اول آنهایی که مالک چیزی نیستند و از احدی نه‌بظاهر و نه‌بباطن چیزی نمی‌طلبند و هرگز انتظار ندارند، اینان غنی‌ترین خلق خدایند.
دوم آنهایی که مالک چیزی نیستند و طلب هم نمی‌کنند، ولی اگر چیزی به‌آنان داده شود می‌گیرند.

دسته سوم همان فقیرانی هستند که در آخرت روسیاه می‌گردند، چنان که در بالا به‌آسان اشاره شد. رجوع شود به تاریخ تصوف در اسلام تألیف دکتر غنی صفحات ۲۷۵ تا ۳۸۲.

بیت

سوادالوجه فی الدارین درویش سواد اعظم آمد از کم و بیش
سیاهی گر بدانی نور ذات است به تاریکی درون آب حیات است
سیه رویی ز ممکن در دو عالم جدا هرگز نشد والله اعلم

مثنوی

گفت جفتش الفراق ای خوش خصال گفت نی نی الوصال است الوصال
زوجه حضرت بلال، وقتی دید حال شویش منقلب شده، بهوی گفت: الفراق ای
نیک خصلت.
اما بلال برفور گفتش: نهنه این فراق نیست بلکه وصال است وصال است.

مثنوی

گفت جفت امشب غریبی می روی از تبار و خویش غایب می شوی
زن بلال دوباره بهوی گفت: امشب به عالم غریبی می روی و از قوم و خویش
جدا می شوی.

مثنوی

گفت نی نی بلکه امشب جان من می رسد خود از غریبی در وطن
حضرت بلال بدزنش جواب داد: گفتش نهنه این طور نیست، بلکه امشب جان من
از عالم غریبی به وطن اصلی خویش وارد می شود.
در هر عصری میان ناقص العقولان (اهل دنیا) و هدایت یافتگان و دوستان خدا،
بنا بر مقتضای حکم مرتبه ایشان، چنین فهمها و سخنان رد و بدل می شود.

مثنوی

گفت رویت را کجا بینیم ما گفت اندر حلقه خاص خدا
باز خاتون حضرت بلال رضی الله عنه، بهوی گفت: رویت را کجا بینیم، بلال جواب

داد: در حلقه خاص خدای تعالی.

مثنوی

حلقه خاصش به تو پیوسته است گر نظر بالا کنی نی سوی پست

عبارت حلقه خاص، به چندین وجه قابل تعبیر است:

اولا حلقه خاصان خدا یعنی دایره مجالس انبیا و اولیا:

حلقه خاصش به تو پیوسته است یعنی تو نیز جزو آن حلقه هستی و آن حلقه خدا به تو پیوسته است، مراد وجود شریف خود مولیناست که اهل حلقه خاص خداست.

معنی مصرع دوم: اگر نظرت را متوجه بالا کنی یعنی به عالم معنی نظر کنی، دیگر به سوی عالم پست نمی گردد که مراد عالم صورت است.

مثنوی

اندر آن حلقه ز رب العالمین نور می تابد چو در حلقه نگین

اندر آن حلقه خاص خدا یعنی در آن دایره زمره انبیا و اولیا، از سوی حضرت رب العالمین نور ذات و صفات برق می زند و لامع می شود چون نگین انگشتری. یعنی چون درخشیدن نگین در حلقه انگشتری، در میان آن حلقه خاصان خدا، نور رب العالمین تابان می شود.

وجه دیگر اینست که مراد از حلقه خاص خدا: جایگاه صدق باشد که نزد پادشاه مقتدر است. پس به این مرتبه «حلقه خاص خدا» گفتن، به این اعتبار است که مخصوص حضور خداست، و آن پادشاه اهل حلقه را با انوار ذاتیه والا و نعماء حیاتیه احاطه کرده است.

پس معنی بیت: گفت رویت را کجا بینیم ما گفت اندر حلقه خاص خدا

یعنی روی مرا و خود مرا در جایگاه صدق در نزد ملک مقتدر بین.

كما قال الله تعالی: ان الممتقین فی جنات و نهر ۱۴۵ فی مقعد صدق عند ملیک

مقتدر. ۱۴۶.

۱۲۵ - سوره قمر مکیه آیه ۵۴: پرهیزکاران در بهشتها اند و در جویها.

۱۲۶ - در همان سوره آیه ۵۵: در مجلس پسندیده در نزد پادشاه توانا.

آن مقام صدق که حلقه خاص خداست، به‌تو نیز مقارن و متصل شده است، اگر نظرت را به‌عالم بالا متوجه کنی، به‌سوی دنیای پست نمی‌گردد. در این حلقه مقعد صدق مذکور، نور ذات و صفات رب‌العالمین، چون نگین حلقه انگشتری می‌درخشد و اشراق و لمعان دارد: تابان می‌شود و لمعان می‌کند. وجه سوم معنی این است که مراد از «حلقه خاص خدا» مرتبه قاب قوسین و یا ادنی باشد. در نزد مشایخ این مرتبه قوسین، مرتبه الوهیت است که وجوب و امکان در آن جمع و اقتران یافته است که جمیع ممکنات را محیط است.

پس با این تقدیر معنی بر فحوای: وان کل لما جمیع لدنیا محضرون ۱۳۷.

ای خاتون مرا در حلقه خاص مرتبه الوهیت که جمیع بندگان خاص خدا در آن جا حاضرند ببین و این حلقه خاص او به‌تو نیز متصل شده است، اگر چنانچه نظرت را به‌سوی عالم معنا بداری، به‌عالم پایین نمی‌نگرد. و از جانب رب‌العالمین به‌این عالم نور ذات و صفات می‌تابد، همان گونه که در حلقه انگشتری نگین می‌درخشد.

مشوی

گفت ویران گشت این خانه دریغ گفت اندر مه نگر مگر به‌میغ

خاتون حضرت بلال رضی‌الله عنه گفت: حیف و دریغ و افسوس که این خانه ویران گشت. اما بلال جواب بسیار درستی به‌وی داد و گفت: تو به‌ماه بنگر یعنی به‌روح بنگر نه به‌جسم که چون ابر تیره است.

مشوی

کرد ویران تا کند معمورتر قومم انبه بود و خانه مختصر

بلال گفت: آن پادشاه خانه جسم مرا ویران کرد تا با آفرینش بهشتی و روحانیت معمورتر و آباد ترش کند، آخر قوم من زیاد بودند ولی خانه‌ام مختصر و کوچک بود. یعنی قوای روحانی و انوار و اسرار ذاتی‌ام و خواص آثار صفاتی‌ام بسیار و مجتمع شدند، پس عنصر خانه جسمم در برابر آن قوم انبوه تحمل نیاورد و تنگ و کوچک

آمد. بنا بر این لازم آمد که این خانه مختصر بدن ویران گردد و متناسب و موافق با آن قوم بسیار شود و مطابق آن قوای معنوی و روحانی، قصرهای عالی و خانه‌های وسیع و بلند ساخته شود، تا ابدالآباد آنجا محل استراحت باشد.

حکمت خراب شدن زتن به مرگ

مثنوی

من چو آدم بودم اول حبس کرب پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
حضرت بلال که خدای از او خشنود باد، حال خود را تشبیه می‌کند به حال حضرت آدم و خطاب به زن خود و ضمناً تعلیم درست به دیگران، می‌فرماید: آدم علیه السلام در آن زمان که از دارالسلام به این دار محنت آمد، مدتی در زندان غم و غصه بسر برد، و بعدها اولاد و انسابش در شرق و غرب پر شدند. پس آدم سبب ظهور این همه مردم شد، و سپس فضایل و خصایل انسانی را تکمیل کرد و باز به دارالسلام رحلت کرد. و من نیز در اوایل حال محبوس غصه و غم و ملال بودم، الان از انسان جان من شرق و غرب پر شد، یعنی از آثار و احوال جان من و از اولاد معنوی جنانم آفاق پر شد، و جان را کمال حاصل شد و جان به مقصود خود واصل گشت.

مثنوی

من گدا بودم درین خانه چو جاه شاه گشتم قصر باید بهر شاه
بلال باز خطاب به زنش گفت: ای خاتون من باب مثال می‌گویم: من تاکنون در این خانه بدن که مثل چاه تنگ و تاریک است فقیر و گدا بودم، اما الان با نیروی الهیه و سعادت ابدی شاه گشتم، پس شاه را قصر لازم است.

مثنوی

قصرها خود مر شها نرا مانس است مرده را خانه و مکان گوری بس است
قصرها محققاً شاهان را محل انس و آرامگاه است، اما مرده را خانه و مکان، يك گور کافی است. یعنی پادشاهان آخرت را، قصرهای عالی و جنان سامیه محل انس

است. اما مرده‌دلان دنیارا، قبرهای بدن‌ها و قصرهای خاکدان کافی و بس است.

مثنوی

انبیا را تنگ آمد این جهان چون شهان رفتند اندر لامکان

این دنیا انبیای بزرگوار را تنگ و محل فشار بود، و لهذا قال علیه الصلاة والسلام الدنيا سجن المؤمن و جنت الكافرون: دنیا مرد مسلمان را زندان و کافران را بهشت است. پس انبیا شاهانه بهسوی لامکان رفتند و عالم مکان و زمین و زمان را ترك گفتند.

مثنوی

مردگان را این جهان بنمود فر ظاهرش زفت و بهمعنی تنگ تر

مرده‌دلان را این دنیا با شکوه و زیباست، بلی ظاهرش وسیع دیده می‌شود ولی در معنی جای تنگی است. در بعضی از نسخه‌ها: به جای تنگتر، تنگ‌بر، واقع شده است، بهتر است «بر» به تقدیر «تن» باشد.

مثنوی

گر نبودی تنگ این افغان چیست چون دوتا شد هر که در وی بیش‌زیست

اگر این دنیا تنگ نیست پس این فغان و ناله مردم چیست؟ و چرا هر کس که در این دنیا دیر زیست پشتش دوتا شد و کمرش منحنی گشت.
منحنی شدن کمر آدمی در اثر طول عمر و ناله و فغان او از دردی است که عارضش می‌شود اینها همه گواه و دلیل بر تنگ و تنگ بودن دنیاست.

مثنوی

در زمان خواب چون آزاد شد ز آن مکان بنگر که جان چون شاد شد

اگر این دنیا تنگ و تنگ نیست، پس چرا انسان در عالم خواب از آلام این دنیا احساس آزادی می‌کند و از رنجها فارغ است، ببین که در آن جا یعنی در عالم خواب جان چگونه شاد است.

مثنوی

ظالم از ظلم طبیعت باز رست مرد زندانی ز فکر جس جست
در خواب، ستمگر از ستم طبیعت رها شده است و مرد زندانی از فکر زندان جسته
و خلاص شده است.

مثنوی

این زمین و آسمان بس فراخ سخت تنگ آمد به هنگام مناخ
این زمین و آسمان بسیار وسیع، به هنگام نزول سخت تنگ می‌گردد.
مناخ: مبرك‌الابل ۱۲۸ یعنی محل خواب شتر. در این جا استعارهٔ مکنیه است از
تحلیل بدن و انتقالش به آخرت.

مثنوی

چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ خندهٔ او گریه فخرش جمله تنگ
فراخی این دنیا چشم‌بند است، در حالی که فی حد ذاته سخت تنگ است. لکن مگر
الهی و صنع ربانی آن را وسیع‌نشان داده است. و اگر به نفس الامر توجه شود هر حال
دنیا معکوس است، خنده‌اش گریه، و گریه‌اش خنده و فخرش ننگ و عیب. و آنان
که بی‌عیب‌اند، و لهذا قال الله تعالی: فلیضحکوا قليلاً و لیبکوا کثیراً جزاء بما کانوا
یعملون^{۱۴۹}.
وقال علیه السلام: لو تعلمون ما اعلم لبکیتم او لضحکتکم قليلاً^{۱۴۰}.

۱۲۸ - مناخ - جای خواب شتر است، و آن جای از مدینهٔ منوره است که شتر آن حضرت
در هجرت در آن جای فرو خفت. فرهنگ نفیسی.
۱۲۹ - سورة توبه آیه ۸۱: تا اندکی خندند از شادی خویش و فراوان گریند (فردا از
پشیمانی خویش) به پاداش آنچه می‌کردند.
۱۳۰ - پیغمبر (ص) گفت: اگر بدانید آنچه را که من می‌دانم گریه و یا خنده می‌کردید
اندکی.

تشبیه دنیا که به ظاهر فراخ است و به معنی تنگ و تشبیه خواب
که خلاص است ازین تنگی

مثنوی

همچو گرمابه که تفسیده بود تنگ آیی جانت بخشیده بود
این دنیا در مثل چون حمام بسیار گرم است، و تو از آن گرمای شدید روحاً
ناراحت و معذب می‌شوی. بخشیده: یعنی به تنگ آمده و فرسوده و خسته.

مثنوی

گرچه گرمابه عریض است و طویل ز آن تبش تنگ آیدت جان و کلیل
اگرچه حمام عریض و طویل است و اما از گرمی و حرارتش جانت به تنگ می‌آید
وست و خسته می‌شود.

مثنوی

تا برون نایی بنگشاید دلت پس چه سود آمد فراخی منزلت
تا از حمام بیرون نیایی قلبت باز نمی‌شود، و دلت صفا پیدا نمی‌کند. پس از فراخی
منزلت چه فایده حاصل آمد. همچنین وسعت ظاهر عالم، تنگی باطن آدم را ازاله و
برطرف نمی‌کند. و بنی آدم تا به عالم باطنی واصل نشده، به راحت حقیقی نمی‌رسد.

مثنوی

یا که کفش تنگ پوشی ای غوی در بیابان فراخی می‌روی
تشبیه دیگر، یا خود دنیا به این می‌ماند که ای گمراه تو یک کفش تنگ پوشیده
باشی، و در یک بیا بان وسیع راه بروی و در اطراف و اکناف آن گردش نمایی.

مثنوی

آن فراخی، بیابان تنگ گشت بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
فراخی آن بیابان برایت تنگ می‌آید، و در اثر فشار آن کفشهای تنگ، صحرا
و دشت بر تو زندان می‌شود.

مثنوی

هر که دید او مر ترا از دور گفت کو در آن صحرا چو لاله تر شکفت
هر کس که ترا از دور می‌بیند می‌گوید: او در صحرا چون لاله تازه شکفته و
به‌راحت و آسایش خوب رسیده است.

مثنوی

او نداند که تو همچون ظالمان از برون در گلشن و جان در فغان
او یعنی آن که ترا در آسایش گمان می‌کند، دیگر نمی‌داند که تو چون
ستمگران، از برون در گلشنی و اما جانت در ناله و فغان است. همان گونه که ستمکاران
دنیا را ظاهراً در نعمت و راحت و در میان باغ و بوستان خوشحال و سر حال می‌بینی
در حالی که جان و جانانشان دچار نقت و زحمت است و در بلاورنج و غم به سر می‌برند،
و عنا می‌بینند. و لهذا قیل.

بیت

نگهبانیء ملك دولت بلاست گدا پادشاه است و نامش گداست

مثنوی

خواب تو آن کفش بیرون کردن است که زمانی جانت آزاد از تن است
خواب تو بیرون کردن آن کفش تن است، از پای جان و آن زمانی است که جانت
از فشار تن آزاد شده است.

مثنوی

اولیا را خواب ملك است ای فلان همچو آن اصحاب كهف اندرجهان
 ای فلان كس اولیا را خواب ملك است: عاریتی نیست به طریق ذكر سبب اراده
 مسبب، در این بیت مرا داز خواب: كاملا استراحت كردن و نجات یافتن از قیدتن است.
 همان گونه كه اصحاب كهف در دنیا خواب را ملك خویش كردند و چشم از عالم
 بستند و راحت یافتند.

مثنوی

خواب می بینند آنجا خواب نی در عدم در می روند و باب نی
 مراد از خواب، در این بیت صور عالم خیالی و اشكال غیبی است. اولیاءالله
 صورتهای عالم معانی و اشكال غیبی را مثل صور خیالی و مثالی می دانند كه در خواب
 دیده می شود. اما در آن مرتبه كه اولیاءالله این صور معانی را مشاهده می كنند، خواب
 و خیال نیست، اینان به عدم می روند، و برایشان دری كه مخصوص و مبین باشد
 وجود ندارد.
 مراد از عدم: عدم اضافی است كه مراد عالم معانی است كه نسبت به این عالم عدم
 تعبیر می شود.

مثنوی

خانه تنگ و درو جان جنگلوك كرد ویران تاكند قصر ملوك
 جسم يك خانه تنگ است، و جان در آن جا در حالت چنگلوك است، یعنی چون
 کسی است كه دست و پایش به حالت چنگلوك درآمده باشد در جای تنگ.
 خانه تنگ تن را، جان ویران كرد، تا كه قصری شایسته ملوك بناكند.

مثنوی

چنگلوكم چون جنین اندر رحم نه مهه گشتم شد این نقلان مهم
 همان گونه كه جنین در رحم مادر به حالت چنگلوك قرار می گیرد، من نیز همان

حالت چنگلوی را داشتم تا این که نهمه تمام سپری شد و من الان مرتبه کمال را یافته‌ام و استعداد زاییده شدن از رحم مادر یافته‌ام و شایسته این انتقال گشتم، و این انتقال و ارتحال لازم و مهم شد.

این بیانات نیز از جمله معارفی است که از زبان حضرت بلال رضی الله عنه نقل شده است.

مثنوی

گر نباشد درد زه بر مادرم من در این زندان میان آذرم
اگر درد زاییدن بر مادرم عارض نشود، من در این زندان رحم در میان آتشی محنت و فلاکتی.

مثنوی

مادر طبعم ز درد مرگ خویش می کند زه تا رهد بره ز میش
همچنین مادر طبع من نیز، از درد مرگ و فنا می‌زاید. یعنی از خروج و عروج روح مضطرب می‌شود و رنج می‌برد تا که بره از میش خلاص شود. یعنی روح از بدن نجات یابد.

در این جا اشاره شده است به این معنی که طبیعت‌های انبیا و اولیا نیز در حین مرگ متألم و مضطرب می‌شوند، این طور نیست که اینان آن حالت تألم و اضطراب دم مرگ را به کل نداشته باشند، ولیکن به واسطه نجات یافتن روح از عالم طبیعت و راغب گشتنش به لقای حضرت حق، آن اضطراب و درد طبیعت هنگام مرگ برایشان نمود ندارد.

مقصود این است: آن آلام و شدایدی که در موقع مرگ بر مردم جاهل و غافل دست می‌دهد برای اینان وجود ندارد. می‌توان گفت: درد و رنجی که انبیا و اولیاهنگام نزع دارند عین آن درد و آلامی است که زنان مصر، در حین مشاهده جمال یوسف علیه السلام از قطع شدن انگشتانشان احساس نکردند. یعنی با این که دستهایشان بریده شده و وجودشان متألم گشته بود، لکن از شدت حیرت و کمال لذت، آن اضطراب و رنج را احساس نکردند، در حالی که این تألم را از هر چیز رنج‌آور دیگر احساس می‌کردند. الا این که از تماشای گلستان جمال یوسف سیر نگشتند.

مثنوی

تا چرد آن بره در صحرای سبز هین رحم بگشا که گشت این بره کبز
 مادر طبعم رنج ولادت را متحمل می‌شود، تا بره روح از میش بدن خلاص گردد
 و بعد از رهایی، آن بره روح از صحرای سبز چرا کند و تمتع یابد.
 مراد از «صحرای سبز»: آن صحرای حقیقت و مرتبه‌الوہیت است که با سبزه
 تجلیات مزین و منور گشته و مشایخ آن را «ارض الله واسعه» گویند.
 و تمتع بردن بره‌های ارواح از سبزه‌های تجلی مقرر است.
 آگاه باش و رحم بدن را بگشا و مهیا و آماده کن که این بره روح بزرگ شد.
 یعنی راه خروج و تولد روح را آماده کن که بره روح بزرگ شده و در رحم
 تن کمالش را یافت و دیگر خروج و عروجش یقین شد.
 رحم بگشا: کنایه است از مهیا کردن راه برای خروج روح.
 بره کبز گشت: روح کمال یافت. الله اعلم.

مثنوی

درد زه گر رنج آبستن بود بر جنین اشکستن زندان بود
 درد بچه زاییدن، اگرچه زن آبستن را رنج می‌دهد و اما جنین را شکستن زندان
 است و خلاص گشتن از آن.

مثنوی

حامله گریان ز زه کاین المناص و آن جنین خندان که پیش آمد خلاص
 زن حامله از شدت درد وضع حمل گریه می‌کند و می‌نالد که کجاست منجا و
 مخلص و اما جنین شاد و خندان است که موقع خلاصی و نجات فرا رسیده است.
 پس طبیعت انسان نیز عین این حال را دارد، یعنی در حال نزع اگرچه نالان و
 گریان می‌شود، ولکن روح از این که از رحم تن خلاصی می‌یابد و به ارض حقیقت
 می‌رسد، سخت خوشحال است و صفا می‌یابد.

مثنوی

هر چه زیر چرخ هستند امهات از جماد و از بهیمه وز نبات
 از امهات هر چه زیر فلک هست، یعنی از عناصر و جمادات و حیوانات و نباتات،
 و چیزهای غیر از اینها، هر یک از اینها از درد دیگران غافل هستند، الا آن کسانی
 که، کاملان با اطلاع می‌باشند.

مثنوی

آنچه کوسه داند از خانه کسان بلمه از خانه خودش کی داند آن
 بین مردم مشهور است که گویند: آنچه کوسه داند از خانه دیگران از خانه خودش
 خبر ندارد. این معنی کنایه است از آن شخص با فراستی که وجه عقلی‌اش از موی
 جهالت و حماقت عاری است، و به واسطه فراست و ذکاوت خود، از احوال درونی
 نادانانی که وجه عقلی‌شان با موی حماقت پر است، مطلع می‌شوند. در حالی که آن
 نادانان از احوال خانه درونی خویش بی‌خبر و بی‌اطلاع هستند.

مثنوی

آنچه صاحب دل بداند حال تو تو ز حال خود ندانی ای عمو
 همچنین آنچه صاحب دل از حال تو می‌داند، ای عمو تو خود از حال خویش،
 آن را نمی‌دانی، به دلیل این که تو به واسطه اندیشه بد ناشی از غفلت و جهالت محجوبی
 و اما صاحب دل از غشاوت غفلت و ظلمت بشریت خلاص گشته و نجات یافته است.

در بیان آن که هرچه غفلت و غم و کاهلی و تاریکی است همه از تن است که ارضی و سفلی است

مثنوی

غفلت از تن بود چون تن روح شد بیند او اسرار را بی هیچ بد
غفلت و جهالت بهطور کل از جسم آدمی حاصل می‌شود.
چون تن روح شد: وجود انسانی وقتی باطاعت و ریاضت روح‌شد، یعنی چون
روح گشت و از کدورت بشری صفا یافت.
بیند او اسرار را بی هیچ بد: اسرار غیبی و مسایل مخفی و نهانی را بی هیچ بد
یعنی بلا رنج و لامحاله می‌بیند. زیرا مانع رؤیت، غفلت است و جهالت. تنی که غافل
بوده، اگر از کدورت طبیعت پاک شود و به کمال نورانیت و روحانیت متصف گردد.
دیگر برایش حایلی نمی‌ماند و او امور غیبی را مشاهده می‌کند.

مثنوی

چون زمین برخاست از جو فلک نی شب و نی سایه باشد لی و لک
مثلا اگر زمین مرتفع شود و از میان جو فلک بگذرد، برای من و تو نمش وجود
دارد، نه سایه یعنی هیچیک از اینها پیدا نمی‌شود. چون که سبب سایه و تاریکی خود
زمین است چنان که می‌فرمایند.

مثنوی

هرکجا سایه است و شب یا سایه گه از زمین باشد نه از افلاک و مه
هرکجا سایه است و یاشب و سایه‌گاه است، از زمین پیدا می‌شود نه از افلاک
و ماه، زیرا افلاک اجرام لطیفی هستند پاک از کدورت، و ماه منور عالم، یک جرم
نورانی و تابناک است. پس این همه تاریکی و کدورت راسب دراین میان، کره خاک
است، هر وقت حجاب انوار از میان برود و زمین ستبر و غلیظ و کدر رفع گردد، ظلمت
برچیده می‌شود و عالم سراسر پر از نور می‌گردد. قس علی هذا الاحوال بدن الارض

التراپی فاذا تصف بالاوصاف الالهية و زالت عنه ظلمت البشرية لم يبق له حجاب فرای
فی مرآة قلبه صور الغيبية والامور المخفية كيف يشاء كما شاهد الانبيا والاوليا^{۱۴۱}.

مثنوی

دود پیوسته هم از هیزم بود نی ز آتشیهای مستنجم بود
مثال دیگر: دود همیشه از هیزم حاصل می‌شود، نه از آتشیهای مستنجم یعنی از آتش
روشنی که پس از سوختن هیزم محضاً آتش می‌ماند، دود حاصل نمی‌شود. چون آتش که
فی نفسه عبارت است از حرارت سوزنده، دود ندارد پس دود از آن چوب کشیف است.
پس خطا و غلط و عصیان، چون دود است، و قوه و همیه چون هیزم است. که
هنوز به آتش صاف تبدیل نشده است. و عقل بی‌دخان، چون چراغ خوش سوزی است
که صرفاً شعله و نور است. چنان که مولینا در بیت‌های زیر به این معنی اشاره
می‌فرماید:

مثنوی

وهم افتد در خطا و در غلط عقل باشد در اصابتها فقط
وهم دچار خطا می‌شود و غلط می‌کند یعنی اشتباه و خطا از وهم صادر می‌شود.
فقط این عقل است که خطا نمی‌کند، یعنی عقل بی‌خطا و غلط اصابت می‌کند فقط، والا
وهم حسی است متعلق به بدن که معانی جزئی را ادراک می‌کند و اکثر آنچه ادراک
کرده، خطا و غلط است.

مثنوی

هر گرانی و کسل خود از تن است جان ز خفت جمله در پریدن است
هر قدر سنگینی یعنی ثقلت و کسالت هست تماماً از تن است. اما جان: روح از

۱۳۱ - احوال بدن زمینی و خاکی را بر همین منوال بدان که اگر با اوصاف الهی متصف
گردد، و ظلمت بشری از آن برطرف شود و حجابی برایش باقی نماند، پس در آینه قلبش صورتهای
غیبی و امور نهانی را مشاهده می‌کند هر طور که خواهد، همان‌طور که انبیا و اولیا مشاهده کردند.

سبکی و لطافتش به کل در پرواز است به سوی عالم معنی و دائماً در حال پروبال باز کردن است که بدان سو برود. پس شما به وجود يك کس متوجه باشید، اگر در انجام طاعت خدا گران و ثقیل باشد، پس او در حکم تن است، زیرا ثقلت و ستبری حکم تن است ولی اگر خفیف و سبک روح باشد، در حکم روح است زیرا که خفت: سبکی و عشق و محبت، اثر روح است. پس الظاهر عنوان الباطن: ظاهر نماینده باطن است.

آثاری که از باطن به ظهور می رسد، دلیل قوی است مؤثر را. چنان که از مسایل طبی چند مثل با ادله اطبا برای تفهیم این معنی مثال می آورند.

مثنوی

روی سرخ از غلبه خونها بود روی زرد از جنبش صفرا بود
مثلا سرخی صورت آدمی از پرخونی اوست و زردی آن از حرکت صفراست.

مثنوی

رو سپید از قوه بلغم بود باشد از سودا که رو ادهم بود
سفیدی رو از شدت بلغم است، و ادهم بودن آن یعنی سیاهی رو و سیاه چهره بودن آدمی به واسطه سودا است. يك طیب حاذق از آثار ظاهر به مؤثر باطن استدلال می کند. و قس علی هذا التمثیل سایر الاثار و المؤثرات.

مثنوی

در حقیقت خالق آثار اوست لیک جز علت نبیند اهل پوست
در واقع خالق همه مؤثرها و آثار، آن صانع: کردگار است ولیکن اهل پوست، یعنی اهل ظاهر و پیروان صورت، غیر از اسباب و علتها چیزی نمی بینند و در هر اثر و مؤثر، به آفرینش و اراده خالق نگاه نمی اندازند، بلکه فقط نظرشان به اسباب و آثار متوجه است، و در ثانی از اسباب و آثار به مؤثر و مسبب انتقال و استدلال می کنند:

مثنوی

مغز کو از پوستها آواره نیست از طیب و علت او را چاره نیست

مراد از «مغز» عقل، و مراد از «پوست» اسباب و علل است، یعنی عقلی که هنوز از قشرهای اسباب و علل، جدا نشده، از طیب و علت او را چاره و خلاص نیست.

اگرچه بهمناسبت کلمه طیب، اگر مراد از «علت» ظاهراً بیماری جسمانی هم باشد بی‌معنی نمی‌شود ولیکن اصل مراد «سبب» است. و نیز مراد از «طیب» مذهب طیب است که اعتقاد و مذهب اکثر اطبا تشبث کردن به علت و سبب، و ظهور امراض را از اسباب، و زایل شدن آنها را نیز از علاج و دوا دانستن است. با این که يك طیب به‌خالق خویش اعتقاد دارد ولیکن نظرش از اسباب و علل خلاص نشده است.

پس معنی: عقلی که از اسباب و علل که چون قشرها هستند، خالی نباشد، از مذهب و سبب طیب او را چاره نیست یعنی خلاص و نجات ممکن نیست. زیرا مادام که آدمی زاده دوبار زاییده نشده، از قید علل و اسباب، رهایی ندارد و نمی‌تواند فوق علل و اسباب قدم بگذارد. **كما قال عليه الصلوة والسلام: لن يلج ملکوت السموات من لم یولد مرتین^{۱۳۳}.**

مثنوی

چون دوم بار آدمی زاده بزاد پای خود بر فرق علتها نهاد

زیرا که آدمی زاده دوبار زاییده می‌شود: يك بار از مادرش زاده می‌شود، و يك بار دیگر تولد و خلاصی او از مادر طبیعت و از رحم تن است. وقتی که آدمی زاده از مادر متولدشد و به‌عالم اسباب آمد، به‌علل و اسباب سخت تعلق و تشبث می‌یابد. سپس اگر از رحم تن و از مادر طبیعت خویش نیز تولد یافت و نجات پیدا کرد، به‌ارض‌الله وسیع می‌رسد و به‌فرق جمیع اسباب و علل قدم می‌نهد و همان به‌مسببش متوجه می‌شود.

۱۳۲ - پیغمبر (ص) گفت: اگر کسی دوبار تولد نیافته باشد، در ملکوت آسمانها داخل نمی‌شود.

مثنوی

علت اولی نباشد دین او علت جزوی ندارد کین او
 به عقیده حکماء فلاسفه، وجود هر چیز (شیء) را علتی است که وجود آن شیء را
 مسلسل وار مقتضی می شود تا آنجا که به واجب الوجود منتهی گردد همین طور است. پس
 در نزد بعضی عقل اول و در نزد بعض دیگر واجب الوجود علت العلل است، در مذهب
 فلاسفه واجب الوجود موجب بالذات است و فاعل مختار نیست و اما در نزد اهل سنت
 فاعل مختار است. پس کسانی که به اسباب و علل تشبث می کنند، و ظهور يك شیء را از
 علت و سبب می دانند، و بر مسبب و خالق مختار نظر نمی کنند، نیز نوعاً در مذهب علت اولی
 هستند، اگرچه شكلاً اهل سنت هم باشند، زیرا آنان که مذهب علت اولی دارند می گویند:
 وجود هر شیء را سببی مقتضی است، و به ظهور آمدن يك شیء (موجود) بلاسبب محال
 است. چنان که در مجلد دوم مثنوی در حکایت چوپان در بیت چارطبع و علت اولی نیم،
 مناسب این گفتار سخنان و جوابها مرور شد.

پس معنای بیت این است که: آدمی زاده بعد از تولد از مادر، اگر از مادر طبیعت
 خویش نیز تولد یابد و از قید های طبیعت و مضایقه بدنی نجات پیدا کند، پای جانش را
 که به عالم معنی واصل شده است، بر همه اسباب و علل بنهد و دایماً نظرش به سوی همان
 فاعل مختار و آن پروردگاری باشد که فعال نمایرید است: کننده آنچه می خواهد. دین
 چنین آدم علت اولی نیست، و او به اسباب ذوالباب التفات نمی کند. و علت جزوی ندارد
 کین او: یعنی علل و اسبابی که در دنیا وجود دارد، نسبت به او کینه نمی ورزند، و اگر
 هم کین داشته باشند، برایش ضرری ندارند، زیرا که همه علل و سببها در تحت اراده و
 تصرف حضرت حق تعالی مغلوبند. پس این مرد آزاد می داند که مانع و معطی و ضار و
 نافع من کل الوجوه حضرت حق است و دایماً نظرش را به او منحصر می کند، بنابراین علل
 جزوی جهان با او کینه ندارند و ضررش نمی رسانند.

مثنوی

می پرد چون آفتاب اندر افق با عروس صدق و صورت چون تتق
 آن که از مادر طبیعت خویش خلاص گشته و به عالم معنی رسیده است، چون

خورشید به پرواز درمی‌آید و با عروس صدق پرواز می‌کند و صورت جسمانی او را چون تتق است.

یعنی د رافق عالم، روح او چون خورشید می‌درخشد و با محبوب صدق به پرواز درمی‌آید درحالی که صورت بشری برایش چون نقاب و حجاب شده است.

مثنوی

بلکه بیرون از افق وز چرخها بی مکان باشد چو ارواح نهها
 او (آن که از مادر طبیعت رهاگشته)، بلکه خارج از افق و افلاك، چون عقلها
 و ارواح بی مکان می‌شود و بی پروبال در عالم لامکان پرواز می‌کند.
 نهها: جمع نهمیه، و به معنی عقل است.

مثنوی

بل عقل ماست سایه‌های او می‌فتد چون سایه‌ها در پای او
 بلکه عقلهای ما، سایه‌های عقل آن کامل است، و چون سایه‌ها می‌افتد در پای او و
 تابع می‌شود، و مانند سایه نسبت به شخص همیشه تابع تدبیر و رای اوست، و هرگز
 نمی‌تواند رای و تدبیر او را ترك نماید.

مثنوی

مجتهد هر گه که باشد نص شناس اندر آن صورت نیندیشد قیاس
 بیت واقع در مابعد این بیت، مناسبتش با بیت قبلی خود، به طریق تمثیل، به یک
 سؤال مقدر جواب است مثل این که دارندگان عقلهای جزوی به این بیان مولینا:
 می‌فتد چون سایه‌ها در پای او، اعتراض کرده‌اند و می‌گویند: چرا عقلهای ما
 سایه‌وار به پای عقل صاحب عقل کلی افتد و تابع او شود. چون مانیز به قوه رأی خود لوازم
 دینی و دنیوی را می‌شناسیم و استدلال و قیاس می‌کنیم، مثل این که مولینا به این سؤال
 مقدر جواب می‌فرماید:

این قیاس تو در خصوص رأی و فهم صاحب عقل کلی جایز نیست: چون که عقل

و رأی او در مرتبه نص است، و اما عقل و رأی تو به منزله قیاس است. مثلاً مجتهد فی‌الدین اگر نص شناس باشد، او درباره صورت و قیاس فکر نمی‌کند.

مجهّد: کسی را گویند که در دین و طریقت سعی و کوشش و بذل و سع و طاقت کرده باشد و به حسب لغت: هر کوشش کننده را شامل می‌شود. اما فقها بهائمه اربعه اطلاق کرده‌اند چون که اینان در استنباط کردن احکام شرعی از کتاب و سنت، اجتهادشان به کمال رسیده است.

نص: از کتاب و سنت اگر لفظ ظاهر يك آیه و یا يك حدیث، برحکمی از احکام دلالت کند به آن نص گویند. پس مجتهد درباره يك مسأله به کتاب و سنت و اجماع امت مراجعت می‌کند، اگر در اینها نصی پیدا کرد و خودش هم نص شناس باشد، دیگر به قیاس فکر نمی‌کند، زیرا قیاس صنع ادله اصولی است در صورتی که نص نباشد به قیاس رجوع می‌شود، چنان که می‌فرماید:

مثنوی

چون نیابد نص اندر صورتی از قیاس آن جا نماید عبرتی

چنانچه مجتهد برای حل صورت مسأله‌ای نصی از نصها پیدا نکرد، آن موقع از قیاس عبرت و استدلال نشان می‌دهد، پس با وجود نص، باطل بودن قیاس ثابت شده است، ای دارنده عقل جزوی، تو نیز شناس و قیاست را در برابر علم و فهم و رأی و درك دارنده عقل کل که در مرتبه نص قرار گرفته است فراموش کن، و به ساینه رأی و درك آن صاحب عقل کل، پناه ببر و بگو: الامر امرک والحکم لك: امر، امر تو و حکم از توست. و ادب را رعایت کن و یقین بدان که دارندگان عقل جزو باید به صاحبان عقل کل تسلیم شوند و رأی و قیاس و استدلال خود را تحت حکم آنان مغلوب و زبون سازند.

اینک در این گفتار زیر «نص و قیاس» را به وحی روح القدس و عقل جزوی تمثیل قرار می‌دهند.

تشبیه نص با قیاس

این شرح شریف در بیان تشبیه قیاس و نص است یعنی مثلاً نص به چه چیز شباهت

دارد و قیاس نیز به‌چه شبیه است.

مثنوی

نص وحی روح قدسی دان یقین و آن قیاس عقل جزوی تحت این

مثلاً نص را وحی روح قدسی بدان یقیناً. مراد از روح القدس، حضرت جبرئیل امین است. و مراد از «نص» ادله کتاب و سنت است که به واسطه و تأیید جبرائیل به‌ظهور آمده است، و قیاس عقل جزوی در تحت نظر وحی روح قدسی است، هرگز بروحی سبقت و تقدم پیدا نمی‌کند.

مثنوی

عقل از جان گشت با ادراک و فر روح او را کی شود زیر نظر

زیرا عقل جزوی از جان قدسی یعنی از روح الهی و نفحہ ربانی ادراک و فریافته و از آن نیرو و رونق گرفته است، پس چگونه ممکن است روح علوی در تحت نظر عقل جزوی باشد و از وی متابعت نماید. یعنی روح الهی او را متابعت نمی‌کند و در تحت تصرفش داخل نمیشود.

مثنوی

یک جان در عقل تأثیری کند ز آن اثر آن عقل تدبیری کند

لیکن جان قدسی در عقل جزوی تأثیر می‌کند و آن را در تحت تصرف خویش می‌گیرد. و اثر جان قدسی در عقل جزوی به‌حدی است که تدبیر و تصرفش در بدن به‌واسطه همان اثر روح قدسی است.

مثنوی

نوح وار ار صدقی زد در تو روح کویم و کو کشتی و کو طوفان نوح

این بیت خطاب است به آن کسانی که عقل جزوی دارند و در دین و طریقت از دارندگان عقل کلی متابعت نمی‌کنند و سرکشند و مدعی هستند که اصالة در دین و

طریقت خودشان، رئیس و مدیراند و علم و رأی و سخنان مجلس آرا دارند، پس دیگر متابعت و تبعیت از دیگران چه لزومی دارد.

پس مولینا می‌فرماید: ای دارنده عقل جزوی که از متابعت انسانهای کامل و مکمل، سرکشی می‌کنی و می‌گویی: من مستقلاً يك رئیس و يك مدیرم. اگر در حق تو نیز روح، صدقی نشان داده و رأی و فکر و تدبیر ترا معترف و مقرر شده، همان‌گونه که نوح و سخنانش را تصدیق نمود. پس بر فحواى آیه: **قل هاتوا برهانکم ان کنتم صادقین**^{۱۴۴}.
کو دریا و کو کشتی و کو طوفان نوح، یعنی علایم نوحیه و برهانهای نوحیه کجاست؟

که اولاً نوح شخص خود و توابع خود را با تدبیرهایش از طوفان خلاص کرد. پس لازم است که تو نیز معنأ مشابه او باشی.
ثانیاً آن کسانی را که تابع تو هستند، با ارشاد و تدبیر خود، از طوفان حوادث دنیا و از گرداب نفسانی و از امواج و سوسه‌های شیطانی خلاص نمایی.
پس مادام که در تو صفت نوحی نباشد، و در حقت روح تصدیقی نشان ندهد به‌چه دلیل از متابعت اهل دل سرکشی می‌کنی و از خدمت و اطاعت کردن به آنان نفرت‌داری، آن سخنان و احوال دیگران را که در تو عاریتی است، و بر قلب و قالبیت سرایت کرده است، تو تمامی آن آثار و اسرار را مال خود می‌شماری و به داشتن آنها مغرور می‌شوی

مثنوی

عقل اثر از روح پندارد و ليك نور خود از قرص خور دورست نيك
عقل جزوی اثر روح را، روح می‌پندارد، وليکن نور خورشید از قرص خورشید
خیلی دور است. همچنین اثر روح از ذات روح الهی خیلی دور و مهجور است.

مثنوی

ز آن به قرصی سالکی خرسند شد تا ز نورش سوی قرص افکنده شد
از آن جهت يك سالک طریقت به يك قرص نان قانع شد، و از سایر خواسته های

خود چشم پوشید تا که از نور آن خورشید روح، بهسوی قرص روح و بهجانب حقیقی آن افکنده شد، و بهواسطه قناعت و ریاضت از نورش گذشت و بهذاتش وصول یافت. کلمه «شد» مرخم «شدن»، و اگر بهمعنی رفتن هم گرفته شود اشکال ندارد، پس باین تقدیر معنی بیت: بدان سبب يك سالك، همهچیز را ترك گفت و بهيك قرص نان قانع شد که عاقبت از نور و از اثر نور آن خورشیدتجاوز نمودن و بهسوی قرص خورشید افکنده شدن را انتخاب کرد. پس در اینجا مولینا تجاوز سالك را از نور خورشید، و علت رفتنش رابهسوی قرص خورشید بیان می‌فرماید:

مثنوی

زان که این نوری که اندر سافل است نیست دایم روز و شب او آفل است
 زیرا این نوری که در سافل است، یعنی در عالم طبیعت و بشریت است که مراد ذوق و حظ و خوش حال شدن روح حیوانی است، این لمعه دایم نیست، روز و شب در تغییر و افول و زایل شدن است.

مثنوی

و آن که اندر قرص دارد باش و جا غرقه آن نور باشد دائما
 و آن که در قرص جا و قرار دارد: یعنی در ذات خورشید مقام و قرار دارد، او غرق در ذوق و سرور حاصل از آن نور می‌شود و از آن جداشدنی نیست، زیرا که نور قرص خورشید لاینفک است.

مثنوی

نی سحابش ره زند خود نی غروب وا رهید او از فراق سینه کوب
 راه این بنده کامل را که بهحقیقت رسیده است، نه‌ابر بشریت می‌زند و نه‌غروب خورشید روح که بهواسطه مرگ رهن می‌باشد، او از فراق سینه‌کوب ورنج‌ده دیگر وارهد. چون که این بهحقیقت رسیدگان، بهقدری در وصال غرقند که اگر هجران و

فراق را بخواهند، محالست که پیدایش کنند. كما قال الشيخ الاكبر.

بیت

و این الفراق والله لو وجدته لاذقت الفراق طعم فراق^{۱۳۴}.

مثنوی

این چنین کس اصلش از افلاک بود یا مبدل گشته گر از خاک بود

این چنین کس (آن که در وصال است)، از دو حال خارج نیست، یا اصلش از افلاک معنوی و آسمان روحانی بوده، یا این که با توفیق الهی در اثر تربیت مرشد کامل، به جذب افتاده و از بشریت مبدل گشته و تحصیل کمال نموده است، اگرچه از خاک بوده، پس گروه اول کسانی هستند که در مرتبه مراد، محبوب را سیر می کنند و مظهر عنایت ازلی و صاحب معدن هدایت ابدی می شوند.

گروه دوم کسانی هستند که در منزلت مرید باقی مانده و در طریق الهی محب را سیر می کنند، و به واسطه خدمت و عبودیت، عنایت و هدایت یافته اند و سعادت و دولت کسب و تحصیل نموده اند.

مثنوی

زان که خاکی را نباشد تاب آن که زند بر وی شعاعش جاودان

زیرا آن خاکی که مبدل نگشته است، آن طاقت را ندارد که شعاع و شععه آفتاب حقیقت جاودانه بروی بتابد.

مثنوی

گر زند بر خاک دایم تاب خور آنچنان سوزد که تا ریزد ثمر

در مثل اگر نور خورشید دایماً بر خاک بتابد، چنان آن را می سوزاند که دیگر از

آن خاك، درخت و میوه و كشت و سیزه، حاصل نمی‌شود. هكذا مشاهده ابرار بر فحوای: مشاهده الابرار بین التجلی والاستتار^{۱۴۵}. دایم نیست.

پس احوال جمیع مریدانی که در تحت مرتبه ابرار هستند. چون در مقابل تاب تجلی، خورشید حقیقت طاقت نمی‌آورند، پس اینان در اکثر اوقات از محبوب گشتن با سحاب بشریت و حجاب نفسانیت برکنار نیستند. چون که این طبقه لیاقت آن را ندارند. که علی‌الدوام تاب تجلی حق را مظهر باشند.

مثنوی

دایم اندر آب کار ماهی است مار را با او کجا همراهی است
مثلاً دایماً در میان آب بودن کار ماهی است، مار را کی با ماهی همراهی است. یعنی در
میان آب حقیقت، دایماً غواص بودن یا غواصی دایمی در آبهای حقیقت کار انبیا و
اولیاست که ماهیان دریای حکمت و معرفتند. مار سیرتان که نفس اماره دارند، کی
با صاحبان حکمت و معرفت همراهی دارند. یعنی هیچگونه رفاقت و موافقتی با آنان
ندارند.

مثنوی

لیک در که مارهای پر فند اندرین یم ماهی‌ها می‌کنند
لکن در این کوه عالم، مارهای پرفن بسیارند یعنی مار سیرتان حیلہ کار و مکارو
گذار که پیرو نفس اماره‌اند، بی‌شمارند، این ریاکاران در بحر طریقت ماهی می‌کنند و
به مردم می‌گویند: ما ماهیان آب حقیقت و غواصان طریقت هستیم.

مثنوی

مک‌رشان گر حق را شیدا کند هم ز دریا تا سه شان رسوا کند
اگرچه مکر و حیلۀ این مکاران مردم را شیدا و مفتون می‌سازد، اما نفرت و
بیزاریشان از آب طاعت و دریای فقر و قناعت، اینان را پیش صاحب بصرتان رسوا

می‌کند. زیرا هر که معرفت آدمی دارد، می‌داند که عاشقان صادق که ماهیان دریای حقیقت‌اند، از آب طاعت فرار نمی‌کنند و لکن مارسیرتان، خاک‌لیسی می‌کنند و از آب حقیقت نمی‌خورند.

مثنوی

واندرین یسم ماهیان پر فنند ماررا از سحر ماهی می‌کنند
در این دریای طریقت ماهیان پر علم و فن زیاد است، این ماهیان به وسیله سحر
حلال و به کمک ذوالجلال، مکاران مارسیرت و حيله‌گر را، تبدیل و ماهی می‌کنند و
به کمال می‌رسانند.

مثنوی

ماهیان قعر دریای جلال بحرشان آموخته سحر حلال
انبیا و اولیا ماهیان قعر دریای عظمت و جلال هستند. بحر حقیقت یعنی حضرت
اولوهیت به اینان سحر حلال آموخته است. مراد از سحر حلال آن علم لدنی است که
سببش از ادراک مردم مخفی است، و به واسطه این علم خیلی چیزهای غیر ممکن، ممکن
شده است.

مثنوی

پس محال از تاب ایشان حال شا، نحس آنجا رفت و نیکو فال شد
خیلی چیزهای محال از نیروی معنوی و توانایی ایشان، حال گشت، و نحوست و
نکبت از برکت وجودشان تبدیل شد به فال نیک، و نظر اکسیر تأثیرشان هر منحوس را
اسعد و خوش کرد.

مثنوی

تا قیامت گر بگویم زین کلام صد قیامت بگذرد وین نا تمام
اگر تا روز قیامت از این سخنان بگویم، و حسب حال و حسن خصال و اسرار

مافی بال این معانی را بیان کنم، صد قیامت می‌گذرد، و این سخن باز ناتمام می‌ماند. زیرا این سخنان با اوصاف لایتناهی و علوم اسرار ربانی تحقق یافته‌اند، پس اوصاف الهی و علوم اسرار ربانی نهایت پذیر نیست و تا قیامت حد و نهایتش ادامه دارد. اگر ناطقی از این قبیل سخنان بیان کند و چندین قیامت هم بگذرد، باز هم این کلام تمام نخواهد شد، والسلام.

آداب‌المستمعین و‌المريدین عند فیض الحکمة من لسان‌الشیخ

این شرح شریف و این بیان لطیف، دربارهٔ آداب استماع کنندگان است در آن حین که از زبان شیخ حکمت فیضان می‌کند.

مثنوی

بر ملولان این مکرر کردن است نزد من عمر مکرر بردن است
ادای این سخن برای آنان که از شنیدن کلام حکمت‌آمیز ملول می‌شوند، مکرر کردن است. چون که در چند جای دگر مطالبی مناسب این گفتار مرور شد. اما در نزد من عمر مکرر کردن است، که تکرار این گونه سخنان نفیس، از قبیل التکرار حسن، است و برای این است که در نفس شنوندگان واقع شود. به همین مناسبت کلام حضرت خدا در کلام مجید خیلی تکرار شده است چنان که حق تعالی یک آیهٔ کریم را بعینها مکرر ذکر کرده است. مثلاً چون. **فبأی آلاء ربکما تکذبان^{۱۳۶}** و امثال این در هر حال محل فصاحت نیست، بلکه چندین حکمت را مشعر است.

مثنوی

شمع از برق مکرر بر شود خاك از تاب مکرر زر شود
مثلاً شمع از برق مکرر عالی می‌شود و اهل نظر را تکرار برق شمع، یعنی هر بار

که برق شمع مکرر می‌شود، قوی‌تر شدن و نورانی‌تر شدن اشعاش، واضح می‌گردد. خاک از تابش مکرر خورشید زر می‌شود. یعنی معدن واقع در خاک با یکبار دیدن حرارت خورشید زر نمی‌شود، بلکه تکرار به تکرار که خورشید بر آن ضیاء گستر می‌شود، آن معدن تبدیل به زر می‌گردد.

پس در جایی که برق شمع و روشنایی مکررش موجب منافع زیاد می‌باشد و این معنی برای مبرهن شده است و قلبت را روشنی بخشیده است، تکرار سخنان خدا و انبیا را با همین برق شمع قیاس کن و از بدحالی و ملالت حذر کن، تا مانع نشوی که آن رسولان بر ضمیر تو علوم و حکم تبلیغ نمایند، و تو نیز طالبان بسیار را محروم نگذاری.

مثنوی

گر هزاران طالبند و يك ملول از رسالت باز می‌ماند رسول

زیرا اگر هزاران طالب باشد و اما در میانشان فقط يك نفر ملول باشد، رسول از تبلیغ رسالت باز می‌ماند به سبب وجود آن ملول بین آن همه طالب. پس مشایخ فحول بر یحوی: الشیخ فی قومه کالنبی فی امته^{۱۳۷}. رسول رسول است، هر وقت این مشایخ در میان زمره طلبه يك شخص ملول و کسل ببینند، از تبلیغ کردن رسالت و امانت بر آن طالبان باز می‌مانند. زیرا در حضور نامحرم که اهلیت امانت راندارد، ادای امانت برای طالبان که اهل هستند و بیان سخنان مربوط به امانت به انبیا حرام شده است. پس بین شومی يك آدم ملول و بی‌حال و کسل چگونه بر طالبان قابل امانت و رسالت سرایت می‌کند که رسول را از تبلیغ رسالت و طالب را از قبول امانت و تحصیل حکمت و معرفت باز می‌دارد.

مثنوی

این رسولان ضمیر رازگو مستمع خواهند اسرافیل خو

در مصرع اول «ضمیر» به معنی باطن است، یعنی این رسولان باطن راز گو. مراد از باطن یا حضرت حق است، زیرا يك اسم دیگر حق باطن است. یا خود

ممکن است مراد باطن حضرت رسول باشد که اولیای محمدیه، رسولان باطن رازگوی آن حضرت هستند.

معنی بیت: این رسولان، گویندگان راز ضمیراند، یعنی راز باطنی حق را بیان می‌کنند، این کاملان بر حد کمال رسیده، می‌خواهند شنونده کلام آنان اسرافیل‌خو باشد. خوی شریف اسرافیل چنین است: از وقتی که آفریده شده صور را بدهان گرفته، به جانب حق تعالی متوجه است و دائماً منتظر شنیدن امر الهی است که کی برای نفع صور، فرمان برسد و به گوش واصل شود.

پس مرشدان ربانی نیز مستمع می‌خواهند اسرافیل‌خو، که دائماً به سخنان آنان گوش کند در حالی که قلبش شاهد است، تا از بیان آن مرشدان مستفید شود، و مرشدان نیز به شنوندگان التفات داشته باشند.

مثنوی

نخوتی دارند و کبری چون شهادت چاکری خواهند از اهل جهان
زیرا این سلاطین معنوی سخت نخوت و کبر دارند، و معنأ چون شاهان هستند، ولی صورتاً و ظاهراً نه. از مردم دنیا انتظار دارند که در حقشان ادب را رعایت نمایند و برایشان چاکری کنند.

مثنوی

تا ادبهاشان بجا که ناوری از رسالتشان چگونه برخوردار
اگر تو در حق این گویندگان راز باطن، ادب بهجا نیاوری، از رسالت اینان یعنی از امانتی که حامل هستند، چگونه برمی‌خوری و حظ می‌بری.

مثنوی

کی رسانند آن امانت را به تو تا نباشی پیششان راکع دوتو
این مردان کامل که اماناء الله و امانای رسول الله هستند، تا تو در پیششان دوتو راکع نباشی، یعنی در مقابلشان کمال تعظیم و تکریم بهجانیاوری، کی آن امانتی که در

قلبهایشان مکنون است و همواره حامل آن هستند، به تو می سپارند.

مثنوی

هر ادبشان کی همی آید پسند کامدند ایشان ز ایوان بلند

اگر می گویی: من در دین و طریقت همواره ادب را بهجا آورده‌ام، دیگر چه لزومی دارد که در حضور مردان کامل نیز مراقب ادب باشم.

جواب می فرماید: مردان کامل را هرادبی کی پسندیده آید، چون که این مردان جایگاه و مقامشان بسیار بلند است، و به همین جهت سخت عالی مشربند. به عنوان مثال حضرت موسی علیه السلام را ببین، با این که در مرتبه کمال بود، اما نسبت به حضرت خضر چگونه ادب را رعایت کرد و با کمال ادب به خضر گفت:

هل اتبعك علی ان تعلمن مما علمت رشداً^{۱۳۸}. موسی گفت آیا ترا پیرو باشم، بر آنچه بیاموزی مرا از آنچه در تو آموختند برای رسیدن به حق؟

و حضرت خضر علیه السلام، ضمن اظهار ادب به وی ادب تعلیم داد که فان اتبعنی فلاتسألنی عن شیء حتی احدث لك منه ذكراً^{۱۳۹}. خضر گفت: اگر می خواهی مرا پیرو شوی، پس نگر از من هیچ چیز نپرسی، البته من ترا نوبه نو می گویم که چه بود که من کردم.

و حضرت موسی علیه السلام با کمال ادب جواب داد: ستجدنی ان شاء الله صابراً ولا اعصی لك امرآ^{۱۴۰}. موسی گفت: به زودی مرا شکویا یابی اگر خدا خواهد و نافرمانی نکنم ترا در کاری.

اما با وجود این حرفها، موسی نتوانست صبر کند و بلکه هرچه از خضر دید، علتش را پرسید، و این گونه رفتار او خضر را خوش نیامد و با این جمله جوابش داد: هذا فراق بینی و بینك^{۱۴۱}: این است جدایی میان من و تو.

۱۳۸ - سورة كهف آیه ۶۵.

۱۳۹ - سورة كهف بخشی از آیه ۶۹.

۱۴۰ - سورة كهف آیه ۶۸.

۱۴۱ - سورة كهف قسمتی از آیه ۷۷.

بیت

ادبوا النفس ايها الاصحاب طرق العشق كلها آداب^{۱۴۲}.
تفسیر این آیات نزدیک به پایان جلد دوم مثنوی، ضمن حکایت صوفی مرور شد،
از آنجا بخواهید.

مثنوی

نی گدایانند کز هر خدمتی از تو دارند ای مزور منتی
ای مزور این اولیای خدا، محتاج و گدا نیستند که در ازاء هر خدمت از تو منت
بکشند، خدمت و ادب پسندیده در نزد این عالی مردان، ادبی است که بی تزویر باشد
و از جان و دل انجام گیرد، اگر کسی ظاهراً و بنا بر مصلحتی خدمت نماید و اما
باطناً ترك خدمت کند، خلاصه اگر ظاهراً مؤدب و باطناً بی ادب باشد، او مزور است و
مسلماً این گونه خدمت وی مقبول واقع نمی شود و از امانت که مقصود بالذات است و نیز
از دولت و سعادت محروم می ماند.

مثنوی

نیک با بی رغبتیها ای ضمیر صدقه سلطان بیفشان وامگیر
مولینا خطاب به ضمیر منیر خویش می فرماید: لکن ای ضمیر با وجود همه
بی رغبتیها که می بینی: با، به معنی مع است. صدقه سلطان حقیقی را نثار کن و وامگیر.
یا خود به تقدیر: ای اهل ضمیر می باشد که خطاب است به جمله اصحاب دل و ارباب
درون این شرح در صورتی است که «با» مصدری گرفته شود.
اما اگر کلمه «بی رغبتیها» را «بی رغبتها» معنی کنیم، البته در این جا «یا»
مصدری تأکید نمی شود. به این صورت معنی می شود:
ای اهل ضمیر صدقه پادشاه را از آن کسانی که حتی کوچکترین رغبتی نسبت به
شنیدن امانت خدا نشان نمی دهند، دریغ مدار و نثارشان کن. زیرا صدقه در مقابل خدمت

نیست بلکه مفت و رایگان فضل الهی و بذل شاهی است.

انبیا و اولیا، خلفا و وکلای خدا هستند، حق تعالی اینان را امین اسرار خویش دانسته است و برای آن مریدانی که خزانه درویشان مستعد گشته و اهلیت حاصل کرده اند، امانت معنوی و عطیه روحانی مقرر کرده است. و از کمال کرم و لطف و فضلش، برای نااهلان نیز و برای کسانی که در خدمت و تحصیل استعداد، تکاسل می‌ورزند، از معارف و نصایح فقط به عنوان بذل و اعطا صدقه‌ای داده است.

اگر يك كس به این مردان رازگو بی‌تزویر خدمت نماید و مستعد امانت خدا باشد، برفحوای آیه کریم: ان الله یأمرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها^{۱۴۴}.

آن امانت را به‌وی می‌رسانند. اما اگر کسی در انجام خدمت قصور ورزد و بی‌ رغبت باشد، آن امانت را از وی دریغ می‌دارند، و لکن با وجود بی‌رغبتی و قصور خدمتش صدقه سلطان حقیقی را به‌چنین آدم می‌رسانند و قصور و تزویر او را ندیده می‌گیرند، بلکه هم صدقه معارف اسرار را به‌وی تثار می‌کنند. اگر او آن صدقه را نپذیرد، به‌ر نحوی شده سعی و کوشش می‌کنند که قبولش کند، اینک به‌این معنی اشاره می‌فرماید:

مثنوی

اسب خود را ای رسول آسمان در ملولان منگر و اندر جهان
 ای رسول آسمان حقیقت، اسب همت خود را در میدان ایثار و هدایت بجهان و
 به‌ملولان منگر یعنی بی‌درنگ و توقف ایثار کن، و پیش برو.

مثنوی

فرخ آن ترکی که استیزه نهد اسبش اندر خندق آتش جهد
 سعادت از آن آن ترکی است که در این خصوص (در ایثار و صدقه معارف) ستیزه
 داشته باشد، یعنی در دعوت و ارشاد کردن، عناد و اجتهاد کند، اسب همت و عزیمتش

۱۴۳ - سورة النساء آیه ۶۸: به تحقیق خدا امر می‌کند شما را که امانتها را به صاحبانشان برسانید.

از خندق آتش بجهد. زیرا که دعوت کردن از مردم برای قبول امانت و اظهار ملالت و نفرت آنان از قبول نصیحت و امانت، مرشدان را چون خندقی است پر آتش. پس میدان طریقت را سوار گرد انگیزی لازم است که هرچه پیشش آید، بلا توقف پیش برود و به نفرت و استکبار مردم وقعی نگذارد و تا آنجا که ممکن است آنان را به راه حق دعوت نماید.

مثنوی

گرم گرداند فرس را آنچنان که کند آهنگ اوج آسمان
اسب همت و عزیمت خویش را در میدان دعوت آنچنان گرم نماید که قصد عروج
به اوج و اعلائی آسمان معنوی کند.

مثنوی

چشم را از غیر و غیرت دوخته همچو آتش خشک و تر را سوخته
از غیر و غیرت مردم، چشم را دوخته یعنی رسول این مسایل را ندیده بگیرد و
چون آتش خشک و تر را بسوزاند.

مثنوی

گر پشیمانی برو عیبی کند آتش اول در پشیمانی زند
اگر پشیمانی برو عیبی کند، او بر آن پشیمانی آتش بزند. یعنی اگر از دعوت
کردن خویش مردم را پشیمان شود و پشیمانی وی را عیب و طعن کند، او آتش عشق
و شوق را بر پشیمانی بزند.

مثنوی

خود پشیمانی نروید از عدم چون بیند گرمیء صاحب قدم
هرگر پشیمانی از عدم حاصل نمی شود و به ظهور نمی رسد، و این بستگی دارد
به گرمی صاحب قدم. زیرا ثبوت قدم و گرمی دل صاحب همتها، ضد و دشمن پشیمانی و

تردد و توقف است. اگر در دلی همت و گرمی باشد، بر فحواى آیه کریم: **وقل جاء الحق و زهق الباطل**^{۱۴۴} هرگز پشیمانی حاصل نمی‌شود و هیچ وقت از عالم عدم، ضعف و فتور به او دست نمی‌دهد، زیرا جمع ضدین ممکن نیست. چنان‌که به همین مناسبت مولینا در گفتار زیر دربارهٔ این که هر حیوان دشمن خویش را می‌شناسد و از او حذر می‌کند، و ضمناً دشمنان اولیا و انبیا را به خفاش ظلمت‌پرست تشبیه می‌کند که پیوسته در پریشانی و درماندگی بسر می‌برند، سخن می‌گوید:

**شناختن هر حیوان به بوی عدو خویش را و حذر کردن و
بطالت و خسارت آن کس که عدو کسی بود که
از او حذر ممکن نیست و فرار ممکن نیست**

مثنوی

اسب داند بانگ و بوی شیر را گرچه حیوان است الا نادرا
اسب حیوانی است که صدا و بوی شیر را می‌شناسد و از وجود آن در حوالی
خویش آگاه می‌شود، پس بی‌درنگ دوری می‌جوید و از آن مکان خویش می‌رود.
اگرچه اسب حیوانی است که این چنین آگهی از آن خیلی کم دیده می‌شود.

مثنوی

بل عدو خویش را هر جانور خود بداند از نشان و از اثر
این حالت یعنی شناختن دشمن خویش تنها منحصر به اسب نیست، بلکه هر حیوانی دشمن
خویش را از علائم و آثارش می‌شناسد، یعنی به واسطه آن علامتها که می‌بیند احساس و
ادراک می‌کند که طرف دشمن اوست.

مثنوی

روز خفاشك نیارد بر پرید شب برون آمد چو دزدان و چرید،
 خفاش در روز روشن قادر بر پرواز نیست، لذا مانند دزدان شب از لانه بیرون
 می‌آید و برای خود غذا پیدا می‌کند و می‌خورد. آن بی‌بصیرتان خفاش‌سیرت نیز،
 قادر نیستند در حضور اصحاب ارشاد و هدایت به پرواز درآیند و به واسطه آنان بخورند
 و بیاشامند. بلکه در غیاب آن ارشاد کنندگان، هنگام ظهور و غلبه ظلمت نفسانیشان
 بیرون می‌آیند و پرواز می‌کنند و غذای نفسانیشان را می‌چرند و حظمی‌برند بانورانیان
 عداوت می‌کنند.

مثنوی

از همه محروم تر خفاش بود کو عدو آفتاب فاش بود
 خفاش محرومتر از همه حیوانات است، زیرا طبعاً دشمن آفتاب روشن و آشکاراست،
 همچنین خفاش سیرتانی که مظهر مفهوم قول: *اولئك كالانعام بل هم اضل^{۱۴۵}*. هستند، از
 تمام چهارپایان محرومتر و گمراهترند که اصحاب حقیقت را که آفتاب هدایتند دشمن
 خود می‌دانند و به آنان با بغض و عداوت می‌نگرند.

مثنوی

نی تواند در مصافش زخم خورد نی به نفرین تاندرش مهجور کرد
 آن خفاش سیرت نه تحمل آن را دارد که در مصاف آفتاب هدایت زخم بخورد،
 و نه هم می‌تواند آشکارا و بالمواجهه بگوید: من دشمن تو هستم و با ذم و نفرین نیز
 نمی‌تواند هادیان طریق حقیقت را از خود دار کند.

۱۴۵ - سورة اعراف بخشی از آیه ۱۷۸: آنان چون چهارپایانند بلکه ایشان گمراهترند از ستوران.

مثنوی

آفتابی که بگرداند قفاش از برای غصه و قهر خفاش
 اگر آفتابی (هادی طریق هدایت) پشت به خفاشان کند، و نور خویش را پنهان
 سازد و ضیا و شمعۀ خویش را از سوی آنان بگرداند، چون که خفاشان از وجود آن
 آفتابهای هدایت و از مشاهده نورشان غمگین و ناراحت می‌شوند، پس به مصلحت خفاشان
 اگر يك هادی پشت به آنان بکند.

مثنوی

غایت لطف و کمال او بود گرنه خفاش کجا مانع شود
 این کار (پشت به خفاشان کردن) غایت لطف و کمال آن آفتاب فلک هدایت است
 و گرنه خفاش چگونه می‌تواند مانع درخشش او شود، و آن هادی از خفاش اجتناب
 نماید و از ترس دم و سرزنش خفاش پنهان شود.
 پس مولینا خطاب به اهل ظلمت که خفاش سیرت و بوم طبیعت هستند، چنین
 می‌فرماید:

مثنوی

دشمنی گیری به حد خویش گیر تا بود ممکن که گردانی اسیر
 ای منکر بدبخت و ای خفاش سیرت، اگر دشمن می‌گیری باری کسی را بگیر که
 لایق حد تو باشد، تا بتوانی او را اسیر کنی.

مثنوی

قطره با قلم چه استیزه کند ابله است او ریش خود بر می‌کند
 قطره با دریا چگونه می‌تواند ستیزه کند؟ اگر کسی چنین کار را بکند واقعاً
 ابله است و ریش خود را می‌کند، یعنی آخر کار شومی و بدی این عناد و عداوت را
 می‌فهمد، و آن وقت پشیمان می‌شود و از شدت ندامت ریش و موی خود را می‌کند.

مثنوی

حیلت او از سبالش نگذرد چنبره حجره قمر چون بردرد
 حيله و خدعه آن جاهل و غافلی که من حیث المعنی چون قطره کوچک و چون
 خفاش ذلیل و خوار است از سبیش نمی گذرد، پس چگونه می تواند حجره قمر را
 بردرد؟

یعنی چگونه می تواند به مرتبه انسان فاضل و بدر کاملی که از حضرت شمس
 حقیقی نور می گیرد برسد؟ و به چه وسیله موجب ضرر و زیان او می شود؟

مثنوی

با عدو آفتاب این بد عتاب ای عدو آفتاب آفتاب
 مراد از آفتاب آخری، آفتاب حقیقی است و مراد از آفتاب او، هر نبی و بعد از
 هر نبی، سلطان انبیا و بعد از سلطان انبیا، وارث او: ولی کامل است که در هر عصری
 وجود دارد.

پس عداوت با نبی که آفتاب فلک نبوت است، و یا با وارث او که ماهتاب فلک
 آفتاب ولایت است، همان دشمنی با خود خداست.

كما قال فی الحدیث القدسی: من عاد الی ولیاً فقد بارزنی بالمحاربة^{۱۴۶}.

پس به دشمنان انبیا علیهم السلام که آفتاب هدایت اند، و نیز به مخالفان اولیای
 کرام، باید: ای عدوی آفتاب، عتاب و خطاب کرد.
 مولینا در بیتهای زیر عظمت شأن آفتاب حقیقی و خذلان و خسران دشمنان او را
 توصیف می فرماید.

مثنوی

ای عدو آفتابی کز فرش می بلرزد آفتاب و اخترش

ای که دشمن آفتابی یعنی ای که با آفتاب دشمنی داری، بدان که از عظمت و قدرت

۱۴۶ - چنان که در حدیث قدسی آمده است:

هرکس که با ولی من دشمنی کرد، به تحقیق با من به جنگ برخاست.

آن آفتاب، خورشید و اخترانش ترسان و لرزان و مضطرب می‌شوند.

مثنوی

تو عداو او نه ای خصم خودی چه غم آتش را که تو هیزم شدی

ای دشمن دین تو در واقع دشمن پروردگار دوعالم نیستی بلکه دشمن خودت هستی
 كما قال الله تعالى: الظانين بالله ظن السوء عليهم دائرة السوء و غضب الله عليهم و لعنهم.
 الی آخره^{۱۴۷}.

آتش غضب الهی را چه غم و غصه که تو هیزم شوی و خویشان را بسوزانی.

مثنوی

ای عجب از سوزش او کم شود یا ز درد سوزش پر غم شود

عجب آن آتش غضب الهی از سوزاندن ترا، کم و ناقص می‌شود؟ نه خیر کم
 نمی‌شود و یا خود از درد سوزش تو خیلی غمین می‌شود؟ یعنی نمی‌شود.

مثنوی

رحمتش نی رحمت آدم بود که مزاج رحم آدم غم بود

رحمت آن پادشاه، چون رحمت آدم نیست، زیرا رحمت آدم به معنی رقت قلب و
 انعطاف است و در لغت رحمت به همین معنی است. به همین مناسبت به رحم زن، رحم گفته‌اند
 به جهت انعطافی که در درونش است. پس اطلاقش به حضرت حق تعالی در نزد علما به اعتبار
 الغایات صحیح می‌باشد که افعال است، و اما به اعتبار مبادی، درست نیست که انفعالات
 است. یعنی مبادی که رقت قلب و انعطاف است، صفت آدم است که ذات منفعل است. پس
 بدایت رحمت رقت و نهایتش احسان و تفضیل است، و به اعتبار غایتش اطلاقش به حق تعالی
 جایز می‌باشد. حال که این مقدمه معلوم شد، روشن می‌شود که صفت رحمیه حق تعالی،
 چون رحمت آدمی نیست، زیرا که مزاج رحمت آدمی غم است، یعنی هر وقت که آدم

۱۴۷ - سورة فتح بخشی از آیه ۶: آنان که به خدا گمان بدهند، برایشان است گردش بد
 و خشم کرد خدا برایشان و لعنت کرد ایشان را.

بر کسی رحم می‌کند، از رقت قلبش است که حتماً غمی به او دست داده و حزین شده است.

مثنوی

رحمت مخلوق باشد غصه ناک رحمت حق از غم و غصه است پاک
رحم آدمی توأم با غصه و غم است، اما رحمت حق تعالی از غم و غصه منزله و پاک است.

مثنوی

رحمت بی چون چنین دان ای پدر ناید اندر وهم از وی جز اثر
ای پدر وصف رحمت حق تعالی را بدین گونه بدان که: نه به وهم می‌آید و نه هم به عقل جزوی که در مرتبه وهم است می‌گنجد. فقط اثر آن پیداست. به این معنی که رحمت و فضل و احسان و نعمتی که در وجود انسان هست تماماً آثار رحمت حق تعالی است. و عقل جزوی که خود نسبت به وهم می‌برد، فقط اثر رحمت حق را می‌فهمد و از اثر به مؤثر استدلال می‌کند، و به این اعتبار جایز می‌داند که با آن اثر رحم رحمان بگوید، ولكن ماهیات صفات چیست نمی‌داند و در مرتبه آثار و استدلال می‌ماند.
اگر سؤال شود: آیا همه انبیا و اولیا در شناختن ماهیات صفات خدا و در آگاهی از حقیقت، چون این علما هستند که ذکر شد. یا این که بینشان فرقی وجود دارد؟ جواب: انبیا و اولیا که محقق‌اند، هر وقت درباره صفات خدا سخن می‌گویند و تحقیق و تعبیر می‌کنند، بلا فرق با علما برابر و متساوی‌اند، بیان آنان همان چون بیان علماست؟
ولکن در ذوق و معرفت من حیث المعنی چنین نیست، زیرا شناختن و دانستن ماهیات صفات الهی ذوقی و وجدانی است نه استدلالی و برهانی. پس مابین آن که، ماهیات صفات خدا را با ذوق وجدان درمی‌یابد، با آن که با استدلال و برهان درک می‌کند، فرق بزرگی هست. پس برای دانستن و تشخیص تفاوت موجود مابین این دو فرقه، ضرب مثلها بسط می‌دهند و این بیان را تقریر می‌فرمایند:

فرق میان دانستن چیزی به‌مثال و تقلید و دانستن ماهیت آن چیز

این شرح شریف و این بیان لطیف در خصوص دانستن فرق موجود میان دانستن یک چیز به‌مثال و تقلید و استدلال، و دانستن ماهیت آن چیز است.

مثنوی

ظاهرت آثار و میوه رحمتش یک کی داند جز او ماهیتش
آثار و حاصل رحمت خداوند پیوسته آشکار و پیداست مثلاً صفت رحمت الهی، چون یک درخت است، و آن راحت و لطف و نعمتی که در وجود انسان ظاهر می‌شود، مانند اثر و میوه آن درخت رحمت است، و این را آدم عاقل و عالم می‌فهمد، ولی آن که با علم خدا عالم نگشته و بانور او نمی‌نگرد، ماهیت آن آثار را نمی‌فهمد و آگاه نیست که حقیقت این تفضل و احسان چیست، پس کسی که با علم خدا عالم نگشته و به‌حقیق راه نیافته مستثناست.

مثنوی

هیچ ماهیات اوصاف کمال کس نداند جز به آثار و مثال
ماهیات اوصاف خدا را که کمال محض است، و یا خود ماهیات اوصاف ذاتش را. هیچ کس نمی‌داند مگر این که به‌واسطه آثار و برسبیل مثال از آنها آگاه شود، و کسی که با علم حق از ماهیت صفت خدا آگاه می‌شود، او از خود فانی و باحق باقی گشته و از مرتبه غیر نجات یافته است. پس آن که جزو رجال و اصحاب کمال نیست، استثناً او را از این جرگه اخراج می‌کند. اما در مورد انبیا و اولیا که بندگان خاص خدا هستند، در شناختن ماهیات صفات، اخراجی نیست. بیت زیر برسبیل مثال در این مورد بیان می‌فرماید:

مثنوی

طفل ماهیت نداند طمٹ را جز که گویی هست چون حلوا ترا
مثلا كودك نابالغ، ماهیت جماع را نمی‌داند، چون که این يك كار وجدانی است
و او برای چنین حالت آمادگی ندارد یعنی مستعد نیست، مگر این که به او بگویی جماع
برایت شیرینی حلوا را دارد، چون که لذت حلوا را می‌داند و از چگونگی حلاوت آن
آگاه است.

مثنوی

کی بود ماهیت ذوق جماع مثل ماهیات حلوا ای مطاع
ای مطاع یعنی ای متبوع، ماهیت ذوق جماع کی مشابه و مثل ماهیت حلواست.
یعنی مثل آن نمی‌شود. بلکه این مثال فقط برای تفهیم است که يك چیز را که هنوز
ذوق و طعمش چشیده نشده با چیزی که ذوق و طعمش معلوم است مثل بزنند.
مطاع: به معنی مقلد و متبوع است.

مثنوی

يك نسبت کرد از روی خوشی با تو آن عاقل چو تو كودك وشي
ولکن من باب خوشمزگی و تفریح این مثال و نسبت را آن عاقل برایت آورد، یعنی
این مثالی که آن شخص عاقل و بالغ برای تو، که چون کودک کی هستی بیان کرد، من باب
خوشی و خوشمزگی بود:

مثنوی

تا بداند كودك آن را از مثال گر نداند ماهیت با عین حال
تا آن كودك لذت جماع را از مثال بداند، ولو از ماهیت جماع آگاه نباشد. این
شرح در صورتی است که «با» با نقطه واحد گرفته شود. چون که در بعضی از نسخها
«با» واقع شده است، با این تقدیر معنی: یا این که عین حال را هم نداند.

مثنوی

پس اگر گویی بدانم دور نیست و ر بگویی که ندانم زور نیست
 پس با این وصف ای طفل وش، اگر بگویی که من از جماع اطلاع دارم، این حرف
 تو بعید نیست، و اگر هم بگویی که: من از جماع آگاه نیستم و نمی‌دانم چیست، باز
 هم زور نیست یعنی دروغ نیست، زیرا آگاهی تو از جماع به اعتبار تمثیل و تشبیه بوده
 ولی از جهت ماهیت جاهل و غافل بوده ای.
 به اعتبار این که يك ولی عاقل و کامل، صفت الهی را بر سیل تمثیل به تو فهمانده
 و تعلیم داده است، اگر بگویی: من از آن صفات آگاهم، هیچ بعید نیست و باز اگر
 از لحاظ این که بر ماهیات آن صفات واقف و عارف نیستی، بگویی من از آنها بی اطلاع
 هستم، این هم دروغ نیست.

مثنوی

گر کسی گوید که دانی نوح را آن رسول حق و نور روح را
 مثلا اگر کسی به تو بگوید: آیا تو حضرت نوح پیغمبر را، آن رسول حق و نور
 روح را می‌شناسی؟

مثنوی

گر بگویی چون ندانم کان قمر هست از خورشید و مه مشهورتر
 اگر تو به آن سؤال کننده جواب بدهی که: چگونه نمی‌شناسم که آن قمر فلک
 رسالت، از خورشید و ماه مشهورتر است.

مثنوی

کودکان خرد در کتابها و آن امامان جمله در محرابها
 خردسالان در مکتبها نام او را می‌خوانند، و آن امامان نیز در حالی که در
 محرابها در حال عبادتند وصفش می‌کنند.

مثنوی

نام او خوانند در قرآن صریح قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
 نام شریف نوح علیه‌السلام را در قرآن عظیم آشکارا همه می‌خوانند، و قصه نوح
 را از زمانهای گذشته تاکنون نقل می‌کنند و خیلی مشهور است و درباره‌اش سخنان
 فصیح و روشن می‌گویند.

مثنوی

راست گو دانیش تو از روی وصف گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
 تو او را راستگو می‌دانی؟ یعنی کودکان را در مکتبها و امامان را در محرابها
 از روی آن وصفی که در حق نوح می‌کنند راستگو می‌پنداری.
 جایز است ضمیر واقع در کلمه «دانیش» برگردد به قرآن، یعنی تو قرآن را
 راستگو می‌دانی، به جهت وصفی که درباره نوح دارد.
 و نیز جایز است ضمیر مذکور برگردد به حضرت نوح علیه‌السلام، یعنی بنا بر آن
 وصفی که درباره نوح شنیده‌ای، تو او را راستگو می‌دانی، اگرچه ماهیت نوح کشف
 نشده و حقیقتش برایت روشن نیست.

مثنوی

ور بگویی من چه دانم نوح را همچو اوئی داند او را ای فتا
 و اگر بگویی: من حضرت نوح را چه می‌شناسم، چون که او را چون خود او يك
 بزرگ مرد و والامقام می‌شناسد. ای جوان: كما قيل لايعرف الاذوالفضل^{۱۴۸}:

مثنوی

مور لنگم من چه دانم فیل را پشه‌ای کسی داند اسرافیل را
 در مثل، من در علم و معرفت، چون مور لنگم، من چطور می‌توانم يك مرد عالی

قدر و جلیل و بزرگ را بشناسم، آخر پشه کی از حضرت اسرافیل خبر دارد که بینشان اصلا مناسبتی نیست.

مثنوی

این سخن هم راستست از روی آن که به ماهیت ندانش ای فلان
این سخن هم راست است، به دلیل این که تو او را به ماهیتش نمی‌شناسی ای فلان.

مثنوی

عجز از ادراک ماهیت عمو حالت عامه بود مطلق مگو

ای عمو مگو که عجز از ادراک ماهیات اشیاء (موجودات) مطلقا حالت عمو مردم است یعنی مگو که عجز از ادراک و مشاهده کردن ماهیات غیر مجموع، که مراد از آن اعیان ثابت و حقایق ممکنات است، مطلقا حالت عمو مردم است و شامل جمیع افراد انسانی است. زیرا از انبیا و اولیا، آن عده که کامل‌تر شده‌اند و به مرتبه انحصار خواص رسیده‌اند، به اسرار اعیان ثابت عالم هستند و بلاعجز از ادراک، ماهیات را مشاهده می‌کنند، و لکن در این باره از تکلم کردن و سخن گفتن ساکت و صامتند و مانند مرده خاموشند. پس اولیای خدا به دو قسم منقسم می‌شوند:

یک قسمش آن کاملانی هستند که به واسطه غلبه حیرت به مشرب سعادشان، از ادراک ماهیات عاجز گشته، العجز عن درک الادراک^{۱۴۹} گفته‌اند.

قسم دیگرش که کاملتر و عالمتند، کشف شهود بر مشرب سعادشان غلبه کرده است و ماهیات اشیاء را دانسته‌اند و فهمیده‌اند و به اسرار خواص لازم عالم شده‌اند و لکن سکوت اختیار کرده‌اند. چنان که حضرت شیخ اکبر در فصوص الحکم به این دو گروه اشاره کرده و چنین بیان می‌فرماید:

فمننا من جهل فی علمه فقال العجز عن الادراک ادراک و منا من علم و لم یقل مثل هذا القول و هو علی القول الاول اعطاء العلم السکوت کما اعطاء العلم العجز و علی

هذا العلم بالله العجز عن درك الادراك ادراك^{۱۵۰}.

آن گروه عالی که، العجز عن درك الادراك ادراك، گفته‌اند، اگرچه از کاملتران که بر ماهیات عالم هستند، من وجه پست‌تراند و لکن حالت عموم مردم در عجز از ادراک ماهیات اشیاء دخلی به این گروه ندارد، زیرا عجز عامه از عدم معرفتشان می‌باشد و اما عجز اینان از کمال علم و معرفتشان ناشی است که نهایت علم مخلوق عجز و حیرت است.

مثنوی

ز آن که ماهیات و سر سر آن پیش چشم کاملان باشد عیان

ز آن که، علت است از برای قول: مطلق مگو، یعنی از برای این معنی که در بیت بالا ذکر شد: عجز از ادراک ماهیات موجودات، حالت عمومی مردم است مطلقاً، به دلیل این که ماهیات اشیاء و سر سر آن پیش چشم جان کاملان آشکار است.

مراد از ماهیات: اعیان ثابت است که صور علمیة الهی است. کما بینا مجملا فی اوایل بیت: از نیستان تا مرا بیریده‌اند. و مفصلا فی دیباجة شرحنا للقصيدة التائیه الفارضية فلیطلب فیها: و در دیباجة قصیده تائیه این فرض مفصل شرح دادیم از آن جا بخواهید.

و مراد از سر ماهیات: اسماء الهیه است، زیرا که اعیان ثابتة ظهورات اسماء الهیه است. حال که دانستی سر اعیان اسماء الهی است، پس سر اسماء ذات الهیه است تعالی و تقدس که با اسما و صفاتش به ظهور آمده است و اعیان اسما را چون صور شده است. و موجودات سایه‌ها و آثار اعیان ثابت است.

پس آن گروه اولیا که به سر سر ماهیات عالمند، خود به دو نوع تقسیم شده‌اند: یک نوعش از آثار به مؤثر استدلال می‌کنند، مثلاً یک چیز را که می‌بینند، از آن چیز به عین ثابت‌اش که مؤثر است استدلال می‌کنند. و اسماء الهیه را که سر عین ثابت است و

۱۵۰ - برخی از ما کسی است که در دانایی خود نادان است و گفته است: عجز از ادراک خود ادراک است. و بعضی از ما کسی است که دانسته است ولی این چنین سخن را نگفته است و او بر قول نخستین است و به علم سکوت را اعطا کرده است همچنان که اولی به علم عجز و ناتوانی داده است. و بر اساس این علم به پروردگار ناتوانی از ادراک خود ادراک است.

ذات ربانیه را که سر اسماء الهیه است، در مرآت تعیین آن چیز به واسطه آثار می‌بینند و به‌اسرار حقیقت عارف و واقف می‌شوند، این گروه همان دسته‌ای هستند که می‌گویند مارأیت شیئاً الا و رأیت الله فیه او بعده^{۱۵۱}.

نوع دیگرش بعدالمحووالفنا با حضرت حق باقی می‌شوند، و پس از آن که با اوصاف الهیه موصوف گشتند و پس از تجلی ذات الهی با اسماء و صفاتش، این گروه آثار مؤثر را می‌شناسند و می‌گویند: عرفت الاشیاء بالله^{۱۵۲} و نیز گویند: مارأیت شیئاً الا و رأیت الله قبله، همین گروه هستند. پس در این بیت شریف مراد از کاملان که اشاره فرموده‌اند، همین طایفه بزرگوار است. در برابر چشم باطن این اولیا:

ماهیات اشیاء و سر آن ماهیات و ذات خدا که سر اسماست، عیان شده است و دیده‌حقبین این اولیا ماهیات و سر سر آن را مشاهده کرده است.

مثنوی

در وجود از سر حق و ذات او دور تر از فهم و استبصار کو
در عالم وجود کو آن معنی که دورتر از فهمیدن سر حق و ذات پاک حق تعالی
بوده و مهجورتر از استبصار و ادراک آن، با بصر بصیرت باشد. یعنی هیچ معنی دورتر
و بعیدتر از فهمیدن سر حق و مشاهده کردن آن با بصر بصیرت، (سر ذات پاک حق
تعالی) نیست.

مثنوی

چون که آن مخفی نماند از محرمان ذات و وصفی چیست کان ماند نهان
چون سر حق و ذات مطلق از محرمان مخفی نماید، ذات و وصف یک شیء (موجود)
چیست؟ یعنی ماهیت و وصف یک شیء چیست که از محرمان مخفی بماند. این معنی
پیش دیده حقیقت بین محرمان عیان و آشکار است، ولكن نسبت به عقل و فهم کسانی
که نامحرمند و عقل جزوی دارند به کل نهان است.

۱۵۱ - ندیدم چیزی را مگر این که دیدم خدا را در آن چیز یا بعد از آن.
۱۵۲ - همه چیز را به وسیله خدا شناختم. چیزی را ندیدم مگر آن که قبل از آن
خدا را دیدم.

مثنوی

عقل بحثی گوید این دورست و گوید بی ز تأویلی محالی کم شنو
 دارندگان عقل جزوی درباره این که ماهیات اشیاء و اسرار صفات و ذات خدا،
 برای عرفای کامل معلوم و مشهود است، بحثی می‌کنند و بر فحوای المرء عدو لما جهل^{۱۵۳}.
 این معنی را انکار می‌کنند و می‌گویند: این مطلب از عقل دور است و معنأ صورتی
 است بس عمیق، پس آنچه از تأویل محال باشد، بگوش نگیر و قبولش نکن. و با امثال
 این آیه: وعنده مفاتيح الغيب لا يعلمها الا هو^{۱۵۴}.
 استشهاد می‌کنند. و لکن چون این کلام از مشایخ محقق صادر شده، کسانی ک.
 منصفاند، به تأویل راضی می‌شوند و اما صحت و ثبوتش را محال و ناممکن می‌بینند.

مثنوی

قطب گوید مرترا ای سست حال آنچه فوق حال تست آید محال
 قال القاشانی القطب هو الواحد الذی هو موضع نظر الله من العالم فی کل زمان وهو
 علی قلب اسرافیل^{۱۵۵}.

پس قطبی که معدن اسرار الیقین و موضع نظر رب العالمین است، با زبان حال
 و یا با زبان قال، در حالی که در بشریت مستتر و غیر مشهور است، یا خود با زبان
 حال معنأ و یا این که با نوشتن، سخنانش را به آن که عقل جزوی دارد و می‌گوید:
 محال بالاتویل را مثنوید، این گونه عتاب و خطاب می‌کند:
 ای سست حال و ای ناشسته‌بال، آن علمی که در فوق حال تست و در ورای مرتبأ
 تست و به نظرت محال می‌آید، در نفس الامر علمی است که از ادراک و غایات عقل سلیم
 دقیق‌تر است پس چگونه ممکن است سری که از غایات و ادراک عقلهای سلیم بالاتر
 است مستتر نباشد.

کما قال ابن الفارض:

۱۵۳ - آدمی دشمن آن چیزی است که نمی‌داند.
 ۱۵۴ - سورة انعام آیه ۵۹: نزد اوست کلیدهای غیب، آن را نمی‌داند مگر خود او.
 ۱۵۵ - قاشانی گفت: قطب تنها کسی است که موضع نظر خداست از عالم در هر زمان، و او
 در قلب اسرافیل است.

بیت

فتم وراءالعقل علم يصدق عن مدارك غايات العقول السليمة^{۱۵۸}.

قال الله تعالى في سورة يوسف: نرفع درجات من نشاء، اي بالعلم و فوق كل ذي علم عليم اي ارفع درجة منه^{۱۵۷}.

پس هیچ کس از علم مافوق علم خویش خبر ندارد، ولیکن آنان که عقل سلیم دارند و از علم مافوق علم خویش خبردارند، آگاهی دیگران را هم از علم غیب انکار نمی‌کنند، چون می‌دانند حق تعالی هر چه را که درکش را برای بنده‌ای محال کرده‌است، قادر است آن را برای بنده‌اش حال و آسان کند.

مثنوی

واقعاتی که کنونت بر گشود نی که اول هم محالت می نمود

ای عاقلی که دارای چندین علم و فهمی و می‌گویی: ممکن نیست آدمی از ماهیات علوم و احوال خبردار شود و به‌اسرار ذات و صفات واقف گردد و این محال است. اما تو که درک و فهم داری و واقعات و بعضی حالات که برایت حل شده است و صاحب کمالاتی یقین بدان که همه اینها را فتاح مطلق برایت گشوده است تا عقل و روح به آن معانی تسلط یافته است، آیا همه این مسایل در بدایت حال برایت محال نمی‌نمود؟ بلی حتماً به‌نظرت جزو محالات بود، پس بعد از وصول به آنها فهمیدی که آنچه محال است، حال هم می‌شود. بنابراین هم‌الآن علوم و احوال غیر ممکن و محال را نیز با همین حالات قیاس کن و بدان که در برابر قدرت و اراده حق تعالی، هیچ چیز محال نیست. اگر خدا بخواهد که بنده‌ای از بندگانش همه علمهای اولیین و آخرین را بیاموزد هیچ مانعی برایش وجود ندارد. چون که ان‌الله علی کل شیء قدیر^{۱۵۸}، است و آنچه برای بندگان خدا مشکل است، برای خود او آسان است.

۱۵۶ - در آن جا در پشت عقل علمی است، دقیق‌تر از آن است که نهایت عقلاهی سلیم آن را دریابد.

۱۵۷ - سوره یوسف قسمتی از آیه ۷۵: بلند گردانیم درجات آن را که خواهیم، یا با علم و بالاتر از هر صاحب‌دانشی دانایی است، یا از لحاظ مرتبه از آن بالاتر است.

۱۵۸ - خداوند بر همه کار قادر و تواناست.

مثنوی

چون رهانیدت زده زندان کرم تیه را بر خود مکن حبس ستم
 وقتی کرم الهی و لطف یزدانی ترا از ده زندان خلاص کند، یعنی از زندان حواس
 خمسه ظاهر و حواس خمسه باطن نجات ترا میسر گرداند و روحت دوباره به عالم ارواح
 و عقلها برسد، پس تو صحرای عقل را بر خود زندان مکن، یعنی گرفتار صحرای عقل
 مباش و در آن صحرا خود را حبس مکن زیرا که ذات ترا از سیر در حقایق ماهیات
 و از وصول به شهر ذات و صفات باز می‌دارد و مانند بنی اسرائیل که گرفتار صحرای تیه
 شدند، ترا از دخول به مدینه حقایق و از ورود به باغهای اسرار دقایق محروم می‌کند. پس
 لازم است پس از خلاص شدن از قیود حواس در صحرای عقل نمائی و آن را برای
 خود حبسخانه و محل ستم نکنی، تا از سیر در حقایق و ماهیات محروم نگردی.

جمع و توفیق میان نفی و اثبات در يك چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

این شرح شریف و این بیان لطیف، در بیان جمع و توفیق دادن است، میان نفی و
 اثبات در چیز از روی نسبت و اختلاف، یعنی بر مفهوم: لولا الاعتبار بطل الاحکام^{۱۵۹}.
 اگر اعتبارات نباشد، به اصطلاح اگر ملاحظه جهات نباشد احکام باطل می‌شود.
 پس حکمی که با رعایت اعتبارات در نفی و اثبات يك امر صادر شده است، در آن
 حکم نقصی نیست و آن صحیح است.
 مولینا این مطلب را به این مناسبت بیان فرمودند که در مقدمه سخن خود درباره
 آگاهی از ماهیت يك امر و یا يك چیز و یا به دلیلی به شناختن آن اشاره فرمودند
 مثلا چون شناختن و شناختن نوح را، همچنین من وجه دانستن ماهیات موجودات و بر
 وجهی آگاه نبودن از آنها یعنی اجتماع دوزد در وجود يك چیز و در پایان این بیان
 فرمودند: تیه را بر خود مکن حبس ستم
 تیه: بیابان را گویند.

اگرچه بیابان و صحرا، معنی آزادی و آزادگی را افاده می‌کند و لکن به معنی حبس و قید هم گرفته می‌شود، به این معنی که مثلاً اگر به گشت در صحرا مقید باشی و سپس با گردش کردن در آن باغ خوش منظره که در ورای آن صحراست، می‌بینی که صحرا برایت چون دام و حبس می‌نماید.

پس معلوم شد صحرايي که محل آزادی بود محل حبس و بند هم می‌شود، بنابراین در وجود يك شیء (موجود) دو ضد جمع شدنی است.

مولینا در این جا می‌پردازند به بیان جمع ضدین در وجود يك چیز (شیء).

مثنوی

نفی آن يك چیز و اثباتش رواست چون جهت شد مختلف نسبت دو تاست

در نفی يك چیز در عین حال اثباتش نیز ممکن و رواست، زیرا وقتی يك چیز جهت مختلف دارد نسبت دو تاست، یعنی وقتی ممکن باشد که يك شیء جهت مختلف داشته باشد، آن شیء از جهتی عالم و از جهتی جاهل، و از جهتی حق و من وجه باطل و به نسبت منفی و باز به نسبت مثبت بودن را شایسته است.

پس این معنی را با آیه کریم اثبات می‌فرماید:

مثنوی

مارمیت اذرمیت از نسبت است نفی و اثبات است و هر دو مثبت است

معنی این آیه کریم در مجلد اول مثنوی در حکایت وزیر مرور شد، از آنجا خواسته شود.

معنی بیت: حضرت حق تعالی خطاب به حضرت مصطفی علیه السلام می‌فرماید:

مارمیت^{۱۶۰}: یا محمد خاک را تو نیفکندی، این نفی است.

اذرمیت: در آن وقت که افکندی، این اثبات است. این هر دو حال از جهت نسبت است زیرا نفی و اثبات هر دو در وجود يك موجود، مثبت است.

یعنی نفی «رهمی» و ثبوت «رهمی» در وجود حضرت پیغمبر علیه السلام، واقع و

ثابت است، به حسب ظاهر رامی آن حضرت است، و به حسب حقیقت، او رامی نیست،
الله تعالی رامی است. اینك این معنی را توضیح و تفسیر می فرماید:

مثنوی

آن تو افکندی چو بر دست تو بود تو نه افکندی که قوت حق نمود
یا محمد آن خاک را به حسب ظاهر تو افکندی، چون که آن سنگ در دست تو
بود، این معنای «اذر میت» است.
تو آن را نیفکندی، زیرا آن نیرو را حق تعالی به تو نشان داد.
و این مصرع تفسیر «مار میت» است.

مثنوی

زور آدم زاده را حدی بود مشّت خاک اشکست لشکر کی شود
نیروی آدمی زاده را حدی است که آن عقلا را معلوم است و گرنه يك مشّت
خاک، کی يك لشکر را شکست می دهد و منهزمان می کند. اگر خدا قوت ندهد.

مثنوی

مشّت مشّت تست و افکندن زماست زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
یا محمد ظاهراً مشّت مشّت تست، اما باطناً آن افکندن ازماست، از این دو نسبت
نفی و اثبات «رمی» رواست. یعنی گفتن این که: هم افکندی و هم نیفکندی جایز و
رواست.

مثنوی

يعرفون الانبیا اضداد هم مثل مالا يشبه اولاد هم
حال که فهمیدی اجتماع دوزد در يك شیء (موجود) تحقق یافتنی است در وجود
کفار نیز هم دانستن و هم ندانستن جمع شده است. زیرا اضداد، اینان را یعنی کفار انبیا
را می شناختند.

انبیا: مفعول فعل «يعرفون»، اضدادهم، فاعل فعل مذکور.

مثل مالا يشتهه اولادهم: همان طوری که اولادشان برایشان مشتبه نمی‌شود. یعنی کفار پیغمبران را همچنان می‌شناسند که پسران خود را شناخته‌اند. چنان که حق تعالی در سوره انعام آیه ۲۵ و سوره بقره آیه ۱۴۱ می‌فرماید: الذین آتیناهم الكتاب يعرفونه، ای محمداً بنعمته و صفته كما يعرفون ابناء هم کذابین فی التوراة و الانجیل^{۱۶۱}.
مولینا معنای این آیه را به‌نظم درآورده است، چنان که می‌فرماید:

مثنوی

همچو فرزندان خود داندشان منکران با صد دلیل و صد نشان
منکران پیغمبران را همان گونه می‌شناسند که فرزندان خود را شناخته‌اند.
یعنی قوم یهود و نصارا با صدگونه دلیل و نشان پیغمبران را شناخته‌اند.

مثنوی

لیک از رشک و حسد پنهان کنند خویشان را بر ندانم می‌زنند
لکن از رشک و حسادت، خود را بر ندانم می‌زنند و اطلاع و آگاهی خود را در
بارۀ پیغمبران کتمان می‌کنند.

مثنوی

پس چو یعرف گفت چون جای دگر گفت لایعرفهم غیری فذر
پس چون حضرت حق تعالی، یعرف گفت، یعنی گفت: می‌داند. مراد: در آیه کریم
حق تعالی فرمود: آن قومی که ما به آنان کتاب اعطا کردیم، آن را می‌شناسند. و اما
درجای دگر و در قول دگر گفت: لایعرفهم غیری.

۱۶۱ - آنان که دادیشان کتاب، می‌شناسند محمد را با صفاتش، همچنان که شناسند پسران خود را، آنان دروغگویند در توراۀ و انجیل.

كما قال الله تعالى في حديث القدسي، اوليائي تحت قبایي، لا يعرفهم غيري فذر^{۱۶۲}.
فذر، از برای قافیه آمده و به معنی «دع» است. یعنی تو دانستن این گروه را ترك كن.
رهاكن.

انبیا را دو جنبه است: یکی نبوت و رسالت و يك جنبه دیگر ولایتشان می باشد
که جانب فنا و بقایشان با حق است. از جهت ولایتشان در تحت حکم: لا يعرفهم غیري
داخل هستند که مناسب محل همین معنی است.

پس حضرت حق تعالی اگرچه در کلام مجیدش فرمود: يعرفونه. ولی در کلام
دیگرش لا يعرفهم، گفت. پس دانستن و ندانستن، شناخته شدن و شناخته نشدن، در يك
موجود، جمع آمد، چه در وجود شریف حضرت رسول علیه السلام باشد، و چه در وجود
شریف غیر انبیا و اولیا باشد.

زیرا کفار و اهل انکار، حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم را، از جهت بشریتشان
شناخته اند و با آن نعت و صفتی که در تورات و انجیل ذکر شده، بر وجودش عالم شده
بودند.

اما ولایت آن حضرت را و رتبت و مکان و مقام و شرف و عزتی که در نزد حق
تعالی دارند، هیچ يك از کفار ندانست و از وجود آن حضرت از جهت این که صاحب
ولایت است، آگاه نشد، حتی آنان که جزو امتشان بودند و به مرتبه ولایت و مقام وحدت
اصل نشده در عالم غربت مانده اند، من وجه آن حضرت را دانستند و من وجه ندانستند.
آن حضرت که این گونه مشهور و آشکار و كالشمس فی اوقات الهواجر^{۱۶۳} روشن و باهر
است، با وجود همه اینها در تحت مفهوم حدیث شریف لا يعرفهم غیري، داخل است، و
حکم این حدیث شامل آن حضرت نیز می باشد.

مثنوی

انهم تحت قبایي کامنون جز که یزدانشان نداند آزمون

۱۶۲ - چنان که حق تعالی در حدیث قدسی فرمود: اولیاع من زیر قبهای من هستند. یعنی در
تحت حمایت من هستند، و آنان را غیر از من کسی نمی شناسد، تو دانستن و شناختن دیگری را
رها کن.

۱۶۳ - مانند خورشید که در هوای گرم می تابد یعنی در روزهای بسیار گرم می درخشد.

این انبیا من حیث ولایتهم و كذلك الاولیا جمیعاً و لو كانوا مشهورین بین الخلق. در زیر قبای من، کامنون: مخفی و باطن هستند. کما قال اولیائی تحت قبایی لایعرفهم غیرى یعنی اولیای من در زیر قبه‌های من هستند، و این ولیان مرا غیر از من کسی نمی‌شناسد.

مراد از «قباب» در این جا اسماء و صفات الهی است. بعضی گفته‌اند: مراد از آن «افلاک» است.

معنی مصرع دوم: این اولیا را جز حق هیچ کس نشناخته است، نه با امتحان و نه هم با ظن و قیاس، کسی نتوانسته است آنان را بداند. مگر آنان که با دیده حقیقین می‌نگرند و با نور حق مشاهده می‌کنند، پس از دیده حقیقین این گروه، انبیاء و اولیا مخفی و پوشیده نمی‌مانند.

مثنوی

هم به نسبت گیر این مفتوح را که بدانی و ندانی نوح را
 آن معنایی که از این آیه و حدیث مفتوح شد: واضح و آشکار شد، آن را هم
 به نسبت بگیر، همچنان که حضرت نوح علیه السلام را می‌دانی و من وجه نمیدانی، کما
 مرهذالتمثیل: همان طور که این مثل گذشت. مصرع دوم در موقع مثل واقع شده است:
 یعنی مقدر است که گفته شود: مثلاً و یا خود همچنین و یا آن گونه.
 و توضیح معنی این است که: فهم این معنی دقیق و سر عمیقی که گشایش یافت
 هم به نسبت گیر، همان گونه که از حیث حقیقت و ماهیت حضرت نوح علیه السلام را
 می‌شناسی، و من وجه نمی‌شناسی. زیرا حقیقت این معنی که گشوده شده: آشکار شده
 باذوق و وجدان میسر می‌شود نه با عقل و ادعان.
 مراد از «این مفتوح را» اگر بیان مطلبی باشد که مابعدش آمده باشد خالی از
 معنی نمی‌شود.

مسأله فنا و بقای درویش

مثنوی

گفت قائل در جهان درویش نیست و بر بود درویش آن درویش نیست،
مراد از قائل، آن شیخ واصل و مرشد کاملی است که به اسرار طریقت واقف و از
علم حقیقت عارف و آگاه است.
قائل بی‌خبر از اسرار حقیقت و طریقت، از اسرار دین حقیقی و طریقت غافل
است. پس معنی بیت این است: يك گوینده عارف و کامل گفت: در دنیا درویش حقیقی
نیست، چنان که گفته‌اند: الفقر لا یملك و لا یملك^{۱۶۴}.
یعنی درویشی باشد که بدمرتبه فقر حقیقی رسیده باشد، حقیقت وجود ندارد. مراد
این است: درویش واقعی و حقیقی نیست بلکه ظاهراً درویش است.

مثنوی

هست از روی بقای ذات او نیست گشته وصف او در وصف هو
درویش واقعی و حقیقی از جهت بقای ذات بشری‌اش هست شد، و وجود موهومی
و صفت ذاتی او در وصف هویت الهی نیست شد، پس چنین درویش با اوصاف الهی و اخلاق
ربانیه به کل تخلق پیدا کرد و متحقق گشت و از وجود مجازی نجات یافت و حقیقت
کلام: «اذاتم الفقر فهو الله»^{۱۶۵} را مشاهده کرد، و معنی: «سواد الوجه فی الدارین»^{۱۶۶} را
حقیقت فهمید، و در فنای «من لم یکن»^{۱۶۷}، بقای من لم یزل،^{۱۶۸} تحت فنا و بقای او
و شأن مرتبه‌اش شد، ظاهراً همان فقط اسم و رسمش ماند. پس برای بیان چگونگی فنای
باطنی و بقای ظاهر او شمع و آفتاب را مثل قرار داده که چنین می‌فرماید:

۱۶۴ - فقر نه کسی را مالک می‌شود و نه هم کسی مالک آن می‌شود.

۱۶۵ - وقتی که فقر به کمال رسد جز خدائست.

۱۶۶ - فقر باعث روسیاهی است در دو دنیا.

۱۶۷ - فنای مطلق.

۱۶۸ - بقای جاویدان و لایزال.

مثنوی

چون زبانه شمع پیش آفتاب نیست باشد هست باشد در حساب
مثلا فنای وجود او (درویش حقیقی) نسبت به وجود حقیقت، چون زبانه کشیدن
و شعله شمع است پیش آفتاب که به ظاهر نیست باشد اما حقیقه هست باشد.

مثنوی

هست باشد ذات او تا تو اگر بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
ذات آن شمع هست گشت یعنی هستی یافت، حتی اگر پنبه بر آن نهی، از شرر، پنبه
می سوزد پس معلومت می شود که ذاتش به حسب ظاهر هست.

مثنوی

نیست باشد روشنی ندهد ترا کرده باشد آفتاب او را فنا
خاصیت و صفت آن شمع نیست شده است و به تو روشنایی نمی دهد، چون که
آفتاب آن را فانی کرده است یعنی نور آفتاب بر نور شمع چیرگی یافته، پس صفت آن در
صفت آفتاب محو و فانی شده است.

مثنوی

در دو صد من شهد يك اوقیه خل چون در افکندی و دروی گشت حل
مثال دیگر: اگر به دو یست من شهد، يك اوقیه سرکه مخلوط کنی، سرکه در آن
مقدار شهد حل و مضمحل می گردد.

مثنوی

نیست باشد طعم خل چون می چشی هست اوقیه فزون چون برکشی
همین که سرکه در شهد حل گشت، اگر از آن بچشی می بینی که طعم خل اصلا

معلوم نیست، ولكن اگر همه آن را بکشی و وزن کنی، براوقیه به مقدار يك اوقیه اضافه شده است.

صفات بشری نیز در صفات الهی همین گونه محو می‌گردد. اگر با حس ذائقه و روحانی آن را بجشی، در وجود فانی (بشر) طعم اوصاف و مزه های صفات ربانی احساس می‌شود و اما اگر با میزان عقل سنجش کنی باز وجود بشریه آن فانی برجای خود است و لکن لذت و خاصیتش تبدیل یافته است.

مثنوی

پیش شیری آهوی بیهوش شد هستیش باهست او روپوش شد

مثال دیگر: پیش شیری، يك آهو بیهوش شد، هستی آن آهو یعنی وجودش با وجود آن شیر روپوشیده و محجوب شد. این مثال که ذکر شد فقط از برای تفهیم بود. وگرنه مثال طابق النعل بالنعل حضرت ذات مطلق و آن کس نیست که با فقر فانی فی‌الله شده است.

اگر کسی طالب و عاشق نباشد و این‌گونه قیاس کند و این‌گونه اعتقاد پیدا کند، او ترك ادب کرده است. اما آن ناقص‌المعرفتی که سالک طریق عشق است و در طلب عشق سیر می‌کند، اگر این‌طور قیاس کند، و یا این‌که فی‌المثل بگوید: همین‌طور است، او ترك ادب نکرده است، چون که این‌گونه قیاس کردن برایش از جوشش و اقتضای عشق و محبت او به‌محبوب حقیقی ناشی می‌شود، و او چنین قیاس را برای این می‌کند که محبوب خویش را بشناسد و از نقصان معرفت خلاص شود. و لکن طالب و عاشق این معنی را این‌گونه نمی‌داند. چنان که می‌فرماید:

مثنوی

این قیاس ناقصان بر کار رب جوشش عشق است نه از ترك ادب

مناسبت این بیت با بیت ماقبلش، در صورتی ممکن می‌شود که به‌يك سؤال مقدر جواب باشد، مثل این که يك کس به‌سر عالم وحدت عالم باشد و بگوید: یا حضرت مولینا، در واقع کان‌الله ولم یکن معه شیء، است یعنی خدا بود و به‌جز ذات خدا چیزی نبود. و عند اهل الفناالان کماکان: پیش فانی شدگان اکنون هم همان‌طور است. پس اگر

کسی وصال حضرت وجود مطلق و فقیر محقق را با شمع و آفتاب و با هزار من شهد و یک اوقیه سرکه، و باشیر و آهو قیاس کند، نوعاً از مغایرت و اثنینیت خالی نمی‌شود. پس این گونه قیاس در خصوص شأن رب، در نزد اهل کمال ترک ادب است جواب این سؤال چیست؟

جواب می‌فرماید: کسانی که معرفت ناقص دارند، در کار پروردگار این قیاسشان از جوشش و اقتضای عشق و علاقه است، نه از ترک ادب.

یعنی عشق عاشق در جنب و جوش است، برای این که عاشق معشوق خود را از هر جهت بشناسد، و بهذات و صفاتش واقف گردد و بداند که وصال معشوق برای عاشق چگونه ممکن می‌شود. پس اگر یک عاشق کم معرفت، برای شناختن معشوق خویش این گونه قیاسهای ناقص بکند، این کار او ترک ادب محسوب نمی‌شود، بلکه از کمال عشق و شوق آن عاشق، حاصل شده است. اگرچه این گونه قیاس از اهل کمال از بی‌ادبی است.

مثنوی

نبض عاشق بی ادب بر می‌جهد خویش را در کفه شه می‌نهد
 نبض عاشقان ظاهراً بی‌ادبانه (مضطربانه) می‌جهد از قلق و اضطراب، به واسطه همین جهش خود را بر کفه شاه حقیقت می‌رساند.
 کفه: به فتح کاف و بهضم کاف هم جایزست. به فتح کاف یعنی یک پله ترازو اما بهضم آن به معنی: دامن ۱۷۰ است. ولی در این بیت استعاره است یعنی خویشتن را به کمال قرب و حضور شاه می‌رساند.

مثنوی

بی ادب‌تر نیست کس زو در جهان با ادب‌تر نیست کس زو در نهان
 در دنیا ظاهراً نسبت به عاقلان، بی‌ادب‌تر از عاشق نیست، اما باطناً از او با ادب‌تر کس پیدا نمی‌شود.

مثنوی

هم به نسبت دان و فاق ای منتخب این دو ضد با ادب یا بی ادب
 ای منتخب: ای شخص برگزیده، وفاق مابین این دوزد را هم به نسبت بدان، یعنی
 موافق بودن این دو ضد را: یعنی يك کسی در عین حال هم با ادب و هم بی ادب باشد، و
 این به حسب ظاهر تناقض است. لکن اگر گفته شود: نسبت به ظاهر بی ادب و نسبت به باطن
 مؤدب است. در این دیگر تناقض نیست. چنان که در بیت زیر توضیح می فرماید:

مثنوی

بی ادب باشد چو ظاهر بنگری که بود دعوی و عشق همسری
 اگر به ظاهر آن عاشق بنگری، او بی ادب است، چون که دعوی عشق کردن، او
 را يك قرین و يك همسر است. پس دعوی عشق، اثبات وجود را اشعار و اثبیت را
 تذکار می دهد، و این خود گستاخی بزرگ و بی ادبی است. آنان که گفته اند: تجاوزت
 عن حدالعشق فالحب كالعقلا: من از مرز عشق و حب گذشته ام مانند عقلا. بنا بر دعوی
 و اثبیت عشق است. و لکن همه این حالات نسبت به ظاهر و عقل است.

مثنوی

چون به باطن بنگری دعوی کجاست او و دعوی پیش آن سلطان فناست
 اگر به باطن بنگری، عاشق را دعوی کجاست، یعنی او را دعوی نیست. بلکه آن
 عاشق و دعوی در حضور سطوت و تجلی سلطان حقیقت، فناست.

مثنوی

مات زید زید اگر فاعل بود ليك فاعل نیست کو عاقل بود
 مات: فعل است، البته يك فاعل اقتضا می کند، زید، مجازاً فاعل آن است که فعل
 مات ظاهراً با آن فاعل قائم شده است، لکن حقیقه فاعل «الله» است، پس حال عاشق
 به همین منوال است، زیرا که ظاهراً عشق با او قائم است و حرکات عشقی از او صادر
 می شود، و لکن معنأ او فانی است. و در واقع هر فعل و قولی که دارد، تماماً معشوق باقی

راست. پس برای توضیح این معنی من باب مثال می‌فرماید: در جمله مات زید، اگر چه زید فاعل است، اما این از حیث لفظ است و فاعل نیست، در حقیقت عاطل و باطل است.

مثنوی

او ز روی لفظ نحوی فاعل است ورنه او مفعول و موتش قاتل است
زید از روی لفظ نحوی فاعل فعل «مات» است، و گرنه او معنای مفعول است، و
موت او، او را قاتل است.

مثنوی

فاعلی چه کو چنان مقهور شد فاعلیها جمله از وی دور شد
فاعلی چه، زیرا آن زید چنان مقهور شد که فاعلیها تماماً از او دور شدند، و او
مرتبه محو و فانی گشتن را یافت. پس زید به یک نسبت فاعل و به یک نسبت مفعول شد.
همچنین عاشق به نسبتی بی ادب و به نسبتی با ادب است و به نسبتی عاشق و به نسبتی عین
معشوق است. و به نسبت حرکات عشقی و و افعال شوقی از او ظاهر می‌شود و لکن معنای
او فانی است و این همه حالات از معشوق باقی صادر شده است. پس مولینا به مناسبتی
قصه زیر را شروع می‌فرماید.

قصه و کیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت
از بیم جان باز عشقش کشید روکشان که کار جان
سهل باشد پیش اهل عشق

مثنوی

در بخارا بنده صدر جهان متهم شد گشت از صدرش نهان
مراد از «وکیل» نایب و وزیر صدر جهان است که عاشق صدر جهان بود.
مراد از «صدر جهان» پادشاه بخارا است که صدر جهان می‌نامیدش.
صدر واقع در جمله: صدرش نهان، اگر پایه و منصب، تعبیر شود مناسب‌تر است.

معنی بیت: پادشاه بخارا بنده‌ای داشت که یار و ندیم و مقربش بود، اتفاقاً روزی تهمتی بر او وارد شد و متهم گشت، پس آن بنده مقرب از ترس جانش و از بیم غضب پادشاه از صدرش نهان گشت یعنی از معشوق خویش فرار کرد و نهان شد.

مثنوی

مدت ده سال سرگردان بگشت گه خراسان گه کهستان گاه دشت
مدت ده سال آن بنده فراری پادشاه بخارا، سرگردان گشت، گاه در خراسان و
گاه در کوهستان و زمانی در صحراها به‌سربرد.

مثنوی

از پس ده سال او از اشتیاق گشت بسی طاعت ز ایام فراق
پس از ده سال آن بنده افکنده، از کمال اشتیاقش و از شدت رنج جدایی و از
سوزش آتش فراق.

مثنوی

گفت‌تاب فرقتم زین پس نماند صبر کی داند خلاعت را نشاند
خلاعت: به‌معنی فصاحت و نشاند: به‌معنی تسکین دهد.
بنده مذکور به‌خودگفت: دیگر بیش از این طاقت جدایی ندارم.
صبر کی می‌تواند خلاعت را یعنی فصاحت عشق را تسکین دهد.
در این‌جا مولینا شروع می‌فرماید به‌بیان چگونگی فراق و هجران.

مثنوی

از فراق این خاکها شوره شود آب زرد و گندله و تیره شود
از فراق، خاکها شوره‌زار می‌شوند و آب گندیده و متعفن و تیره می‌گردد، مثلاً
اگر آبی از آب جاری که اصلش بوده جدا شود و در گردابی بماند، این حالات را
پیدا می‌کند.

مثنوی

باد جان افزا و خم گردد و با آتشی خاکستری گردد هبا
 باد روح افزا در اثر فراق، و خم یعنی متعفن می‌گردد و وبا می‌شود. یعنی اگر
 از بادی که اصلش بوده جدا شود و در جای عفن محبوس باشد، بدبو می‌شود.
 آتشی اگر از آن آتش که کمک و یارش بوده جدا شود، تبدیل به خاکستر می‌گردد
 و ناچیز و پراکنده می‌شود.

مثنوی

باغ چون جنت شود دارالمرض زرد و ریزان برگ او اندر حرض
 باغ چون جنت از فراق بهار، تبدیل به خانهٔ امراض می‌شود و برگهای زرد و
 پژمرده می‌گردد برگ او اندر حرض: استعاره است از پژمردگی و محو و نابودی.

مثنوی

عقل دراک از فراق دوستان همچو تیرانداز اشکسته کمان
 عقل بسیار دراک، از فراق دوستان، چون تیراندازی است که کمانش شکسته است،
 و چون قالب بی‌جانی است که مرگ و فنا او را دربروده است. کما قیل:

بیت

لولا مفارقة الاحباب ما وجدت لها المنيا الی ارواحنا سبلا^{۱۷۱}.

مثنوی

دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست پیر از فرقت چنان لرزان شدست
 دوزخ به واسطهٔ دوری و جدایی از لطیف و رحمت حق، آن چنان سوزان شده است.
 پیر از فراق آن گونه لرزان شده است یعنی در اثر از جدایی و دوری از نیروی جسمانی

۱۷۱ - اگر جدایی دوستان نبود، مرگها به سوی جانهای ما راهی نمی‌یافتند.

و حیات نفسانی چنان می‌لرزد.

مثنوی

گر بگویم از فراق چون شرار تا قیامت يك بود از صد هزار
اگر شرح فراق چون شرار آتش را تا روز قیامت بگویم، تازه از صد هزار یکی
گفته‌ام که خیلی مجمل و مختصر است.

بیت

شنیده‌ام سخنی خوش که کنعان گفت فراق یار نه‌آن می‌کند که بتوان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر کنایتهی است که از روزگار هجران گفت

مثنوی

پس ز شرح سوز او کم زن نفس رب سلم رب سلم گوی و بس
پس از شرح سوز و احتراق فراق دم مزین، فقط رب سلم، رب سلم بگو و بس.

مثنوی

هرچه از وی شادگردی در جهان از فراق او بیندیش آن زمان
هر چیزی که در این دنیا تو از آن شاد و مسرور می‌شوی، از فراق و هجران
آن بیندیش و درباره‌اش فکر کن آن زمان که عذاب فرقت و عذاب و صلت آن چیز
مقدر است.

مثنوی

ز آنچه گشتی شاد بس کس شاد شد آخر از وی جست و همچون باد شد
آن چیزی که تو از آن شاد گشتی، قبل از تو خیلی کسان از آن شاه شدند، عاقبت
آن چیز از آنان جست و چون باد شد و زایل گشت.

مثنوی

از تو هم بجهد تو دل بروی منه پیش از آن کو بجهد از وی تو بجه
آن چیز از تو نیز خواهد جست و زایل خواهد شد، تو بر آن دل منه، قبل از آن
که آن چیز از تو بجهد، تو از آن بجه و خلاص شو، تا به آن مقید و مبتلا نشوی و در
هنگام جدایی از آن دچار رنج و اضطراب نشوی و ناله و زاری نکنی.

پیدا شدن روح القدس به صورت آدمی بر مریم برهنگی و غسل
کردن و پناه گرفتن مریم به حق تعالی

مثنوی

همچو مریم گوی پیش از فوت ملك نقش را كالعوذ بالرحمن منك
به آیه کریمی که در سوره مریم است اشاره می کند: واذکر ۱۷۲: یاد کن تو یا محمد.
فی الكتاب: در قرآن بزرگ، مریم: قصه مریم را، اذانتبذت: هنگامی که کناره گزید،
بدل اشتمال است از مریم.

عادت حضرت مریم این بود که دائماً در بیت المقدس عبادت می کرد.
وقت حاجت به منزل خاله اش می رفت، بعد از تطهیر باز به مسجد اقصا بر می گشت
پس روزی در منزل خاله اش بود که بروی غسلی لازم آمد، بك جای مخفی پیدا کرد
و من اهلها: از قوم و کسان خویش یعنی از کسان خویش دوری گزید.

در جمله: من اهلها: من متعلق است به فعل: اذانتبذت.
مکاناً شرقیاً: یا ظرف است و یا مفعول دوم فعل: اذانتبذت چون متضمن معنی
اثبات است، با این تقدیر یعنی کناره گرفت و از اهل خویش جدا شد و آمد در
بیت المقدس درجایی شرقی از برای غسل کردن.

فانخذت: پس مریم گرفت، من دونهم حجاباً: از سوی ایشان پرده ای در پیش
خویش که مانع شود تا دیده نشود، در حین اغتسال خداوند جبرائیل را به سوی

مریم فرستاد.

چنان که می‌فرماید: فارسلنا: ما فرستادیم، الیها: بهسوی آن مریم، روحنا: روح خودمان را که همان جبرائیل است.

روح: به فتح «را» هم قرائت است، به واسطه این که روح عبادالله را سبب است. و از برای تشریف و تحضیض، اضافه شده است به ضمیر «نا».

فتمثل لها بشرأ سوياً: پس رونما شد او را انسانی درست، ای سوی الخلق و معتدل القامة: یا انسانی درست با قامت معتدل و با صورت نیکو به شکل جوانی که هنوز سبیل درنیآورده، پیش وی به پا ایستاد، تا مریم نهراسد، زیرا اگر به صورت ملکی، دیده می‌شد مریم نمی‌توانست تحمل کند و حتماً وحشت او را فرا می‌گرفت.

پس حضرت مریم در آن حین غسل که آن جوان را دید، از وی احتراز کرد و قالت: گفتم، انی اعوذ بالرحمن منك: به درستی که من پناه می‌برم به خدای بخشنده از تو.

ان كنت تقیاً: اگر پرهیزگار هستی. و این سخن به کمال ورع و پرهیزگاری وی دلالت می‌کند یعنی اگر تو پرهیزگار هم باشی، من از تو، به خدا پناه می‌برم، چه رسد که پرهیزگار نباشی، و جواب شرط محذوف است.

بنا به سیاقی که کلام دلالت می‌کند، می‌توان گفت: انی اعوذ بالرحمن منك ان كنت تقیاً فلا تتعرض لی، فكيف لم یكن كذلك^{۱۷۳}.

پس جبرائیل علیه السلام اضطراب مریم را دید و قال: گفت: انما انا رسول بك: من نیستم مگر رسول آن خدایی که تو براو پناه بردی.

لا هب لك غلاماً زکیاً: برای این که ترا بخشم پسری پاک‌بادمیدن، چنان پسری که پاک از گناهان و قادر بر چندین معجزه باشد.

معنای بیت: پیش از فوت شدن ملك، نقش را چون مریم بگو: اعوذ بالرحمن بك یعنی مانند مریم به این نقش کائنات بگو: اعوذ بالرحمن منك.

در جایی که از نقش روح القدس احتراز کنند، پس احتراز از نقش مجازی و پناه به خدا بردن از آن بطریق اولی است.

مثنوی

دید مریم صورتی بس جانفزا جانفزایی دلربایی در خلا
 مریم که خدای از او خشنود باد، در آن گوشه خلوت، يك صورت بس جانفزا
 یعنی زیبا دید.

مثنوی

پیش او بر رست از روی زمین چون مه و خورشید آن روح الامین
 پیش حضرت مریم، آن روح الامین، ظاهر شد چون ظاهر شدن ماه و خورشید
 از زمین.

مثنوی

از زمین بر رست خوبی بی نقاب آنچنان گز شرق روید آفتاب
 يك شخص زیبا از زمین آشکارا پیدا شد، چنان زیبا بود مثل این که از سمت
 شرق آفتاب طلوع کرد.

مثنوی

لرزه بر اعضای مریم اوفتاد گو برهنه بود و ترسید از فساد
 لرزه بر اندام شریف مریم اوفتاد، چون که او برهنه بود، پس از فساد ترسید.

مثنوی

صورتی که یوسف ار دیدی عیان دست از حیرت بریدی چون زنان
 آن صورتی که بر مریم متمثل شد، اگر یوسف علیه السلام آن را عیاناً می دید،
 از حیرت دست خود را می برید، چنان که زنان مصر برفحوای آیه: فلما رأته اکبرنه و
 قطعن ایدیهن، وقتی یوسف را دیدند، انگشتان خود را بریدند. درباره یوسف گفتند:

وقلن حاش لله ما هذا بشرأ ان هذا الاملك كريم^{۱۷۴}.

پس اگر یوسف نیز جبرائیل را که به صورت جوانی متمثل شده بود، می دید همین حرف را می زد و از حیرت دستش را قطع می کرد.

مثنوی

همچو گل پیشش بروید آن زگل چون خیالی که برآرد سر زدل
جبرائیل چون گلی که از زمین می روید، پیش مریم سبز شد، مثل خیالی که از
دل آدمی سر برآرد.

مثنوی

گشت بی خود مریم و در بی خودی گفت بجهم در پناه ایزدی
حضرت مریم رضی الله عنها، از دیدن جبرائیل، از خود بی خود شد و در آن حال
بی خودی به خود گفت: التجا می برم به پناه ایزدی، یعنی ملجأ و پناهم خداست.

مثنوی

ز آن که عادت کرده بود آن پاك جيب در هزيمت رخت بردن سوی غيب
زیرا که آن پاك جیب از اول عادت کرده بود، در هنگام سختی به سوی غیب
پناه می برد، یعنی در دقایق سخت هنگامی که از همه چیز نفرت داشت، همیشه به عالم
غیب پناه می برد و این کار برایش عادت شده بود.

مثنوی

چون جهان را دید ملك بی قرار حازمانه ساخت ز آن حضرت حصار
حضرت مریم چون دنیا را بی ثبات یافت، چون عالمان بسیار احتیاط کار از آن
حضرت برای خود حصار ساخت.

۱۷۴ - سورة يوسف قسمتی از آیه ۳۱: پس چون دیدند او را بزرگش داشتند و دستهای
خود را بریدند و گفتند: پاك است خدا، این آدمی نیست مگر فرشته بزرگوار است.

مثنوی

تا به‌گاه مرگ حصنی باشدش که نیابد خصم راه مقصدش
 که تادم مرگ برایش حصنی باشد، که دشمن راه مقصدش را نیابد.

مثنوی

از پناه حق حصاری به‌ندیدد یورتگه نزدیک آن دز برگزید
 یورتگه: محل یورت به‌معنی مسکن است. دز: به‌معنی قلعه است یعنی حصاری‌بهرتر
 از پناه حضرت حق ندیدد، پس نزدیک آن قلعه، یورتگه یعنی منزلگهی اختیار کرد.

مثنوی

چون بدیدد آن غمزهای عقل‌سوز که ازو می‌شد جگرها تیر دوز
 چون که آن غمزهای عقل‌سوز را، حضرت مریم دیدد، چنان غمزها که جگرها
 از آن تیردوز می‌شد، یعنی جگرها را چون تیر سوراخ می‌کرد.

مثنوی

شاه و لشکر حلقه در گوشش شده خسروان هوش بی‌هوشش شده
 شاه و لشکریانش غلام حلقه‌به‌گوش و بنده مدهوش جبرائیل شده‌اند و خسروان
 عقل و علم، دیوانه و بیهوش گشته‌اند.

مثنوی

صد هزاران شاه مملوکش به‌رق صد هزاران بدر را داده به‌دق
 صد هزاران شاه به‌رق او یعنی به‌واسطه عبودیت او غلامش شده‌اند، و هزاران
 بدر منیر را به‌دق آورده است:

دق: نوعی مرض است که هر که به‌آن مبتلا شود، چون هلال نحیف و نزار می‌شود
 در این‌جا کنایه است از مبتلا شدن به‌مرض عشق یعنی دیدار جمال جبرائیل صد هزاران

کس را به مرض عشق مبتلا کرده است.

مثنوی

زهره نی مر زهره را تا دم زند عقل کلس چون بیند کم زند
 مطرب فلک یعنی زهره جرأت ندارد که از جمال با کمال او دم زند و عقل کل
 اگر آن روح القدس را ببیند، کم می زند، یعنی از تدبیر باز می ماند و بی خود و بی
 هوش می شود و از کار و کردار می ماند. بنا به اتفاق جمهور الحکما، عقل کل که
 مبدأ تدبیر جمیع عقلهای پرصفا، و باعث تأثیر نفوس و اجرام پرضیاست، اگر جمال
 روح القدس را در حین تمثل می دیده مفتون می گشت، و بلکه هم از تدبیر و تدارک،
 باز می ماند و مدتی مست و مجنون می گشت.

مثنوی

من چه گویم که مرا در دوخته است دم گهم را دمگه او سوخته است
 روش شریف حضرت مولینا قدس الله سره العزیز، بدین قرار است که: در حین
 بیان حال آن کسانی که مظهر و مرآت ظهور حق بوده اند، به وصف و شأن خدای متعال
 که در آن کسان ظاهر شده است، می پردازد و سمت تصریف و توصیف آن حضرت
 را پیش می کشد، چنان که این قاعده در مجلد اول مثنوی در شرح: اعتراض کردن مریدان
 بر خلوت وزیر ضمن تفسیر بیت: جمله گفتند: ای وزیر انکار نیست، مرور شد. در این
 گفتار نیز همین روش را ادامه می دهد، از وصف جبرائیل به وصف حضرت جمیل و جلیل
 انتقال می فرماید: از حسن باکمال و از لطف جمال آن که دارای جمال مطلق است و
 در مرآت وجود جبرائیل متجلی شده است، چه بگویم و چگونه تعریفش نمایم که مرا
 دوخته است، یعنی دهانم را دوخته و مرا بدسکوت واداشته است.

دمگه او دمگه مرا سوزانده است. دمگه: محل دم یعنی دهان را گویند. در این
 بیان بنا بر قاعده ذکر محل و اراده حال، تکلم نکردن مراد است.

یعنی عذوبت زبان و لطافت بیان آن محبوب، بدقدری محرق و سوزان است
 که حرارت حاصل از لطافت کلام او، بدمن تأثیر کرده جان و جنان مرا دوخته است
 و دیگر برای سخن گفتن در من طاقتی نگذاشته و مرا سوخته است. اگر این صفت

عجیب الشأن در حق جبرائیل هم باشد، شایسته است و با سیاق و سباق کلام موافق و مطابق است.

مثنوی

دود آن نارم دلیم من برو دور از آن شه باطل ما عبروا

اگر وصف مذکور در بیت بالا، در وصف جبرائیل باشد، معنی این طور می‌آید:
 من مانند دود آن آتشم، من به او دلالت می‌کنم یعنی او که ملهم و مؤثر است، پس بدین جهت. او آتش است، و کلام من، از این حیث که اثر فیض اوست، چون دود است که از آتش صادر شده است. با توجه به این معنی که مولینا در ابیات قبل فرمودند: ای برادر تو همان اندیشه‌ای. برای اشعار این که کلام عبارت از نفس، نمی‌باشد جبرائیل خویشتن را به منزله کلام قلبی تنزل داده، می‌گوید:
 من عبارت از آن کلامم که اثر فیض اوست و دود آن هستم و به او مانده و دلالت کننده هستم. مولینا در این معنی که کافران در حق جبرائیل گفته‌اند، می‌فرماید:

از آن شاه ملکت و مملکت دور و بعید و مهجورست آن سخنان باطل، و هر باطلی که کفار و ملاحده در حقش تعبیر کرده‌اند. مثلاً کافران ثالث ثلاثه اش گفته‌اند. و بعضیها جبرائیل را از بنات الله^{۱۷۵} محسوب داشته‌اند. برخی نیز او را دشمن گرفته، در باره اش سخنان بی‌معنی یعنی حقیرش کرده‌اند. هرچه تعبیر کرده‌اند باطل اندر باطل است و از آن شاه ملکوت دور است، هر آن چیزی که باطل است و یا آن چیزی که کافران و ملحدان درباره اش، تعبیر نموده‌اند.

اگر مراد از «شاه» در این جا پادشاه مطلق باشد معنی این طور می‌آید: از زبان جبرئیل: من دود آن آتشم که خس و خاشاک را یعنی اغیار را می‌سوزاند و باز من دود آن محبوبم که به‌جانم روشنایی می‌دهد، به این جهت که من هم از حیث آفرینش و هم از حیث خوی و خلق و حالاً و قالاً دلیل براو هستم، آنچه در حق حضرت حق تعالی گفته‌اند: سبحانه و تعالی عما یقول الظالمون^{۱۷۶} سبحان ربك رب العزة

۱۷۵ - بنات الله: اشاره به این است که کافران می‌گفتند: ملایک دختران خدا هستند.

۱۷۶ - پاک است خداوند از آنچه که کافران می‌گویند.

عما یصفون^{۱۳۷}.

مثنوی

خود نباشد آفتابی را دلیل جز که نور آفتاب مستطیل
 در بیت بالا فرمود: دلیم من بر او. در این بیت توضیح می‌دهد: آنچه بر وجود
 خدا دلالت می‌کند، نور خود اوست و غیر آن نیست.
 اگر مراد از آفتاب، حضرت روح القدس باشد که آفتاب عالم ملکوت وضیا گستر
 عالم ناموت است، معنی بیت این گونه می‌باشد:
 نور آن آفتاب عالی قدر ملکوت، دلیل بر آفتاب نمی‌شود بلکه آن چه دلیل بر آن
 آفتاب ملکوت است، آن اثر و پرتوی است که از وجود خداست.
 اگر مراد آفتاب حقیقت باشد، معنی بیت: غیر از نور خود آن آفتاب عالی
 شأن دلیلی بوجود آن آفتاب نیست، در حقیقت آن چه براو دلالت می‌کند فقط نور
 خود اوست و غیر آن نیست.

مثنوی

سایه که بود تا دلیل او بود این بستش که ذلیل او بود
 این بیت شریف اگر مخصوص حضرت خدای جمیل و جلیل باشد، و یا نسبت
 بدحضرت جبرئیل باشد هر دو جایز است. زیرا اگر اهل الله در مظهري از مظاهر الهه،
 اوصاف ربانی و اسرار سبحانی مشاهده نمایند. آن تعظیم و تکریم و تذلل و تأدبی که
 در حق خدا بدجا می‌آورند، نسبت به مظهر حق نیز انجام می‌دهند، نه در حق دیگری. اما
 برای آن که اهل توحید نیست و این نکته را نمی‌داند معنای این بیت لطیف چنین است:
 من مانند سایه برافتاده بی‌مایه‌ام. سایه که بود؟ که دلیل آفتاب حقیقی باشد. سایه‌را این
 عزت کفایت می‌کند که برافتاده ذلیل شمس حقیقت باشد.

مثنوی

این جلالت در دلالت صادق است جمله ادراکات پس او سابق است

این جلالت در دلالت کردن صحیح و صادق است، یعنی این همه عظمت و جلال برای دلالت کردن بر وجود آفتاب مطلق محقق و درست است. چه انسان دلیل بر وجود آن پادشاه بزرگ باشد و چه ملک، در هر صورت این همه عظمت و عزت و سعادت شایسته و مناسب شأن اوست. زیرا که عزت و جلال دلیل و کمال مدلول، تماماً حاصل از عظمت لایتناهی خداست.

جمیع ادراکات پس است: عقب است و «روح الامین» بر همه سابق است، چون که مرتبه بلند او «سدره المنتها» است فوق سماء السابعة. به مرتبه مذکور به این دلیل سدره المنتهی گفته اند که کلیه ادراکات انسانی، بعضی فوق بعض، به آن منتهی می شود و نمی تواند از سدره المنتهی به آن طرفش تجاوز نماید.

اگر لازم آید که سؤال شود: سلطان انبیا که از سدره گذشت و به ماورای آن رسید، و سایر اولیای کامل را نیز که حق را مشاهده کرده اند این حال میسر است. پس چگونه است آن؟ جواب: این سخن نسبت به عقلمها و ادراکات است، نه به نسبت این که انسان کامل جامع جمیع صفات بوده و در بعضی مراتب بر ملک تقدم جسته است.

فافهم و لا تغفل فاعلم المراتب و لاتکن من الجاهلین و لاتعتبر فی هذا المحل علی اقوال الشارحین، و کن من الشاکرین و اعبد ربک حتی یأتیک الیقین^{۱۷۸}.

مثنوی

جمله ادراکات بر خرهای لنگ او سوار باد پیران چون خدنگ

ادراکات تماماً فی المثل بر خرهای لنگ سوارند، اما روح الامین از لحاظ سرعت نسبت به ادراکات سوار باد است. یعنی مناسب خود به یک اسب بادپای، به نام فرس الحیات سوار است که آن بادپای چون خدنگ می پرد، بلکه هم سرعت و جهش آن، از پرتاب تیر، به هزار دلیل فزون تر و سریع تر است.

۱۷۸ - سورة النحل آیه ۹۸ و ۹۹: ففهم و غفلت نکن و مراتب را بدان و از جاهلان مباش و در این گفتار به سخنان شارحان اعتبار مکن، از شکرگزاران باش و پروردگارت را بیست تا بیاید ترا یقین.

زیرا آن پیک خدا در طرفه‌العین از سدره‌المنتهی به ارض غبرا چون يك استاد ماهر نزول می‌کند، و قادرست در همان دم باز از زمین به‌سوی سدره‌المنتهی عروج نماید.

چنان‌که در کتاب مشکوة الانوار در خصوص کمال سرعت حضرت جبرئیل، این حدیث شریف را از حضرت پیغمبر علیه‌السلام نقل می‌کند: قال النبی صلی‌الله علیه و سلم يوماً یا جبرائیل انت کثرت النزول و العروج فهل حصل الضیق والعجز. قال یا رسول‌الله الافی ثلاثة مواضع احدها ان نمرود لما نصب منجنیقا و رمی به ابراهیم فی النار فجعل هو ينزل علیها، و كنت فی ذلك الوقت فی مقامی عند سدره‌المنتهی فجاء ندا من رب العزة، یا جبرائیل ادرك خلیلی ابراهیم، فادركته قبل و قوعه فی النار. و الثاني ان اخوة یوسف لما طرحوه فی الجب، و كنت فی ذلك الوقت فی مقامی فجاء نداء من رب العزة ادرك عبدی یوسف، فادركته و اخذته قبل ان یصل الی قعر البئر و الثالث لما كسر الكفار سنك فی حرب احد فخرج الدم لیقطر، فجاء خطاب رب العزة یا جبرائیل، ادرك حبیبی محمد، اقبل ان یقطر دمه علی وجه الارض و الا لانبت الارض نباتاً ابداً، فنزلت من مقامی و اخذت دمك بجناحی قبل ان یقطر علی الارض^{۱۷۹}.

این حالت به کمال سرعت و مهارت حضرت جبرئیل در جهش دلالت می‌کند.

مثنوی

گر گریزد کس نیابد گرد شه و ر گریزند او بگیرد پیس ر
این بیتها اگرچه ممکن است مجازاً، به‌حق تعالی هم اطلاق شود، چنان‌که بعضی

۱۷۹ - روزی پیغمبر (ص) به جبرائیل گفت: ای جبرائیل تو خیلی نزول و عروج کردی، آیا در آن حین ترا سختی و ناتوانی بود؟ جبرائیل گفت: یا رسول‌الله مگر در سه مورد: یکی وقتی که نمرود منجنیق گذاشت و با آن ابراهیم را به آتش افکند، آن موقع من در مقام خود نزدیک به سدره‌المنتهی بودم، ندا رسید از پروردگار بزرگ یا جبرائیل دریاب دوست من ابراهیم را، پس گرفتم او را قبل از این که در آتش قرار بگیرد. مورد دوم زمانی است که برادران یوسف، او را به‌چاه انداختند، آن وقت من در مقام بودم از پروردگار بزرگ ندا رسید: دریاب بنده‌ام یوسف‌را، پس گرفتم او را قبل از این که برسد به قعر چاه.

مورد سوم زمانی است که کافران در جنگ احد دندان ترا شکستند و خون بیرون آمد تا فرو ریزد، خطاب رسید از پروردگار بزرگ: یا جبرائیل دریاب دوستم محمد را پیش از آن که خوش به‌روی زمین بریزد، و‌گرنه در روی زمین هیچگاه گیاهی سبز نخواهد شد، پس فرود آمدم از مقام خویش، خون ترا با بالهایم گرفتم قبل از این که به‌زمین فرو ریزد.

از شارحان اطلاق کرده‌اند، ولكن انتسابشان به حضرت جبرائیل به حق و مناسب و موافق مطلب است، چون که این گفتار در توصیف جبرئیل است. اگرچه در آغاز بیان مطلب مناسب شأن حق تعالی پاره‌ای وصفها به میان آمد، لکن، ذکر آن نکته‌ها در عظمت‌شان حق تعالی مستلزم این می‌شود که عظمت شأن شریف این ملك عظیم به نحو بلیغ تر ذکر شود.

معنی بیت: آن ملك برگزیده (جبرائیل) به قدری چست و چالاک است که اگر بگریزد، هیچ کس به گرد آن شاه عالم ملکوت نمی‌رسد، و اگر همه مردم عالم بگریزند یعنی از وی فرار نمایند، آن پیک الهی جلو راهشان را می‌گیرد. خلاصه هیچ احدی قادر نیست براو سبقت جوید.

ولی اگر مراد از «شه» حضرت حق تعالی باشد جل شانه. این طور معنی می‌شود: گریزد: فعل مضارع است و اما در این جا «بگریزند» تعبیر می‌شود و کنایه است از این که اگر آن پادشاه قادر و مالک ممالك عالم، آیات و علامات خود را بگریزند یعنی نشانی‌ها و آثار خود را با پرده‌های دنیوی پنهان و پوشیده بدارد، هیچ کس نمی‌تواند از او اثر و نشانه‌ای بدست آورد و از ذات و صفاتش با خبر گردد. و اگر همه مردم دنیا از او گریزان باشند و فرار نمایند، او جلو راهشان را می‌گیرد و احدی قادر بر فرار نخواهد بود. **كما قال الله تعالی، ان ربك لبالمرصاد^{۱۸۰}**.
و خداوند در دایره سماوات ثقلین را ضبط و ربط کرده است، هیچ احدی برای خلاصی از اقطار او راه پیدا نمی‌کند. **كما قال الله تعالی:**

يا معشر الجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات والارض فانفذوا لاتنفذون الا بسطان^{۱۸۱}.

مثنوی

جمله ادراکات را آرام نی وقت میدان است و وقت جام نی

آنان که به حقایق و اسرار، هر عالم و آدمی که صورتاً انسان کبیراند، آگاه و

۱۸۰ — سورة الفجر آیه ۱۳: به درستی که پروردگار تو هرآینه در گذرگاه است.
۱۸۱ — سورة الرحمن آیه ۳۳: ای جماعت جن و انس اگر توانید که بگریزید و بیرون روید از اطراف آسمانها وزمین، پس بیرون روید. بیرون نتوانید رفت مگر به تسلط: به سلطانی و برهانی و حجتی.

واقف شده‌اند، و آفاق را با انفس تطبیق نموده‌اند. این معنی را تحقیق کرده این‌گونه بیان کرده‌اند.

جسم این عالم چون جسم يك آدم است، ملایکی که در این عالم وجود دارند، چون آن قوای روحانی است که در جسم آدمی هست. و حضرت جبرائیل علیه‌السلام، نسبت به‌عقاب عالم، چون آن قوای مدرکه است که در جسم آدمی است.

پس حضرت خداوندگار قدس‌الله سره‌العزیز، برای وصف‌شان شریف حضرت جبرئیل، که در آفاق به‌منزلت قوه مدرکه است، به‌بیان قوای مدرکه‌ای که در نفس انسانی موجود است انتقال می‌فرماید: جملگی ادراکات انسانی را، آرام و سکونی نیست، یعنی جمیع ادراکات انسانی، به‌سرعت در حرکت و سیر و پروازاند، زیرا وقت میدان است، وقت جام نیست.

توضیح معنی: این دنیا و نشئه عنصریه و عمر انسانی، نسبت به‌سمنند ادراک، چون میدانی است. آن که به‌این دنیا وارد شده، برای این خلق شده است که، به‌جانب مراد و مقصودش ترک‌تازی نماید، و تا حدود امکان سعی و کوشش به‌خرج دهد، و به‌سمت ترك عیش و نوش رود، تا به‌جام حق و شراب ذوق مطلق مستحق شود.

تو ای شنونده: در این میدان دنیا قطع مراتب کن، و عیش و نوش را به‌فراموشی بسیار، تا که روزحقیقت از دست ساقی وحدت شراب پاکیزه بنوشی. پس این دنیا وقت میدان است وقت جام نیست. و آخرت وقت جام و مقام استراحت و آرامش است، وقت میدان نیست فافهم.

اگر می‌گویی: انتساب این صفت به‌جبرائیل که در جسم عالم چون قوه مدرکه است، موافق و مناسب می‌آید، اما اگر مراد از شاه، «شاه حقیقی» باشد، این بیت شریف با بیت قبلی‌اش چگونه مناسب پیدا می‌کند؟

جواب: در بیت قبل فرمودند: گر گریزد کس نیابد گرد شه. مراد از این بیان استتار آن شاه حقیقی، و مراد از «غبار» آثارش است.

پس به‌این وجه، معنی این‌طور تعبیر می‌شود: اگر آن شاه حقیقی استتار نماید: نشانی‌ها و آثار خود را، بیوشاند و مکتومشان بدارد، هیچ‌کس نمی‌تواند به‌آثار و امارات او پی ببرد. و اگر هم از او بگریزند، هیچ‌نوع راه فرار و گریز نخواهند داشت که خلاصی از او ممکن نیست. پس جمله ادراکات را در این دنیا آرام و سکونی نیست،

زیرا وقت میدان است نه محل سکون و آرام و وقت جام. و این تعبیر نسبت به معنای اول بسیار رعناست اگرچه نسبت به معنای زیر نیز توفیقش ممکن می‌گردد.

مثنوی

آن یکی و همی چو بازی می‌پرد و آن دگر چون تیر معبر می‌در
در بیتهای قبل فرمودند همه ادراکات پسند، فقط آن حضرت جبرائیل که به منزله
قوه مدرکه است از همه جلوتر و سابق است.
همه ادراکات فی‌المثل بر خراهای لنگ سوارند و اما آن حضرت جبرائیل مثل
این که بر بادی سوار است و چون تیر پران است.
آن پیک‌الهی به حدی چابک و چالاک است که اگر بگریزد، هیچ کس نمی‌تواند
حتی به‌گردش برسد، و اگر مردم از او بگریزند، هرگز از او رهایی ندارند.
ادراکات موجود در وجود آدمی را هیچ نوع سکون و آرامی نیست، بلکه هر
یک از ادراکات آدمی برای وصول به مطلوب خویش به حسب استعدادش در ترکناز
است زیرا این دنیا وقت میدان است نه وقت و جای جام و آرام.
مولینا در این جا شروع می‌فرماید به بیان فرق و تمیزی که هر یک از استعدادها
در ترکنازی و پرواز دارد. و می‌گوید: آن یکی و همی چو بازی می‌پرد:
یعنی آن نیروی عقلانی که در وجود انسانی معانی جزئی را ادراک می‌کند، چون
بازی به سوی مقصد و مرام خویش پرواز می‌کند.
و آن دگر چون تیر معبر می‌درد: و آن ادراک دیگر چون تیر تیز رو محل عبور
خود را می‌درد و از آن می‌گذرد. پرواز این ادراک از آن اولی تیزتر و سریع‌تر
است و اما نسبت به پرواز حضرت جبرائیل پست‌تر و کندتر است، زیرا که جبرائیل از
همه ادراکات انسانی تیزتر و پیش‌روتر و کاملتر است.

مثنوی

و آن دگر چون کشتی. با بادبان و آن دگر اندر تراجع هر زمان
درباره اختلاف واقع مابین ادراکات می‌گوید: و آن دگر یعنی یک نوع ادراک
هست که در حرکت چون کشتی. بادبان داری است. یعنی حرکتش نسبت به ادراک دیگر

کند است.

و آن دگر اندر تراجع هر زمان، یعنی ادراک دیگری هر آن در تراجع است: در سیر به جانب مقصودش متردد است و تباعد می‌ورزد. پس ما بین ادراکات تفاوتها مقرر است.

مثنوی

چون شکاری می‌نمایدشان در دور جمله حمله می‌فرایند آن طیور وقتی که به این ادراکات از دور شکاری می‌نماید، یعنی از جانب حق تعالی به هر يك از ادراکات مناسب استعدادش يك شکار معنوی نمایان می‌شود، همگی آن طیور ادراکات برای شکار کردن آن صید حمله می‌کنند و هر يك به قدر استعداد خود برای گرفتن آن صید حرکت و شتاب می‌کند.

مثنوی

چون که ناپیدا شود حیران شوند هممو جفدان سوی هر ویران شوند اگر آن شکار معنوی که از جانب حق به ادراکات نمایان شده است ناپیدا و پنهان شود، همه ادراکات چون جفدها به سوی ویرانه‌ها می‌روند. یعنی به جانب آن مرتبه‌هایشان که از عمارات حقانی و مشاهدات سبحانی خالی است می‌روند و در آن جا قرار می‌گیرند که گفته‌اند: *مشاهدة الابرار بين التجلی والاستار* ۱۸۲. پس مولینا در این جا می‌پردازند به بیان حسب حال ادراکات آن عده که در مرتبه ابرار هستند و آن کسانی که در تحت مرتبه ابرار مانده‌اند.

مثنوی

منتظر چشمی بهم يك چشم باز تا که پیدا گردد آن صید نیاز هر يك از ادراکات بایک چشم بهم گذاشته یعنی بسته و يك چشم باز، منتظر است تا که آن صید مورد نیاز پیدا و آشکار شود، یعنی آن شکار معنوی و تجلی الهی

(آن تجلی که قبلاً نمایان شده بود) يك بار دیگر به ظهور برسد، باشد که این بار ادراک آن را شکار نماید، پس منتظر و مترقب می‌باشند.

مثنوی

چون بماند دیر گویند از ملال صید بود آن خود عجب یا خودخیال
 اگر تجلی الهی و لطف ربانی دیر بماند و تأخیر نماید. ادراکات از ملال و کلال
 گویند: عجا آیا آن ذوقی که به‌دیده ادراک مرئی شد، صید بود؟ یا این که خیال بود؟
 یعنی هر بار که از جانب حق تعالی ادراکات اهل سلوک را صید انبساط و انکشاف ظاهر
 شود، سالکان با کمال سعی برای اخذ و تصرف آن اقدام می‌کنند.
 چنانچه آن حالت شریف و صورت لطیف، از آنان غایب شود و در پرده بماند،
 برای ظهور مکرر آن منتظر و مترقب می‌شوند. اگر آن حالت شریف در آن موقع و
 وقتی که امیدوارند، مجدداً به ظهور برسد، پیدا نشود و به ظهور نرسد، سالکان راکسات
 می‌گیرند از تعجب می‌گویند: ای عجب آیا آن حالت شریف شکاری بود یا خیالی بود؟
 پس برای زوال آن غم می‌خورند.

مثنوی

مصلحت آن است تا يك ساعتی قوتی گیرند و زور از راحتی
 بنا بر مقتضای حکمت بالغه الهی، مصلحت وقت آن است که اصحاب سلوک ساعتی
 راحت و سکون داشته باشند، تا روحشان از آن استراحت نیرو و قوت بگیرد و سستی
 پیدا نکند و به آنان نفرت دست ندهد. اگرچه جان و جان سالک از ادراک‌حالات شریف
 و تجلیات الهی، حظ بزرگ می‌برد. لکن چون نیروی بشری را آن تحمل نیست که
 دائماً با آن طرف در معامله باشد. پس نفس را فتور حاصل آید و روح حیوانیه،
 کسالت گیرد.

پس حکیم مطلق بر مصلحت وقت بندگانش عالم است و می‌داند که کی باید از
 راحت نفسانی که برایشان غذاست، روح حیوانی حظ بگیرد و نیرو پیدا کند، به همین
 مناسبت، آن حالات شریف را از آنان پنهان می‌دارد. و گاهی با تجلی و زمانی به‌واسطه
 استتار، سالکان را شیئاً فشیئاً به مرتبه کمال می‌رساند. پس حالت قبض و استتار، سالک

را عین حکمت و معنا نعمت عظیم است.

مثنوی

گر نبودی شب همه خلقت ز آز خویشان را سوختندی ز اهتزاز
مثلاً اگر شب نبودی، همه مردم از حرص و آژشان خود را می‌سوزانند، به واسطه
اهتزاز و حرکتی که به جانب مقصودشان دارند.

مثنوی

از هوس و حرص سود انداختن هر کسی دادی بدن را سوختن
اهل دنیا از حرص نفع و سود بردن، حتی هرکسی بدن خود را به سوختن
می‌داد.

مثنوی

شب بیدید آید چو گنج رحمتی تا رهند از حرص خود يك ساعتی
شب مانند گنج رحمتی ظاهر می‌شود، تا مردم از حرص نفع و طلب سود، چند
ساعتی خلاص شوند و با سکون و آرامش راحتی یابند و نیرو بگیرند. و به همین مناسبت
قال الله تعالی: هو الذی جعل لکم اللیل لتسکنوا فیه^{۱۸۳}. و قال فی آیه آخری: و جعل اللیل
سکناً^{۱۸۴}.

پس همان طور که آمدن شب به دنیا يك نوع رحمت و مورث راحت است، اهل
سلوک را نیز دست دادن قبض و استتار و ظهور مقتضای جسمانی و صفات نفسانی عین
حکمت و بهر مصلحت است. و لهذا قیل: القبض کالصدق و فیه لؤلؤ البسط و الترف:
به همین مناسبت گفته شده: حالت قبض مانند صدفی است که در آن مروارید بسط و ترف
است یعنی رسیدن به نعمت و راحتی است.

۱۸۳ - سوره یونس آیه ۶۸: اوست که گردانید برای شما شب را تا آرام گیرید در آن

۱۸۴ - و در آیه دیگر گفت: و گردانید شب را آرامگاه (سوه انعام آیه ۹۶)

مثنوی

چون که قبضی آیدت ای راهرو آن صلاح تست آیس دل مشو
 ای راهرو اگر از جانب حق تعالی به تو قبضی رخ دهد. آن قبض، صلاح حال و
 مصلحت بال تست، مایوس دل مشو، و قلبت را از تجلی الهیه و لطفهای ربانیه
 ناامید مکن.

مثنوی

ز آن که در خرجی در آن بسط و گشاد خرج را دخلی بیاید ز اعتداده
 ای سالک آن حالت قبضی که به تو دست می دهد، به صلاح تست، به جهت این که
 تو در آن حال بسط و گشاد، در خرجی زیرا انسان به سبب اشتغال به ذوق آن حالت
 لذت بخش، نوعاً عمر و تحصیل خود را خرج می کند، زیرا بسط و گشادگی و راحت
 و آزادگی مورث غفلت است و موجب عطلت، پس خرج را دخلی لازم است از بابت اعتداده
 یعنی از جهت احتساب و اهتمام هر خرجی را دخلی باید، پس حالت قبض چون
 زمان دخل است که انسان در حین قبض از توجه کردن به حضرت حق تعالی و از تسبیح
 و استغفار و از تضرع کردن بی بهره نمی شود.
 پس آن وقت را که به سالک بسط و گشادگی دست می دهد، به تابستان و زمان
 قبض و الم را به زمستان تمثیل می زند و چنین می فرماید:

مثنوی

گر هماره فصل تابستان بدی سوزش خورشید در بستان زدی
 ای که دایماً به بسط و گشادگی مایلی و از منافع و فواید قبض و اندوه غافل
 مانده ای.
 مثلاً اگر همیشه فصل تابستان می بود، حرارت و سوزش خورشید، هر چه در باغ
 و بستان است همه را می زد: می سوزاند و نابود می کرد.

مثنوی

مبنش را سوختی از بیخ و بن که دگر تازه نگشتی آن کهن
گرمی و حرارت خورشید، نباتات و درختان را از ریشه و از بیخ، می‌سوزاند.
چنان که بار دگر درختان تنومند و بارور، سبز نمی‌گشتند و تازه و نو نمی‌شدند، اگر
زمستان نبود.

مثنوی

گر ترش روی است آن دی مشفق است صیف خندان است اما محرق است
اگر فصل زمستان به حسب ظاهر ترش روی است، ولیکن از حیث معنی مشفق
است. و اگرچه برگهای درختان را محو و نابود می‌سازد، اما بهار و نبات را وسیله
است. فصل تابستان اگرچه به ظاهر خندان است، اما سوزنده است.

مثنوی

چون که قبض آید تو در وی بسطین تازه باش و چین میفکن بر جبین
وقتی که بدتو قبض دست می‌دهد، تو در آن حالت احساس بسط کن پس چین
و گره برجبین میفکن. یعنی از آمدن قبض عبوس مباش و بر صورت و پیشانیات چین
میفکن و ترش رومباش، زیرا بلا و شدت سبب فرج و فرج و ظلمت و غم باعث دفع
حرج و مورت روشنایی و شادمانی است. وللهذا قال علیه الصلوة و السلام: اشتدی از مة
تفرجی^{۱۸۵}. و قال صاحب قصیده المنفرجه: قد آذن لیک بالبلج الی آخره^{۱۸۶}.
و قال آخر

بیت

اذا ضاقت بك البلوی ففکر فی الهم نشرح

۱۸۵ - سخت بگیر ای گرفتاری تا گشوده شوی.

۱۸۶ - و صاحب قصیده منفرجه گفت: شب تو اعلام کرد که روشن می‌شود:

فعر یین یسرین

اذا فکرتہ تفرح^{۱۸۷}

مثنوی

کودکان خندان و دانیان ترش غم جگر را باشد و شادی ز شش
 کودکان می‌خندند و شادند، به جهت این که عاقبت حال را فکر نمی‌کنند و نتیجه
 اعمال خود را تدبیر ندارند، و اما مردم دانا و عاقل پیوسته ترش رو و غمناکند،
 به واسطه گرفتاری به کارهای فکری و تدبیر و چاره‌اندیشی برای نتیجه کارها.
 پس محل غم از محل خنده و شادی مقبول و معتبر است. چنان که در بدن آدمی،
 غم محلش جگر است و شادی از شش به ظهور می‌رسد. و شش جگر قرمز را گویند.
 و جگر، خاصه به جگر سیاه گویند.
 در وجود انسان هر حال را محلی است، شادی و خنده را محل جگر قرمز است.
 و محل هم و غم جگر است. و چون جگر محل روح طبیعی است، از شش مقبول و
 معتبر است. پس با این دلیل نیز ثابت شده است که آن چه محل غم است، بهتر است از
 آن چه محل شادی است.

مثنوی

چشم کودک همچو خر در آخرت چشم عاقل در حساب آخرست
 طفل کوچک را چشم چون خر در آخر است، یعنی از نتیجه کار خبر ندارد و
 عاقبت حال را نمی‌اندیشد، بلکه همان ناظر بر حاضر است و از آخر کار غافل. اما
 چشم آدم عاقل آخر هر چیز را حساب می‌کند و همیشه فکر می‌کند و عاقبت اندیش
 است، به همین سبب بیشتر اوقات از دست غم و غصه جانش پر ریش است.

۱۸۷- آنگاه که گرفتاری بر تو سخت گرفت، برالم شرح فکر کن، زیرا سختی بین دو آسانی
 است، ان عسر بین یسرین. وقتی که در آن فکر کردی شاد می‌شوی.

مثنوی

او در آخر چرب می‌بیند علف وین ز قصاب آخرش بیند تلف
 آن کودک در آخر دنیا چون خره علف را چرب می‌بیند، یعنی غذای نفسانی را
 بسیار لذیذ و خوش گوار می‌بیند و عیش خود را همان به آن منحصر می‌کند.
 اما این آدم عاقل، آن علف و آخر نفس ناخلف را که از آن علف نشو و نما
 می‌کند، به واسطه قصاب مرگ تلف شده می‌بیند.

مثنوی

آن علف تلخ است کین قصاب داد بهر لحم ما ترازوی نهاد
 مراد از «علف» در اینجا قوتهای جسمانی و غذای نفسانی است. این غذای
 نفسانی چون علف، اگر به نفس الامر توجه شود، تلخ است. زیرا که آن را این قصاب
 داد. مراد از «قصاب» مجازاً مرگ و ملك الموت است و لیکن حقیقه حق تعالی است
 که در حقیقت محیی و ممیت اوست.
 پس معنی: این غذای جسمانی نظر به مرگ تلخ است، که در واقع آن رابدهما
 خداوند میراننده داد، و برای گوشت ما يك ترازو نهاد. مراد آن ترازوی آخرت
 است که هرکس را بعد از مردن با آن می‌کشند. اگر غذایی که خورده است، فقط
 برای لذت نفس و فربهی جسمش بوده، بر مقتضای آیه کریم: یا کلون کما تأکل الانعام
 والنار مثنوی لم ۱۸۸، مکانش آتش است.
 و اگر خوردن و آشامیدنش لله و فی الله، و از برای طاعت حق و حصول نیرو و
 توانایی برای طاعت بوده، بر حسب آیه کریم: فمن ثقلت موازینه ۱۸۹ و فهو فی عیسه
 راضیه ۱۹۰ در عیش خوش و پسندیده بسر می‌برد و به بهشت عالی داخل می‌شود.

۱۸۸ - سورة محمدیه آیه ۱۳: می‌خورند همچنان که می‌خورند چهارپایان، و آتش ایشان را
 مکان و مقام است.

۱۸۹ - سورة اعراف بخشی از آیه ۷: پس هر که گران آمد سنجیدنش.

۱۹۰ - سورة الحاقه مکیه آیه ۲۱: بس اوست در عیش پسندیده.

مثنوی

رو ز حکمت خور علف کان را خدا! بی غرض دادست از محض عطا

ای که به خوردن و آشامیدن مبتلا هستی، تو برو از حکمت دینی و علوم یقینی علف بخور، یعنی غذای حکمت بخور، زیرا که غذای علفی بر سیل مشکلات می‌باشد و اما غذای حکمت و معرفت را خدای تعالی محضاً از عطای خویش بی غرض داده است.

کسانی که غذای علم و حکمت می‌خورند، برایشان سؤال و حساب و عذاب نیست، بلکه خورندگان غذای علم و حکمت را فضیلت بزرگ و ثواب بسیار است. آن دم که روح را قوت حکمت غذا باشد، روح نیرو می‌یابد و دیگر از حریص بودن به‌غذای نفسانی فراغت یافته است.

مثنوی

فهم نان کردی نه حکمت ای رهی ز آنچه حق گفته است کلو من رزقه

به‌آیه کریم واقع در سوره ملك اشاره می‌کند: قال الله تعالی: هو الذی جعل لکم الارض ذلولا فامشوا فی مناکیها و کلو من رزقه و الیه‌النشور^{۱۹۱}.

یعنی ای مردم آن خداست که برای شما زمین را نرم و منقاد گردانید، برای این که سلوک کردن شما در روی زمین سهل باشد. پس شما در مناكب زمین یعنی در اطراف و جوانبش سیر کنید و از روزی آن خدا بخورید و از نعمتش برخوردار باشید. در حالی که باز گشت شما به سوی آن حضرت است از برای سؤال کردن از شما از شکر آن نعمتهایی که به شما داده است.

رزق و حظ: چیزی را گویند که منتفع به‌باشد: و شامل جسمانی و روحانی می‌شود. ارزاق جسمانی: چون حظهای نفسانی است که متعارفند که در خاتمه‌اش سؤال و جواب مقرر است.

ارزاق روحانی: غذاهایی مانند معارف و حکم ربانی است که در خاتمه‌اش سؤال

۱۹۱ - سوره ملك آیه ۱۵: آن خداست که زمین را برای شما نرم گردانید، پس سیر کنید در اطرافش و بخورید از روزی او و به‌سوی اوست بازگشت.

و حساب نیست و هرکس که این رزق را بخورد فضایلش بسیارست.
 با این که موجودیت غذای روحانی محقق گشته و اطلاق علم و حکمت به امر:
 کلو، و من رزقه صحیح شناخته شده، توای اسیر لوت و پوت، از کلام «من رزقه»
 نان و طعام فهم کردی نه علم و حکمت.
 در این آیه که حق تعالی فرموده است: کلو من رزقه، هر آن کس که به معنایش
 واقف و بداسرار حضرت قرآن عارف است، این رمز را فهمید و از ارزاق روحانی
 خورد، و از حرص و شهوت نجات یافت.
 در عبارت من رزقه: ضمیر برمی گردد به موصول که مراد حضرت حق تعالی است.
 که حکیم مطلق است. پس به تقدیر کلام، می شود گفت: کلو من رزق الله الحکیم^{۱۹۲}.

مننوی

رزق حق حکمت بود در مرتبت کان گلوگیرت نباشد عاقب
 پس حق تعالی که حکیم است، رزقش حکمت است و آن حکمت که يك رزق
 ربانی است در مرتبه انسانی گلوی ترا نمی گیرد، چه در دنیا و چه در آخرت. اما غذای
 جسمانی هم در دنیا و هم در آخرت گلو گیر می باشد.

مننوی

این دهان بستی دهانی باز شد کو خورنده لقمه های راز شد
 ای اسیر نان، اگر تو این دهان را ببندی، يك دهان معنوی دیگر برایت گشاده
 می شود که آن دهان معنوی لقمه های راز را خورنده است.

مننوی

گر ز شیر دیو تن را و ابری در فطام او بسی نعمت خوری
 فطام: یعنی گرفتن طفل از شیر مادر: از شیر گرفتن طفل.
 اگر جسم را از شیر شیطان ببری یعنی در صورت گرفته شدن از شیر شیطان

نعمتهای بسیار روحانی و ارزاق ربانی خواهی خورد.

مثنوی

ترك جوشش شرح کردم نیم خام از حکیم غزنوی بشنو تمام

ترك: به معنای تانارست و ترك جوش: ترکیب وصفی است.

نیم خام: بیانی است از طرز جوشاندن ترکها گزشترا، چون که قوم تانار گوشت را کاملاً نمی جوشاندند که پخته شود، بلکه نیم خام می خوردند بدین دلیل که معتقدند گوشت خام نفع و قوت دارد.

مولینا نیز می گوید: من برای طالب، سررا تماماً کشف نکردم، بلکه بین الکتب و الافشا در - دااعتدال شرح و بیان کردم.

یعنی مضرات غذای جسمانی و فضیلت غذای روحانی و نفعش را تانار جوش نیم خام شرح دادم پس پخته نشد و کمال لازمهاش را نیافت. اما تمامی این کلام را از حضرت حکیم غزنوی بشنو و با کلام سعادت انجام ایشان کار کن.

مثنوی

در الهی نامه گوید شرح این آن حکیم غیب و فخر العارفین

آن حکیم و علیم عالم غیب و مفخر عارفان یعنی حضرت غزنوی، در کتاب الهی نامه خویش این بیان مذکور را شرح می دهد.

مثنوی

غم خور و نان غم افزایان مخور ز آن که عاقل غم خورد کودك شکر

این بیت شریف است که حضرت حکیم غزنوی فرموده است در الهی نامه و این معنی با بیانی که مولینا در ماقبلش فرموده است، چون شرح و نتیجه واقع شده است. می فرماید: غم بخور اما نان اهل دنیا را که غم افزایانند مخور، زیرا که عاقل غم می خورد به واسطه این که نتیجه کار را فکر می کند، اما کودك شکر می خورد چون که برای عاقبت امر فکر نمی کند و هیچ گونه احساس غم ندارد.

مثنوی

قند شادی میوه باغ غم است این فرح زخم است و آن غم مرهم است
 قند شادی، میوه و محصول باغ غم است، گویا در این دنیا غم و غصه باغی است
 که شیرینی فرحناک و شادان گشتن در آخرت، محصول آن غم و درد است.
 اگر توجه شود، درد دنیا تا آدمی غم و درد را تحمل نکند، برایش وصول به شادی
 میسر نمی‌شود، پس شادی، میوه باغ غم می‌باشد. و این فرح نفسانی حقیقه زخم روح و
 مبعوض حضرت دیان است. کما قال فی کتابه المکنون خطاباً لقارون لانقرح ان الله
 لایحب الفرحین^{۱۹۳}. حزن و غم، مرهم است و لهذا قال النبی صلی الله علیه و سلم: ان الله
 یحب القلب الحزین^{۱۹۴}. روایه الطبری والحاکم عن ابی الدرداء:
 در بعضی از نسخه‌ها با حاء حطی واقع شده‌است، با این تقدیر معنی: این فرح
 زخم است و آن غم مرهم است: پر از مهربانی: بسیار مهربان.

مثنوی

غم چوینی در کنارش کش به عشق از سر ربوه نظر کن در دمشق
 اگر بدغمی دچار شدی، آن را با عشق و علاقه کنارت بکش، روی ندانستن و
 بی‌خبری حقیر و ناچیزش م شمار و از آن نفرت نداشته باشد، اگر مایلی حقیقت غم را
 بفهمی و از فضیلتش آگاه شوی، بادیده عرفا و عقلا آن را بنگر تا به ارزش آن عارف
 و از فضیلتش واقف گردی. چنان که مثالی است مشهور اگر کسی به شهر شام واردشود
 و آنجا بد نظرش حقیر بیاید، بهوی گویند: ای فلان دمشق را از سر ربوه نظر کن تا
 بدآنی، و بعدها این حرف ضرب‌مثل شد.
 مثلاً اگر یکی از حقیقت‌کاری آگاه نباشد، و آن را از دیدگاه خویش بسنجد و
 خوار و حقیر بشمارد، در حالی که کار مزبور فی‌نفسه بزرگ و شریف باشد، در این
 قبیل موارد گویند: ای فلان: دمشق را از سر ربوه نظر کن تا بدانی. و این سخن کنایه

۱۹۳ - سورة القصص آیه ۷۶ - چنان که خدا در کتاب قیمتی خویش خطاب به قارون گفت:
 شاد مباش زیرا که خداوند بسیار شادها را دوست ندارد.

۱۹۴ - پیغمبر (ص) گفت: خدا قلب غمگین را دوست دارد. این حدیث را طبری و حاکم
 از ابن درداء روایت کرده‌اند.

است از این که به آن امر از مرتبه عالی نظر کن تا حقیقتش را دریابی.
 ربوه: نام کوهی است نزدیک به شام شریف که از بالای آن شام شریف بسیار زیبا دیده می‌شود.

مثنوی

عاقل از انگور می بیند همی عاشق از معدوم شی بیند همی
 آدم عاقل از انگور می بیند همی یعنی از بدایت يك چیز به نهایت آن پی می‌برد و به اعتبار عاقبت آن چیز متوجه می‌شود که آن چیز و یا آن امر به کجا منتهی می‌گردد. عاشق از معدوم دائماً شیء می‌بیند، یعنی سعی و کوشش و حرکت و جنب و جوش و اکثر کارها و احوال ظاهرش، نسبت به عالم ظاهر معدوم است ولی همه آن حالات و اعمالش در مرتبه حقیقت و عالم آخرت باقی است. پس عاشق از معدوم شیء می‌بیند، به این ترتیب: هر عملی که از او صادر می‌شود و به ظاهر معدوم می‌گردد، اما بر فحوای آیه: وما عندکم ینفد و ما عندالله باق^{۱۹۵} در نزد خدا پاینده و موجود است و در نهایت همان اعمال به ظهور می‌رسند و موجود می‌شوند. پس به اعتبار این که وقوعشان محقق است او در حال حاضر به عاقبت آن کارها که معدوم می‌شوند، نگاه می‌کند، مراد و مقصود خویش را می‌بیند.

مثنوی

جنگ می‌کردند حمالان پریر تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
 مثلاً پریر روز حمالان جنگ می‌کردند، و به همدیگر می‌گفتند که: تو مکش تا من بار او را چون شیر بکشم.

مثنوی

زان که زان رنجش همی بیند سود حمل را هر يك زدیگر می‌ربود
 سبب جنگ کردن حمالان این است که از آن رنج و زحمت، سود کلی می‌برند.

۱۹۵ - سورة النحل آیه ۹۹: آنچه نزد شماست سپری می‌شود و آنچه نزد خداست پاینده است.

پس حمل يك بار سنگین را از دست همدیگر می‌ربایند و با رغبت تمام بر دوششان می‌کشند.

مثنوی

مزد حق کو مزد آن بی‌مایه کو این دهد گنجیت مزد و آن تسو
ای که برای بارگران دنیا در مقابل يك اجرت ناچیز ر پست، حامل می‌شوی و
روز و شب زحمت و مشقت آن بارگران را تحمل می‌کنی، فکر کن مزد حق کجا و
مزد آن مخلوق بی‌مایه کجا، یعنی بینشان هیچ مشابهتی نیست. زیرا او (خدا) بابت مزد
به‌تو گنج می‌دهد و اما این مخلوق بی‌مایه، ترا منقر می‌دهد.
نعم و کرم بی‌چون و اجر غیر ممنون کجا، اجرت مخلوق پست کجا که چون
پشیز ناچیز است.

مثنوی

گنج زری که چو خسی زیر ریگ با تو باشد آن باشد مرده ریگ
مزدی که حق‌تعالی به‌تو می‌دهد، گنج زر است، زمانی که تو در زیر خاک و ریگ
می‌خوابی و ملك دنیا را پشت سر می‌گذاری، آن گنج هنوز همراه توست.
گنج زر که مزد و جزای عدل و ثواب بی‌خلل است، مرده ریگ نمی‌شود.
یعنی چون مال مرده میراث نمی‌ماند و نصیب دیگران نمی‌شود.

مثنوی

پیش پیش آن جنازه می‌رود مونس گور و غریبی می‌شود
آن گنج زری که خدا به‌تو می‌دهد، جلو جنازهات پیش پیش می‌رود، و مونس
قبر و غریبیت می‌شود و در آن جای غربت و منزل وحشت با تو مصاحبت و مجالست
می‌کند.

مثنوی

بهر روز مرگ این دم مرده باش تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش

بر مقتضای حدیث: موتوا قبل ان تموتوا، این دم که در حال حیات هستی، از برای روز مرگ آماده باش و خود را مرده حساب کن، یعنی از این زندگی فانی و لذت نفسانی بگذر و خود را مرده و از اهل قبرها بشمار، خلاصه قبل از فرا رسیدن مرگ از دنیا دل بکنید و برای مردن آماده شوید.

تا که با عشق، سرمد شوی ای خواجه تاش.

در این ترکیب اخیر این معنی نیز جایز است: تا که تو با عشق سرمد خواجه تاش شوی.

مثنوی

صبر می‌بیند ز پرده اجتهاد روی چون گلنار و زلفین مراد

صبر در این بیت به معنی «صابر» است، از قبیل رجل عدل است که مبالغه را می‌رساند. یعنی صابری که به کمال صبر متحف باشد، روی رنگین و تازه چون گلنار و دو زلف مراد را، در پرده اجتهاد می‌بیند.

مراد از «زلفین»، دو نوع یسر است: یکی دنیوی و یکی دیگر اخروی است که بر موجب: فان مع العسر یسرا ان مع العسر یسرا^{۱۹۶}. آمده است.

با هر عسر دو یسر مقرر است، زیرا قاعده اهل اصول اینست که هر وقت معرفه تکرار و اعاده شود ثانی عین اول می‌شود، چنان که دو عسر، معرفه است. و هر وقت تکرار اعاده شود، ثانی غیر اول می‌شود، پس میتوان گفت: ان مع العسر یسرا یسرا، و مراد از زلفین این دو یسر می‌باشد.

مثنوی

غم چو آینه است پیش مجتهد کاندرین ضد می‌نماید روی ضد
 غم فی‌المثل چون يك آینه است پیش آن که اجتهاد دارد و در اجتهاد صابر است.
 غم دنیا ضد فرح و شادی آخرت است، در اندرون این ضد، بنا بر مفهوم:
 الاشیاء تبین بالاضداد^{۱۹۷}، آن ضد دیده می‌شود که مراد شادی حقیقی و اخروی
 است چنان که در بیت زیر می‌فرماید:

مثنوی

بعد ضد رنج آن ضد دگر رو دهد یعنی گشاد و کرو فر
 رنج را شادی ضد است، پس از رنج ضد (غم) آن ضد دگر رو نماید، یعنی
 گشایش و کرو فر دست می‌دهد و رونما می‌شود.

مثنوی

این دو وصف از پنجه دست بین بعد قبض مشت بسط آید یقین
 این غم و شادی و قبض و گشادگی، دو حال مغایر و دو وصف مقابل هم‌اند که پیوسته
 در وجود انسانی ظاهر می‌شوند. این دو وصف را از پنجه دست بین. یقین این است
 که بعد از قبض مشت، بسط می‌آید یعنی بعد از مشت کردن پنجه‌ات آن را باز می‌کنی
 و دوباره مشت می‌کنی، پس این دو حال هرگز از تو دور نیست.

مثنوی

پنجه را گر قبض باشد دایماً یا همه بسط او بود چون مبتلا
 اگر دایماً پنجه را قبض باشد: همیشه بسته باشد، یا این که زمان دراز باز باشد،
 در این صورت چون مبتلایان به بیماری، حال آن از انتظام خارج می‌شود و از کار
 باز می‌ماند.

مثنوی

زین دو وصفش کار و مکسب منتظم چون پر مرغ این دو حال اورا مهم
 از این دو وصف (قبض و بسط) کار و کسب پنجه منظم می‌شود.
 مکسب: مصدر میمی است. چون دوبات مرغ این دو حال پنجه را لازم و مهم است.
 پس وجود انسانی مظهر آثار قبضه یزدانی است. بنابر مقتضای آیه:
 والله یقبض و یبسط^{۱۹۸}، حضرت خداوند دائماً با این دو صفش بر کار است
 پس انسان همیشه در حال انقباض و انبساط و دارای احوال متضاد و متقابل است. و
 خوف و رجا انسان را به منزله دوبات می‌باشد که با آن دو بال به عالم بی‌اختلاف
 وصول می‌یابد.

مثنوی

چون که مریم مضطرب شد يك زمان همچنان که بر زمین آن ماهیان
 آن زمان که حضرت مریم رضی الله عنها، از مشاهده جبرائیل به هیکل يك
 نوجوان، مضطرب گشت و چون ماهی روی زمین به طب طاب افتاد و سخت
 به لرزش درآمد.
 جایز است این مصرع برای مصرع: لرزه براعضای مریم اوفتاد - کوبرهنه بود
 و ترسید از فساد. که در اوایل این گفتار آمده است، خبر گرفته شود. یا مصرع زیر:
 بانگ بر وی زد نمودار کرم، خبر مصرع مذکور باشد، این هم جایز است.

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم به تو آشفته مشو
 و پنهان مشو از من که امر و فرمان این است.

مثنوی

بانگ بر وی زد نمودار کرم که امین حضرتم از من مرم
 در آن لحظه که حضرت مریم، از دیدن جبرائیل سخت دچار اضطراب شد،

حضرت جبرائیل علیه السلام که نمودار کرم الهی بود، بروی بانگ زد و چنین گفت: من امین حضرت حق تعالی هستم از من مرم.

منوی

از سرافرازان عزت سر مکش از چنین خوش محرمان خود رامکش
یا مریم از سرافرازان مرتبه عزت مگریز و از چنین محرمان خوب خود رامکش،
یعنی اعراض مکن، روگرداندن از نامحرمان خوب است، اما از محرمان ناخوش آیند است.

منوی

این همی گفت و زبانه نور پاک از لبش می شد پیایی بر سماک
حضرت جبریل علیه السلام این را می گفت (مضمون بالارا)، و در حین سخن گفتن
زبانۀ نور یعنی شعله نور پاک از لبش پیایی بیرون می زد و معود می کرد به سماک.
سماک: آسمان است، مقصود عالم بالاست.

منوی

از وجودم می گریزی در عدم در عدم من شاهم و صاحب علم
یا مریم از دیدن وجود من بدعدم می گریزی. یعنی مرا نامحرم حساب می کنی و
به عالم غیب که نسبت به عالم ظاهر چون عدم است، التجا می بری. در حالی که من در
عالم عدم شاهم و صاحب علم، و نور دیده ملائک و برگزیده عالم جبروت و
ملکوت هستم.

منوی

خود بن و بنگاه من در نیست است یک سواره نقش من پیش سستی است
یا مریم، خود و بن و بنگاه من در نیستی است، یعنی راحت و قرار گاهم در عالم
غیب است، فقط در حضور خاتون نقشم یک سواره است و گرنه ذاتم نیست. یعنی این
نقشی که در حضور تو خاتون دارم، نقش خیالی و صور مثالی من است، نه صورت ذاتی

و هیئت اصلی‌ام. و من فقط برای الفت و انس گرفتن تو، در این صورت انسان بر تو متمثل شدم، و گرنه به آن عالم غیبی که تو پناه بردی، صور اصلی من و ارادت و شوکت و قوت و قدرت من، تماماً بستگی دارد به آن درگاه که من ملک مقرب آن حضرت هستم.

مثنوی

مریما بنگر که نقش مشکلم هم هلالم هم خیال اندر دلسم
 ای مریم بهمن نگاه کن بین من چه نقش مشکلم: شکل عجیب و بدیعم، زیرا
 هم هلالم بهجهت این که با چشم ظاهر هم دیده می‌شوم، و هم در داخل قلب، خیالم
 از لحاظ این که از چشم ظاهر مخفی هستم یعنی از کمال لطافت دخولم به‌درون و
 وصولم به‌قلبها مقرر است: می‌توانم در بدن انسانی ساری و در درون دلها چون خیال
 جاری باشم.

مثنوی

چون خیالی در دلت آمد نشست، هرکجا که می‌گریزی با توست
 وقتی که يك خیال به‌قلبت رسید، به‌فکرت آمد و بر دلت نشست، توبه‌هرکجا و به
 هر طرف که بگریزی و پناه ببری، آن خیال همراه توست. جز آن خیالاتی که هنگام
 التجا و پناه بردن به‌حق‌تعالی از تو گریزان می‌شوند. پس خیال استثنایی را توضیح
 می‌فرماید:

مثنوی

جز خیالی عارضی، و باطلی کو بود چون صبح کاذب آفلی
 مگر آن يك خیال عارضی و باطلی باشد که هرکجا بگریزی همراه تونمی‌آید،
 چون که آن خیال باطل چون صبح کاذب، آفل و زایل می‌شود و هنگلی که به‌حضرت
 حق‌تعالی پناه می‌بری یعنی همین که کلمه: لا حول ولا قوة الا بالله العلی‌العظیم ۱۹۹ برزبان
 ۱۹۹ - نیست بزرگی و توانایی مگر به‌سبب خدای بزرگ و توانا: سوره کهم قسمتی از
 آیه ۳۸.

بیاوری، آن خیال می‌گریزد و با پنهان و ناپدید شدنش قلبت سلامت می‌یابد.

مثنوی

من چو صبح صادقم از نور رب که نگردها گرد روزم هیچ شب
من به واسطه نور حضرت رب‌العزت، چون صبح صادقم، به اطراف روز من یعنی
به اطراف انوار گیتی افروزم، هیچ شب تاریکی نمی‌گردد.

مثنوی

هین مکن لاحول عمران زادهام که زلاحول این طرف افتادهام
تفسیر کلمه «لاحول»... نزدیک به اوایل دفتر دوم مثنوی، در بیان : الترام کردن
خادم تعهد بهیمه را، مرور شد.

با احادیث و سخنان مشایخ و همچنین با تجربه ثابت شده است که گفتن:
لاحول و لا قوة الا بالله در طرد و دفع شیطانها و جن و خیالات نفسانی و وسوسه
های شیطانی تأثیر بزرگی دارد. پس دیگر احتیاج به ایرادش نیست.
پس حضرت جبرائیل، حضرت مریم را آگاه می‌سازد و به وی می‌گوید: آگاه
باش من عمران زادهام لاحول مگو.
یعنی به قیاس این که من یک خیال شیطانی و تمثیل ظلمانی هستم، برای منعم
لاحول و لا قوة الا بالله، مخوان.

این یک معنی دیگر است: آگاه باش ای عمران زاده، لاحولم، مکن زیرا من از
لاحول به این طرف افتادهام، یعنی از بابت این که حول و قوت، از ما سوی الله منتفی
و منعدم و به حضرت حق تعالی اثبات و مطلق شده است، به این طرف افتادهام، بدین جهت
بی‌حول و قوتش هیچ چیز ممکن نیست، فافهم.

مثنوی

مر مرا اصل و غذا لاحول بود نور لاحولی که پیش از قول بود
یا مریم محققاً اصل و غذای من لاحول بود، یعنی حول و قوت را از غیر نفسی

و به حضرت حق تعالی اثبات کردن، مرا غذا بود و دیگر این که خداوند مرا بر توحید خلق کرده است و این معنی اصل شد، پس نور آن لاحول اصل و غذای من شد که از آن قول آن مراد بود. و معنایی است که لاحول و لا قوة الا بالله، از ازل تا ابد داشته و دارد.

مثنوی

تو همی گیری پناه از من بحق من نگاریده پناه هم در سبق
تو از من به حضرت حق تعالی پناه می بری والتجا می کنی، در حالی که آن خداوندی
که ملجاء و پناهگاه همه است، من نگاریده یعنی نقش او هستم در سبق یعنی در قدم.

مثنوی

آن پناه هم من که مخلصات بود تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
من آن پناه که یعنی آن ملجأ و پناه که قبل از این حال محل خلاصی های تو
بود یعنی آن زمان که به بلاها و تنگی و فشار گرفتار شده بودی و به عالم غیب پناه بردی
به آن خدا من ترا از آن بلا و مضایقه خلاص کردم. پس در هنگام بلا و محنت پناه
مخلصان منم، یا مریم اکنون، انی اعوذ بالرحمن منك ان كنت تقياً^{۲۰۰}. می گویی و
به حضرت رحمان پناه می بری، در حالی که آن اعوذ خود من هستم یعنی نفس متکلمی
که استعاده می کند خود منم، و من در آن نفس چون عقل و روح پس با گفتن: اعوذ،
التجا کردن تو به رحمان، چون التجا کردن از ذات خودت است به رحمان.

مثنوی

آفتی نبود بتر از نا شناخت تو بر یاری ندانی عشق باخت
این بیت شریف اگرچه از زبان حضرت جبریل علیه السلام، خطاب به مریم است
لیکن مراد حضرت مولینا قدس الله سره الاعلی، تعریض است به سالکانی که به مرشد
کامل واصل شده اند، ولی رسم عشق بازی را نمی دانند و آن مرشد را غیر از حضرت

حق گمان می‌کنند و عوض رجوع به‌وی، به‌عالم غیب التجا می‌برند.
 پس می‌فرماید: هیچ آفتی و مرضی و هیچ چیزی ترسناکتر و بدتر از ناشناختن
 و ندانستن آدمی نیست. تو بریاری و در حضور آن محبوبی، که آرزویش را داشتی،
 ولی نمیدانی و او را غیر تصور می‌کنی چون که از حقیقت او خبر نداری.

مثنوی

یار را اغبار پنداری همی شادایی را نام بنهادی غمی

تو از جهلت یار را بیگانه می‌پنداری و شادی را نام، غم نهادی.
 این بیت هم تعریض است به‌کسانی که وجود انبیا و اولیا را غیر از حق می‌شمارند
 و اغیار و بیگانه گمانشان می‌کنند، و قبول ندارند که انبیا و اولیا آینه‌روی یار باشند،
 و مفهوم قول ما للتراب و رب الارباب^{۴۰۱}، را بر زبان می‌رانند. مثل این است که با
 بودن انبیا و اولیا، طالب دیگری می‌شوند، و نقد را رها می‌کنند و دنبال گذشته
 می‌گردند، فافهم.

مثنوی

این چنین نخلی که لطف یار ماست چون که مادزدیم نخلش دار ماست

این چنین نخلی که لطف یار ماست، مراد از نخل: یا ملک مقرب، یا نبی مرسل و
 یا اولیای کامل است که اینان مظهر حضرت حق تعالی هستند.
 این گونه نخلی که وجود يك کامل است که یار ما بر ما لطف کرده است، اما
 چون ما دزدیم، نخل او دار ماست، یعنی چون در معرفت و فهم راست و صادق نیستیم.
 پس نخل او محل سیاست و آلت محنت و آفت ماست.

مثنوی

این چنین مشکین که زلف میرماست چون که بی عقلم این زنجیر ماست

۲۵۱ - بین خاک و خدا نسبتی نیست. این جمله را در جایی گویند که فاصله بین دو امر
 آن چنان زیاد باشد که قابل مقایسه و نسبت نباشد.

مراد از زلف مشکین، وجود شریف انبیا و اولیاست. با آن ملامت که همان گونه که زلف، رخسار را پرده می‌شود، اینان نیز وجه یار را چون نقابند و با رایحه یار مشکین گشته‌اند.

آن که زلف مشکین را مناسب روی یار نمی‌بیند، و آن را مانع و اغیار حساب می‌کند، بی‌عقل است، پس دیوانگان را قید و زنجیر می‌زنند، چنان که می‌فرماید: این چنین مشکین و با رایحه حق عنبرین زلف میرماست. یعنی یا وجود ملک مقرب، یا نبی مرسل و یا ولی کامل است. اما چون ما بی‌عقلیم، آن ما را زنجیر است.

مثنوی

این چنین لطفی چونیلی می‌رود چون که فرعونیم چون خون می‌شود، این چنین لطف الهی که چون آب نیل لطیف است، همواره در جریان است، برای این که وجود ما از آن حظ ببرد و ما را نوش جان باشد، اما چون ما فرعون و قبطی طبیعت هستیم، آن لطف ما را خون می‌نماید. یعنی یک ولی سعادت کردار که فی‌نفسه، چون آب نیل لطیف و خوشگوار است پیش و یا در نظر یک فرعون سیرت، چون خون ناپاک است و خبیث شناخته شده به همین سبب او نمی‌تواند از وجود آن مرد کامل بهره ببرد، پس محروم و تنها می‌ماند.

مثنوی

خون همی گوید من آبم همین مریز یوسفم گرگ از توام ای پرستیز خون دایماً می‌گوید: من آب لطیفم مرا مریز. یعنی به آن فرعون سیرت قبطی مشرب پست، آن کاملی که چون آب حیات لطیف است ولی بد نظر فرعون سیرت است و چون خون می‌نماید، می‌گوید: من در اصل چون آب حیات، حیات بخشم تو آگاه باش و مرا ضایع مکن، و زیان بخشم گمان مکن و در طلب نفع مباش، من در حقیقت چون یوسف جمیلیم، اما ای پرستیز، و ای که از بی‌معرفتی حقیر و ناچیز و بی‌تمیز مانده‌ای، در نظر تو من چون گرگم.

مثنوی

تو نمی بینی که یار بردبار چون که با او ضد شدی گردد چومار
 آیا تو نمی بینی که یک یار بردبار یعنی یک مصاحب حلیم و سلیم و نیکوکار، اگر
 تو با وی ضد باشی، او نیز با تو چون مار می شود.

مثنوی

لحم او و شحم او دیگر نشد او چنان بد جز که از منظر نشد
 آن یار لطیفی که به نظر تو چنین بد می نماید، گوشت و پی و صورت و شکل او
 عوض نشده است، فقط تو او را با نظر بد می نگری، اگر تو او را با نظر خوش بینی
 و محبت نگاه می کردی، بر فحوای حدیث شریف: *حبك الشیء یعنی و یصم^{۲۰۴}*.
 چشم تو عیب او را نمی دید، و گوشت نیز بدیها و عیبهای او را نمی شنید.

بیت

و عین الرضا عن کل عیب کلیلة و لکن عین السخط تبدی المساویا^{۲۰۴}

اما چون نسبت به او خوشبین نیستی و با چشم عداوت نگاهش می کنی، به نظر تو
 حقیر و خوار و بدکردار می آید، حضرت شیخ عطار مناسب این معنی حکایتی بیان
 می فرماید: گویا شخصی به یک زن عاشق بود، و مدتها در فراق آن زن می سوخت، عاقبت
 الامر به وصالش راه می یابد و زن دلخواه خویش را به نکاح خود درمی آورد و مدت
 سه سال تمام با محبت و گرمی و علاقه فراوان بازنش به سر می برد، یک روز متوجه
 می شود که دهان زنش کج است و چشمانش نیز چپ است پس به زنش می گوید: ای
 خاتون کی دهان و چشمان تو چنین چپ شد؟ زن فوری به زوال محبت آن مرد منتقل
 می شود و به وی می گوید: ای مرد از کی محبت تو نسبت به من از دلت بیرون رفت و
 زایل شد، آن مرد جوابش می دهد نه اصلا عشق من به تو کم نشده و محبت از دلم زایل

۲۰۲ - دوست داشتن تو چیزی را، تراکور و لال می کند.

۲۰۳ - چشم خشنودی از دیدن هر عیبی ناتوان است، ولی چشم خشم بدیها را آشکارا

می بیند.

نشده است. زن جوابش می‌دهد که تو دروغ می‌گویی و سخت منافقانه است. و حالت نشان می‌دهد که حرفت دروغ است، چون که من از اول همین شکل را داشتم و اصلاً شکل و صورت من عوض نشده است، پس مرا که تا این ساعت زیبا و شکیل می‌دیدید آن محبت از نظرت حاصل شده بود، حال که نظرت نسبت به من عوض شده است و با چشم بی‌مهری نگاهم می‌کنی، بر مصداق قول:

ولكن عين السخط تبدى المساویا، چشم بدبینی عیبها و نواقص مرا برایت ظاهر ساخته است.

عزم کردن و کیل از عشق که رجوع کند به بخارا لابلالی وار

مثنوی

شمع مریم را بهل افروخته که بخارا می‌رود آن سوخته
حضرت مولینا قدس الله بسره الاعلی، بنا بر قاعده تجرید خطاب بر وجود شریف خویش، می‌فرماید: ای مولینا شمع قصه مریم را خاموش مکن، بگذار مشتعل بماند، زیرا که آن وکیل صدر جهان که در آتش عشق و شوق سوخته است، چنان که قبل از این ذکرش گذشت، به سمت بخارا و به سوی معشوق خویش رهسپار است، پس آن عاشق به خود گفت:

مثنوی

سخت بی صبر و درآتشدان تیز رو سوی صدر جهان میکن گریز
سخت بی صبر و درآتشدان تیز، به این تقدیر است: سخت بی صبری و درآتشدان تیزی، این حرف را وکیل به خودش خطاب می‌کند یعنی ای قلب و روح، سخت بی صبری و در میان آتش می‌سوزی، برو به سوی صدر جهان در حضور معشوق قرار و آرام بگیر.

بر حسب آیه ففروا الی الله^{۴۰۴}، اشاره است به سالکان عاشق که به سوی معشوق حقیقی رونهند و به بخارای خدمت و صحت شیخ کامل وارد شوند.

مثنوی

این بخارا منبع دانش بود پس بخارایی است هر که آتش بود
مراد از «بخارا» آن شیخ کاملی است که منبع علم و دانش و معدن مشاهده و
بیش می‌باشد پس هر آن آگاه باشد و منبع علم باشد، او بخارایی است.

مثنوی

بیش شیخی در بخارا اندری تا به خواری در بخارا ننگری
تو در حضور شیخی که منبع دانش است، مثل این است که در بخارا هستی، پس
نباید به آن بخارا با نظر خواری بنگری. یعنی پرهیز از آن که به آن شیخ کاملی که
منبع دانش است با نظر حقارت بنگری، و گرنه به واسطه آن نظر تحقیر و خواری،
خویشن را از حضور او طرد کرده‌ای.

مثنوی

جزر بخواری در بخارای دلش راه ندهد جزر و مد مشکش
جزر و مد مشکل آن شیخی که منبع دانش است، جزر به خواری یعنی جزر با تذلل
و تواضع ترا به بخارای قلبش که شهر معشوق است راه نمی‌دهد.
مراد از جزر و مد مشکل شیخ کامل: دو صفت متقابل و دو حالت متغایر
دریای قلب اوست، مثلا چون جذب و دفعش، زیرا قوه جاذبه‌اش، آن سالک را که اعمال
و رفتارش موجب رضایت خاطر اوست جذب می‌کند، و آن را که مبعوض واقع شده
طرد و منع می‌کند.
یا این که مراد از جزر و مد: مقتضا و یا غیر مقتضای قلب باشد که به شکل امواج

۲۰۴ - سورة الذاریات آیه ۴۹: ففروا الی الله انی لکم منه نذیر مبین یعنی بگوی ای محمد
که از خشم خدای با رحمت خود بگریزید به توبه و اجابت و طاعت، من شمارا از او آگاه کننده و
ترساننده ام آشکارا.

متنابه است. پس معنی بیت:

آن کامل کسی را جز به خواری و حقیری، به بخارای دلش راه نمی‌دهد. پس مقتضیات و غیر مقتضیات شیخ مشکل است.

مثنوی

ای خنک آن را که ذلت نفسه وای آن کس را که یردی رفسه
خوشا به سعادت آن کس که نفسش ذلیل باشد، بدا به حال آن که طیش قلبش او
را هلاک نماید. رفس: ضربه فی صدره. در این جا مراد خوی بد نفس است.
نفسه: مرفوع و فاعل ذلت، و رفسه نیز مرفوع فاعل یردی و ضمیر مذکر،
برمی‌گردد به «نفس» به اعتبار لفظی‌اش.
پس مولینا در این جا قصه صدر جهان را ادامه می‌دهند.

مثنوی

فرقت صدر جهان در جان او پاره پاره کرده بود ارکان او
فراق صدر جهان، چنان برجان آن عاشق اثر کرده بود که ارکان و اجزای او را
پاره پاره کرده بود.

مثنوی

گفت برخیزم هم آن جا واروم کافر ار گشتم دگر ره بگروم
پس عاشق مذکور چنان بی‌صبر شد که به خود گفت: برخیزم و بروم به همان جا
که معشوقم در آنجاست، اگر کافر گشته‌ام و کفران انعام و احسان او را کرده‌ام، دوباره
مؤمن و موقن می‌شوم.

مثنوی

واروم آنجا بیفتم پیش او پیش آن صدر نکو اندیش او
باز بروم آنجا و به پای آن حضرت بیفتم، یعنی بروم پیش آن صدر نیک اندیش

و جانم را به پیش بیفکنم.

مثنوی

گویم افکندم به پیش جان خویش زنده کن یا سر بیر ما را چومیش
به آن حضرت بگویم که: من جانم را به پایت نثار کردم، یا به عفو بیا و زنده ام کن،
و یا این که باتیغ قهر سر مرا بیر، همان گونه که سر میش را می برند.

مثنوی

کشته و مرده به پیشت ای قمر به که شاه زندگان جای دگر
ای قمر فلك، در حضور تو کشته شدن و مردن، بهتر است از آن که آدم در جای
دگر شاه باشد. در واقع مردن عاشق را، در برابر معشوق، خیلی گواراتر و بهتر از شاه
عالم شدن است.

مثنوی

آزمودم من هزاران بار بیش بی تو شیرین می نینم عیش خویش
من امتحان کردم و هزاران بار و بلکه هم بیشتر آزمودم، دیدم بی تو زندگانی می
شیرین نیست. پس ذکر یار و خیال محبوب شکر گفتار، به قلب عاشق ذوق و سروربخشید
و او به خود چنین خطاب کرد.

مثنوی

غن لی یا منیتی لحن النشور ابر کی یا ناقتی تم السرور
عاشق صدر جهان، به خود گفت: تغنی و ترنم کن برای من، یا منیتی: ای مقصود
و آرزوهای من، چون لحن نشور و نفخ صور ترنم کن، تا روحم حیات بگیرد.
ابر کی یا ناقتی: ای شتر وجود من زانو بزن.
برك العبیر: زانو زدن و نشستن شتر را گویند. تم السرور: سرور کامل شد.

مثنوی

ابلعی یا ارض دمعی قد کفی اشربی یا نفس وردا قد صفا
 ابلعی یا ارض: ای زمین ببلع این طوفان را که از سرشك چشم من حاصل آمده.
 است، به تحقیق کفایت کرد آن گریه‌ها که کردم. حال اشربی یا نفس: ای نفس: ای سر
 نفس من، از آن ورد بخور، یعنی از آن آب‌بخور که محققاً آن ورد صاف شده است.
 یعنی کدورت و بلا و محن رفت و به‌جایش صفا آمد.

مثنوی

عدت یا عیدی الینا مرجبا نعم ما روحت یا ریح الصبا
 عدت: عودت کردی، یاعیدی. ای عید من. الینا: به‌سوی ما، مرجبا: با صفا.
 سروری مرحوم، یا عبلی گفته است: ای بنده من پیش من برگشتی. اما سیاق
 مطلب این معنی را تحمل ندارد.
 نعم ما روحت: چه خوش ترویج کردی ای باد صبا، یعنی رایحه یار را همراه آوردی
 و به‌ما راحت دادی: ای باد صبا که از کوی دوست می‌وزی.

مثنوی

گفت ای یاران روان گشتم وداع سوی آن صدی که میراست و مطاع
 وکیل صدر به‌دوستانش خطاب کرد: ای یاران الوداع که من رفتم.
 رفتم به‌جانب آن صدر عظیم‌القدر که امیر است و مطاع.

مثنوی

دم به‌دم در سوز بریان می‌شوم هرچه بادا باد آنجا می‌روم
 زیرا دم به‌دم در سوز و حرارت آتش عشق او، بریان می‌شوم، حال دگر هرچه
 بادا باد، بدان جانب می‌روم و خویشتن را به‌حضورش می‌رسانم.

مثنوی

گرچه دل چون سنگ خارا می‌کند جان من عزم بخارا می‌کند
 اگرچه آن محبوب دلش را چون سنگ خارا می‌کند، و بی‌رحمانه سخنان سنگین
 می‌گوید، باشد با وجود همه اینها جانم به‌سوی بخارا عازم است.

مثنوی

مسکن یارست و شهر شاه من پیش عاشق این بود حب‌الوطن
 که بخارا مسکن یار من و شهر شاه من است، پیش عاشق معنی حب‌الوطن این
 است، كماقال علیه‌السلام: حب‌الوطن من‌الایمان. پس وطن عاشق، کوی معشوق است.
 در نزد عاشق، کمال ایمان عبارت است از آن عشق و میلی که به‌مکان و مقام
 معشوق دارد.

پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود که از شهرها کدام شهر
 خوشتر یافتی و انبوه‌تر و محتشم‌تر و پر نعمت‌تر
 ودلگشا تر و جواب عاشق

مثنوی

گفت معشوقی به‌عاشق کای فتا تو به غربت دیده بس شهرها
 يك معشوق به‌عاشق گفت: ای جوان تو در دیار غربت خیلی شهرها دیده‌ای.

مثنوی

پس کدامین شهر ز آنها خوشترست گفت آن شهری که در وی دلبرست
 پس از آن شهرها که دیده‌ای، کدام يك بهتر است، عاشق نامبرده جواب داد:
 آن شهری بهتر است که دلبر در آنجاست.

مثنوی

هر کجا باشد شه مارا بساط هست صحرا گر بود سم الخیاط
در هر جا که شاه ما بساط دارد، ولو سم الخیاط باشد یعنی سوراخ سوزن باشد
همان جا، جای وسیع و فراخی است.

مثنوی

هر کجا که یوسفی باشد چو ماه جنت است ارچه که باشد قعرچاه
در هر جا که یوسفی چون ماه باشد، و دل به عشق او مبتلا باشد، همان جا برای
آن عاشق جنت است ولو قعر چاه باشد.

منع کردن دوستان او را از رجوع کردن به بخارا و تهدید کردن ولایابالی وار گفتن او

مثنوی

گفت او را ناصحی ای بی خبر عاقبت اندیش اگر داری نظر
به آن عاشق صدر جهان که متوجه بخارا بود ناصحی گفت: ای بی خبر اگر تونظر
عاقبت بینی داری، پس آخر این کار خود را بیندیش.

مثنوی

در نگر پس را به عقل و پیش را همچو پروانه مسوزان خویش را
پس و پیش این کار ترا از روی عقل بسنج، یعنی اول و آخر و پیش و پس این
کار را خوب نگاه کن و درباره اش اهتمام و احتیاط را رعایت کن، و گرنه چون
پروانه خویشتن را به آتش شمع او مسوزان و بنیاد وجودت را با دست خود
ویران مساز.

مثنوی

چون بخارا می‌روی دیوانه ای لایق زنجیر و زندان خانه‌ای
 اگر تو به بخارا می‌روی و صدر جهان را آرزو بی‌نمایی، حتماً دیوانه‌ای که باید
 زنجیرت کنند و در زندانخانه، حبست نمایند که مستحق این کاری.

مثنوی

او ز تو آهن همی خاید زخشم او همی جوید ترا با بیست چشم
 آن صدر جهان از دست تو آهن می‌خاید از خشم، و با بیست چشم ترا می‌جوید.
 یعنی شدیداً در انتظار تست.

مثنوی

می‌کند او تیز از بهر تو کارد او سگ قحط است و تو انبان آرد
 او به واسطه عداوتی که با تو دارد، تا ترا ببیند کارد را تیز می‌کند، او در
 خونخواری چون سگ سال قحطی است و اما تو چون انبان آردی، اگر به دست سگ
 گرسنه انبان بیفتد، آن را پاره پاره می‌کند. همان طور صدر جهان تا ترا ببیند، پاره
 پاره‌ات می‌کند. مراد از ناصح ترساننده: قوه و اهمه و نفس و شیطان است که عاشق را
 از توجه کردن به سوی معشوق حقیقی و همچنین از رغبت پیدا نمودن او به حضرت
 معشوق که شهر معشوق است منع می‌کند.
 البته نفس و شیطان به ظاهر از روی صلاح با بیان بعضی اوصاف قهریه محبوب،
 عاشق را می‌ترسانند و تا آنجا که ممکن است از رفتن بدان سو منعی می‌کنند. چنان
 که آن ناصح به آن عاشق این‌گونه پند بی‌معنی داد و گفتش:

مثنوی

چون رهیدی و خدایت راه داد سوی زندان می‌روی چونت فتاد
 خدای تعالی که به تو راه نجات داد و تو خلاص شدی، اکنون با پای خود به سوی
 زندان می‌روی، ترا چه شد؟

مثنوی

بر تو گرده گون موکل آمدی عقل بایستی کز ایشان کم زدی
 اگر از طرف صدر جهان، بر تو، ده گونه موکل و مسلط گماشته شد، از روی
 عقل بایستی از ایشان کم می‌شدی یعنی مستور و پنهان می‌گشتی.
 کم زدی: اگر با فتح کاف عربی خوانده شود، معنی این است: لازم بود که از
 آنان خود را کم می‌زدی یعنی از میان آنان کم می‌گشتی و پنهان می‌شدی.

مثنوی

چون موکل نیست بر تو هیچ کس از چه بسته گشت بر تو پیش و پس
 اگر بر تو هیچ کس موکل نیست، پس بچه سبب پیش و پس، بر تو بسته شد؟
 مولینا از حال عاشق به آن نکوهش کننده غافل جواب می‌فرماید:

مثنوی

هر موکل را موکل مختفی است ورنه او در بند سگ طبعی ز چیست
 هر موکل و هر شخص مسلط را، يك موکل نهانی و مختفی موجود است.
 موکل ظالم، شیطانی است که قرین خود اوست و آن ملکی که قرینش است مغلوب
 است. كما قال النبي صلى الله عليه و سلم: ما منكم من احد الا و قد و كل به قرين من الجن
 و قرين من الملائكة الى آخره^{۲۰۰}.
 اگر بر عوانی که موکل است، يك موکل نهانی نیست، پس از چیست که او در بند
 سگ طبعی و در صفت سگی است، معلوم است که اینها اثر يك موکل مختفی است.

مثنوی

خشم شاه عشق بر جانش نشست بر عوانی و سیه رویش بست
 در نزد اهل تحقیق، عشق در وجود هر کس مناسب استعدادش نوعی ظهور می‌کند،
 ۲۰۵ - پیغمبر (ص) گفت: نیست از شما کسی مگر، با هر يك از شما جنی همراه و فرشته‌ای
 قرین است.

زیرا می‌بینی که هر کس عاشق همان مرتبه است که خود او مقید آن است. پس خشم شاه عشق، برجان عوانی که ظاهراً موکل است نشست و او را برعوانی و سیاه‌رویی بست. چشم بسته عشق برجان عوان، موکل نهانی شد.

مثنوی

می‌زند او را که هین او را بزَن ز آن عوانان نهان افغان من

خشم و غضب درونی عوان که بر جان او مسلط شده است، او را می‌زند و از او می‌خواهد، تا آن کس را که عوان براو مسلط است، سخت بزند و در زدن او شدن به‌خرج دهد و عجله کند.

مولینا می‌گوید: ناله و فغان من از این عوانان نهانی است. این مصرع از زبان حضرت مولینا قدس سره، تنبیهاً به موکلان مختفی و نهانی گفته شده یعنی تو ای ظاهر بین، عوانی را بر کسی موکل می‌بینی و از کار او رنج می‌بری به فغان درمی‌آیی، اما ناله من از آن عوانان ظاهری نیست، چون که اگر به نفس الامر توجه شود، عوانان ظاهری مغلوب و زبون موکلان مخفی و معنوی می‌باشند پس فغان من از عوانان نهانی است که بر عوانان صوری موکل‌اند و معنأ بر آنان حاکم و غالبند.

مثنوی

هر که بینی در زیانی می‌رود گرچه تنها با عوانی می‌رود

ای صورت بین، تو هر کرا که می‌بینی روبه‌ضرر و زیان و هلاکت نهاده است، اگرچه او ظاهراً تنهاست، لیکن معنأ عوانی همراه اوست. یعنی تا عوانی معنأ موکل او نباشد، هرگز به‌ضرر و زیان خود اقدام نمی‌کند و روبه‌هلاکت نمی‌نهد لکن او از وجود عوان معنوی که او را به‌چنین کار وامی‌دارد آگاه نیست.

مثنوی

گر از او واقف بدی افغان زدی پیش آن سلطان سلطانان شدی
 اگر آن شخص از وجود موکل معنوی خویش آگاه می‌شد، ناله و فغان را سر
 می‌داد و به‌حضور سلطان سلطانان می‌رفت و از او استمداد می‌جست و استغاثه می‌کرد.
 این معنی به‌سیاق ماضی استمراری شرح داده شد، اگر خطاب شود بازهم مناسب
 محل می‌شود، یعنی ای ظاهر بین تو اگر از وجود آن موکل معنوی آگاه بودی فغان
 می‌کردی و به‌حضور آن سلطان سلطانان، یعنی غالب غالبیان و مسلط مسلط شدگان،
 و قادر پر قدرت می‌رفتی و در حضورش تضرع و نیاز می‌کردی و دیگر مقید احوال
 مردم نمی‌شدی.

مثنوی

ریختی بر سر به‌پیش شاه خاك تا امان دیدی ز دیو سهمناك
 در حضور شاه حقیقی، بر سرت خاك می‌ریختی، تا که از آن دیو سهمناکی که
 باطناً بر تو مسلط شده است امان می‌یافتی و از شرش به‌سلامت می‌رسیدی.

مثنوی

میر دیدی خویش را ای کم زمور ز آن ندیدی آن موکل را تو کور
 ای کمتر و حقیرتر از مور، تو خود را امیر کبیر دیدی، از آن، آن موکل
 معنوی را تو کور ندیدی، و به‌همین جهت خویشتن را حاکم و غالب گمان کردی و
 به‌عجز و قصور خویش معترف نشدی.

مثنوی

غره گشتی زین دروغین پر و بال پرو بالی کو کشد سوی وبال
 از این پرو بال دروغین مغرور گشتی، یعنی دولت و عزت این دنیا را که چون
 پروبال عاریتی است، برای خود ملك حساب کردی و به‌آن مغرور شدی. چه پروبالی
 که ترا به‌سوی وبال می‌کشاند و به‌دام عذاب و نکال گرفتار می‌سازد.

مثنوی

پر سبک دارد ره بالا کند چون گل آلود شد گرانیها کند
 آن که پروبال عقل و ادراک خویش را از آلودگی تن، پاک و سبک و نظیف
 نگه میدارد ره بسوی بالا و عالم اعلا دارد، زیرا پروبال عقل اگر با گل تن آلوده
 گردد، گرانیها کند و در گلهای فروماند و به عالم طبیعت مقید شود.

از سر عشق لابلالی گفتن عاشق بخاری ناصح و عاذل را

مثنوی

گفت ای ناصح خمش کن چندچند پند کم ده ز آن که بس سخت است بند
 آن عاشق سرگشته (عاشق صدر جهان) به آن که او را نصیحت و ملامت می کرد،
 لابلالی وار این گونه جواب داد: ای ناصح و نکوهشگر، خاموش باش و سکوت اختیار
 کن، آخر تاکی از این پندها خواهی داد، کم نصیحتم کن که بند معنوی سخت محکم
 است، چون عشق عاشق را از جانب حق تعالی یک قضای مبرم است. کما قال صاحب
 القصيدة الطنطرنیه: چنان که صاحب قصیده طنطرنیه گفته است:

بیت

من یلمنی فی هوی حورالعوانی قد غوی ان هذا الامر من ربی الفتحاح^{۶۰}
 هر کس عاشق باشد، از حال عاشق خبر دارد، پس انصاف ده و از طعن و سرزنش
 پرهیز. لهذا قال الامام البوصیری صاحب قصیده البرده: به همین مناسبت امام بوصیری
 صاحب قصیده برده گفته است:

۲۵۶ - کسی که در عشق سیه چشمان زیبا رو مرا ملامت کند گمراه است، همانا این امر از
 پروردگار فتحاح من یعنی گشایش دهنده من میسر شده است.

بیت

یا لایمی فی هوی لعذری معذره منی الیک ولو انصفت لم تلم ۲۰۷
حضرت خداوندگار (مولینا) نزدیک به پایان جلد ششم مثنوی، در شرح مطلبی می‌فرماید:

بیت

یا عاذل العاشقین فته اضلها الله کیف ترشدها ۲۰۸

پس پند دادن به عاشقان، از بی‌اطلاعی ناصح ناشی است یعنی از حال عاشقان خبر ندارد که آنان را پند می‌دهد و نمی‌داند که عاشقان را پند دادن، بیشتر بند علاقه ایشان را محکمتر می‌نماید.

مثنوی

سخت تر شد بند من از پند تو عشق را نشناخت دانشمند تو
ای ملامتگر، بند دل مستمند من، از پندهای تو محکمتر شد، چون تو نمیدانی که عشق چه حال عجیبی است، حتی دانشمند تو و سرور و عالی‌جناب تو که به مرتبه علم و رسیده است، از عشق خبر ندارد. و کیفیت آن را نفهمیده است.
به‌موجب من لم یذق لم یدر، هر که مزه عشق را نچشیده، معنی آن را نخواهد فهمید.

مثنوی

آن طرف که عشق می‌افزود درد بو حنیفه و شافعی درسی نکرد
در آن جا که عشق درد را افزونی می‌بخشد، ابوحنیفه و شافعی که در دین به درجه اجتهاد رسیده‌اند و هر کدام مذهبی دارند و امام متین و مقتدای اهل یقین‌اند، نتوانستند درباره عشق درسی بدهند و در خصوص احوال عجیب آن مسأله‌ای بیاموزند.
۲۰۷ – ای ملامتگر، من در عشق زیبارویان از تو پوزش می‌خواهم، و اگر انصاف دهی مرا ملامت نمی‌کنی.
۲۰۸ – ای ملامتگر عاشقان واگذار یعنی دست‌بردار، جماعتی را که خدا گمراه کرده است چگونه راهنمایی می‌کنی.

بیت

منصور بر سردار این نکته خوش سراید از شافعی میرسید امثال این مسایل
اجتهاد و فرمایشات بسیار متین ائمه اربعه، تماماً درباره چگونگی عقل و در
مطالب مربوط به دین آمده است، و هیچکدام از مرتبه خارج از طور عقل و مقتضای
نقل بحثی نکرده‌اند، و در این خصوص مسأله‌ای ایراد نکرده‌اند. چون که عشق از عقل
و نقل خارج است و يك امر اختیاری نیست و بلکه يك حال عجیب است. پس آن که
از احکام عقلی و نقلی و مسایل شرعی بحث می‌کند، از درس این امر عجیب الشان
بری و بیزار است.

رباعی

تعالی‌العشق عن هم الرجال و عن وصف‌النفرق و الوصال
متی ما جل شیء عن خیال یجل عن الاحاطة و المثال^{۲۰۹}

مثنوی

تو مکن تهدید از کشتن که من تشنه زارم به خون خویشتن
تو مرا با کشتن مترسان، زیرا من به خون خود بهزاری تشنه‌ام.
يك خصلت دیگر عاشق این است که مرگ برای او عطا و دهش است، در حالی
که برای عاقل محنت و نابودی است، و اما برای عاشق روح است و لذت. اگر عاقل
با مرگ تهدید شود، غمناک می‌شود، در صورتی که عاشق تشنه زار است که با مرگ
تهدید شود چون که او مرگ را دوست دارد، **کما قال ابن الفارض.**

بیت

و انی الی‌التهدید بالموت را کن و من هوله ارکان غیری هددت

۲۰۹ - عشق برتر است از همت مردان و از بیان جدایی و وصال، زمانی که چیزی برتر از
خیال بود، از احاطه و نمونه و مثال آوردن نیز برتر است.

ولم تعسفی بالقتل نفسی بل لها به تعسفی ان انت اتلفت مهجتی^{۲۱۰}.

مثنوی

عاشقان را هر زمانی مرگ هست مردن عشاق خود يك نوع نیست
عاشقان را هر آن مرگ هست، مردن عشاق يك نوع نیست، بلکه مرگ عاشقان به
انواع گوناگون صورت می‌گیرد، مانند موت‌ابیض، موت‌اخضر، موت‌اسود، موت‌احمر.
پس آنان که با نوعی از این انواع مرگ مردند، و چندین بار مرتبه محو و فنا
رادیدند باز هم از مردن برکنار نبوده و از محو و فنا گشتن بری نیستند.

بیت

بذاك جرى شرط الهوى بين اهله فطائفة بالعهد اوفت فوفت^{۲۱۱}.

مثنوی

او دوصد جان دارد از جان هدی و آن دو صد را می‌کند هر دم فدا
عاشق از جان هدا یعنی از جانی که مشعر هدایت و عنایت است، صدها جان
میگیرد، و او آن جانها را هر آن در راه محبوب فدا می‌کند.

مثنوی

هریکی جان را ستانده بها از نبی خوان عشرة امثالها
عاشق از بابت هرجانی که فدا می‌کند، از حضرت محبوب خویش ده بها می‌گیرد.
در خصوص این معنی از قرآن شریف آیه عشرة امثالها را بخوان، کما قال الله تعالی:

۲۱۰ - ابن فارض گفت: من از تهدید به مرگ یعنی از ترساندن به مرگ باکی ندارم و اما
از ترس آن (مرگ) اعضای دیگری غیر از من فرو می‌ریزد. و تو اگر مرا بکشی، برجای
من ظلم نکرده‌ای، بلکه بهسبب این کشتن ناراحت می‌شوی یعنی اگر جان مرا تلف کنی، تو خودت
آزرده می‌شوی.

۲۱۱ - بدین‌گونه شرط عشق یا عهد عشق بین اهل آن جاری شده است پس جماعتی بهعهد
وفا کردند و پیمان را بسربردند.

مثنوی

گر بریزد خون من آن دوستِ رو پای کوبان جان برافشانم برو
 اگر آن محبوب لطیف و دوستِ رو، خون مرا هم بریزد، من پای کوبان یعنی،
 شادمان و رقص‌کنانِ جانم را نثارش می‌کنم، و مفهوم این قول را ادا می‌کنم:

بیت

مالی سوی روحی و باذل نفسه فی حب من یهواه لیسس بمسرف^{۴۱۳}.

مثنوی

آزمودم مرگ من در زندگی است چون رهم زین زندگی پابندگی است
 من تجربه کردم، مرگ من در زندگی است: یعنی در زنده بودن با این حیات
 فانی مرا موت معنوی است، اگر از این زندگی فانی خلاص شوم، مرا پابندگی است
 و لهذا قیل: انما الموت فی الحیوة و انما الحیوة فی الموت.
 چنان که مولینا در این معنی تلمیحاً به قول حضرت حسین منصور اشاره می‌فرماید:

بیت

اقتلونی اقتلونی یا ثقات ان فی قتلنی حیات فی حیات
 مرا بکشید مرا بکشید ای دوستان معتمد من، ثقة: وفادار و استوار و محکم.
 یا ثقات: ای دوستان وفادار و استوار من، بتحقیق در کشتن من حیات من در
 حیات است.

۲۱۲ - سورة انعام آیه ۱۶۱: کسی که نیکی کرد، او راست ده چندان آن.

۲۱۳ - مرا جز جانم چیزی نیست، و بذل‌کننده جان در دوستی آن که دوستش دارد اسراف

کننده نیست.

مثنوی

یا منیر الخد یا روح البقا اجتذب روحی وجدلی باللقا
 پس محبوب را ندا می‌کند: ای محبوب منیرالخدمن یعنی محبوبی که رخانش
 روشن و تابان و درخشان است. وای مطلوب من که روح بقایی، روح مرا جذب کن و
 لقایت را به من ببخش.

مثنوی

لی حبیب حبه یشوی الحشا لو یشاء یمشی علی عینی مشا
 مرا محبوبی است که عشق او قلب مرا بریان و سوزان کرده است، اگر آن
 محبوب من بخواهد که روی چشم من راه برود، برود. این «مشا» جواب است.

مثنوی

پارسی گو گرچه تازی خوشترست عشق را خود صد زبانی دیگرست
 ای مولینا فارسی بگو، اگرچه زبان عربی لطیف و خوشترست، اما عشق را غیر از
 زبان فارسی و عربی صد زبان دیگر است.

مثنوی

بوی آن دلبر چو پیران می‌شود آن زبانها جمله حیران می‌شود
 اگر روح و بوی آن دلبر حقیقی به اطراف پراکنده شود، یعنی ظاهر شود و به مشام
 عشاق برسد. آنان که صاحب زبانهای مختلف و عبارات متنوع هستند، همگی حیران
 می‌شوند و از تقریر و تعبیر باز می‌مانند.

بیت

فالسان من يدعی بالسن عارف و ان عبرت كل العبارات كلت^{۲۱۴}.
ولهذا قال عليه الصلوة و السلام، من عرف الله كل لسانه^{۲۱۵}.

مثنوی

بس کنم دلبر در آمد در خطاب گوش شو والله اعلم بالصواب
من دیگر سخن نمی گویم، چون که دلبر به خطاب در آمد، و مرا عشق و محبت
محو و فانی کرد. تو گوش شو و خطاب مستطاب آن دلبر را از زبان من بی خود بشنو،
که الله به راستی دانا تر است و البته عارف در درک این معنی فهمیده تر است.

مثنوی

چون که عاشق توبه کرد اکنون بترس کو چو عیاران کند بردار درس
چون که عاشق توبه کرد، تو دیگر اکنون بترس از آن که قیاس کنی که عاشق
از معشوقش توبه کرده است، بلکه عاشق از توبه کردن و از رجوع به دیگری (به غیر)
توبه می کند، نه از معشوق، او فقط به معشوق خویش توجه دارد و چون عیاران بر سردار
درس محو و فنا می دهد.

مراد از عیاران: سربازان طریق عشق است.

پس عاشق در آن دم از همه چیز توبه می کند و منصوروار بر سردار درس محو
و فنا می آموزد و به کسانی که دعوای عشق می کنند مفهوم این بیتها را می گوید:

شعر:

و عش خالیا فالجب راحتہ عنا و اولہ سقم و آخرہ قتل
و ان شئت ان تحیی سعیداً فمت به شهیدا والا فالغرام له اهل

۲۱۴ - کسی که خوانده می شود، زبانش بر زبانها عارف است، اگر زبانها هر عبارتی گویند،
ناتمام است و یا درمانده است: مقصود بیان این معنی است: هر عبارتی که در حق خدا گفته شود
ناراست و این خداست که باید خود را توصیف کند.

۲۱۵ - پیغمبر (ص) گفت: هر که خدا را شناخت زبانش لال شد یعنی لکنت پیدا کرد.

و قل لقتیل العشق وفیت حقه و للمدعی هیبات مالکحل الکحل^{۴۱۶}.

مثنوی

گرچه این عاشق بخارا می‌رود نی به‌درس و نی به‌استا می‌رود
 اگرچه این عاشق به‌بخارا می‌رود، یعنی به‌سوی مقام معشوق سیر می‌کند، اما نه
 با درس یک مدرس و تعلیم یک استاد می‌رود، زیرا عشق با درس و تعلیم حاصل نمی‌شود
 و با اختیار خود شخص به‌ست نمی‌آید. پس عاشق بنا بر مقتضای عشق بلا اختیار سیر و
 حرکت می‌کند و هیچ عامل دیگر در او مؤثر نیست.

مثنوی

عاشقان را شد مدرس حسن‌دوست دفتر و درس و سبقشان روی اوست
 عاشقانی که درس عشق آموخته‌اند، حسن دوست مدرسشان شد و جمال یار به‌آنان
 علم محو و فنا تعلیم داد. دفتر و درس و سبقشان روی آن محبوب است، اگر سخن
 بگویند، از وصف او گفته‌اند، خلاصه هرچه بگویند از او گفته‌اند و هرچه نقل کنند،
 از او نقل کرده‌اند. در لوح دل هر عاشق فقط الف قامت یار مانده و سایر حروف و
 نقشهای عقلی از بین رفته و زایل شده است، چنان که یکی از عاشقان که به‌این مرتبه
 واصل گشته است این بین را مناسب این محل بسیار خوب ادا کرده است:

بیت

نیست در لوح دلم جز الف‌قامت‌دوست چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم

۲۱۶ - زندگی کن تهی از عشق، زیرا که دوستی راحتی آن رنج است و آغازش بیماری است
 و پائانش کشتن.

اگر می‌خواهی تو خوشبخت زندگی کنی، پس شهید به‌عشق بمیر و گرنه برای عشق‌اهلی‌است.
 و بگو: به‌کشته عشق که به‌حق آن وفا کردی و به‌مدعی بگو: هرگز سرمه کشیده سیه چشم
 نیست.

مثنوی

خامشند و نعره تکرارشان می رود تا عرش و تخت یارشان
این عاشقان به حسب ظاهر خاموشانند، اما من حیث المعنی نعره مکررشان تا عرش
و تخت یارشان می‌رود.

تخت: باخاء معجمه تفسیر عطف عرش است، نسبت به استوای حضرت رحمان،
عرش و کرسی چون تخت است. در حقیقت اسرار باطن عاشقان و علوم و عرفانشان
که از عشق الهی حاصل شده، تا عرش می‌رود و از آسمان های هفتگانه تجاوز می‌کند.

مثنوی

درشان آشوب و چرخ و زلزله نی زیاداتست و باب سلسله
درس این عاشقان، آشوب و شوریده گشتن و چرخ زدن و رقص کردن و لرزش
و اضطراب است، چون که عشق، این گونه احوال عجیب و غریب را مقتضی است.
درس این عاشقان، زیادات و باب سلسله نیست، زیادات و سلسله نام دو کتاب است
مربوط به فتاوا. اما خالی از ایهام نیست که گفته شود: باب سلسله آبا و اجداد، و با
خود باب سلسله مشایخ و استاد، درس اینان نیست، چنان که بعضی کسان به سلسله آبا و
اجداد مقید شده‌اند، و بعضی دیگر نیز در سلسله مشایخ و استاد مقیدمانده‌اند.
پس مولینا در این جا شروع می‌فرماید به بیان سلسله و دوری که درس و سبق
عاشقان بوده.

مثنوی

سلسله این قوم جمعد مشکبار مسأله دور است لیکن دور یار
جمعد مشکبار: در اصطلاح عشاق، از مظاهر صفات الهی عبارت است و از کثرات
دنیوی کنایه شده است. مراد از تشبیه کثرات دنیوی به جمعد مشکبار این است: همان طور
که زلف مشکبار رخسار را می‌پوشاند، کثرات دنیوی نیز وجه باقی را حجاب و نقاب
شده است. و مشکبار بودن کثرات دنیوی به این معنی است که، کثرات دنیوی رایحه
های اوصاف الهیه و فوایح اسرار ربانی را به ظهور می‌رسانند و باعث ریش‌وپراکندگی

آنها می‌شوند.

توضیح مصرع: سلسله این قوم جعد مشکبار: گفته شد کثرات دنیوی همان مظاهر اسمهای الهی است که آن را جعد مشکبار نامیده است.

اما سلسله بودن مظاهر اسمهای الهی این عشاق را از این بابت است که عاشقان تمام موجودات را مظاهر اسمهای الهی می‌بینند و غیر آن چیزی نیست. عاشقان همواره به مشاهده و صفهایی که مبین اوصاف معشوق است مقید هستند. به خصوص به سلسله احکام صفات الهی که مناسب استعداد عاشق در وجودش ظهور می‌کند، مقیدند. و این معنی در نزد آنان که به این علم عالمند، مسلم و مصدق می‌باشد.

پس مظاهر الهیه که با عبارت: جعد مشکبار کنایه شده است، از این بابت (بنا بر توضیحی که داده شد) عاشقان را سلسله است. و آن که به رموز عارف است این نکته را از این مصرع در حال درمی‌یابد و خود این معنی مسأله دور است، و لکن دور یارست نه آن دوری که علما و فقها گفته‌اند. زیرا علما دور را این گونه تعریف می‌کنند: **الدور توقف الشيء علی ما يتوقف علیه یسمى الدور المصرح كما يتوقف (۱) علی (ب) و (ب) علی (ج) و (ج) علی (ب).**

و اما آن مسأله دوری که به فرایض متعلق است، آن است که اگر مردی با پسرش هر دو باهم غرق شوند، و یا به سبب دیدن آفتی بمیرند و به هلاکت برسند و از هر دو آنان پسری باقی بماند، از آن پدر و پسری که باهم مرده‌اند، اگر از هر کدام به مقدار ارزش حتی سیصد ریال مال و چیزی باقی بماند، در صورتی که مرگ آن پدر و پسر معاً فرض شود، هر یک آن پسران میراث پدر خود را می‌گیرد.

ولی اگر مرگ پدر مقدم و مرگ پسر مؤخر فرض شود، و یا خود بالعکس یعنی پسر مقدم و پدر مؤخر باشد، دور لازم می‌آید و با این تقدیر تقسیم میراث با دو نوع دیگر میسر می‌گردد. آن مسأله دوری که در نزد فقهاست، همین است.

اما در نزد عشاق اگرچه مسأله دور هست، لکن دور یارست. و در عبارت دور یار، دور مضاف است و یار مضاف‌الیه و این ترکیب اضافی جایز است به دو وجه معنی شود: معنی اول: **جعد مشکبار** که عشاق را سلسله است، این يك مسأله دور است ولیکن دور یارست. از آنجا که موجد و فاعل تمام کارها و جمیع احوال، من حیث الحقیقت حضرت حق تعالی است پس اضافه دور و اضافه هر فعلی که در هر دور ظاهر می‌شود،

بها و صحیح است، زیرا مدبر و علی کل شیء قدیر اوست.

معنی دوم: زلف مشکبار که عشاق را سلسله است، يك مسأله است و مسأله دورست و لیکن دور یارست که مراد به موجب آیه **والله بكل شیء محیط**: خداوند همه چیز را احاطه کرده است. چنان که حضرت شیخ اکبر، برای اشعار این نکته اولیای محمدیه را صاحبان طریق دوریه و علمای سلفیه را صاحبان طریق مستطیل تعبیر کرده است.

کما قال فی فصوص الحکم اعلم ان صاحب الطريق المستطیل مائل عن مقصوده خارج عن طریق الاعتدال، لانه لا یرى الحق فی المظاهر بل یتوهم ان مطلوبه خارج عن هذه المظاهر، فیتحرك بالحركة المستطیلة للوصول الیه و مقصوده معه و هو لا یشعر فهو صاحب جلال و غایته الیه فله من والی و مابینهما. و اما صاحب الحركة الدوریة فالابدایة لیسره و لانها یمتد له لانه یشاهد الحق فی کل المظاهر الروحانیة و الجسمانیة دنیویاً کان او اخرویاً کما جاء فی المحمدیین لودلینم بحبل لیهبط علی الله فاجز ان الله فی باطن الارض ای عالم الاجسام، کما انه فی باطن السماء ای الارواح و هو بكل شیء محیط^{۲۱۷}.

مثنوی

مسأله کیس ار بیرسد کس ترا گو ننگجد گنج حق در کیسه‌ها

مسأله کیس آن است که اگر کسی در صره و یا در کیسه پولش مقداری پول داشته باشد، و دزدی آن را از او برآید، جرم آن دزد نسبت به نحوه دزدی‌اش فرق می‌کند، با این توضیح: اگر دزد دستش را از آستین لباس داخل نموده و از جیب لباس آنها را ربوده باشد، وی را قطعید لازم می‌آید. ولی اگر آن کیسه و یا صره را از میان لباس درنیآورده، بلکه از خارج لباس یعنی مستقیماً از جیب لباس برداشته

۲۱۷ - چنان که در فصوص الحکم گفته است: بدان که صاحب راه دراز روی به مقصود نمی‌رود و از طریق اعتدال بیرون است. زیرا او حق را در مظاهرش نمی‌بیند، بلکه می‌پندارد که مطلوب او بیرون از این مظاهر است. پس به حرکت مستطیل حرکت می‌کند که برسد به او، در حالی که مقصود او با اوست و او خود نمی‌داند. پس خدا صاحب جلال است و نهایت خدا به سوی خود اوست. پس از کجا و تا کجا و آنچه میان آنهاست از آن اوست.

و اما صاحب حرکت دوری را، نه آغازی برای سیر اوست، و نه پایانی زیرا خدا را در تمام مظاهر روحانی و جسمانی دنیوی یا اخروی می‌بیند چنان که درباره محمدیها آمده است: که اگر با ریسمانی به زمین فرو روید به‌خدا می‌رسید. پس بدان که خدا در باطن زمین و عالم اجسام هست، همان‌گونه که در باطن آسمان یعنی در عالم ارواح نیز هست.

باشد، و یا این که لباس را پاره نموده باشد، در این صورت قطع ید لازم نمی‌آید. كما قال في النقاية و ان طر السارق صرة خارجة او طر كيسا خارجا من الكم و اخذ الدرهم لم يقطع، و ان ادخل يده في الكم و اخذ الدرهم قطع لانه اخذ المال من الحرز.

پس حال که مسأله کیس ترا معلوم شد، معنای بیت این است: ای عاشقی که در طریق عشاق تحصیل عشق و محبت نموده‌ای، اگر یکی مسأله صره و کیسه را از تو بپرسد، و تو از آن اطلاع و علمی که در خصوص مسأله فقه اکبر داری، به آن سؤال کننده بیاموز و به‌وی بگو: ای که از مسأله کیس سؤال می‌کنی، گنج علوم و اسرار حق تعالی به کیسه‌ها نمی‌گنجد. پس آن دزدان را که که از گنج حق تعالی مالی می‌زدند قطع ید لازم نمی‌آید، چون که گنجهای خداوند به صره‌ها نمی‌گنجد و در کیسه‌ها ضبط نمی‌شود، پس هر که آن گنج را به دست آورده، بنابر مقتضای حدیث شریف فمن اخذه اخذ بظ وافر: به‌حظ بزرگ دست یافته و به‌تقدهای فراوان رسیده است. حضرت مولینا قدس‌الله بصره الاعلی در این بیت شریف، به‌عشاق، قاعده اسلوب حکیم را تعلیم می‌فرماید.

از قواعد اسلوب حکیم يك قاعده‌اش این است: هر وقت شخصی از يك عالم و حکیم مسأله‌ای سؤال کرد، آن حکیم در صورتی جواب آن سؤال کننده را می‌دهد که آن مسأله برای آن سائل نفع داشته باشد، وگرنه جواب او را نمی‌دهد و بلکه می‌پردازد به توضیح مسأله‌ای مهمتر و واجتر از سؤال آن مرد و برایش نتیجه‌گیری می‌کند.

چنان که حکیم مطلق در کلام حکمت افزایش در چند موضع این قاعده را اجرا فرموده است قال الله تعالی في سورة البقرة، ويستلونك ماذا ينفقون قل ما انفقتم من خير فلولوالدين والاقربين و اليتامى و المساكين و ابن السبيل^{۴۱۸}.

از حضرت ابن عباس رضی‌الله عنه، این گونه روایت می‌شود که: از انصاریان شخصی به نام عمرو بن جموح شیخ بزرگی بود که مال و ثروت هنگفتی داشت، این مرد روزی از حضرت رسول اکرم صلی‌الله علیه و سلم سؤال کرد: از اموال خودم چه چیز انفاق کنم؟ پس این آیه کریم نازل شد: یا محمد این مردم از تو سؤال می‌کنند که چه چیز انفاق کنند؟ تو به آنان بگو: آن چیزی که شما از راه خیر انفاق می‌کنید.

۲۱۸ - سورة بقره آیه ۲۱۱: می‌پرسند ترا که چه چیز انفاق کنند، بگو هر چه نفقه کنی از مال بر پدر و مادر و بر خویشاوندان و یتیمان و بیچارگان و در راه ماندگان، خدا به آن داناست

محلش اولاً والدین شما و دیگر اقربای شما و نیز یتیمان و نیز فقرا و در راه ماندگان (ابناء سیبل) است.

پس می‌بینیم که مردم از حضرت سؤال کردند که چه چیز انفاق کنند و چه چیز برای انفاق بهتر است، در جوابشان محل مصرف انفاق را برایشان توضیح دادند، و این جواب اشعار می‌دارد که چه مطلبی دانستش برای آن مردم مهم و سودمند بوده.

و نیز آیه کریم: *يَسْأَلُونَكَ عَنِ الْاِهْلَةِ قُلْ هِيَ مَوَاقِيتٌ لِلنَّاسِ*^{۴۱۹}، به همین اسلوب آمده است. پس همچنین حضرت مولینا قدس الله بسره العزیز، در این گفتار برای تعلیم این اسلوب رعنا، به اهل‌الولاء می‌فرماید: اگر کسی مسأله کیس را از تو سؤال کرد، تو برای اشعار این معنی که دانستن چگونگی اخذ جواهر گران قیمت از مال بسیار بزرگ، مهمتر و سودمندتر است، به آن سؤال کننده جواب بده: گنج حق به کیسه‌ها نمی‌گنجد، تا آن سائل بداند: دانستن این علم مفیدتر از سؤال اوست، و وجود تو معدن و منبع علم مذکور است.

مثنوی

گرم خلع و مبارا می‌رود بد مین ذکر بخارا می‌رود

خلع: بهضم خاء معجمه، در اصطلاح فقها رهایی زن است بر مالی که شوهر بستاند از وی.

مثلاً اگر کسی به زن خویش بگوید: *طلقتك علی كذا اوعلی ان تعطينی كذا*^{۴۲۰}. و زن آن را قبول کند و هرچه شوهر خواسته به وی بدهد، و شوهر او را طلاق دهد این کار را خلع گویند.

مباراة جدا شدن شوهر و زن از هم از روی صلح و خوبی و خوشی.

معنی مصرع اول: اگر مابین عاشق و معشوق دم خلع و مباراة واقع شود و با رضایت فیما بینهما به حسب ظاهر، کلامی که مشعر مفارقت و مبارات باشد بر زبان رود. معنی مصرع دوم: تو آن سخن را بدمین، فلأبأس بوقوع مثل هذا الكلام فیما بینهما عند المصلحة كما قال الفقها لأبأس بالخلع عند الحاجة، لقوله تعالی فی سورة البقره:

۲۱۹ - سورة بقره قسمی از آیه ۱۸۸: ترا می‌پرسند از هلالها، بگو آن وقتهای ساخته و نهاده خداست، مردمان را.

۲۲۰ - طلاق دادم بر این مقدار یا در برابر آنچه به من می‌بخشی.

فلا جناح عليهما فيما اقتدت به^{۲۲۱}.

زیرا بین عاشق و معشوق از این گونه کلام فراق آمیز ذکر بخارا واقع می‌شود. یعنی بین آنها وقوع این گونه سخنان خلع و مبارات را که موجب طلاق و فراق می‌گردد زشت و قبیح بدان. زیرا از این گونه دم: از این قبیل سخنان که باعث جدایی می‌گردد ذکر شیخ کاملی که منبع علوم و دانش و مظهر و مجلیء حقیقت است لازم می‌آید، زیرا هنگام رسیدن به حضور معشوق و معاینهٔ محبوب، حاجت به ذکر شیخ نیست، چنان که عاشق صدر جهان، در حضور معشوق و در حال مشاهدهٔ آن معشوق شهر بخارا را ذکر نمی‌کرد، ولی آن دم که مابینشان خلع و مبارات واقع شد و عاشق از معشوق خویش جدا شد، ذکر شهر بخارا لازم آمد که مقام یار و منزل محبوب شکر گفتار است. و او می‌داند تا به بخارا داخل و واصل نشود، وصول به یار میسر نمی‌گردد، همچنین عاشقی که طالب وصال یار است، می‌داند تا به شیخ صاحب ولایت که معدن دانش و حکمت است واصل نگشته است، وصول به یار حقیقی آسان بدست نمی‌آید. پس اگر طالب وصال یار را معلوم شود، که وصول به شیخ سبب شهود یار خواهد بود، در زمان فرقت و هجران هم ذکر یار در خاطرش خواهد ماند. و با کمال علاقه و رغبت، به ملاقات یار علاقه‌مند می‌شود.

پس نباید آن کلام را که بین عاشق و معشوق، موجب مفارقت و مستلزم دوری می‌شود، قبیح و زشت شمرد، زیرا آن سخنان از روی حکمت و مصلحت گفته می‌شود، و به علاوه سبب به خاطر آوردن و اشتیاق به دیدار شیخ است که او وسیلهٔ وصول به یار است. چه اگر عاشق در آن مرتبهٔ وصلت باقی می‌ماند، دیگر ذکر و فکری از برای دیدار شیخ لازم نمی‌آید، اما حکمت بالغه الهی، موجب مفارقت خود را به موجب صفتی اظهار می‌دارد، که نسبت به شیخ نیز رغبت و محبت اظهار شود، چون شیخ وسیله و خلیفهٔ یار و مجلی و مظهر اسما و صفاتش است، پس عشق را وسیله قرار بگیرد.

۲۲۱ - باکی نیست از وقوع سخنی نظیر این کلام مابین زن و شوهر، هنگام مصلحت چنان که فقها گفته‌اند: باکی نیست از خلع هنگام ضرورت: بنا بر قول حق تعالی در سوره بقره قسمتی از آیهٔ ۲۲۹: پس نیست گناهی برایشان در آنچه فدا دهد زن به آن.

مثنوی

ذکر هر چیزی دهد خاصیتی ز آن که دارد هر صفت ماهیتی

مناسب این بیت شریف با بیت قبلی‌اش در صورتی برقرار می‌شود که به یک سؤال مقدر جواب باشد. کان کسی سؤال می‌کند: وقتی ذکر معشوقی که مقصود بالذات است، برای عاشق صفا بخش باشد، دیگر ذکر شیخی که چون شهر بخارا محل دانش است، چه نفع و سودی به حال عاشق دارد؟

مولینا جواب می‌فرماید: ذکر هر شیء انسان را خاصیتی می‌دهد و نوعی لذت و حالات همراه دارد، زیرا هر صفتی، حقیقتی را در برمی‌گیرد که به حقیقت وصف دیگر شبیه نیست مثلاً «عطا» صفت خداست، ذات من له العطا^{۲۲۲}، ماهیت صفت عطاست هر وقت تو ذات معطی را به ملاحظه عطا دادن ذکر کنی یک نوع لذت می‌یابی اگر آن معطی، آن عطارابه‌تو بدهد، تو خاصیتی می‌یابی که آن خاصیت به خاصیت صفت دیگر شباهت ندارد. مثل صفت‌هایی ستار و غفار و کریم و رحیم و ستار: یعنی پوشاننده عیبها (به سیاق مبالغه) و ماهیت این صفت ذات من له صفة الستر^{۲۲۳} است، هر وقت تو صفت ستاریت حضرت محبوب را ذکر نمایی، با ملاحظه ستر، یک چاشنی بدتومی دهد که به چاشنی واقع در صفت دیگر نمی‌ماند. پس هر وقت آن محبوب ستار العیوب و غفار الذنوب با صفت ستاریت خویش بر تو تجلی نماید، عیبها و گناهان ترا می‌پوشاند، و این یک صفت به تو خاصیتی می‌دهد و ترا معلوم می‌شود که این خاصیت، به خاصیت اعطا شباهت ندارد.

همچنین اگر هر یک از صفات خدا را به همین منوال ملاحظه نمایی، البته خواهی دید که هر صفت خدا نوعی خاصیت و گونه‌ای ماهیت دربردارد، درحالی که موصوف یکی است و غیر او نیست. پس هر شیء (موجود) را که مظهر اوصاف الهی است، به همین نسبت ملاحظه کن. مثلاً ذکر شهر بخارا که مقام یاراست و نیز ذکر آن شاهی که در آن جا ساکن است و جلوه می‌کند و ذکر هر صفت شاه مذکور به طور علی‌حده و ملاحظه‌اش، یک لذت دیگر می‌دهد. حتی ذکر آن چیزهایی که در آن شهر بخارا واقع است لذت بخصوص دارد. باید دانست شهر بخارا که شهر وجود شیخ کامل است منبع دانش است،

۲۲۲ - ذاتی که عطا از آن اوست.

۲۲۳ - ذاتی که پوشاننده از آن اوست.

ذکر و سیر هر مرتبه‌ای که در آن شهر است خاصیتی دیگر دارد پس هرکس که حس ذائقه علمی دارد، ذوق هر خاصیت را جداگانه تمیز می‌دهد و از هر خاصیتی گونه‌ای دیگر لذت می‌برد.

مثنوی

در بخارا در هنرها بالفی چون به‌خواری رونهی زآن فارغی

در بخارا به‌همه هنرها بالفی: یعنی شهر بخارا که محل دانش است، همان شهر وجود شیخ کامل است، پس تو ای عاشق در صحبت و خدمت شیخ کامل، علم صوری و معنوی کسب می‌کنی و به‌چندین معارف و هنر می‌رسی. و می‌بینی که صحبت شیخ کامل جمیع مسیرها و مراتب دانش را جامع و از تمام مراتب بالاتر است و در این مرتبه است که عاشق صادق می‌تواند دیگر از کسب هنرها فارغ شود و تحصیل بپوشد. وقتی بینشی پیدا کرد می‌تواند روی یار را مشاهده کند. به‌شرط این‌که در نهایت خواری و فقر باشد و گرنه رؤیت یار او را میسر نخواهد شد.

پس ای عاشق اگر توبه‌خواری و فقیری تن در دهی، و در همه هنرها کامل شوی و برای مشاهده روی یار از دانش گذشته، تحصیل بپوشی برای مشاهده روی یار شایستگی پیدا می‌کنی.

پس باید دانست اگرچه در شهر بخارا کسب هنرها و به‌حدکمال رسیدن و تحصیل علم و دانش ممکن و میسر است، ولیکن عاشق را از آن شهر مقصود این نیست، بلکه پس از همه اینها آنچه لزوم دارد تحصیل بپوشی است که بتواند به‌وصال یار که در آن شهر حاکم و امیر است برسد و جمال و باکمالش را مشاهده نماید و با وی آشنا و مصاحب شود. چنان‌که آن‌عاشق بخاری همین کار را کرد فافهم.

مثنوی

آن بخاری غصه دانش نداشت چشم بر خورشید بپوشید برگماشت

آن عاشق بخاری هرگز غصه دانش نخورد، یعنی از دانش صرف‌نظر کرد و چشم بر خورشید بپوشید دوخت. مراد از خورشید بپوشیدنش، جایز است نفس بپوشیدنش باشد که خورشیدوار منبع نور است، در صورتی که خورشید بپوشیدنش، مضاف و مضاف‌الیه باشد.

اما اگر مراد از خورشید بینش، محبوب ضیادار هم باشد بهتر است، اما چون بینش در رؤیت، کمال احتیاج به خورشید دارد به همین ملاسه خورشید برینش اضافه شده است. پس تقدیر معنی: آن بخاری: عاشق بخاری فکر دانش نکرد بلکه بصیرتش را به خورشید جمال حواله کرد و به مشاهده و دیدن آن خورشید راغب شد. در بعضی از نسخه‌ها: «از بخارا» واقع شده است، با این تقدیر مراد از بخارا وجود شیخ کامل است.

معنی بیت: وجود پر جود آن شیخ کامل غصه علم و دانش نمی‌خورد، بلکه بصیرتش را متوجه خورشید بینش می‌کند و دایم ناظر آن می‌باشد.

مثنوی

هر که در خلوت به بینش یافت راه او ز دانشها نجوید دستگاه
هر کس که در خلوت به بینش راه یافت، یعنی هر آن کاملی که در خلوتخانه دل به مرتبه رؤیت و معاینه راه یافت و واصل گشت، او از دانشها قدرت نمی‌جوید یعنی نمی‌خواهد، چون که دانش از مرتبه علم الیقین و عین الیقین دوتر است.
مثلا وقتی دیدن وجود يك شیء (موجودی) میسر باشد، پس به دانستن چگونگی آن احتیاج پیدا نمی‌شود، آن که به حق الیقین رسیده، دیگر به علم الیقین رغبت پیدا نمی‌کند، بلکه اعوذ بالله من الحور بعد الکور^{۴۴}. می‌گوید و در حالی که در مرتبه بینش است به مرتبه دانش مایل نمی‌شود.

مثنوی

با جمال جان چو شد همکاسه باشد ز اخبار و دانش تاسه
هر آن عاشقی که با جمال جان که پرتو جانان است، همکاسه شد و از لذت و مشاهده آن ذوق گرفت، او را از اخبار و دانش غم می‌گیرد و غصه‌دار می‌شود، زیرا وقتی مقصود بالذات به دست آمد، اشتغال به چیزی که مقصود بالتبع است، موجب ملال می‌شود، کما قیل الدلیل بعد الوصل الی المدلول قبیح^{۴۵}.

۲۲۴ - پناه می‌برم به خدا از نقصان بعد از کمال.

۲۲۵ - چنان که گفته شده: دلیل پس از رسیدن به مدلول زشت است.

چنان که گفته شده است حجت و برهان بعد از رسیدن به دلالت کرده شده و یا به راه نموده شده، زشت است.

جمال جان چون مغز نغز است و اخبار و دانش نسبت به آن قشری مغز رامی ماند. پس قشر مانند عقل، و شنیدن مانند دیدن نمی شود. و لهذا قال النبی علیه و سلم: لیس الخبر کالمعاینة^{۲۲۶}، رواه الطبرانی عن انس و الخطیب عن ابی هریره رضی اللہ عنہ.

مثنوی

دید بردانش بود غالب فرا زان همی دنیا بچربد عامه ر!

در بعضی از نسخه ها «فرا» بازاء معجمه نوشته شده است به معنی زیادی و فزونی و برتری اما در نسخه هایی که صحیح تراند با راء مهمله «فرا» قید شده و این بهتر است و به معنی «عالی و قوی» است.

هیچ مناسبت ندارد که «فرا» از برای تحسین لفظ باشد و غالب فرا ترکیب وصفی گرفته شود.

«غالب» در این جا به تقدیر «غالباً» است.

معنی بیت بنا بوجه اول: رؤیت غالباً از علم برتر است. چنان که حکم محسوس بر معقول غلبه می کند.

معنی بنا بوجه دوم: رؤیت غالباً از علم قویتر و اطمینان بخش تر است، چنان که گفته اند: لیس الغایب کالمشهود والموجود کالمفقود والمقصود کالموعود^{۲۲۷}.

به همین سبب دنیا بر عوام غالب می آید و آخرت مغلوب و مرجوع، زیرا که عوام دنیا را حاضر و موجود و آخرت را غایب و مفقود می بینند، پس مغلوب می شوند و از غایب اعراض می کنند و به موجود و حاضر طالب می شوند، ولیکن خواص برعکس اینان دنیا را خواب و خیال و سریع الزوال می بینند و چون سراب بقعه صورتاً موجود و معنأ

۲۲۶ - چنان که پیغمبر (ص) گفت:

شنیدن کی بود مانند دیدن. این را روایت کرده است طبرانی از انس و خطیب از ابا هریره که خدای از او خشنود باد.

۲۲۷ - آنچه پنهان است مانند آنچه دیده می شود نیست.

و آنچه یافته شده، مثل آنچه گم شده، نیست.

و آنچه اراده شده است، مثل آنچه وعده داده شده، نیست.

معدوم مشاهده‌اش می‌کنند، و آخرت را نقد موجود و نعمت و لذتش را ثابت و باقی می‌دانند، لهذا آخرت به‌خواص غالب و تحصیل آن مانع تحصیل این دنیا می‌شود، و اما برعکس، دنیا برعوام غالب است که به‌عین طالبند و از دین اعراض می‌کنند، چنان که در بیت زیر به این معنی اشاره می‌کند.

مثنوی

ز آن که دنیا را همی بینند عین و آن جهانی را همی دانند دین
از آن جهت دنیا برعوام غالب می‌شود که، اینان دنیا را عین و موجود می‌بینند،
و دین آن جهان اخروی را موعود می‌دانند، بنابر مفهوم: شنیدن کی بود مانند دیدن،
آنچه از نظر غایب است، هرگز بر آنچه مشهود است، برتری نمی‌جوید که رؤیت از علم
قوی‌تر است.

رونهادهن آن بنده عاشق سوی بخارا

مثنوی

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز دل طبان سوی بخارا گرم و تیز
آن عاشق (عاشق بخاری) در طلب معشوق خویش، در حالی که اشک خونین
می‌ریخت و روحش منقلب و دلش در طیش بود، گرم و تند روبه‌سوی بخارا نهاد، یعنی
اشک ریزان به سمت بخارا که مقام معشوقش بود متوجه شد.

مثنوی

ریگ هامون پیش او همچون حریر آب جیحون پیش او چون آبگیر
ریگ هامون: مقصود ریگ بیابانهای سمت بخارا است که از شوق به‌نظر آن عاشق
چون حریر می‌آمد. و آب جیحون: رودی با آن عظمت و قدرت که در جریان بود،
از شدت عشق و ذوق برایش چون آبگیری کوچک و کم‌آب جلوه داشت.

مثنوی

آن بیابان پیش او چون گلستان می‌فتاد از خنده او چون گلستان
 آن بیابان پیش آن عاشق دل‌داده، چون گلستان و بوستان بود، و او از کمال
 مسرت و خنده چون گل، بر پشت می‌خوابید. خلاصه عاشقی که این چنین طالب معشوق
 بود، از شدت خوشحالی آن بیابان خشک را پرطراوت و باصفا می‌دید.
 ستان: یعنی بر پشت خوابیده.

پس مشیاً علی الهام لامشیاً علی الاقدام^{۲۲۸}. مثل این که در گلستان غلط می‌زند،
 در آن ریگستان غلط می‌خورد و راه می‌رفت، به همین روش در حرکت بود و منزل‌های
 بسیار طی می‌کرد.

مقصود از این گفتار این است که عاشق صادق، در طریق شیخ کامل که شهریار
 حق است باید خوش و خندان باشد که بیابان طریق را افتان و خیزان بی‌غم و بی‌الم
 در حالی که، چون گل تازه و طراست قطع نماید، تابه‌بخارای قلب شیخ خویش داخل
 شود، حتی پس از طی جمیع مرتبه‌ها و مسیرهای او، در طلب محبوب شکرگفتار
 دارالسلطنت مملکت خویش و برای رسیدن به‌وصال و مشاهده جمال با کمال آن‌محبوب
 راغب باشد.

مثنوی

در سمرقند است قند اما لبش از بخارا یافت و آن شد مذهبش
 قند در سمرقند است، چون قند سمرقند پسندیده و بهتر است، لذا بدانجا تخصیص
 داده شده است. اما لب عاشق صادق مذکور، قند معنی و شکر روحانی و حلاوت وجدانی
 را از بخارا یافت و این شیرین دهانی‌مذهب او شد.
 اگرچه قند صوری محلس سمرقند است، لکن دهان جان آن عاشق صادق که طالب
 یار است، شربنی را از صحبت و وصلت شیخ کامل که چون شهر بخارا محل دانش
 است، پیدا می‌کند و می‌خورد. به همین جهت مذهب او آن محل نیست که محل قند
 صوری است، بلکه آن پیری است که محل قند معنوی است.

مثنوی

ای بخارا عقل افزا بوده‌ای لیک از من عقل و دین بر بوده‌ای
 بخارا شهری بود مرکز هنر و دانش و عقل‌افزای، علما و عقلایش بسیار بودند.
 لکن در این بحث چون محل معشوق بود، لذا به‌عاشق یک خاصیت دیگر نیز بخشیده
 بود به‌این معنی که عاشق را به‌واسطه اشتغال به‌معشوق از دایره عقل و دانش دور کرده
 بود به‌حدی که به‌مرتبه حیرت و عشق رسانده بود. به‌همین مناسبت از زبان عاشق به‌شهر
 بخارا چنین خطاب شده است. اما در حقیقت این خطاب از زبان آن عاشق صادقی است
 که طالب یار است به‌شیخ کامل. یعنی ای شیخ بینا تو معدن علوم و دانشی، و در نفس
 الامر عقل معاد و دین پرسداد را فرونی بخشیده‌ای، و لکن از من عقل و دین را
 بر بوده‌ای، یعنی عقل و دین تقلیدی و مجازی بلاشیء را از من گرفته‌ای و رفتن و دور
 شدن چنین عقل و دین از عشاق صادق بر کمال او دلالت می‌کند.

مثنوی

بدر می‌جویم از آنم چون هلال صدر می‌جویم درین صف نعال
 قبل از این که از حال عاشق سؤال کنند، او خود از نحیفی و سوزش درون و
 از ضعف حال خود به‌آن کسانی که در صدد سؤال از حال او هستند، می‌گوید: من شیخی
 فاضل می‌خواهم که چون بدر کامل باشد و از شمس حقیقی نور استفاده نماید، من چون
 هلال باریکم و در این صف نعال یک صدر نورانی را طالبم. یعنی در این دنیای دنی
 که چون پای ماچان است، پایه‌اعلا و مرتبه بالا می‌خواهم.
 یک معنی بهتر از این: من کسی را می‌جویم که صاحب مرتبه بالا و پایه‌اعلا باشد
 صدر: هم به‌معنی مرتبه‌اعلاست و هم به‌معنای عالی‌قدری است که دارای مرتبه
 عالی است.

مثنوی

چون سواد آن بخارا را بدید در سواد غم بیاضی شد پدید
 آن عاشق بیچاره همین که سواد شهر بخارا را که محل معشوق بود دید، در آن

ظلمت غم، روشنایی شادی در برابر چشمانش پدیدار و آشکار شد. مراد: سالک همین که در میان قلبش شهر شیخ را که محل دانش است، بعد از قطع بیابان بی آب طریقت، با چشم بصیرتش ادراک کرد، در آن ظلمت غم، برایش نورانیت و روشنایی ظاهر می شود.

مثنوی

ساعتی افتاد بیهوش و دراز عقل او پرید در بستان راز
وقتی آن عاشق صادق، شهر معشوق را دید، ساعتی بیهوش. همین طور روی زمین
دراز افتاد، یعنی از شدت شوقش غش کرد و بیهوش شد.
جایز است کلمه «دراز» به مصرع دوم مربوط باشد. یعنی مدت مدیدی عقلش در
بستان راز پرواز کرد.

مثنوی

بر سر و رویش گلابی می زدند از گلاب عشق او غافل بدند
اطرافیان عاشق نامبرده، بر سر و رویش گلاب زدند که به هوش بیاید، اما از گلاب
عشق او غافل بودند، و نمی دانستند آنچه او را به مرتبه صحو می آورد، باز هم گلاب
عشق است نه گلاب صوری.

مثنوی

او گلستان نهانی دیده بود غارت عشقش ز خود بریده بود
عاشق مذکور گلستان نهانی را یعنی مرتبه قرب جانان را دیده بود، غارت عشق
او را از خود بریده و محو کرده اود.

مثنوی

تو فسرده در خور این دم نه ای با شکر مقرون نه ای گرچه نیی
مولینا در اینجا از غالب به مخاطب التفات نموده خطاب به کسانی که بی عشق و
بی ذوقند چنین می فرماید: تو افسرده و پژمرده و دل مرده ای و شایسته این دم محبت

آمیز و این قبیل سخنان نیستی، زیرا که عشق و محبت يك امر وجدانی است، هر که عاشق نیست سخن عشاق را نمی‌فهمد، و اوکان برودت و غفلت است. و لهذا قال فی دیباجه جلد الثانی.

بیت

پرسید یکی که عاشقی چیست گفتم که چو من شوی بدانی
 کما قیل من لم یدق لم یدر: چنان که چنان که گفته شده: هر که نجشیده نمی‌داند.
 مصرع دوم متوجه کسانی است که معنأ از حلاوت عشق بی‌بهره بوده و چون نبی
 بوریا از شکر معنوی خالی مانده‌اند: تو اگرچه صورتاً نبی و لکن با شکر مقرون نیستی
 یعنی اگرچه صورتاً به‌عشاق شبیه هستی، لکن با حلاوت عشق و شکر ذوق و شوق
 مقرون نیستی، پس در خور و مستحق شنیدن، دم و بیانات آن کسانی که سراسر ذوق و
 شوقند نیستی.

مثنوی

رخت عقلت با توست و عاقلی کز جنوداً ثم تروها غافلی
 این آیه در سوره توبه است، و اولش این است: ثم انزل الله سکینه علی رسوله.
 و سبب نزولش این است که: روز حنین اصحاب فرار کردند، آن حضرت علیه
 الصلوة والسلام با چهار نفر از یارانش ماندند، جناب عزت بد پیغمبر الهام کرد که بر
 دشمنان خاک بپاشد. پس حضرت رسول اکرم يك مشت خاک گرفت و به‌سوی دشمن
 پراکند، بدین وسیله کنار منهزم شدند و قلبهای مؤمنان آرام گرفت. پس حق تعالی
 این انعام و احسانش را بر بندگانش اعلام می‌فرماید که ثم انزل الله، ای بعد انهم المؤمنین،
 یعنی بعد از شکست مسلمانان، خداوند فرو فرستاد: سکینه علی رسوله، ای رحمة الّتی
 سکنوا بها و اطمأ نوا^{۲۴۹}: یعنی حق تعالی چنان رحمتی بر رسول خویش فرو فرستاد که
 سبب سکون و آرامش درون وی شد، و حتی به‌تنهایی جنگ را ادامه داد و از بسیاری
 عدّه دشمنان به‌راسید.

۲۴۹ - سوره توبه آیه ۲۶: پس فرو فرستاد خدا آرامش را، یا رحمتی که آرامش یافتند به‌آن
 و مطمئن شدند.

وعلی المؤمنین: و بر مؤمنان نیز سکون و آرامش و طمأنینه بخشید، به طوری که هر کدام شیروار به سوی دشمن حمله‌ها کردند.

وانزل جنوداً لهم تروها: و نیز قشونی وارد کرد که شما آن لشکر را ندیدید. مراد گروه ملائکه است. و اما کافران دیدند. و گفته شده عدد آن گروه ملائک پنج و یا نه هزار بوده است.

و عذاب الذین کفروا: و حق تعالی آن کافران را با نهب و سب و قتل و غارت عذاب داد.

وذلك جزاء الکافرین، هر چه واقع شد، همان جزای کافران بود. معنی بیت: متاع عقلت با توست، و تو از مفهوم آیه جنوداً لهم تروها غافلای که این عشق و شوق و محبت و ذوق نیز جنودالله، است. دیده ادراک هر کس این جنود معنوی را نمی‌بیند و نمی‌تواند ببیند، و عقل هر غافل قادر نیست آن را بفهمد. این بیت زیر نیز در بعضی از نسخه‌ها واقع شده است که می‌فرماید:

مثنوی

این سخن پایان ندارد تیزران تا رود سوی بخارا آن جوان
این سخن پایان نمی‌پذیرد و نهایت ندارد، یعنی معارف و اسرار را نهایت نیست،
پس قصه عاشق و کیل را ادامه بده تا آن جوان به سمت بخارا روان شود و به سوی
مطلوبش رونهد.

در آمدن آن عاشق لایالی به بخارا و تحذیر کردن یاران و دوستان او را از پیدا شدن

مثنوی

اندر آمد در بخارا شادمان پیش معشوق خود و دارالامان
آن عاشق صدر جهان، شادمان و مسرور وارد شهر بخارا شد، و به دارالامان:
به‌مکان معشوق خویش رسید.
دارالامان: به تقدیر خانه معشوق خویش. و مراد از دارالامان در نزد عاشقان

مقام جانان است که عاشق را از فراق و هجران و از بلاهای غمها و حزنها و آلام و حرمان امین می‌سازد. چنان که عاشق صادق بعد از قطع بیابان نفس و شیطان، پس از دخول به بخارای تربیت و ارادت شیخ عالی خویش، اگر بتواند به دارالامان که مظهر جانان است واصل و نایل شود. از مخاوف فراق و هجران و از شداید نفس و شیطان امان می‌یابد.

مثنوی

همچو آن مستی که پرد بر اثبسر مه کنارش گیرد و گوید که گیر

عاشق نامبرده شادمان به شهر بخارا آمد، مانند آن مستی که ببرد بر اثبیر، اثبیر: آسمان را گویند، در این جا به طریق استعاره تخیلیه، از مکان معشوق و ماه معشوق کنایه شده، گویا مست در حال مستی به طور مبالغه آمیز، خویشتن را در آسمان در حال پرواز می‌بیند و ماه او را به کنار خود می‌گیرد او به ماه می‌گوید: بگیر، یعنی مرا بگیر همچنین این عاشق حیران به سوی آسمان، به جانب مکان جانان به پرواز در آمد، و چنین خیال کرد که گویا یار که ماه فلک حسن است، او را بدکنارش گرفت و بدوی امر کرد: توهم مرا بگیر. فی‌المثل این عاشق کامل با این حالت بدکوی یار واصل گشت.

مثنوی

هر که دیدش در بخارا گفت خیز پیش از پیدا شدن منشین گریز

هر کس که آن عاشق را در بخارا دید، بدوی گفت: ای عاشق برخیز پیش از این که پیدا شوی و آشکار گردی، معطل مشو و از این جا بگریز.

مثنوی

که ترا می‌جوید آن شه خشمگین تا کشد از جان تو ده ساله کین

آن شاه در جست وجوی تست در حالی که سخت خشمگین و غضبناک است، می‌خواهد ترا پیدا کند، تا از تو انتقام بگیرد و از جانت کینه ده ساله بکشد.

مثنوی

الله الله درمیا در خون خویش تکیه کم کن بردم و افسون خویش
 به حق خدا، به حق خدا، که با اختیار خود راضی به ریختن خون خویش باش،
 و بردم و افسون خود اعتماد مکن، زیرا که افسون و سخنان حيله گرانه تو به او تأثیر
 نخواهد کرد.

مثنوی

شحنه صدر جهان بودی و راد معتمد بودی مهندس اوستاد
 تو قبلا وکیل صدر جهان و يك جوانمرد بودی، و يك شخص مورد اعتماد بودی
 و يك مهندس و يك استاد بودی.

مثنوی

غدر کردی وز جزا بگریختی رسته بودی باز چون آویختی
 تو حيله کردی و مرتکب خطا شدی و از جزایش گریختی، تو که رسته بودی،
 باز چطور شد که خود را گرفتار کردی.

مثنوی

از بلا بگریختی با صد حیل ابلهسی آوردت این جا یا اجل
 با صد گونه حيله، تو از بلا گریختی، آیا ترا ابله بی اینجا کشاند یا اجل آوردت.
 همان گونه که عاقلان به شیفتگان عشق و محبت این قبیل پند و نصیحت می کنند، و لکن
 عاشقی که ترك وجود گفته، این نصایح برایش فایده ندارد اما عاقلی که اسیر وجود
 است او را فواید زیاد است. زیرا اگر عاشق پندپذیر باشد، او عاشق نیست مسلماً از
 وصال یار محروم می ماند. ولی عاقل اگر نصیحت قبول کند از قضا و بلا امین است.
 پس عاقل را لازم است که پند نصیحت کنندگان را قبول کند تا خویش را به چاه
 بلا و قضا نیندازد و شیر قهر و غضب را استقبال نکند.
 در این جا چند بیت حکمت آموز از زبان نصیحت کنندگان بیان می فرماید:

مثنوی

ای که عقلت بر عطارد دق کند عقل عاقل را قضا احمق کند
 ای که عقلت بر عطارد یعنی بر کاتب فلك طعنه می‌زند و ملامتش می‌کند این را
 بدان که قضا عقل آدم عاقل را چنان از تدبیر باز می‌دارد که، همان آدم عاقل تبدیل
 به يك آدم احمق می‌شود. پس بپرهیز از این که به عقلت اعتماد داشته باشی و به تدبیر
 و تدارك خویش نیز مغرور مباش.

مثنوی

نحس خرگوشی که باشد شیر جو زیرکی و عقل و چالاکی کو
 نگونسار و منحوس است آن خرگوشی که شیر جو باشد، و در برابر قضا و بلا
 جرأت کند و قضا را استقبال نماید، کو زیرکی و عقل و چالاکی‌ات؟ که در مقابل قهر
 و غضب ایستادگی می‌کنی.

مثنوی

هست صد چندین فسونهای قضا گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
 افسونها و مکرهای قضا صد برابر افسونهای تست، ولهذا قال عليه الصلوة و السلام:
 اذا جاء القضا ضاق الفضا: یعنی حضرت پیغمبر علیه السلام فرمودند: هنگامی که قضا می‌آید.
 صحراها تنگ می‌شوند.

مثنوی

صدره و مخلص بود از چپ و راست از قضا بسته شود کو ازدهاست
 برای رسیدن به محل امن و برای نجات از مشکلات، از راست و چپ صدگونه
 راه و صد نوع مخلص پیدا می‌شود، لکن اگر قضا برسد تمام این راهها بسته می‌شود،
 زیرا که قضا ازدهاست، آن که گرفتار قضا شده، چگونه می‌تواند از قضا نجات یابد.
 عاشق از جمله آن کسانی است که رضا به قضا داده‌اند.

و ضرب الحبيب زييب و شيء من الحبيب حبيب ۲۴۰

گفته‌اند. و با دفع کردن خوف و وهم و استقبال نمودن از قهر یار، به وصال یار رسیده‌اند. چنان که ضمن بینهای بالا دیدیم که آن عاشق بی‌دل به نصیحت کنندگان و نکوهشگران و نیز به کسانی که او را تهدید می‌کردند و می‌ترسانیدند، درحالی که ترس و وهم را از خود دفع کرده بود، چنین جواب داد: و عاقبت الامر خود را به وصال معشوق رسانید و از او لطفها و احسانها دید.

در این‌جا مولینا جوابی که آن عاشق بی‌دل به نکوهشگران داده است به صورت قصه بیان می‌فرمایند.

جواب گفتن عاشق عاذلان را و تهدید کنندگان را

مثنوی

گفت من مستقیم آبم کشد گرچه می‌دانم که هم آبم کشد
آن عاشق بی‌دل، به نصیحت کنندگان و نکوهشگران جواب داد: بلی حرف شما حق است ولكن من مثل يك آدم استسقا گرفته‌ام و آب وصال دایم مرا بمسوی خود می‌کشد، با این که این را می‌دانم که مرا هم آب خواهد کشت، همان گونه که استسقایان با علم به این که آب برایشان مضر است ولی قادر نیستند از آب پرهیز نمایند، عاشقان نیز به حدی به آب زلال وصال تشنه‌اند که هر قدر به آب وصال برسند، با این که می‌دانند محو و فانی گشتنشان محرز است، باز قادر نیستند از آب وصال دوری جویند و برای حفظ و صیانت خویش آن را ترك گویند. چنان که می‌فرماید:

مثنوی

هیچ مستسقی بنگریزد ز آب گرد و صد بارش کند مات و خراب
هیچ استسقای از آب فرار نمی‌کند، ولو این که آب او را دوستان بار مات و بیچاره و خراب کرده باشد.

مثنوی

گر بیاماسد مرا دست و شکم عشق آب از من نخواهد گشت کم
 اگر دست و شکم من ورم هم بکند. باوجود این عشق آب از من کم نخواهد شد.
 بیاماسد: فعل مضارع از مصدر آماسیدن به معنی ورم کردن و باد کردن است.

مثنوی

گویم آنگه که پیرسند از بطون کاشکی بحرمان روان بودی درون
 آنگاه که از احوال درونی من پیرسند، به سؤال کنندگان خواهم گفت: کاشکی
 دریای آب وصال تماماً به درون من جاری می‌شد و مرا سیراب می‌کرد ولو این که وجودم
 را محو و فانی می‌ساخت.

مثنوی

خیک اشکم گو بدر از موج آب گر دو صد بارش کند مات و خراب
 بهشکم که از موج آب چون خیک شده بگو بترک، یعنی از پرشدن بیش از بیش
 آب وصال در درونم و از تنگی و دشواری که در درون من ایجاد می‌کند، خیک وجودم
 اگر پاره شود و بترکد باکی نیست، چه اگر بمیرم مرگم مستطاب است و جان، جانان
 را یافته است.

مثنوی

من بهر جایی که بینم آب و جو رشکم آید بودمی من جای او
 من در هر جا که آب جویی بینم، و به تشنه آب زلال وصال یار، نظر بیندازم،
 رشکم می‌آید و غبطه می‌خورم که کاش من به جای او بودم.

مثنوی

دست چون دف و شکم همچون دهل طبل عشق آب می‌گویم چو گل
 دست چون دف و شکم مانند دهل گردد یعنی اگر آب زیاد خوردن برای

دست و شکم من به قدری زیان بخش باشد که هر دو آماس کند، باوجود این طبل وصال عشق را چون گل می‌کوبم. مقصود: باکمال لطافت و طراوت و بی‌غم و بی‌اضطراب طبل عشق آب را می‌کوبم. زیرا گل، نشو و نما را از آب می‌گیرد و لطافت و طراوتش از آن است.

مثنوی

گر بریزد خونم آن روح الامین جرعه جرعه خون خورم همچون جنین
اگر آن روح الامین یعنی آن محبوب شیرین که به منزله روح الامین است، خون
مرا بریزد جرعه خون می‌خورم چون جنین.
در نسخه‌ای به جای جنین «زمین» قید شده است.

مثنوی

چون زمین و چون جنین خون خواره‌ام تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام
بنا بر قاعده ردالعجز علی الصدر می‌فرماید: چون زمین و چون جنین خون
خورده‌ام تا که عاشق گشته‌ام کار من این بوده است.

مثنوی

شب همی جوشم ز آتش همچو دیگ روز تا شب خون خورم مانند ریگ
شب چون گمج^{۲۳۱} جوشان از آتش عشق می‌سوزم و از حرارت شوق در غلیانم،
روز تا شب مانند ریگ خون می‌خورم. یعنی همان سان که شن خون را به خود جذب
می‌کند و اثری از خون در خود نشان نمی‌دهد، درون من نیز روزها خون می‌خورد
و چنان خون را فرو می‌ریزد که اثری از آن را ظاهر نمی‌کند. مراد این است که
عاشق همیشه از بالای معشوقش در آتش می‌سوزد و بلا می‌کشد و مبتلا به نیش است و
بی‌عیش.

کما قال ابن الفارض رضی الله عنه

بیت

و این الصفا هیهات من عیش عاشق و جنه عدن بالمکاره هفت^{۲۴۲}

مثنوی

من پشیمانم که مکر انگیختم از مراد خشم او بگریختم
من هنوز پشیمانم که مکر و حيله به کار بردم و از مراد خشم آن محبوب
گریختم.

عاشق نفع و فایده را در مراد معشوق مشاهده می‌کند، و در مقتضای نفس کمال
مضرت می‌بیند. مراد: تقریر و تعبیر پشیمانی و تأسف خوردن عاشق است که از جانان
گریزان بوده است، زیرا در نزد عشاق قهر معشوق بهتر و سودمندتر از مهرورزی
عاشق است.

مثنوی

گو بران بر جان مستم خشم خویش عید قربان اوست و عاشق گاو میش
خطاب به آن حضرت: بر جان مستم خشم خود را بران و حکمت را امضا و اجرا
کن، ای عاشق این را بگو و از معشوق تمنا کن که عید قربان اوست و عاشق در مثل
چون گاو میشی است برای قربان مهیا شده است.

مثنوی

گاو اگر خسبد و گر چیزی خورد بهر عید و ذبح او می‌پرورد
گاو اگر می‌خسبد و اگر چیزی می‌خورد، فقط از برای ذبح اوست در روز عید
یعنی برای این که در آن روز قربان شود، پرورده می‌شود. مراد: سوختن عاشق و خوردن
و آشامیدنش از بهر قربانی پیش معشوق است، یعنی از برای بذل تن و جان در راه

۲۳۲ - هیهات خوشی و صفا کجا برای زندگی عاشق میسر است.
درحالی که بهشت جاوید با کارهای دشواری که انجام آنها برای آدمی سخت و ناپسند است،
لبریز و آکنده شده است.

معشوق است، نه از بهر حظ نفس خود عاشق.

مثنوی

گاو موسی دان مرا جان داده جزو جزوم حشر هر آزاده

مرا: در مثل گاو حضرت موسی علیه السلام بدان که مرده را جان داد، و در آن زمان به يك كشته حیات بخشید. جز جزو من و هر عضو وجودم، سبب حشر و حیات هر آزاده ای است. چنان که حضرت موسی گاوی را کشت و بر موجب قوله تعالی: **فقلنا اضربوه ببعضها^{۲۳۳}**، و پاره‌یی از عضو آن گاو را بر آن کشته زد و کشته مزبور در حال زنده شد و نشست و حرف زد، چنان که با اشاره به این معانی می‌فرماید.

مثنوی

گاو موسی بود قربان گشته کمترین جزوش حیات کشته

گاو حضرت موسی علیه السلام قربان گشته بود که: **فذبوحها و ما کادوا یفعلون^{۲۳۴}**، به این معنی دلالت می‌کند، کمترین جزو آن گاو حیات يك كشته را سبب شد. مراد از کمترین جزو: یا دم و یا این که گوش گاو است.

مثنوی

بر جهید آن کشته ز آسایش ز جا در خطاب اضربوه بعضها

در خطاب اضربوه بعضها، آن کشته از آسیب و تأثیر آن کمترین جزو گاو، از جایش جست، یعنی در هنگام امتثال آن خطاب و یا در وقت عمل کردن امر و خطاب اضربوه ببعضها،

به تقدیر: در وقت امتثال خطاب اضربوه، و یا این که: در وقت عمل خطاب اضربوه است. یعنی با مقدر کردن يك مضاف، تعبیر می‌شود.

تفسیر این آیه‌ها و حکایت این کشته در جلد دوم مثنوی ضمن حکایت ذوالنون

۲۳۳ - سوره بقره آیه ۶۸: پس گفتیم بزیند آن را به پاره‌یی از آن.
 ۲۳۴ - سوره بقره قسمتی از آیه ۶۶: پس کشتند آن را و نزدیک نبودند که بکنند آن را.

مرور شد، فلیطلب فیه.

مثنوی

یا کرامی اذ بحوا هذا البقرِ ان اردتم حشر ارواح النظر

کرام: جمع کریم، و این بیت خطاب است به نصیحت کنندگان (ناصران عاشق

بخارا)

کرام بهیای متکلم اضافه شده است، پس خطاب به نصیحت کنندگان چنین می گوید. ای کریمان من، گاو نفس مرا بکشید، قبل از مرگ اضطراری با مرگ اختیاری، آن را فانی کنید و بمیرانید. اگر حشر و حیات ارواح النظر رامی خواهید.

ارواح النظر: این اضافه به معنی «فی» است و جایز است این طور معنی شود:

ان اردتم: اگر می خواهید: حشر ارواح النظر: حشر و حیات ارواحی را که حالا مورد نظر است، ای کریمان، این گاو نفس مرا بکشید.

زیرا همان طور که زنده شدن آن کشته (در زمان موسی) موقوف بود به کشته شدن و مردن گاو، حشر و حیات روح نیز که به نظر ظاهر مرده است، موقوف است به مردن گاو نفس. ولهذا قال الجنید رضی الله عنه: اذبحوا نفوسکم بسیوف المخالفات فان النفس اعظم حجاب بینک و بین الله^{۲۳۵}.

و قال الشبلی لاهیاة الافی الموت یعنی لاهیاة للروح الافی امانة النفس^{۲۳۶}.

پس چون عاشقان حیات روح را، در ممانت نفس مشاهده کرده اند، محو و فانی مقتضای نفس را می خواهند و برای رساندن نفس به مرتبه: کالمیت یمشی علی وجه الارض^{۲۳۷}. می خواهند قبل از مردن آن را بمیرانند و با حیات حقیقی زنده اش ببینند.

چون که می دانند اگر در این حیات فانی بمیرند، حیات پاکیزه می یابند. چنان که انسان از ابتدا مقید به حکم يك مرتبه بود که از آن مرد و به مرتبه دیگری اعلانر از آن مرتبه اول رسید، با این مرتبه انسیت یافت و زنده گشت، سپس از این مرتبه نیز

۲۳۵ - جنید که خدای از او خشنود باد گفت: نفسهای خود را با شمیر مخالفت بکشید زیرا که نفس مانع بزرگی است بین شما و بین پروردگار.

۲۳۶ - و شبلی گفت: زندگی نیست مگر در مرگ یعنی روح را زندگی نیست مگر در کشتن نفس.

۲۳۷ - مانند مرده که در روی زمین راه می رود.

گذر کرد بعد از قطع مراتب، به مرتبه انسانیت رسید. پس اگر مقتضیات بشریت را با اختیار خود ترك نماید و با موت اختیاری بمیرد، به مرتبه روح می‌رسد، اگر در مرتبه روح نیز بمیرد و محو وجود نماید با حضرت حق باقی می‌شود و ابدالابداحی می‌گردد و سعادت ابدی می‌یابد. چنان که مولینا در بیتهای زیر به این معانی اشاره می‌فرماید:

مشوی

از جمادی مردم و نامی شدم وز نما مردم بحیوان بر زدم
قبلا در ابتدای حال که در مرتبه معدن بودم، من جماد بودم، با اراده الهی و قدرت ربانی و به واسطه الربیع از جمادی مردم یعنی فانی و زایل گشتم و سپس نامی شدم یعنی به مرتبه نبات رسیدم، از نما نیز مردم به حیوانی زدم یعنی حیوانی آن نبات را خورد و من به وجود حیوان در آدمم در آن مرتبه، محو و فانی گشتم تا این که مرتبه حیوانیت یافتم.

مشوی

مردم از حیوانی و آدم شدم پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
از حیوانی نیز مردم و آدم شدم، یعنی آدمی حیوان را می‌خورد، پس حیوان غذای وجود آدمی است، با این اسلوب من مرتبه جسم انسانی را پیدا کردم.
زبده کلام آن است که وجود انسان با اکل و شرب نشو و نما می‌کند و مرئی می‌شود، و آنچه آدمی می‌خورد یا حیوان است و یا نبات، پس تا این دو محو و فانی نگشته‌اند انسان را غذا نمی‌شوند، و تا در وجود انسان هضم نشده‌اند مرتبه انسانیت را نمی‌یابند. چون که خروج از مرتبه جمادیه به خروج به مرتبه نباتی وسیله شد و از مرتبه نباتیه مردن، آمدن به مرتبه حیوانیه را باعث شد.
از مرتبه حیوانی مردم، آدم شدن را یافتم، پس برای چه می‌ترسم از مردن، کی از مردن کم شدم، من خود این مرتبه صورت انسانی را با مردن و محو و فانی گشتن یافتم.

مثنوی

حمله دیگر بمیرم از بشر تا بر آرم از ملایک پا و سر
حمله دیگر نیز از بشریت می‌میرم، یعنی با موت اختیاری از مرتبه بشریت گذر
می‌کنم تا که از میان ملایک پا و سر برمی‌آورم، یعنی خویشتن را به مرتبه روحانیت و
ملکی می‌رسانم. ولیکن عاشقی که اهل فناست به این مرتبه قناعت نمی‌کند و به این حال
مقید نمی‌شود، بلکه فنای من لم یکن و بقای من لم یزل^{۲۳۸} می‌خواهد. و این نیز تا
از مرتبه ملکی فانی نشده و خود را در وجود حق محو نکرده است میسر نمی‌شود.

مثنوی

وز ملك هم بايتم جستن زجو كل شيء هالك الاوجهه
پس به این مرتبه نیز باید اشاره شود، یعنی از مرتبه ملکیت نیز گذشتن و تجاوز
کردن مرا لازم است. زیرا هر چیزی هلاک شدنی است و یا هلاک شونده است الا ذات
خداوند که اودایم و باقی است. پس آن که از خود فانی و باحق باقی گشته، بنابر مفهوم
آیه کریم: بل احياء عند ربهم يرزقون...^{۲۳۹} فرحين بما آتاهم الله من فضله^{۲۴۰}. در نزد
پروردگارش حی و مرزوق و فرحناک است، او پزمرده و غمناک نمی‌شود، این آیه در
سوره آل عمران است، تفسیرش در جلد اول نزدیک به پایان کتاب، در بیان: گفتن
پیغمبر علیه السلام بگوش رکابدار علی، مرور شد از آنجا بخواهید.
همچنین آیه کریم: كل شيء هالك الاوجهه^{۲۴۱} نیز، در کتاب جلد اول مثنوی،
ضمن حکایت: امتحان کردن شیر گرگ را، مرور شد اگر احتیاج باشد از آنجا
بخواهید.

۲۳۸ - فنای مطلق و بقای دائمی و لایزال.

۲۳۹ - سوره آل عمران آیه ۱۶۸: ولانحسبن الذين قتلوا في سبيل الله امواتاً، بل احياء یعنی
می‌پندارید ایشان را که در راه خدا کشته شده‌اند، مردگانند، بلکه زندگانند و در نزد خدای خویش
روزی داده می‌شوند.

۲۴۰ - همان سوره آیه ۱۶۹: شادمانند به آنچه داد خدا ایشان را از فضل خویش.

۲۴۱ - سوره عنکبوت آیه ۸۸: همه چیز هلاک و زوال پذیرد مگر وجود خدا.

مثنوی

بار دیگر از ملك قربان شوم آنچه اندر وهم نیاید آن شوم
يك بار دگر از ملك قربان می‌شود، آن چیزی که به‌وهم نیاید آن می‌شوم.
مقصود: خود را از ملکیت فانی می‌سازم و با حق باقی می‌گردم.

مثنوی

پس عدم گ‌ردم چون ارغنون گویدم کانا الیه راجعون
پس عدم می‌شوم عدم، مراد عدم اضافی است، یعنی از جهت وجود عارضی و
موهومی محو و فانی می‌گردم، و عدم چون ارغنون به‌من می‌گوید: یعنی حقایق که
ظاهراً در عدمند، با آهنگ لطیف و خوب، به‌من می‌گویند: محققاً ما تماماً به‌خداوند،
مخصوص هستیم و به‌سوی او برمی‌گردیم. کما قال الله تعالی فی سورة البقرة: انا لله و انا
الیه راجعون^{۴۴۲}.

مثنوی

مرگ دان آن کاتفاق امت است کاب حیوانی درون ظلمت است
یعنی با مرگ، آب حیات را می‌یابی، و همگی بر این اتفاق دارند یعنی جمیع مردم
برآند که آب حیوان در تاریکی نهان است. تقدیر کلام این است: همگی بر این معنی
که آب حیات در ظلمت نهان است اتفاق دارند، و تو این را بعد از مرگ می‌فهمی که
آب حیات ابدی در تاریکی موجود است.

مثنوی

همچو نیلوفر، برو زین طرف جو همچو مستسقی حریص و آب جو
برو: فعل امر حاضر از مصدر روییدن:

۲۴۲ - چنان که خدای تعالی در سوره بقره آیه ۱۵۵ گفت: ما بندگان آن خداوند خویشیم
و به‌سوی او برمی‌گردیم.

همچو نیلوفر در کنار چشمه و در میان آب، رشد و نمو کن. مراد: همان‌طور که گل نیلوفر در میان آب به‌عمل می‌آید و از آب رونق و تاب می‌یابد، تو نیز با مرگ و فنا یعنی درجوی مرگ و فنا رشد و نمو کن تا زندگی و آب حیات را در ممت پیدا کنی و پاینده و باقی بمانی. چون مستقی حریص آب حیات باش و جست و جویش کن.

مثنوی

مرگ او آب است و اوجوبی آب می‌خورد والله اعلم بالصواب
مرگ استقایی آب است، با این که او می‌داند آب سبب مرگش است، باز هم جویای آب است، و دایم آب می‌خورد، که خداوند به‌راستی داناتر و از آیند، آگاه است.

مثنوی

ای فسرده عاشق ننگین نم، کو زیم جان ز جانان می رمد
ای عاشق افسرده ننگین نم: ای عاشق افسرده دلی که لباس معیوب و ننگین به‌نن داری.

خطاب به کسی است که او از ترس جانش از جانان می‌رمد و از مرگ جسمانی می‌ترسد در نتیجه از حیات جاودانی محروم می‌شود.

و مراد از عاشق فسرده دل و ننگین نم: کسی است که لباس عشاق را می‌پوشد و اما از فنای نفس که سبب رسیدن به‌معشوق است غم می‌خورد و اسیر نفس و صورت است، او از محو و فنا لذت نبرده و به‌حضرت معشوق عشق و رغبت نشان نداده است. باید به‌چنین عاشقان فهماند که تا نفس نمرده است وصال ممکن نیست و محال است.
کما قال المغربي:

بیت

من یطلب فی الحب من الحبيب وصال من غیر فناء نفسه فهو محال

ان تشهی ان تبغ وصل المحبوب دع نفسک فی الدرب تقدم و تعالی^{۴۴}

مثنوی

سوی تیغ عشقی ای ننگ زنان صد هزاران جان نگر دستک زنان
ای ننگ زنان: ای کمتر از زنان، توبه تیغ عشق آن یوسف حقیقی متوجه باش.
بین چگونه صد هزاران جان از شادی کف می زنند یعنی عشاق واقعی از کمال خوشحالی
کف می زنند و با تیغ عشق خودشان را محو می کنند.

مثنوی

جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز آب را از جوی کی باشد گریز
اگر به جوی رسیدی، کوزه را در جوی بریز: اگر نهر حیات ابدی را یافتی
و خود را به مشاهده معشوق باقی رساندی، آب روح حیوانی و حیات فانی را که در
کوزه جسمانی داری بذل کن و به سوی نهر حیات پاکیزه برو.
آب را از جوی کی باشد گریز: یعنی آب از رودخانه و نهر گریز ندارد. پس
روح حیوانی نیز، کی از حیات جاودانی اکراه دارد و از آن می گریزد و از روح کلی
فرار می کند یعنی فرار نمی کند.

مثنوی

آب کوزه چون در آب جو شود محو گردد در وی و جو او شود
آب کوزه اگر به آب جوی ریخته شود، یعنی حیات و صفات کوزه جسم، وقتی
که به جوی حیات الهی و نهر صفات ربانی رسید فانی می شود و در آن جوی محو
می گردد. و او خود جوی می شود. یعنی اگر روح جزوی طوعاً با اختیار خود در طریق
عشق خدا خود را بذل نماید، مرتبه فنا را می یابد. بر فحوای آیه: فلنحیینه حیاة طیبه^{۴۴}

۲۴۳ - هر که در دوستی از دوست وصال طلب کند، بدون آن که خویش را فانی سازد این رسیدن محال است. اگر می خواهی که به وصل محبوب برسی، خویشتن را در درب رها کن و جلو بیا و جلو بیا.

۲۴۴ - سورة آل عمران آیه ۹۹: پس زندگانی دهیم او را زندگانی پاکیزه.

حق تعالی او را با حیات طیبه زنده می کند و به جای صفت بشریه فانی اش صفت الهیه حاصل می شود، و حیات او حیات الهیه و صفاتش صفات ربانیه می شود پس معنای عبارت: جو او شود، همین معنای مذکور را اشعار می دارد.

مثنوی

وصف او فانی شد و ذاتش بقا زین سپس نه کم شود نه بد لقا
آن عاشقی که خود رادر عشق خدا فانی کرد و وصف بشری او به کل فانی شد و ذاتش با بقای حق، بقا یافت، از این پس او نه ناقص می شود و نه بدلقا. زیرا نقصان یافتن و بد لقا گشتن مقتضای بشریت است. وقتی که اوصاف بشری از بین رفت و عاشق با اخلاق الهیه انصاف یافت، دیگر بعد از آن کم نمی شود، زیرا که با کمال الهی کامل است و بدلقانیز نمی شود، زیرا که بالقای ربانیه جمیل اللقا گشته است.

مثنوی

خویش را بر نخل او آویختم عذر آن را که ازو بگریختم
این بیتهای شریف اگرچه از زبان عاشق صدر جهان است، لکن این گونه سخن گفتن نیز در خور شأن آن کسانی است که عاشق خالق جهانند.
مراد از «نخل» لطافت اعتدال قامت است، چنان که قبل از این نیز گفت:
آن چنین نخلی که لطف یار ماست چون که ما دزدیم نخش دارماست
پس تقدیر کلام این است که آن عاشق (عاشق صدر جهان) بدنگوهشگران و مذمت کنندگان این گونه جواب داد: خویش را بر نخل او آویختم یعنی خویش را بدلطافت و مشاهده قامت او مربوط و متعلق کردم، بدعذرخواهی از این که از او فرار کرده بودم.

مراد: عشاق الهی را صیانة للنفس پس از فرار کردن از محو و فنا، جذبۀ عشق الهی غلبه می کند، ترس و فنا از قلبشان بیرون می رود. بر موجب آیه کریم:

وَلَا يَخَافُونَ لَوْمَةَ لَائِمٍ^{۴۵}، و سپس برطبق جذبۀ الهی از سرزنش ملامتگر نمی ترسند

۲۴۵ - سوره مائده بخشی از آیه ۵۴: وَلَا يَخَافُونَ لَوْمَةَ لَائِمٍ ذَلِكَ فَضْلُ اللَّهِ يُؤْتِيهِ مَن يَشَاءُ وَاللَّهُ وَاسِعٌ عَلِيمٌ: نترسند از سرزنش ملامت کنندگان و آن فضل خداوند است، آن را دهد که خود خواهد و خدا وسعت دهنده و تواناست.

و از مرگ و فنای جسمانی و روح حیوانی نمی‌رمند، لااوبالی‌وار خودشان را به نخل
 وصلت یار می‌آویزند، برای عذرخواهی به خاطر فراری که از لقای یار داشتند، به فنا
 رغبت و به یار میل و محبت نشان می‌دهند.
 این است صورت حال عاشق والله اعلم.

رسیدن آن عاشق به معشوق خویش چون دست از جان بشت

مثنوی

همچو گویی سجده کن بر رو و سر جانب آن صدر شد با چشم تر
 عاشق صادق نامبرده چون گویی، سجده‌کنان بر رو و سر، جانب صدر جهان،
 مشیاً علی الهام لامشیاً علی الاقدام^{۴۶}، با چشم گریان رفت.

مثنوی

جمله خلقان منتظر سر در هوا کش بسوزد یا برآویزد و را
 همه مردم سر در هوا منتظر بودند و می‌گفتند حال است که او را بسوزاند و یا
 برآویزد.

مثنوی

این زمان این احمق يك نخت را آن نماید که زمان بد بخت را!
 هم اکنون صدر جهان به این احمق حقیر، چیزی نماید که زمان به بدبختان نشان
 می‌دهد، پس حال و مأل آن عاشق را به حال پروانه تشبیه می‌کند و چنین می‌فرماید:

مثنوی

همچو پروانه شرر را نور دید احمقان در فتاد از جان برید
 مردم می‌گفتند: این نادان چون پروانه، شرر را نور دید، یعنی شمع جمال صدر
 جهان را نور، و این نور را سرور و روشنایی خانه جان و دل تصور کرد، و چون
 احمقان درافتاد و از جان برید و از حیات جدا شد. این نوع تفکر، قیاس کج آن کسانی
 است که در مرتبه عقل مانده‌اند و از ذوق و عشق محرومند.
 شمع عشق چنین نیست، اگرچه ظاهراً سوزنده و فناکننده است اما باطناً سازنده و
 بقا دهنده است، پس قیاس این شمع با آن شمع درست نیست. چنان که مولینا با بیت‌های
 زیر جواب می‌دهد.

مثنوی

لیک شمع عشق چون آن شمع نیست، روشن اندر روشن اندر روشنی است
 هم عشق به شمع و هم عاشق بد پروانه شباهت دارند، و لکن شمع عشق چون شمع
 ظاهر نیست، بلکه روشن‌اندر، روشن‌اندر روشنی است.

مثنوی

او بعکس شمع‌های آتشی است می‌نماید آتش و جمله خوشی است
 او: شمع عشق، برعکس شمع‌های آتشی است، این شمع عشق اگرچه بحسب الظاهر
 سوزنده و احراق کننده است و به این اعتبار به نظر آتش دیده می‌شود، ولی سراسر خوشی
 است به دلیل این که موصل لقا و موجب بقاست، ظاهراً فنا کننده و باطناً بقا دهنده و
 مقید است، به همین جهت شمع عشق، عکس شمع‌های ظاهری است.

صفت آن مسجد که مردم کش بود و آن عاشق مرگ جوی لاابالی که درو مهمان شد

مثنوی

يك حكایت گوش کن ای نيك پی مسجدی بد بر کنار شهر ری
مولینا در خصوص عشق که به عقیده پاره‌یی از مردم متوهم، کشنده است، و اما
در نزد آنان که عاشق شده‌اند و وهم را ترك نموده‌اند، زندگی بخش و وفرخنده ساز
است. این حکایت عجیب و این قصه غریب را تعبیر و تقریر می‌فرمایند، تا تو از این
قصه بهره بگیری و بهسر عشق عارف شوی، و بی‌پروا در طریق عشق سلوک نمایی و
به واسطه ترك وهم زنده و فرخنده شوی و به نتیجه و فواید و منافع برسی.
قصه را این‌طور شروع می‌کنند: در شهر ری مسجدی بود که به آن، مسجد مهمان
کش می‌گفتند و با این نام مشهور شده بود.

مثنوی

هیچ کس در وی نخفتی شب ز بیم که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
هیچ کس از ترسش شب در آن مسجد نمی‌خواهید که فرزندش آن شب یتیم نشود.
یعنی هر کس که شب در آن مسجد می‌خواهید، از ترس می‌مرد و فرزندش
یتیم می‌ماند.

مثنوی

بس که اندر وی غریبی عور رفت صبحدم چون اختران در گور رفت
خیلی از مردم غریب و غریان، شب در آن مسجد منزل می‌کردند، اما صبحدم
چون ستارگان ناپدید می‌گشتند یعنی در قبر مدفون می‌شدند.
یعنی همان گونه که کواکب هنگام صبح زایل می‌شوند و مستور و ناپدید
می‌گردند، آن غریبان و عوران نیز علی‌السحر مدفون می‌شدند.

مثنوی

خویشتن را نیک ازین آگاه کن صبح آمد خواب را کوتاه کن
 این بیت شریف جمله معترضه است، برای این که همۀ خوانندگان را از آن داستان بهره باشد و نتیجه بگیرند. و ای شنونده، نتیجه‌ای که از این قصه می‌گیری این است که تو باید آگاه و خیلی متنبه باشی، چون که تو نیز در مسجد دنیا که مهمان کش است، خوابیده‌ای و در خواب غفلت فرو رفته‌ای، روز آخرت فرا رسید و صبح قیامت نزدیک است. **کما قال الله تعالی فی سورة هود: ایس الصبح بقرب ۴۷.**
 پس خواب غفلت را کوتاه کن، برای مرگ و فنا آماده و ساخته باش و بگو:
انالله و انا الیه راجعون ۴۸.
 پس باز مولینا به تقریر قصه شروع می‌فرمایند و آن را چنین ادامه می‌دهند.

مثنوی

هر کسی گفتی که پریانندند اندرو مهمان کشان با تیغ کند
 هر کسی در باره آن مسجد می‌گفت: در آن مسجد پریان چالاک و قوی باشمشیر کند مردم را می‌کشند، یعنی آن پریان با شمشیری که برنده و تیز نیست، مهمان‌وارد را می‌کشند.

مثنوی

آن دگر گفتی که سحرست و طلسم کین رصد باشد عدو جان و خصم
 يك عدۀ دیگر می‌گفتند: این مسجد يك سحر و طلسم است، و این رصد دشمن‌جان مردم است.

۲۴۷ - سورة هود قسمت آخر آیه ۸۳: ان موعدهم الصبح ایس الصبح بقرب: به درستی که وعدگاه ایشان صبح است آیا نیست صبح نزدیک.
 ۲۴۸ - سورة بقره آیه ۱۵۵: الذین اذا اصابهم مصیبة قالوا انالله و انا الیه راجعون:
 آن کسانی که بهایشان مصیبتی رسد و صابرانند، گویند: ما آن خداوند خویشیم و به سوی او برمی‌گردیم.

مثنوی

آن دگر گفتمی که بر نه نقش فاش بر درش کای میهمان این جا مباشر.
آن دیگری می گفت: آشکارا و خیلی روشن بر در آن مسجد علامتی بگذارید
و بدین وسیله بگویید: ای مهمان در این مسجد نیت بیتوته کردن مکن.

مثنوی

شب مخسب این جا اگر جان بایدت ورنه مرگ این جا کمین بگشایدن
ای مهمان اگر می خواهی زنده بمانی و جان سالم بدربری، شب در این مسجد
مخواب و گرنه مرگ در این جا برایت کمین گشوده است، و هر کس که در این جا
ببخوابد، شراب نابودی را می خورد.

مثنوی

و آن یکی گفتمی که شب قفلی نهید غافل کاید شما ره کم دهید
و یکی دیگر می گفت: شب قفلی بر در این مسجد بزنید، به خاطر این خاصیتی
که این مسجد دارد و اگر يك شخص غافل و بی خبر از راه رسید و خواست در آن جا
ببخوابد، به او راه ندهید و او را از حقیقت حال خبر دهید.

در آمدن مهمان در آن مسجد

مثنوی

تا یکی مهمان در آمد وقت شب کو شنیده بود آن صیت عجب
تا این که شب هنگام مهمانی بر آن مسجد وارد شد، اما مهمان مذکور آن سرو
صدایی که درباره مسجد شایع یافته بود، یعنی مهمانکش بودن آن را شنیده بود.

مثنوی

از برای آزمون می‌آزمود ز آن که بس مردانه و جان سیر بود
 مهمان برای آزمایش خود وارد مسجد شد یعنی مسجد را آزمود از برای این که
 مردانگی خود را بشناسد و بداند. یا به این معنی است: برای آزمایش وضع آن مسجد
 به واسطه آن اخباری که راجع به آن شنیده بود، خواست تجربه‌ای کرده باشد، زیرا
 آن مهمان خیلی شجاع و مردانه و جان سیر بود یعنی از جانش سیر شده بود و یا این
 که جانش بانیروی حق مالا مال بود.

مثنوی

گفت کم گیرم سرو اشکمبُه رفته گیر از گنج جان يك حبه
 مهمان مذکور به خود گفت: سر و شکم را باید کوچک بدانم در مقابل جان. اگر
 سرو شکم از بین برود، مهم نیست مثل این که از گنج جان حبه‌ای رفته است. یعنی
 حیات جسمانی و روح حیوانی که نسبت به خزینة روحانی و حقانی، چون يك دانه
 است، پس رفتن يك دانه از خزانه، نقصی بر آن وارد نمی‌کند، بنا بر این بازایل شدن
 جسم، جان ناقص و فانی نمی‌شود.

مثنوی

صورت تن گو برو من کیستم نقش کم ناید چو من باقیستم
 آن مهمان به صورت تن خویش گفت: من کیستم، یعنی من خود صورت تنی نیستم
 کما قیل:

بیت

اقبل علی النفس و استکمل فضائلها و انت بالنفس لا بالجسم انسان^{۲۴۹}

چون که من باقیم. اگر این جسم از بین برود، روح را صورت و نقش کم نیاید،
 روح با جسم مثالیه متجدد می‌گردد، و باشکل احسن تقویم، صورت می‌گیرد و با
 ۲۴۹ - به نفس توجه کن و فضایل آن را تکمیل کن، زیرا تو با نفس انسانی نه با جسم.

نشئه نورانی و جنانی، نشئه می‌یابد.

پس هرکس که به این معنی عارف و واقف گشته است، برای فنای جسم غم نمی‌خورد و برای مرگ و اوایلنا نمی‌گوید.

مثنوی

چون نفخت بودم از لطف خدا! نفخ حق باشم ز نای تن جدا

چون که از لطف خدای تعالی به من روح دمیده شد. یعنی بر مقتضای آیه:
 فاذا سویته و نفخت فیه من روحی ۴۵۰. بعد از تسویه بدن، وقتی حق تعالی از
 لطف خویش به من روح دمید، من با آن روح حیات یافتم.
 نفخ حق باشم ز نای تن جدا: وقتی که از نای تن جدا شدم، در آن حال باز
 نفخ حق می‌شوم و فیض مطلق می‌مانم.

مثنوی

تا نیفتد بانگ نفخش این طرف تا رهد آن گوهر از تنگین صدف

تا که بانگ نفخ خدای تعالی به این طرف نیفتد، یعنی صدای دمیده شدن روح
 از خدا و کلام و ادایش، به این طرف جسمانی و جانب روح حیوانی نرسد، زیرا طرف
 جسمانی شایستگی آن را ندارد که صدا و ادای روح به آن برسد.
 و برای این که آن گوهر لطیف و در شریف، از این صدف تنگتر، نجات یابد و
 برهد یعنی روح از صدف تنگ جسم خلاص شود، زیرا وقتی در از صدف درآمد، ارزش
 و مقبولیت پیدا می‌کند، روح نیز پس از خلاصی از تن صفای خود را می‌یابد.
 برای نجات روح که در شاهوار را می‌ماند، از صدف تنگ جسم. اولاً موت ارادی،
 و ثانیاً مرگ طبیعی وسیله است. به همین سبب اولیاء که دوستان خدا هستند و به این
 سر عارفند، مرگ را برای دیدار حق تمنا می‌کنند. اما آنان که عاصی‌اند و قساوت قلب
 دارند، از حب حق بری می‌باشند و کسانی که به ظلم و گناهان ارتکاب می‌کنند، از آن
 گریزان و متنفراند. چنان که مولینا با اشاره به آیات واقع در سوره بقره و سوره جمعه
 از زبان مهمان به این معنی تلمیح می‌کنند:

۲۵۰ - سوره حجر آیه ۲۸: پس چون راست کردم آن را دمیدم در آن از روحم.

مثنوی

حق تمنوا موت گفت ای صادقین صادقم جان را برافشانم برین
آن وقت که قوم یهود گفتند: نحن ابناء الله و احباؤه^{۴۰۱}. حق سبحانه و تعالی
برای امتحان آنان فرمود: اگر در ادعای خود صادق هستید، مرگ را تمنا کنید.
كما قال الله تعالی: قل يا ايهاالذین هادوا ان زعمتم انکم اولیاءالله من دونالناس
فتمنوا الموت ان کتمم صادقین^{۴۰۲}.

اگرچه ورود این آیه کریم خاص قوم یهود است، لکن چون لقاء الله را وسیله است
پس کسانی که از مرگ فرار نمی‌کنند از آن حصه دارند. زیرا کسانی که در محبت و
طاعت خدا صادق هستند، همان اولیاء و محباند، این گروه از مرگ که لقای حق را
وسیله است فرار نمی‌کنند و از آن نفرت ندارند، اما آنان که از طاعت و محبت نفرت
دارند، به‌جانب آن چیز می‌روند که دوستش دارند.

آن مهمان که گفتیم شب هنگام وارد مسجد شد، چون در طریق ایمان و ایقان
صادق بود و از مرگ رنجی نداشت، بدنصیحت کنندگان چنین گفت:
ای پندم دهندگان، چون حضرت رب العالمین در کلام مینش فرمود: فتمنوا الموت
ان کتمم صادقین. من در عشق الهی صادقم و جانم را در راه او نثار می‌کنم.

ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در آنجا و تهدید کردن

مثنوی

قوم گفتندش که هین اینجا مخسب تا نکوبد جان سانت همجو کسب^{۴۰۳}.
مردم به آن مهمان غریب من باب خیرخواهی نصیحت کردند و پندش دادند و

۲۵۱ - سورة مائده آیه ۲۱: ما از پسران خدائیم و از دوستان او.
۲۵۲ - سورة جمعه آیه ۶: بگو ای آن کسانی که یهودیت اختیار کردند، اگر گمان می‌کنید.
دوستان خدائید از غیر مردمان، پس آرزو کنید مرگ را اگر راستگویان هستید.
۲۵۳ - کسب: هنجاره روغن هرنخمی که روغن آن گرفته باشد مانند بزرک و تخم کنجد.
فرهنگ نفیسی

گفتندش: آگاه باش و در این مسجد مخواب، تا عزرائیل ترا چون کسبه نکوبد.

مثنوی

که غریبی و نمی‌دانی ز حال کاندر اینجا هر که خفت آمد زوال
بر حسب الغریب کالاعمی و لوکان بصیراً. ۲۵۴ گفتند: تو يك آدم غریبی و از
حقیقت حال خبر نداری، حقیقت حال این است: هر کس که در این مسجد خوابید
آسیمی بدو رسید و دنیا را وداع کرد.

مثنوی

اتفاقی نیست این ما بارها دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی
این حال يك قضیه اتفاقی نیست که گاه واقع شود و گاهی نباشد، بلکه ما همگی
عقل داریم و شاهد قضیه هستیم، چندین بار دیده‌ایم که ردخور ندارد، هر کس که در
آن جا خوابید هلاکتش حتمی است و او می‌میرد.

مثنوی

هر که آن مسجد شبی مسکن شدش نیم شب زهر هلاهل آمدنی
هر آن کس که آن مسجد او را شبی مسکن شد، در نیمه شب او را زهر کشنده
رسید، چون کسی که زهر کشنده بخورد، او می‌میرد.

مثنوی

از یکی ما تا بصد این دیده‌ایم نه به تقلید از کسی بشنیده‌ایم
از يك نفر تا صد نفر ما، این وضع را دیده‌ایم، نه این که از کسی شنیده باشیم و
یا تقلید کرده باشیم و یا با اعتقاد به سخن دیگران، این حرف را به شما گفته باشیم
پس به سخنان ما معتقد باش و نصیحت ما را بپذیر.

مثنوی

گفت الدین النصیحة آن رسول آن نصیحت در لغت ضد غلول

با این بیت لطیف به این حدیث شریف اشاره می‌فرماید که از امام مسلم تمییم‌دار روایت شده است، قال النبی صلی الله علیه و سلم: الدین النصیحة، الدین النصیحة قالوا الدین یا رسول الله، قال علیه الصلوة و السلام، لله و لرسوله و لکتابه و لائمة المسلمین و عامة المؤمنین ۴۰۰.

معنی بیت این است که رسول امین می‌گوید: دین عموم مؤمنین همان خلوص و خیرخواهی و خیانت نکردن است. مثلاً اگر کسی مؤمنی را چون آن مهمان غریب در مخاطره و نزدیک به هلاکت ببیند، دیدار کسی است که او را از آن خطر و ضرر آگاه سازد و سخنانی که مشعر خیر است به وی بگوید.

چه اگر سکوت کند، پست است و خیانت کرده است. پس مولینا از زبان اهل مسجد، پاره‌یی از سخنان نیک را که مشعر پند و نصیحت می‌باشد، بیان می‌فرماید:

مثنوی

آن نصیحت راستی در دوستی در غلولی ۴۰۶ خاین و سگ پوستی

نصیحت چیست؟ جواب: نصیحت خلوص و راستی است. اگر در غلولی: یعنی اگر کینه و دشمنی داری و بدخواهی، پس خاین و سگ پوستی یعنی سگ صورت و مودی هستی.

باز آنان که از احوال مسجد مهمانکش آگاه بودند، به آن مهمان غریب گفتند:

مثنوی

بی خیانت این نصیحت از و داد بی نمایمت مگرد از عقل و داد

ما بی آن که نظر سوء داشته باشیم، از راه خیرخواهی و دوستی و علاقه، به‌توراء

۲۵۵ - پیغمبر (ص) گفت: دین یعنی خیرخواهی، خیرخواهی. پرسیدند خیرخواهی برای که یا رسول الله، فرمودند: خیرخواهی برای خدا و رسولش و قرآنش و برای همه پیشوایان مسلمانان و همه مؤمنان.

۲۵۶ - غل به فتح اول: عداوت و بهقد. غل به ضم غین طوقی از آهن. فرهنگ نفیسی.

نشان می‌دهیم، پس تو از روی عقل کار کن و از راه راستی برنگرد و پند و نصایح ما را بپذیر.

جواب گفتن عاشق عاذلان را

مثنوی

گفت او ای ناصحان من بی‌ندم از جهان زندگی سیر آمدم
آن عاشق دل‌داده، به ملامت‌گران و نکوهش‌گران چنین جواب درستی داد: گفت ای
نحیحت‌کنندگان، من بی‌آن که پشیمان شوم، دیگر از این دنیا و از این زندگی سیر
شده‌ام، و از این حیات فانی خسته شده‌ام و نفرت دارم.

مثنوی

منبلی‌ام زخم‌جو و زخم‌خواه عافیت کم جوی از منبل بره
و عاشق مذکور اضافه کرد: ای نصیحت‌گران، من يك آدم تنبلم به این معنی که در
امور مربوط به نفسم تنبلم، يك تنبل زخم‌جو و زخم‌خواه، از يك چنین تنبل در راه
دین عافیت نخواهید، چون که آدم تنبل روبه‌راه نمی‌شود و بر وفق و مراد و خواسته
دیگران که راهی پیش گرفته‌اند، نمی‌رود.
این تنبلی من آن تنبلی نیست که حاصل از تن پروری است، بلکه ضد آن تنبلی.
معمولی است.
در این‌جا عاشق با اشاره به تنبلی ممدوح تنبلی مذموم را از خود نفی می‌کند.

مثنوی

منبلی نی‌کو بود خود برگ‌جو منبلی‌ام لابلالی مرگ‌جو
من آن گونه تنبل نیستم که روزی و قوت و غذای خود را از دیگران بخواهم،
بلکه من يك تنبل لابلالی‌وارم که مرگ را می‌جویم و در صدد مرگ هستم.

مثنوی

منبلی نه کو به کف پول آورد منبلی چستی کزین پل بگذرد
 من آن نوع تنبل نیستم که با چاپلوسی و شیرین زبانی، پول به دست می‌آورد،
 من يك تنبل چالاک و چستم که از این پل می‌گذرم، یعنی از آن تنبلها نیستم که گدایی
 می‌کنند و کسب و کار را رها می‌نمایند و با چاپلوسی پول به دست می‌آورند. من دراموز
 مربوط به دنیا و در کارهای جسمانی تنبلم، ولی در گذشتن از این دنیا و مافیها، بی‌باک
 و چست و چالاکم.

مثنوی

آن نه کو بر هر دکانی برزند بل جهد از کون و کانی برزند
 من آن گونه تنبل نیستم که دم در هر دکانی صدا بزنم، بلکه از آن نوع تنبل هستم
 که از دنیا می‌جهد و خلاص می‌شود و خود را برکان حقیقت می‌رساند.

مثنوی

مرگ شیرین گشت قلم زین سرا چون قفص هشتن پریدن مرغ را
 مرگ برایم شیرین و لذید گشت، و برایم کوچ کردن از سرای این دنیا، چون
 ترك گفتن مرغ است قفص را، و پرواز کردنش است.

مثنوی

آن قفص که هست عین باغ در مرغ می‌بیند گلستان و شجر
 آن قفصی که عین باغ است، مرغش فقط گلستان و درخت می‌بیند.

مثنوی

جوق مرغان از برون گرد قفص خوش همی خواند ز آزادی قصص
 دسته مرغان آزاد، از بیرون در اطراف قفص، از آزادی خویش قصه‌های خوب و

خوش می‌خوانند، و ترنم و تغنی می‌کنند. یعنی آن مرغ محبوس در قفس را که چنین، می‌بینند.

مثنوی

مرغ را اندر قفس ز آن سبزه‌زار نه خورش ماندست نه صبر و قرار
آن مرغ محبوس در قفس را، از آرزو و اشتیاقی که به گلزار دارد، نه میل به
خوردن است، و نه صبر و قرار دارد.

مثنوی

سر زهر سوراخ بیرون می‌کند تا بود کین بند از پا بر کند
آن مرغ محبوس از هر سوراخ قفس، سرش را بیرون می‌کند، تا باشد که پایش
را ازین بند بکند یعنی خود را از قفس خلاص کند.

مثنوی

چون دل و جانش چنین بیرون بود آن قفس را در گشایی چون بود
وقتی که دل و جان آن مرغ محبوس، در بیرون از قفس باشد، اگر تو در قفس
را بگشایی، آن مرغ را چه حال دست می‌دهد، و چگونه به قفس میل و علاقه نشان
می‌دهد و در آن می‌ماند.

مثنوی

نه چنان مرغ قفس در انده‌هان گرد بر گردش نشسته گریگان
این مرغ چون آن مرغ قفس نیست که همیشه اندوهناک باشد و گرداگرد،
قفس‌اش را گربه‌ها گرفته باشند.

در بعضی نسخه‌ها «بحلقه گریگان» واقع شده است یعنی در اطراف قفس، گربه‌ها
حلقه زده باشند.

مراد از گربه‌ها، صورتهای زشت اعمال بد تقویم^{۲۵۷} شده است. و یا این که ممکن است ملایک عذاب باشد فافهم.

مثنوی

کی بود او را درین خوف و حزن آرزوی از قفص بیرون شدن
آن مرغ محبوس در قفص را با وجود ترس و حزنی که دارد، کی آرزوی
آزادی از قفص ممکن می‌شود، یعنی نمی‌شود.

مثنوی

او همی خواهد کزین تنگین قفص صد قفص باشد به گرد این قفص
آن مرغ محبوس خیلی می‌خواهد که علاوه بر آن قفص تنگی که در آن زندانی
است در اطرافش صدها قفص باشد تا که او جای ترسناک را نبیند و اسیر پنجه‌های
گربه‌ها نشود.

در اکثر نسخه‌ها به‌جای تنگین قفص، ناخوش حصص واقع شده است جمع حصه
است. با این تقدیر معنی: آن مرغ می‌خواهد از این نصیب و قسمت‌های ناخوش در اطراف
قفص او صد قفص باشد تا او از گربه‌ها و از صدمه‌های دیگر محفوظ و مصون بماند.

عشق جالینوس برین حیات دنیا بود که هنر او همین جابه‌کار
می‌آید هنری نورزیده است که در آن بازار به‌کار آید اینجا
خود را به‌عوام یکسان می‌بیند و الامر یومئذله. امیریء او
نمی‌ماند

این شرح شریف و بیان لطیف دربارهٔ حکیمانی است که مشرب جالینوسی دارند،
می‌گوید: عشق این قبیل حکیمان فقط به‌این دنیا بوده، زیرا هنر جالینوس در این دنیا

به‌درد می‌خورد. جالینوس در ایجاد هنری سعی نکرد که در بازار آخرت به‌کار آید. او در این دنیا با عوام که مذهب جالینوسی دارند خود را یکسان می‌دید. در آن روز تمام کارها از برای خداست و از برای کسانی که با خدا هستند. امیری جالینوس و امارت آن کسانی که مشرب او را دارند، در آن روز به‌پایان رسید.

آیه مذکور در این شرح شریف، آخر سوره انفطار است^{۲۵۸}.

مثنوی

آن چنان که گفت جالینوس راد از هوای این جهان و از مراد در بعضی تاریخها که احوال جالینوس نوشته شده، از وی نقل می‌کنند که: جالینوس هنگام احتضار آثار مرگ را که در خود مشاهده کرد، به‌طوری که در خصوص علاقه خود به‌دنیا بیان فرموده، گویا به‌این جهان رغبت و علاقه زیاد داشته و از مرگ سخت متنفر بوده است.

پس علاقه و عشق او را به‌این دنیا و نفرتش را از آخرت، به‌مرغی که خلاصی از قصص نمی‌خواهد تمثیل کرده است.

مولینا می‌فرماید: آن چنان حکیمی چون جالینوس که در حکمت عقلی و در عقل معاش کامل بود، گفت به‌واسطه عشق به‌این دنیا و مرادهایی که در این دنیا دارم، مقول قول بیت زیر است:

مثنوی

راضیم کز من بماند نیم جان که زکون استری بینم جهان
 من راضیم که از من نیم جانی بماند، که دنیا را از کون استری بینم، این قول کمال رغبت جالینوس را به‌این جهان، و نفرت شدید او را از آخرت اشعار می‌دارد، ضمناً تعریضی است به‌حکیم مذهبان و جالینوس مشربان که از آخرت بیزار و متنفراند. و اصل مقصود هم همین مطلب است. پس مولینا سبب نفرت جالینوس را از آخرت و علاقه و رغبت او را به‌این دنیا به‌تقریر درمی‌آورند:

مثنوی

گر به می‌بیند به‌گرد خود قطار مرغش آیس گشته بودست از مطار
 او در اطراف خود گر به‌ها را می‌بیند که قطار کشیده‌اند، پس به‌همین مناسبت
 مرغ روحش مأیوس شده است از مطار.
 مطار: اگر مصدر میمی باشد یعنی از طیران مأیوس شده است، ولی اگر اسم‌مکان
 گرفته شود، می‌توان گفت یعنی عالم ارواح و عالم حقیقت که بعد از خروج ارواح
 از بدن‌ها، محل طیران ارواح آن‌جاست.

مثنوی

یا عدم دیدست غیر این جهان در عدم نادیده او حشری نهان
 یا سبب نفرت جالینوس از آخرت ممکن است این باشد که او دنیای غیر این
 جهان را عدم دیده است، یعنی عالم حقیقت را معدوم و این دنیا را موجود مشاهده
 کرده است. و حشر موجود در عالم عدم را قبول نداشته، به‌همین سبب مرگ را نیز
 نخواست است.

مثنوی

چون جنین کش می‌کشد بیرون کرم می‌گریزد او سپس سوی شکم
 مثلاً این قبیل اشخاص، مثل آن جنین‌اند که کرم الهی آن را بیرون می‌کشد اما
 جنین می‌گریزد به‌طرف شکم مادر.

مثنوی

لطف رویش سوی مصدر می‌کند او مقرر در پشت مادر می‌کند
 لطف الهی روی آن جنین را، به‌طرف مصدر می‌کند، تا از جسم مادر خلاص
 گردد، و در زمین وسیع خدا سیر کند، اما جنین مقرر در پشت مادر می‌کند، یعنی به
 پشت مادر فرار می‌کند و آن‌جا را محل قرار و جای فرار می‌سازد. و با زبان حان

چنین می‌گوید:

مثنوی

که اگر بیرون فتم زین شهر و کام ای عجب بینم بدیده این مقام
که اگر از این شهر و از این مرادم بیرون بیفتم، عجباً این مقام را آشکارا با
دیده‌ام می‌بینم؟

مثنوی

یا دری بودی در آن شهر و خم که نظاره کردمی اندر رحم
یا در آن شهر و خم یعنی در آن شهر که هوای سنگین دارد، دری بودی، این سخن
گمان بدان چنین است نسبت به این عالم که شهر و خم تعبیرش می‌کند، یعنی چنین با
زبان حال چنین تمنای باطل می‌کند: کاش در آن عالم که هوای بدی دارد دری بود
که از آن در داخل رحم مادر را نگاه می‌کردم.
اهل دنیا نسبت به آخرت همین طوراند.

مثنوی

یا چو چشمه سوزنی راهم بدی که ز بیرونم رحم دیده شدی
یا این که به قدر و اندازه سوراخ سوزنی، راهم بود که از بیرون، رحم مادر دیده
می‌شد. یعنی بعد از خروج از رحم به سوی دنیا، از دنیا به وطن مألوفم که رحم باشد،
نگاه می‌کردم، پس چنین با این قبیل سخنان هنوز که از رحم مادر جدا نشده است
برای جدایی از آن غم می‌خورد.

مثنوی

آن چنین هم غافل است از عالمی همچو جالینوس او نا محرمی
آن چنین هم در رحم مادر، از عالمی که آن دنیاست غافل است، او چون جالینوس
به عالم آخرت نامحرم است.

مثنوی

او نداند کان رطوبتها که هست آن مدد از عالم بیرونی است
 آن جنین نمی‌داند آن رطوبتها که در رحم مادر است، یعنی اخلاط اربعه که
 جنین از آن نشو و نما می‌یابد. پس جنین خیال می‌کند آن مدد او را از عالم
 بیرونی است.

مثنوی

آن چنان که چار عنصر در جهان صد مدد دارد ز شهر لامکان
 همان گونه که عناصر اربعه در این دنیا، از شهر لامکان صد گونه مدد می‌گیرد،
 یعنی از عالم الهی، نفس رحمانیه دایماً مدد و فیض رسان است به عناصر اربعه.

مثنوی

آب و دانه در قفص گر یافته است آن زباغ و عرصه در تافته است
 مثلاً آن مرغی که در قفص است، اگر آب و دانه را در قفص یافته است، آن آب
 و دانه، از باغ و از عرصه‌ای ظاهر و مهیا شده است.
 تافتن: در این قبیل محلها به معنای ظهور و طلوع تعبیر می‌شود.

مثنوی

جانهای انبیا بینند باغ زین قفص در وقت نقلان و فراغ
 جانهای ابتدای عظام علیهم‌السلام، و اولیای کرام، هنگام نقل و فراغ از این
 قفس تن، یعنی در حین ارتحال از این عالم، باغ حقیقی را می‌بینند.

مثنوی

پس ز جالینوس و عالم فارغند همچو ماه اندر فلکها بازغند
 پس این سلطانها (انبیا و اولیا) از جالینوس و از این عالم فارغند، یعنی از عقلا

و حکمای این جهانی (از علاقه‌مندان به این دنیا) فارغند، و چون ماه در فلکها بازغند، یعنی در آسمان همای معانی و در عالم حقایق طالع و درخشانند.

مثنوی

ور ز جالینوس این گفت افتریست پس جوابم بهر جالینوس نیست
 پاره‌یی از مردم گفته‌اند که: جالینوس رئیس حکمای مشائی بود و یک حکیم حائق
 و یک شخص بزرگ بود، زکون استری بینم جهانی، گفتن، از او بعید است و نسبت
 به‌عالم فانی شدیداً علاقه‌مند بودنش نیز درست نیست و این حرفها در حقش افتراست.
 پس مولینا جواب می‌فرماید: اگر این سخن دربارهٔ جالینوس افتراست در این
 صورت سخن من دربارهٔ جالینوس نیست.

مثنوی

این جواب آن کس آمد کین بگفت که نبودشش دل پر نور جفت
 بلکه آن کس راست که این سخن را گفت، و دلیل این که این گونه حرف‌زده‌است
 دلش نور نداشته، یعنی اگر گویندهٔ این کلام را دل پرنور بود و نور الهی بر قلبش
 تابیده بود هرگز چنین نمی‌گفت و برای ناپایداری دنیا غم نمی‌خورد، بلکه از این دار
 غرور دوری می‌جست و به‌دار سرور متوجه می‌شد و انابت می‌کرد و پیش از فرارسیدن
 مرگ، موت را استقبال می‌نمود،
 كما قال عليه السلام: اذا دخل النور في القلب انشرح، قالوا و ما علامة
 ذلك يا رسول الله، قال عليه السلام، التجافي عن دار الغرور و والانابة الى دار السرور و
 التأهب للموت قبل نزوله^{۲۵۹}.

۲۵۹ - پیغمبر (ص) گفت: زمانی که نور به‌قلب داخل می‌شود، قلب باز و گشوده می‌گردد.
 گفتند: یا رسول‌الله علامتش چیست؟ آن حضرت گفت: فرار از خودپسندی و غرور: دل‌برکندن
 از خانهٔ غرور (دنیا) و بازگشت به‌سوی دارالسرور یعنی آخرت و آماده شدن برای مرگ قبل از
 فرا رسیدن آن.

مثنوی

مرغ جانش موش شد سوراخ جو چون شنید از گربگان او عرجوا
 آنان که قلبشان خالی از نور الهی است، مرغ جانشان موش شد سوراخ جو، وقتی
 که از گربه‌ها خطاب عرجوا شنیدند.
 هر وقت کسی بر روی چیزی بیاستد، گویند: عرج فلان علی‌الشیء..
 مراد از گربه‌ها ملائک عذاب است.
 مقصود بیت این است: زمانی که اهل دنیا، از ملائک عذاب، خطاب عرجوا، را
 شنیدند، مرغان جانهای این موش سیرتان، برای رهای از عذاب بسوراخ پناه می‌برند،
 و با زبان حال می‌گویند: این المفر.

مثنوی

ز آن سبب جانش وطن دید و قرار اندرین سوراخ دنیا موش وار
 ز آن سبب، یعنی به سبب شنیدن خطاب: عرجوا، از گربگان (از ملائک عذاب)
 جان اهل دنیا در داخل سوراخ دنیا موش وار قرار و وطن گرفت.
 اگر صدای گربگان معنوی را که در عالم باطن‌اند، آن انسان موشی، گوش
 می‌کرد، مگر برای توطن و قرار در این دنیا اظهار علاقه می‌کرد، و برای اقامت در
 این دنیا بناها می‌ساخت و منازل عالی و باغهای زیبا و دلگشا بنا می‌نمود، یعنی خیر
 دنیای خویش را تعمیر نمی‌کرد.

مثنوی

هم درین سوراخ بنایی گرفت در خور سوراخ دانایی گرفت
 چون آن موش طبیعت (اهل دنیا) آخرت خود را خراب کرد، هم در این سوراخ
 دنیا بنایی نهاد و عمارتی برپا نمود، و در خور سوراخ این دنیا دانایی گرفت. یعنی
 موافق این دنیا و مناسب و مطابق با معاش جسمانی و حیات نفسانی علمی تحصیل کرد،
 چنان که در حق این گروه حق سبحانه و تعالی نزدیک به اوایل سوره یونس می‌فرماید:
 ان الذین لا یرجون لقاءنا و رضوا بالحیة الدنیا و اطمأنوا بها والذین هم عن آیاتنا

غافلون اولئك ماويهم النار بماكانو يكسبون^{۴۶۰}.
و آن که این بیت زیر را گفت:

بیت

يا عامراً لظهر آب الدهر و مجتهداً بالله هل لخراب العمر عمران^{۴۶۱}.
در واقع به این گروه ندا در داد و آگاهشان کرد.

مثنوی

پیشهایی که مراو را در مزید کاندین سوراخ کار آید گزید
اهل دنیا پیشه‌هایی برای خود انتخاب و اختیار کرد که در این سوراخ دنیا،
خیلی به کارش می‌خورد یعنی کار و پیشه‌ای که برای خود برگزید، فقط در این دنیا
به نفعش بود، اما آن پیشه‌ها که در آخرت به کار می‌آیند، فراموششان کرد.
مزید: زیادی و گزید: به معنای قبول کرد.

مثنوی

ز آن که دل برکند از بیرون شدن بسته شد راه رهیدن از بدن
ز آن که: علت است از برای لفظ «گزید».
گفتیم اهل دنیا در این سوراخ دنیا پیشه‌هایی اختیار کرد که، فقط به درد امور
دنوی او می‌خورد، و در این دنیا پسندیده است، سبب این انتخاب او این است که او
از بیرون شدن از این دنیا دل کند، و طریق‌رهایی از بدن برای او بسته شد، و راه
آخرت به رویش مسدود گشت.

۲۶۰ - سورة یونس آیه ۷:

آنان که امید نمی‌دارند ملاقات ما را و راضی شدند به زندگانی دنیا و آرמידند به آن و آنان
که از آیات ما بی‌خبرانند، آنها جایگاهشان آتش است به سبب آنچه کسب می‌کردند.

۲۶۱ - ای کسی که روز را آباد کننده‌ای، در حالی که زمان و روزگار رنجور گشته است
سوگند به خدا آیا برای ویرانی عمر آبادانی است؟

مثنوی

عنكبوت ار طبع عنقا داشتی از لعابی خیمه کی افراشتی
 مراد از «عنقا» انبیا و اولیا و صلحا می‌باشد که در قاف قرب الهی که کرانه از
 عالم است، قرار گرفته‌اند.
 مراد از «عنكبوت» اهل دنیا است که دنیا را مقام و آرامگاه اتخاذ کرده‌اند و غیر
 از خدا برای خود اولیا دارند.

پس معنی بیت: اهل دنیا که عنكبوت سیرتند، اگر طبع و خوی انبیا و اولیا را
 که طبیعت عنقا را دارند، داشتند، کی از لعابی خیمه می‌ساختند و در تزیین آن
 می‌کوشیدند. یعنی از لعاب خیمه بنا نمی‌کردند و عمرشان را در بنای خانه‌ها و ایوان
 سست، خرج نمی‌کردند.

الله تبارک و تعالی، آن کوران را که غیر از جنبش، دیگری را یار و دوست
 اتخاذ کرده‌اند، به عنكبوت و دیارشان را به سست ترین خانه‌ها تشبیه نموده است: چنان
 که می‌فرماید: مثل الذین اتخذوا من دون الله اولیاء کمثل العنكبوت اتخذت بیتاً و ان
 اوهن البیوت لبیت العنكبوت لو كانوا یعلمون^{۴۶۴}.

مثنوی

گربه کرده چنگ خود اندر قفص نام چنگش درد و سرسام و مفص
 گربه مرگ چنگ خود را به داخل قفص بدن انداخته است، نام پنجه‌اش درد و
 سرسام و دل درد است.
 مفص: با غین معجمه «دل‌درد» را گویند.

۲۶۲ - سورة عنكبوت آیه ۴۰: مثل آنان که گرفتند برای خود غیر از خدا دوستانی، مانند
 مثل عنكبوتی است که برای خود خانه‌ای گرفت، و به درستی که سست‌ترین خانه‌ها هر آینه خانه
 عنكبوت است، اگر باشید که بدانید.

مثنوی

گربه مرگ است و مرض چنگال او می زند بر مرغ و پسر و بال او
مرگ، مثلا گربه است، و مرض، در مثل چنگال آن است.
گربه مرگ چنگال امراض خود را، بر مرغ می زند و پروبال آن مرغ را می کند.

مثنوی

گوشه گوشه می جهد سوی دوا مرگ چون قاضی است رنجوری گوا
همین که اثر چنگال مرض و زخمش در بدن پیدا شد، رنجور گوشه به گوشه
در پی درمان دردش می گردد که شفا یابد.
مرگ، فی المثل چون قاضی است و رنجوری چون شاهد است بر حال تو، چه
خوب و چه بد هر چه باشد گواهی می دهد.
اگر در حال وقار و اعمال صادق باشی، از مقارن شدن با شاهد و رسیان
به حضور قاضی رنج نخواهی برد.

مثنوی

چون پیاده قاضی آمد این گوا، که همی خواند ترا تا حکم گاه
مثلا این گوا، یعنی رنجوری چون نماینده قاضی است که ترا به حکمگاه دعوت
می کند، یعنی ترا به حضور قاضی مرگ می رساند، در آن محکمه الهیه به محض ورود
به آنجا به تو حکم می شود که امانت را به صاحبش تسلیم کن.

مثنوی

مهلتی می خواهی از وی در گریز گریز پذیرد شد و گرنی گفت خیز
آن زمان که از جانب قاضی موت، پیاده مرض به تو می رسد، و ترا به حضور قاضی
دعوت می کند، تو از او برای مدتی مهلت می خواهی که از قاضی فرار کنی، اگر
او حرف ترا قبول کرد که پس می رود ولی اگر نپذیرفت، به تو مهلت نمی دهد و می گوید:

بلند شو، و ترا به حضور مرگ می‌برد.

مثنوی

جستن مهلت دوا و چاره‌ها که زنی بر خرقه تن پاره‌ها

از مرگ مهلت خواستن، مثلاً دوا و چاره‌هاست که بر خرقه تن، از طعام و غذا پاره‌ها می‌زنی، تا يك زمان نیز با آن زندگی نمایی.

مثنوی

عاقبت آید صباحی خشم‌وار چند باشد مهلت آخر شرم دار

عاقبت، آن مرض که چون مأمور قاضی موت است، يك روز، چون خشم به سراغت می‌آید، و بازبان حال به تو می‌گوید: مهلت تا کی آخر شرم کن، اینک زمان رفتن به حضور قاضی فرا رسیده، حاضر شو که تأخیر ممکن نیست، **كما قال الله تعالی فاذا جاء اجلهم لا يستأخرون ساعة ولا يستقدمون** ۳۶۴.

پس حضرت خداوندگار قدس‌الله سره‌العزیز، من باب تعلیم و تنبیه می‌فرماید:

مثنوی

عذر خود از شه بخواه ای پر حسد پیش از آن که آن چنان روزی رسد

ای حسود عذرگناه خود را از شاه حقیقت بخواه، پیش از آن که آن چنان روز برسد یعنی قبل از این که روز مرگ فرا رسد، گناهانت را جبران کن و از حضرت حق تعالی برای خطا و عیبانی که مرتکب شده‌ای طلب مغفرت کن.

مثنوی

و آن که در ظلمت براند بارگی بر کند زان نور دل یکبارگی

بارگی: اسب قوی و خوب را گویند، لکن به معنی مطلق اسب نیز به کار می‌برند.

۲۶۳ - سورة اعراف آیه ۳۲: پس چون بیاید وقت مرگشان، باز پس نمی‌مانند ساعتی و نمی‌توانند پیشی بگیرند.

پس معنی بیت این است: آن که در ظلمت بشریت اسب می‌راند: یعنی اسب همت و عزیمتش را فقط بهسوی ظلمت نفسانی و کدورات جسمانی سوق می‌دهد، او از نورالهی که سبب انشراح صدر است، یکباره دل می‌کند، پس او از آن سعادت می‌گریزد و به دارغورور التجا می‌برد.

مثنوی

می‌گریزد از گوا و مقصدش کان گوا سوی قضا می‌خواندش
این‌گونه آدم (آن که در ظلمت بشریت مانده است)، از گواه یعنی از امراض و از مقصد آن می‌گریزد، اما گواه (بیماری) او را بهسوی قضا می‌خواند.
مراد از قضا، مرگ است که برای هر نفس مقدر شده است. پس آن که به‌موت و قضای مقرر، رضا داده کسی است که نور الهی بر قلبش وارد شده. آنان که قلبشان را تاریکی گرفته و در موت و فنا قرار گرفته‌اند، کسانی هستند که از حیات جاودانی و لذات طیبات حقانی محروم‌اند العیاذ بالله: پناه بر خدا پس بنا بر قاعده تجرید، مولینا خطاب به‌خود چنین می‌فرماید:

مثنوی

زین گذر کن جانب آن شخص‌ران کو به‌مسجد آمد آن شب میهمان
ای مولینا از این سخنان گذر کن و به‌جانب قصه آن شخص بران، آن را بگو که او (مهمان) آن شب به‌آن مسجد مهمان کش وارد شد، و قصد خوابیدن در آن‌جا داشت، چنان که قصه‌اش قبلاً گفته شد.

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب‌خفتن
در آن مسجد

مثنوی

قوم گفتندش مکن جلدی برو تا نگردد جامه و جانت گرو
قومی که از خاصیت مسجد خبر داشتند، به‌وی گفتند: دلیری و بی‌باکی را کنار

بگذار و آگاه باش و برو تا جامه تن و جانت به گرو نرفته است، یعنی تا لباست به گرو مردم و جانت به گرو عزرائیل نرفته است از این جا دور شو.

مثنوی

آن زدور آسان نماید به نگر که به آخر سخت باشد رهگذر
خوایدن در آن مسجد از دور به نظر آسان می آید، اما درست نگاه کن آخر کار
مسافر به سختی می افتد و راه خروج برایش سخت میسر می شود.

مثنوی

خویشن آویخت بس مرد و گست وقت پیچاپیچ دست آویز جست
خویشن آویخت بس مرد یعنی بسیاری از مردم بداین کار مبادرت کردند و از
بین رفتند: شب را در این مسجد خوابیدند، اما هنگام پیچاپیچ: وقتی که به اضطراب
و شکنجه و درد مبتلا شدند، برای نجات خود وسیله ای جستند.

مثنوی

بیشتر از واقعه آسان بود در دل مردم خیال نیک و بد
پیش از ظهور واقعه، خیال نیک و بد کردن در دل مردم آسان است.

مثنوی

چون در آید اندرون کارزار آن زمان گردد بر آن کس کار زار
وقتی که آدم به کارزار وارد شد، آن زمان کارش زار می شود و می فهمد که آن
کار خیلی دشوار بوده است و لهذا قیل: قدم الخروج قبل الولوج^{۴۶۴}.
عاملان و کاردانان، قبل از شروع به کاری تدبیر آخرش را می ریزند.
به آن که پیش از جنگ کردن، ادعای شجاعت و مردانگی کرده است، گفته اند:
مصرع: مردیت را بیازمای و آنکه زن کن.

مثنوی

چون نهشیری هین منه توپای پیش کان اجل گرگست و جان تست میش
چون تو شیر نیستی، پس آگاه باش و پای پیش مگذار، زیرا اجل گرگ است
و جان تو فی‌المثل میش است.

مثنوی

ورز ابدالی و میشت شیر شد ایمن آکه مرگ تو سر زیر شد
اگر تو از ابدالی، و میش تو، یعنی جان مرگ اندیشت اگر شیر شده است، پس
ایمن باش و از مرگ مترس که مرگ تو سرنگون گشته و جانت بر آن غالب شده است.
ابدال: به‌کسانی گویند که اوصافشان، به‌اوصاف الهی مبدل شده و از مرتبه بشریت
گذشته‌اند و مقام حقیقت را یافته‌اند. تفسیرش در جلد دوم مثنوی ضمن حکایت «خرس»
و در بعضی‌جاها نیز مکرر بیان شده است.

مثنوی

کیست ابدال آن‌که او مبدل شود خمرش از تبدیل یزدان خل‌شود
ابدال کیست؟ ابدال کسی است که او مبدل شده است، و خمرش یعنی وجودش
که به‌منزله بش‌الشراب است، از تبدیل یزدان، سرکه شمه یعنی مرتبه نعم‌الادام^{۳۶۵} پیدا
کرده است.

مقصود: به‌موجب حدیث شریف: تخلقوا باخلاق‌الله^{۳۶۶}.

تبدیل اخلاق نماید و همه اوصافش، به‌اوصاف الهیه مبدل گردد.

۲۶۵ - اشاره است به‌حدیث نبوی: نعم‌الادام الخل. یعنی سرکه نانخورش خوبی است.

ادام: به‌عکس اول به‌معنی نانخورش است.

۲۶۶ - خلقتان را به‌خلق خدا مبدل کنید.

مثنوی

لیک مستی شیر گیری وز گمان شیر پنداری تو خود را هین مران
لیکن تر در عالم ظن و گمان، یک مست شیر گیری یعنی خود را یک شیر تصور
می‌کنی، آگاه باش و پیش مران، زیرا قبل از وقوع جنگ، خیلی کسان فقط با گمان
و تصور، سخنان شیرانه و دلبرانه می‌گویند، اما در هنگام معرکه چون گربه فرار
می‌کنند و گریزگاه می‌جویند.

مثنوی

گفت حق ز اهل نفاق ناسدید باسهم ما بینهم باس شدید

به‌آیه واقع در سوره حشر ۲۶۷ اشاره می‌کند: لایقاتلونکم: ای مؤمنان، یهودان و منافقان با شما جنگ نمی‌کنند، در حالی که مجتمع و متفق‌اند.

الافی قری محصنة: مگر در قریه‌هایی که با خندقها و برج و بارو مسدود و مستحکم
باشند. او من وراء جدر. یا این که از شدت و غایت ترس، از پس دیوارها جنگ کنند.
باسهم بینهم شدید: کارزار ایشان میان خود شدید و سخت است اگر با خدا و رسولش
محاربه نمایند، شجاعت‌شان به ترس و خشیت تبدیل می‌شود، تحسبهم جمیعاً و قلوبهم شتی:
تو یا محمد می‌پنداری که این کافران متفق و یکدل‌اند؟ در حالی که پراکنده دل‌اند،
برای این که عقاید و مقاصدشان مختلف فیهاست.

وذلك: آن تشمت و پراکندگی و اوصاف زشتان، از آن است که، بانهم قوم
لایعقلون، ایشان قومی‌اند، در اقوال و سخنانی که به صلاح خودشان است، تعقل نمی‌کنند.
و فرا صواب هوش نمی‌دارند.

معنای بیت این است که حق تعالی گفت: از اهل نفاق ناسدید، یعنی از اهل نفاق
ناصالح و بی‌رشید طایفه‌ای است که محاربه و کارزار مابینشان باس شدید است یعنی
جنگ شدید و سخت است، اما جنگی که با خدا و رسولش می‌کنند شدید و محکم
نیست.

مثنوی

در میان همدگر مردانه‌اند در غزا چون عورتان خانه‌اند
این گروه میان خودشان مردانه‌اند، و اما در وقت جنگ چون زنان خانه‌اند.

مثنوی

گفت پیغمبر سپهدار غیوب لا شجاعة یافتی قبل الحروب
سردار و سپهدار عالم غیب: حضرت پیغمبر علیه‌الصلاة والسلام فرمود:
قبل از جنگها شجاعت مفهوم و معنی ندارد ای جوان، زیرا شجاعت هنگام جنگ
کردن و کشت و کشتار معلوم می‌شود، کما قال صلی‌الله علیه و سلم: لا شجاعة قبل
الحروب ۳۶۸.

مثنوی

وقت لاف غزو لب پر کف‌کنند وقت جوش جنگ چون کف بی‌فند
اهل نفاق هنگامی که از جنگ و غزا لاف می‌زنند و گزافه‌گویی می‌کنند
دهانشان کف می‌کند چون مستان، اما وقتی که جوش و خروش جنگ است، ایشان
چون کف بی‌ف‌اند، یعنی چون کف بیهوده‌اند و لاشیء.

مثنوی

وقت ذکر غزو شمشیرش دراز وقت کر و فر تیغش چون پیاز
این گروه وقتی که صحبت از جنگ است، شمشیرشان دراز است، اما وقت کرو
فر، تیغشان چون پیازست، یعنی در لابه‌لای غلافها و پوششها پنهان است.

مثنوی

وقت اندیشه دل او زخم جو پس به یک سوزن تهی شد خیک او
قلب این‌گونه آدم (اهل نفاق) وقتی درباره جنگ و مجاهدت در آن، اندیشه

می‌کند و آن را به‌تصور خویش درمی‌آورد، زخم‌جو است، از برای اظهار شجاعت اما خیک وجودش با يك سوزن خالی می‌شود یعنی با کوچکترین زخم و صدمه از میدان در می‌رود.

مثنوی

من عجب دارم ز جوای صفا کو گریزد وقت صیقل از جفا
حضرت مولینا قدس‌الله بصره الاعلیٰ تعجب می‌کند از سالکانی که طالب صفاند اما از جفای یار که موجب صفاست نفرت دارند، می‌فرماید: من تعجب دارم از آن که طالب صفا باشد و اما به‌وقت صیقل از جفا بگیرد.
جفای محبوب محقله قلبهاست، و بلای یار زایل‌کننده زنگار خطا و گناهان است، پس آن که از جفا می‌گریزد، کی صفا می‌یابد، و آن که در برابر بلا صبر ندارد چگونه در طریق عشق و ولا صادق می‌باشد.

مثنوی

عشق چون دعوی جفا دیدن گواه چون گواهی نیست شد دعوی تباه
عشق مانند ادعا ست، و ستم کشیدن در راه آن چون گواه است.
وقتی گواه نباشد، آن ادعا درست نیست و بیهوده است.

مثنوی

چون گواهد خواهد این قاضی مرنج بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
مراد از «قاضی» عشق و یا معشوق است، یعنی اگر آن قاضی، بنا بر مفهوم آید کریم قل هاتوا برهانکم ان کنتم صادقین: ۲۶۹، از تو گواه بخواهد، تو مرنج، یعنی اگر از تو بخواهد که به‌بلا و جفا صبر و تحمل داشته باشی، تو از آن رنجیده و دردمند مشو، بلکه برمار بوسه ده تا گنج یابی. مثلی است مشهور: هرکرا تحمل و صبر در

برابر نیش نباشد، او بهنوش نمی‌رسد، هر که جفا ندیده، به‌صفا نمی‌رسد.
 پس طالب گنج باید مار آن را بیوسد، و عاشق یار، بار اغیار را بکشد، و خواستار
 نوش، نیش را تحمل نماید.

مثنوی

آن جفا با تو نباشد ای پسر بلکه با وصف بدی اندر تو در
 ای پسر آن جفا که تو در راه عشق می‌بینی، بر تو وارد نیست بلکه آن صفت
 بدی که در تو هست، ستم و جفا آن راست، و به‌واسطه این که صفات زشت را از بین
 می‌برد پس ستم نیست، داد است.

مثنوی

بر نمد چوبی که آن را مرد زد بر نمد آن را نزد بر گرد زد
 مثلاً چوبی که مرد بر نمد می‌زند، آن را برنمد نمی‌زند بلکه برغبار زده است
 زیرا مقصود از زدن چوب برنمد، از بین بردن گرد آن است.

مثنوی

گر بزد مر اسب را آن کینه کش آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
 مثال دیگر: اگر آن کینه‌کش یعنی انتقام‌گیرنده اسب را زد، در واقع او اسب
 را زده، بلکه بر سکسکش زده است یعنی از برای تأدیب است که تند برود، آن را
 می‌زند.

مثنوی

تا زسکک وارهد خوش پی‌شود شیره را زندان کنی تا می‌شود
 اسب را می‌زند تا از سسکک وارهد، یعنی از بدخویی خلاص شود و خوش پی و
 تند رو گردد.
 شیره را در خم حبس می‌کنی تا می‌شود. مراد از حبس کردن شیره در خمه این

است که اگر مدتی شیره در خمره بماند، تبدیل حالت می‌نماید و حالت می را پیدا می‌کند که نوشیدن آن شادی و فرح بخش است و خوردگان می را مورد پسند واقع می‌شود.

همچنین یکی را که به‌علتی حبس می‌کنند، برای این است که تغییری در احوال و روش او داده باشند که وضع اخلاقی او عوض شود، و گرنه قصد اهانت به‌ذات او ندارند.

مثنوی

گفت چندان آن یتیمک را زدی چون نترسیدی ز قهر ایزدی
مثال دیگر، يك كس به‌تو گفت: تو آن یتیمک را آن همه زدی، چگونه از قهر
خدا نترسیدی؟

مثنوی

گفت او را کی زدم ای جان دوست من بدان دیوی زدم کو اندروست
آن که یتیم را می‌زد، جواب داد: ای جان و دوست من، من کی او را زدم، بلکه
من آن شیطان را زدم که در وجود اوست، پس برای از بین بردن خوی شیطانی که در
اوست، زدمش، و گرنه قصد اهانت به‌ذات یتیم نیست.

مثنوی

مادرار گوید ترا مرگ تو باد مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
مثال دیگر: اگر مادرت به‌تو بگوید: مرگ بر تو باد، چنان که اغلب مادران
به‌پسرانشان نفرین می‌کنند، می‌گویند: جوان مرگ شوید، اما مادر هیچ‌وقت مرگ
فرزندش را نمی‌خواهد. بلکه مرگ آن خوی بد و آن حرکت و رفتار ناپسند و زشت،
را می‌خواهد که در پسرش احساس می‌کند، مسلماً هرگز مادر مهربان مرگ اولادش
را آرزو نمی‌کند.

پس در برابر ستم و سخنگیری تربیت کننده، صبر و استقامت لازم است، هر کس که ضرب استاد را تحمل نمود، او احتیاط کار است، ولی آن که گریخت، آخر کار پشیمان است.

مثنوی

آن گروهی کز ادب بگریختند آب مردی و آب مردان ریختند
آن کسانی که از ادب آموزان گریختند، آبروی مردانگی و آبروی مردان الهی
را بردند. یعنی حیثیت و احترام مردانگی، و آبروی چوب لطف مردان خیراندیش را
ضایع کردند، و راه نامردی و مخنی پیش گرفتند.

مثنوی

عاذلانشان از و غاوا راندند تا چنین حیز و مخث ماندند
ملامتگران و نکوهشگران خود را، در اثر تحریکات و اغوای انفسشان، از خود
راندند. در نتیجه برای همیشه، حیز و مخث و بی‌ادب و بی‌حیا ماندند.

مثنوی

لاف و غره ژاژخارا کم شنو با چنینها در صف هیجا مرو
لاف و غرور بیهوده گویان و بی‌معنی گویان و دله خواران را، مشنو، با چنین،
کسان به میدان جنگ مرو.

مثنوی

زان که زاد و کم خبالا گفت حق کز رفاق سست برگردان ورق
این آیه در سوره توبه واقع است. قال الله تعالی: **لَوْ خَرَجُوا فِیْکُمْ ۴۷۰** ای مؤمنان
اگر منافقان بیرون آمدندی در میان شما به‌غزا. **ما زاد و کم:** ایشان نیفزودندی به‌سبب

خروجشان بر شما، الاحبالا: مگر تباهی و مکر و غدر.
 ولاوضعوا خلالکم، ای ولاسرعوا فیما بینکم بالنمیمه و افساد ذات البین و الهزیمه
 والتخذیل من وضع البعیر وضاً اذا اسرع واللام للتوطئة.
 یعنی مراد بیان: والله لاوضعوا خلالکم بیغونکم الفتنة: بخدا قسم هر آینه
 می‌شتافتندی میانتان که بجویند برای شما فتنه.
 بیغونکم الفتنة: حال است از برای ضمیر واقع در وضعوا یعنی در آن حال که
 مرادشان ایجاد فتنه بود میان شما.

ای یریدون ان یفتنونکم بایقاع القتال فیما بینکم والرعب فی قلوبکم و فیکم
 سماعون لهم. و درمیان شما ایشان را جاسوسانی بودند، که سخن شمارا می‌شنودند و
 به آنان می‌رساندند یا این که نمامانی است که سخنان شما را برای ایشان نقل می‌کنند و
 شما را شور در دل می‌افکنند والله علیم بالظالمین: خدای تعالی داناست بر ضمایر
 ستمکاران و کارهایی که از ظالمین صادر می‌شود.
 معنی بیت: حق تعالی گفت زیرا که این گونه منافقان دل سنگ، در میان شما
 مکر و فساد زیاد می‌کردند، از رفیقان سست و ضعیف‌القلب ورق را برگردان، یعنی
 صحیفه قلب و رویت را برگردان.

مثنوی

که گرایشان با شما هم ره شوند غازیان بی مغز همچون که شوند
 که اگر این گروه (رفیقان ضعیف‌القلب) با شما همراه باشند، جنگجویان چون:
 کاه بی مغز می‌شوند یعنی ضعف و بی‌ثباتی آنان به جنگاوران دلیر سرایت می‌کند و
 سستشان می‌کند در نتیجه لشکر شکست می‌خورد و پریشان می‌شود.

مثنوی

خویشتن را با شما هم صف کنند پس گریزند و دل صف بشکنند
 این گروه نادرست خود را با شما هم صف می‌کنند، اما در حین معرکه می‌گریزند
 و قلب صف را می‌شکنند.

مثنوی

پس سپاهی اندکی بی این نفر به که با اهل نفاق آید حشر
 پس وقتی چنین باشد، يك سپاه اندك خیلی بهتر است از آن که نفرات منافق و
 بی‌ثبات در جمع و همراه آن باشد و به‌ظاهر و صورتاً مجتمع و قلباً متفرق باشند.

مثنوی

هست بادام کم خوش بیخته به ز بسیاری تلخ آمیخته
 مثلاً بادام کم و بیخته، خیلی بهتر است از آن مقدار زیاد بادام که با تلخه بادام
 مخلوط شده است.

مثنوی

تلخ و شیرین گربه‌صورت يك شیء اند نقص از آن افتاد که همدل نیند
 تلخ و شیرین گرچه به‌صورت يك چیزاند، لکن نقص از آن‌جا پیدا شد که هردو
 یکدل نیستند. یعنی قلب یکی شیرین و یکی دیگر تلخ است، اگرچه از لحاظ صورت
 هردو به يك شکل و هردو بادام است. یا هردو آدم است لکن درون یکی تلخ و آن دیگری
 شیرین است، و قلب یکی محل کفر و دیگری معدن دین است.
 پس نقصان از لحاظ معنی است نه از حیث صورت.

مثنوی

گبر ترسان دل بود کو از گمان می زید در شك ز حال آن جهان
 گبر ترسان دل بود: گبر ترسو است به این معنی که گبر همیشه در ظن و گمان
 بسر می‌برد، به‌جهت این که از حقیقت حال آن دنیا شك دارد پس در شك و ریب‌زندگی
 می‌کند.

مثنوی

می‌دود در ره نداند منزلی گام ترسان می نهد اعمی دلی
 گبر در راه حق می‌دود لکن از منزلهای حق منزلی نمی‌شناسد. آدم کوردل در
 راه ترسان قدم می‌گذارد، یعنی به طریق حق با شك و تردید قدم می‌گذارد و به راه آخرت
 با ترس می‌رود و به امور آن دنیا ایمان و ایقان ندارد. اشخاصی که ظاهراً مؤمن و
 باطنشان همین‌گونه است همین حال را دارند، پس آن که مؤمن است، وی را معرفت
 یقین لازم است تا به طریق حق با بصیرت برود و شك و شبهه نداشته باشد.
 برای تأیید این معنی مثال می‌آورند.

مثنوی

چون نداند ره مسافر چون رود با تردد ها و دل پر خون رود
 مثلاً اگر مسافر راه را نشناسد، چگونه می‌رود؟ این سؤال است.
 جواب مصرع دوم است: می‌فرماید: با تردد زیاد و دلی پر خون راه می‌رود.

مثنوی

هر که گوید های این سو راه نیست او کند از بیم آنجا وقف و ایست
 هر کس که به آن مسافر بگوید: آگاه شو این طرف راه نیست، مسافر راه شناس از
 ترسش در همان جا می‌ایستد و بر طبق: من بسمع یخل: آنچه شنیده است صحیح گمان
 می‌کند. اما آن که راه را می‌شناسد و از روی بصیرت مسافرت می‌کند این طور نیست.
 چنان که می‌فرماید:

مثنوی

ور بدانند ره دل با هوش او کی رود هر های و هو در گوش او
 اگر دل باهوش مسافر: یعنی مسافری که هوشمند است و قلب آگاه دارد، و راه را
 می‌شناسد و به مراحل و منازل راهی که می‌رود آشنایی و یقین کامل دارد، کی هرهای و
 هوی به گوش او فرو می‌رود، یعنی هر گفتگو به گوشش نمی‌رود و بهوی تشویش و

خلجان نمی‌دهد.

مثنوی

پس مشو همراه این اشتر دلان ز آن که وقت ضیق و بیمند آفلان
 پس وقتی چنین باشد، اگر این سخنان پاکیزه که گفته شد، ترا معلوم شده است،
 تو با این اشتر دلان همراه مباش. اشتر دل: جان قلب یعنی ترسو و شخص ضعیف‌القلب
 را گویند. که صورتاً هیکل بزرگ دارد اما باطناً همواره ترسان و لرزان است، پس
 با این گونه مردم رفاقت نکن که هنگام تنگی آفلانند.

مثنوی

پس گریزند و ترا تنها هلند گرچه اندر لاف سحر بابلند،
 زیرا این ترسویان هنگام سختی و تنگی ترا تنها می‌گذارند، اگرچه در لاف و
 گراف سحر بابل‌اند.
 سحر به معنی ساحر است از برای مبالغه به صورت مصدر ذکر شده است.
 یعنی در لاف و گراف اگرچه هریکی، يك ساحر ماهر است و لکن هنگام دشواری
 و سختی، کاملاً معلوم می‌شود که دوستیشان ظاهری و صوری بوده.

مثنوی

تو ز رعنایان مجو هین کارزار تو ز طاوسان مجو صید و شکار
 آگاه باش و از رعنایان، کارزار انتظار نداشته باش، رعنا: اگرچه زن بدکار را
 گویند و مؤنث «ارعن» است و لکن به معنای «نازنین» به کار می‌برند.
 در این بیت به معنی: تن پرور و نازپرورده، تعبیر می‌شود.
 یعنی تو از تن‌پروران، جنگ و کارزار و از طاوسان، صید و شکار توقع نداشته
 باش، زیرا بنا بر قول ان للقتال اهلا و للمقال اهلا: اهل کشتار دیگر است و اهل لاف
 و گراف دیگر.

مثنوی

طبع طاوس است و وسواست کند دم زند تا از مقامت بر کند
 طبیعت فی‌المثل طاوس است، ترا وسوسه می‌کند. در این‌جا جایز است مضافی
 مقدر شود یعنی بدین ترتیب باشد: اهل طبع فی‌المثل چون طاوس است و ترا وسوسه
 می‌کند یعنی با سخنان گرم و نرم و لاف و گراف ترا از جایز به‌درمی‌کند و از مقامت
 جدا می‌سازد، پس بیرهیز گول چانه زدن و لاف اهل طبع را نخور، تا که از مرتبه‌ات نزول
 نکنی و در بیابان پریشانی حیران و سرگردان نمایی.

گفتن شیطان قریش را که به‌جنگ احمد در آید
 که من یاریها کنم و قبیله خود را بیاری خوانم و
 وقت ملاقات صفین گریخت

این شرح شریف و بیان لطیف دربارهٔ تحریک و تحریص شیطان است قریش را به
 جنگ حبیب اکرم صلی‌الله تعالی علیه و سلم، شیطان به آن قوم گفت شما به‌جنگ اقدام
 کنید، من شمارا یاری می‌دهم و قبیله خویش را برای کمک به‌شما دعوت می‌کنم، ولیکن
 هنگام مقابل شدن دولشکر او فرار کرد. اجمالا قصه‌اش این است که قوم قریش برای
 حفاظت کاروان ابوسفیان قشون جمع کردند و خارج از مکه در محلی تقریباً نزدیک
 به‌خانه خدا، نزول کردند، قبلاً نیز شنیده بودند که اصحاب کرام برای غارت کاروان
 مذکور در بدر حاضر شده‌اند، به‌همین سبب نگرانی و پریشانی خاطر داشتند و منتظر
 و مترقب خبر بودند، ناگهان یکی از طرف ابوسفیان خبر آورد که کاروان به‌راه خود،
 ادامه می‌دهد و هیچ‌گونه خوفی نیست، و شما برگردید به‌محل خودتان، از بین جماعت
 قریش فقط ابوجهل لعین برنگشت و به‌خود گفت چند روزی برای خودم می‌گردم و
 خوش می‌شوم.

اما اهل قریش هنگام عزیمت به‌سوی بدر از ترس بنی‌کنانه که زمانی بینشان
 کشت و کشتار واقع شده بود، و لاجرم هنوز آن عداوت در دلشان باقی بود، صلاح
 ندانستند که به‌مکه بروند. اما ناگهان ابلیس لعین به‌صورت سراقه بن مالک کنانه درآمد

و با صد سوار که همگی شیطانها بودند، به قریش گفت: هیچ کس نمی‌تواند با شما مقابله کند و به‌علاوه من هم از طرف کنانیه برای معاونت به‌شما آمده‌ام: اما هنگامی که دو لشکر تلاقی کردند، ملایک باقشون انبوه نازل شدند و ایستادند، شیطان حيله گر همین که لشکر ملایک را دید فرار را به‌قرار تبدیل کرد.

در این‌جا مولینا قدس‌الله به‌سره‌الاعلی، بعضی از واقعات جنگ بدر را شرح داده است و آیاتی را که در باره این غزوه نازل شده است به‌نظم در آورده و به‌حقیقتی از آن واقعه اشاره کرده است.

مثنوی

همچو شیطان در سیه شد صدیکم خواند افسون کانی جار لکم

به‌آیه واقع در سوره انفال اشاره می‌کند: **واذین لهم الشیطان اعمالهم ۴۱:**
ذکر مقدر است، یعنی به‌خاطر بیاورید آن وقت را که شیطان اعمال کافران را تمجید کرد و با وسوسه تحریکشان کرد که با رسول خدا بجنگند.
به کافران گفت: **وقال لا غالب لکم الیوم من الناس:** از مردم هیچ کس امروز نمی‌تواند به‌شما غلبه کند، چون که قشون شما زیاد است، وانی جار لکم، و محققاً من شمارا فریاد رسم.

قاضی بیضاوی گوید: این سخن شیطان تلقین نفسانی است یعنی شیطان به‌آن قوم تلقین کرد که شما قدرتمند هستید، با این همه قشون و لشکر بی‌شمار و پیروان نیرومند، هرگز مغلوب نخواهید شد و به‌علاوه من خودم هم پناه دهنده شما هستم. **فلما ترائت الفئتان ای تلاق الفریقان:** وقتی که از جانب دو لشکر تلاقی به‌عمل آمد **نکص علی عقبیه:** روی دو پاشنه‌اش برگشت. **نکص عقب:** یعنی هزیمت کردن از روی مکر و حيله.

روایت می‌شود که روز بدر، همین که شیطان نزول ملایک را از آسمان مشاهده کرد پا به‌فرار گذاشت، اما در آن حین فرار دست شیطان در دست حارث بن هشام بود حارث به‌وی گفت: ای سراقه (سراقه بن مالک کسی بود که شیطان به‌شکل او تمثیل کرده بود) برای چه فرار می‌کنی، اما شیطان دستش را از دست حارث کشید و یک مشت محکم برسینه حارث زد و گفت: **وقال انی بری منکم:** حقیقتی که من از شما

بیزارم.

معنی بیت: مانند شیطان که يك صدم قشون دشمن بود، پیشوا و سالارشان شد و افسون خود را بر آنان دمید و گفت: من پناه‌دهنده و کمک و یار شما هستم.

مثنوی

چون قریش از گفت او حاضر شدند هردو لشکر در ملاقات آمدند
چون قریش در اثر تلقینات و وسوسه‌های شیطان، برای جنگ آماده شدند، هردو
لشکر یعنی قشون مؤمنان و سپاهیان کافران مقابل هم ایستادند و آماده جنگ شدند.

مثنوی

دید شیطان از ملایک اسپهسی سوی صف مؤمنان اندر رهی
در آن حین شیطان دید: قشونی که تماماً از ملایک تشکیل شده بود، در میان
راه به سوی قشون مؤمنان در حال حرکتند.

مثنوی

آن جنوداً لم تروها صفزده گشت جان او ز بیم آتشکده
آن جنوداً لم تروها صف زده: یعنی شیطان قشون ملایک را دید که صف کشیده‌اند.
درحالی که لشکریان آنها را نمی‌دیدند: پس از ترس، جانش آتشکده شد، یعنی به شدت
سوزش و گرمی تمام وجودش را فرا گرفت. اشاره است به آیه و انزل جنوداً لم تروها^{۴۷۴}
واقع در سوره توبه (آیه ۴۵) و تفسیرش همین اواخر در بیان: عن قریب رونهانن
آن بنده عاشق سوی بخارا، گذشت، از آن جا بخواهید.

مثنوی

بای خود واپس کشیده می‌گرفت که همی بینم سپاهی من شگفت
بر حسب قول: نکص علی عقبیه^{۴۷۴}: شیطان همین که، قشون ملایک را مشاهده کرد،

۲۷۲ - خدا فرو فرستاد سپاهی از فرشتگان شما نمی‌دیدید آنها را.

۲۷۳ - سوره انفال بخشی از آیه ۵۰: برگشت بردو پاشنه‌اش.

پای خود را عقب کشید، یعنی عقب رفت و گفت: من قشون عجیبی را، دارم مشاهده می‌کنم.

مثنوی

ای اخاف‌الله مالی منه عون اذهبوا انی اری ما لا ترون
یعنی ای قوم، من از حق‌تعالی می‌ترسم، چون که مرا هیچ نوع عون و عنایتی از خدا نیست، شما بروید چون که محققاً من قشونی را می‌بینم که: شما نمی‌بینید. این سخن مضمون آیه: انی اری ما لا ترون انی اخاف الله و الله شدیدالعقاب^{۳۷۴}.
الله تعالی سخت عقوبت است.

مصرع دوم منقول آیه دوم است. و ترکیب: والله شدیدالعقاب، یا کلام مستأنفه است و یا منقول است که شیطان به کافران چنین گفته است.
کافران که بعد از شکست خوردن، به‌مکه برگشتند، برای سراقه بن مالک کنانی، سفارش فرستادند که سبب شکست این همه قشون تو بودی، سراقه قسم یاد کرد که: تا من خبر هزیمت شما را نشنیده بودم، فرار نکرده بودم. پس کافران دانستند که: این کار شیطان بود. و سراقه بن مالک، از اهل کنانه، شخص بزرگی بود، یعنی سرشناسترین آدم آن قبیله بود.

مثنوی

گفت حارث ای سراقه شکل هین دی چرا تو می‌نگفتی این چنین
حارث به شیطان گفت: ای سراقه شکل (ای شیطان که به شکل سراقه در آمده‌ای) هین: زود باش بگو: چرا دیروز این چنین نگفتی؟ یعنی چرا نگفتی: من از خدایم ترسم.

مثنوی

گفت این دم من همی بینم حرب گفت می بینى جعاً شیش عرب^{۳۷۵}
شیطان به حارث جواب داد: من الان دارم معرکه‌ای می‌بینم که: ملایک در آن
۲۷۴ - و گفت: من می‌بینم آنچه را شما نمی‌بینید و من از خدا می‌ترسم و خدا سخت عقوبت است.

۲۷۵ - الجمشوش: بهضم یعنی آدم کوتاه قد، جمع‌اش جمایش است. فرهنگ نفیسی.

به سختی می‌جنگند. حارث به شیطان که به شکل سراقه درآمده بود، گفت: ای سراقه، تو از مردم عرب خوار و حقیرشان را می‌بینی.

مثنوی

می‌بینی غیر این لیک ای تو ننگ آن زمان لاف بود این وقت جنگ
و تو غیر از این نمی‌توانی ببینی، ای که ننگ مردمی یعنی تو معیوب‌ترین مردم
هستی و مؤمنین و سایر مردم از تو ننگ دارند.
آن زمان که گفתי: انی جار لکم^{۲۷۶}. آن يك لاف بود، اما الان وقت جنگ است
به همین جهت گفתי: انی اری ما لاترون، و بهانه کردی.

مثنوی

دی همی گفתי که پا بندان شدم که بود تان فتح و نصرت دمبدم
دیروز می‌گفתי: من پا بندان شدم یعنی به قشونیان می‌گفתי: من به شما اعتماد
می‌دهم که دمبدم فتح و پیروزی با شما باشد.

مثنوی

دی زعیم الجیش بودی ای لعین وین زمان نامرد و ناجیز و مهین
ای لعین دیروز زعیم یعنی کفیل قشون بودی، اما اکنون نامرد و لاشیء و
خوار و حقیری.

مثنوی

تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم تو به تون رفتی و ما هیزم شدیم
ما که دم پر فریب ترا باور کردیم و به جنگ آمدیم، اما اکنون توبه گلخنی
رفتی و ما هیزم شدیم.

تون: گلخن را گویند، نیز در جانب شرق نام محلی است. اگر به معنی موضعی باشد، پس بهتر است به معنی گلخن گرفته شود که محل آتش است یعنی خطاب به شیطان گفت: تو خلاص گشتی و ما آتش جنگ را هیزم گشتیم و سوختیم و تو تا آن محلی که در جانب شرق است رفتی و اما ما هیزم وار در میان آتش جنگ سوختیم.

مثنوی

چون که حارث با سراقه گفت این از عتابش خشمگین شد آن لعین
وقتی که حارث این سخنان را به سراقه (به شیطان که به شکل سراقه درآمده بود)
گفت، از عتاب حارث آن لعین خشمگین گشت.

مثنوی

دست خود خشمین ز دست او کشید چون زگفت اوش درد دل رسید
دست خود را به حال خشم از دست حارث کشید، چون که از سخنان او سخت
ناراحت شد و حتی دل درد پیدا کرد.

مثنوی

سینه اش را کوفت شیطان و گریخت خون آن بی چارگان زین مکر ریخت
تا شیطان دستش را از دست حارث بیرون کشید، مشت محکمی بر سینه اش زد
و گریخت، خلاصه از این مکرها در حق آن لشکریان به کار برده بود، همه آن بی چارگان
را به کشتن داد.

مثنوی

چون که ویران کرد چندین عالم او پس بگفت انی بریء منکم او
آن شیطان لعین پس از آن که چندین عالم را با مکر و حيله اش به ویرانی کشاند
گفت: واقعاً که من از همه شما بیزارم. این بیان به معنی و مفهوم آیات: انی بریء منکم

انی اری مالا ترون ۳۷ است.

مثنوی

کوفت اندر سینه‌اش انداختش پس گریزان شد چو هیبت تاختش
شیطان بر سینه حارث مشتی زد و انداختش بر زمین، و در آن هنگام بود که هیبت
قشون ملایک او را گرفت یعنی بر او غلبه کرد پس پا به فرار گذاشت.
مولینا در این جا به بیان نتیجه قصه می‌پردازند.

مثنوی

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند در دو صورت خویش را بنموده‌اند
نفس و شیطان هر دو در اصل یک ذات بوده‌اند ولیکن هر یک خود را به صورت
دیگری نموده‌است، پس در دو صورت خویش را بنموده‌اند. چنان که در بیت: نفس و
شیطان بود از اول واحدی، عن قریب مرور شد.

مثنوی

چون فرشته و عقل که ایشان یک بدنند بهر حکمتهاش دو صورت شدند
چون فرشته و عقل که در حقیقت یک جوهر بودند، لکن بنا بر حکمتهای خدا
بدو صورت شده‌اند.

مثنوی

دشمنی داری چنین در سر خویش مانع عقل است و خصم جان و کیش
تو در باطنت یک چنین دشمنی داری که آن دشمن همان نفس خناس تو است،
نفس تو مانع عقل تو و دشمن جان و مذهب توست.

۲۷۷ - سورة انفال بخشی از آیه ۴۸: من بیزارم از شما، به درستی که من می‌بینم آنچه را که شما نمی‌بینید.

مثنوی

يك نفس حمله کند چون سوسمار پس به سوراخی گریزد در فرار
 آن دشمن درونی در يك دم چون سوسمار به قلب آدمی حمله می‌کند، پس هروقت
 نام الله تبارک و تعالی ذکر می‌شود، فرار می‌کند و در يك سوراخ پنهان می‌شود، به همین
 جهت به شیطان «خناس» گفته‌اند، چون که خنوش زیادست.
 حکیم ترمذی از حضرت انس رضی الله عنه روایت می‌کند، قال قال علیه الصلوة
 والسلام، الشیطان یلتقم قلب بنی آدم. و فی روایة اخری جائم علی قلب بنی آدم فاذا
 ذکر الله تولی و خنس و اذا نسی الله التقم قلبه^{۲۷۸}.

مثنوی

در دل او سوراخها دارد کنون سر زهر سوراخ می‌آرد برون
 شیطان در دل آدمها سوراخها ایجاد می‌کند یعنی در حال حاضر برای فرار خود
 در قلب آدمها سوراخها دارد، هروقت که نام حضرت حق تعالی ذکر می‌شود، به یک سوراخ
 می‌دود، وقتی که آدمی را غفلت و فراموشی دست داد، شیطان سرش را از هر سوراخی
 بیرون می‌آورد با وسوسه‌ها و هواجس انسان را به پرتگاه و عصیان می‌رساند.

مثنوی

نام پنهان گشتن دیو از نفوس واندر آن سوراخ رفتن شد خنوس
 نام پنهان گشتن دیو از نفسهای انسانی و نام رفتن او به آن سوراخ (سوراخی که
 در قلب آدمها دارد) خنوس شد.
 خنوس: پنهان شدن و غایب گردیدن و پس ماندن.

۲۷۸ - پیغمبر (ص) گفت: شیطان دهان باز می‌کند برای قلب بنی‌آدم و قلب بنی‌آدم را
 به دهان می‌گیرد. به روایت دیگر شیطان چمباتمه می‌زند بر قلب بنی‌آدم، پس وقتی که آدم از خدا
 یاد می‌کند شیطان می‌گریزد و خود را پنهان می‌سازد، و آنگاه که انسان خدا را فراموش کند
 شیطان قلب او را به دهان می‌گیرد.

مثنوی

که خنوش چون خنوس قنقدست چون سر قنقد ورا آمد شدست.
 خنوس ابلیس چون خنوس قنقد است یعنی گاهی ظاهر و پیدا شدن و گاهی نیز
 تأخیر و پنهان گشتنش، چون سر خارپشت که گاهی آن حیوان سرش را بیرون می‌آورد
 و گاهی نیز پنهانش می‌کند. ابلیس نیز مانند سرخارپشت آمد و شد دارد.

مثنوی

که خدا آن دیو را خناس خواند کو سر آن خارپشتک را بماند
 خدای تعالی در پایان قرآن عظیم خناس خواند دیو را، کما قال: قل اعوذ برب
 الناس^{۳۷۹}، شیطان سر خارپشت را ماند.

مثنوی

می‌نهان گردد سر آن خارپشت دم به دم از بیم صیاد درشت
 سر خار پست دم‌به‌دم از ترس صیاد بی‌رحم پنهان می‌گردد.

مثنوی

تا چو فرصت یافت سر آرد برون زین چنین مگری شود مارش زبون
 خارپشت تا فرصت یافت، سرش را بیرون می‌آورد، از این گونه مکر و حیلۀ آن
 حیوان مار زبون می‌شود، زیرا خارپشت مار را با تیغش می‌زند، یعنی سرش را بیرون
 می‌آورد و مار را می‌زند، وقتی مار به آن حمله کرد فوری سرش را پنهان می‌کند.
 شیطان به‌قلب آن که نفس اماره دارد خلجان می‌دهد، اگر با ذکر نام خدا به‌وی
 حمله کند، پنهان می‌شود، اما به‌مجرد غفلت شخص باز می‌آید و با وسوسه مهمیزش
 می‌کند. به‌همین جهت خداوند در کلام مجیدش، وسوسه‌های شیطانی را همزات‌شیاطین
 فرمود. پس با چنین مکر، نفس اماره زبونش می‌شود.

مثنوی

گر نه نفس از اندرون راهت زدی ره زنان را بر تو دستی کی بدی
 اگر نفس از درونت راهت را نمی‌زد، کی رهزنان بر تو مسلط می‌شدند و غلبه
 می‌کردند و شیاطین کی می‌توانستند بر تو حمله نمایند.

مثنوی

ز آن عوان مقتضی که شهوت است دل اسیر حرص و آفت است
 از آن عوان که مقتضی حظهای نفسانی است که مراد از آن شهوت است، دل اسیر
 آفت و حرص و آفت جانگداز است.

مثنوی

ز آن عوان سر شدی دزد و تباء، تا عوانان را به قهر تست راه
 از آن عوان سر یعنی از شهوت نفسانی که مستور است، تو دزد و فاسد گشتی،
 حتی عوانهایی که تو در ظاهر داری، برای قهرت راهی دارند، یعنی برای گرفتن و
 به‌هلاکت رساندن راهی و قدرتی دارند.

مثنوی

در خبر بشنو تو این پند نکو بین جنیکم لکم اعدی عدو
 تو این پند نیکو را که در خبر آمد، یعنی در حدیث شریف آمده است بشنو و به‌کار
 ببرد. حضرت نبی مکرم صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمود: اعدی عدوئک نفسک الی بین جنیک^{۸۰}.
 یعنی مابین دو پهلوی شما، شما را دشمنترین دشمن و بدترین دشمن وجود دارد که آن
 نفس شماست

مثنوی

طمطراق این عدو مشنو گریز کو چو ابلیس است در لج و ستیز
 طمطراق این دشمن را مشنو و دمدمه‌اش را قبول نکن، بلکه از آن فرار کن،
 زیرا آن دشمن در لجبازی و عناد ورزی چون ابلیس است.

مثنوی

بر تو او از بهر دنیا و نبرد آن عذاب سرمدی را سهل کرد
 آن نفس حيله گر و مکار، برای این که تو بد دنیا علاقه‌مند شوی و به خاطر دنیا
 به جنگی، عذاب ابدی را بر تو آسان کرد، و از کمال تحریض و ترغیبش، چنان
 به فراموشی انداختت که سختیهای آخرت را فراموش کردی.

مثنوی

چه عجب گر مرگ را آسان کند او ز سحر خویش صد چندان کند
 چه عجب یعنی عجب نیست که نفس مرگ را آسان نماید، چون که نفس از سحر
 و مکرش می‌تواند صد چندان کند.

مثنوی

سحرگاهی را به صنعت که کند باز کوهی را چو کاهی می‌تند
 سحر، کارش آن است که کاهی را به فن، کوه می‌کند و باز کوهی را چون
 کاه می‌سازد. یعنی يك چیز را که چون کاه حقیر و کوچک است، مانند کوه بزرگ
 و سترگ می‌نماید و بالعکس آنچه عظیم و درشت است، حقیر و کوچک نشان می‌دهد.

مثنوی

زشت‌ها را نغز گرداند بنفن نغزها را زشت گرداند بظن
 سحر با حيله و فن چیزها و کارهای زشت را نغز و لطیف می‌کند، مثلاً اعمال

فاسد و کارهای مردود و دنیای دنی را، بر فحواى: **وزين لهم الشيطان اعمالهم**^{۴۸۱}.
 زیبا و نغر و پسندیده می‌نماید، و هرچه نغز و لطیف است، در اثر سحر ظن آدمی
 آنها را زشت و قبیح تصور می‌کند، مثلاً جود و سخا را عمل زشت می‌نماید کما قال الله
 تعالی: **الشيطان يعدكم الفقر و يأمرکم بالفحشاء**^{۴۸۲}.

مثنوی

کار سحر این است که دم می‌زند هر نفس قلب حقایق می‌کند
 کار سحر این است که دم می‌زند و فوت می‌کند، چنان که در آیه **النفائات**
فی العقد^{۴۸۳} گفته‌اند: **النفث من الریق نفس ساحر** در هر نفسش قلب حقایق می‌کند، این
 قلب کردن ساحر از حیث صورت و به حساب رؤیت است، و گرنه من حیث حقیقت بر حسب.
الحقایق لاتنقلب، قلب حقایق ممکن نیست، اگر سحر حقیقة قلب حقایق می‌کرد، ساحر
 از نبی و ولی تشخیص داده نمی‌شد، و سحر از معجزه و کرامت تمیز داده نمی‌شد، زیرا
 معجزه و کرامت، حقیقة تبدیل اعیان می‌کند، اما سحر به تبدیل اعیان قادر نیست الا
 به حسب ظاهر. و تحقیق در سحر نزدیک به اوایل همین جلد در بیت دو بچه ساحر مرور
 شد. اما به اعتبار این که کار سحر به شکل قلب حقایق نمایان می‌شود، مولینا چنینی
 می‌فرماید:

مثنوی

آدمی را خر نماید ساعتی آدمی سازد خری را و آیتسی
 یکی از کارهای سحر این است که آدمی را ساعتی خر می‌نماید، مثلاً چندین نفر
 از صلحا و فقرا را که ظاهراً فقر دارند، خوار و حقیر نشان می‌دهد، و یک خر لایعلم
 را آدمی می‌سازد و علامت و نشان ظاهر می‌کند. مثلاً به زینت ظاهری خران دنیا نگاه
 می‌کند و آنان را آدم حساب می‌کند و آیت دولت و شأن سعادتشان می‌نامد.

۲۸۱ – سورة انفال قسمت اول از آیه ۵۵ بیاراست مر ایشان را دیو رجیم کردارشان را.
 ۲۸۲ – سورة بقره قسمتی از آیه ۲۷۱: شیطان وعده می‌دهد شما را به درویشی و امر می‌کند
 شما را به بدی.
 ۳۸۳ – سورة الفلق مکیه آیه ۵: و من شرالنفائات فیالعقد: زنان که دمندگان افسوننت
 درگرها.

مثنوی

این چنین ساحر درون تست و سر ان فی الوسواس سحرآ مستتر
این گونه ساحر در درون تست و سراسر یعنی پنهان و پوشیده است. واقعاً در
وسواس یعنی در نفس که منبع وسوسه است سحر مستتر است.

مثنوی

اندر آن عالم که هست این سحرها ساحران هستند جادویی گشا
در آن عالم ساحران و مکر کنندگان هست، مراد عالم شهادت و مرتبه بشریت است،
در آن جا ساحران دیگری هستند که جادوگری را حل کرده اند و عقده ها را گشوده اند.
مراد از این ساحران، اصحاب رشاد و ارباب سداد است که صاحبان سحر حلالانند
و در دین و طریقت استادان ماهراند.

مثنوی

اندر آن صحرا که رست این زهرنر نیز روییدست تریاق ای پسر
در آن صحرا: یعنی در صحرای دنیا که این زهر تر رسته است، یعنی شهوت نفس
اماره بسیار مضر رسته، ای پسر تریاق نیز رسته است، یعنی تریاق صلاح و تقوی نیز
به عمل آمده است.

مثنوی

گویدت تریاق از من جو سپر که ز زهرم من به تو نزدیکتر
تریاق با زبان حال به تو گوید: یعنی صلاح و تقوی که دفع کننده زهراند: کشنده
نفس اماره اند یا اصحاب هدی که در محل تریاقتند، به تو گویند سیرتها را از ما نخواه.
در نسخه ای با سه نقطه «سپر» به معنی «جنت»^{۴۸۴} واقع شده است، که در این جا به معنی
«مدفع» است. با این تقدیر معنی بیت چنین است:

تریاق به‌تو گوید: دافع ضرر بودن را ازمن بخواه. و این معنی از تعبیر اول‌بهرتر است که در مصرع دوم گفت: من به‌تو از زهر نزدیک‌ترم و برایت بهترم.

مثنوی

گفت او سحرست ویرانی تو گفت من سحر است و دفع سحر او
سخن نفس اماره، سحر و مکر است و نابودی ترا باعث می‌شود، و اما گفتار من
سحر حلالی است مفید به‌حال تو و سحر او را دفع و محو می‌کند.

مکرر کردن عاذلان پند را بر آن مهمان در آن مسجد مهمان کش

مثنوی

گفت پیغمبر که ان فی‌البیان سحراً و حق گفت آن‌خوش پهلوان
به این حدیث شریف اشاره می‌کند که حضرت علی رضی‌الله عنه، از پیغمبر علیه
السلام روایت کرده است و این را بخاری منفرد نقل می‌کند: قال‌النبی صلی‌الله علیه و
سلم ان فی‌البیان سحراً.

در آن زمان خیلی قدیم دو نفر خطابه خواندند، مردم از شنیدن فصاحت و بلاغت
آن دو نفر حیران گشتند، پس در آن زمان حضرت رسول این حدیث شریف را بیان
فرمودند.

یعنی بعضی چنان صحبت می‌کنند که بیانشان به‌سحر شبیه است، چون با بیان فصیح
قلبها را به‌سوی خود جلب می‌کنند، و هرکسی قادر به‌بیان فصیح نیست، همان‌طور که
قادر بر سحر نیست.

معنی بیت: پیغمبر علیه الصلوة والسلام فرمودند: محققاً در کلام فصیح سحری
هست. و آن خوش پهلوان این سخن را حق گفت، چنان که در کلام انبیا علیهم‌السلام
و اولیای کرام سحری وجود دارد، سحر، نفس و شیطان را دفع می‌کند، چنان که
سحر را با خود سحر دفع می‌کنند.

مثنوی

هین مکن جلدی برو ای بوالکرم مسجد و مارا مکن زین متهم
 اهل مسجد (مسجد مهمان کش) به آن مهمان مرگ جو، گفتند: ای بوالکرم
 برو دنبال کارت، مسجد و ما را با خوابیدن خود و بیتوته کردنت در مسجد،
 متهم مکن.

مثنوی

که بگوید دشمنی از دشمنی آتشی بر ما زند فردا دنی
 زیرا دشمنی از دشمنی و عداوت، خبر مرگ ترا در مسجد به حاکمان خبر می دهد،
 همین سخن چینی او سبب می شود که در حق ما پست ترین انضباط اجرا شود و بر ما
 آتش بزند و مورد مؤاخذه قرارمان دهد.

مثنوی

که بتاسانید او را ظالمی بر بهانه مسجد او بد سالمی
 که آن غریب را يك ستمگر، به بهانه خوابیدن او در مسجد خفه کرد، در حالی که،
 او سالم بود.

مثنوی

تا بهانه قتل بر مسجد نهد چون که بد نام است مسجد و جهد
 تا که بهانه قتل را بر مسجد نهد، چون که مسجد به واسطه مهمانکش بودن بدنام
 است، در نتیجه قاتل اصلی با این بهانه خلاص شود، چون ممکن است یکی با ما
 دشمنی داشته باشد و پیش حاکم شهر این گونه سخن چینی کند و در حق ما چنین
 حرفها بزند.

مثنوی

تهدمتی بر ما منه ای سخت جان که نه ایم ایمن ز مکر دشمنان
 ای سخت جان یعنی ای مهمان شجاع و دلیر، برای ما ایجاد تهمت نکن، زیرا
 ما از مکر دشمنان ایمن نیستیم.

مثنوی

هین برو جلدی مکن سودا مپز ک‌ه‌نتان پیمود کیوان را بگز
 آگاه باش و برو و دلیری نکن و سودامیز، و خود را به ورطه هلاکت نینداز که
 ستاره زحل را با ذرع نتوان اندازه گرفت و این ممکن نیست.
 یعنی همان‌طور که ذرع کردن ستاره زحل محال است، در این مسجد نیز خوابیدن
 به فکر زنده ماندن محال است.

مثنوی

چون تو بسیاران بلافیده ز بخت ریش خود برکنده یک یکت لخت
 خیلی کسان چون تو از بخت و طالع خویش لاف زده است، اما عاقبت کار ریش
 خویش را دانه‌دانه و لخت لخت کنده است.

مثنوی

هین برو کوتاه کن این قیل و قال خویش و مارا در میفکن در و بال
 آگاه باش و قیل و قال را کوتاه کن و از این‌جا برو، باعث وبال خودت و ما
 مباحث و بادست خویش طناب مرگ را برگردنت مینداز.

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن به دفع کردن
 حارس کشت به بانگ دف از کشت اشتری را که کوس
 سلطان محمود بر پشت او زدندی

این شرح شریف و بیان لطیف دربارهٔ جواب دادن مهمان است به اهل مسجد، و در بیان مثل آوردن اوست که نگهبان مزرعه با صدای دایره دفع کرد آن اشتری را که کوس سلطان محمود را حمل می‌کرد و شب و روز بر پشت آن شتر کوس می‌زدند.

مثنوی

گفت ای یاران از آن دیوان نیم که زلاحولی ضعیف آید پییم
 مهمان نامبرده به آن مذمتگران جواب داد که: ای یاران من از آن شیطانها نیستم
 که از یک کلمه لاجول پی من و خودم سست شود، و از این قبیل کلمات قلبم بلرزد
 و بترسد.

مثنوی

کودکی کو حارس کشتی بدی طبکی در دفع مرغان می‌زدی
 مثلاً یک پسر بچه که نگهبان مزرعه‌ای بود، او برای راندن مرغان طبل کوچکی
 می‌زد.

مثنوی

تا رمیدی مرغ ز آن طبک زکشت گشتی از مرغان بدی خوف کشت
 تا از صدای آن طبک مرغان می‌رمیدند، پس مزرعه از ضرر و زیان آن مرغان
 زیان‌آور سالم می‌ماند.

مثنوی

چون که سلطان شاه محمود کریم بر گنر زد آن طرف خیمه عظیم
وقتی که سلطان یعنی شاه محمود، در آن طرف گذر چادر بزرگی زد.

مثنوی

با سپاهی همچو استاره انیسر انبه و پیروز و صفدر ملک گیر
با قشونی که چون ستارگان فلکم بی‌عدد و بی‌شمار بود، چون او (محمود)
شاهی بود مظفر و بهادر و کشور گشای.

مثنوی

اشتری بود کو بنی حمال کوس بختی بد پیشرو همچو خروس
اشتری بود که کوس و طبل سلطان را می‌کشید، آن شتر، چنان سریع حرکت
می‌کرد که در تند روی مثل خروس بود، خلاصه يك شتر خوب و راهرو وقوی پشم‌دار
دوکوهانه بود.

مثنوی

بانگ کوس و طبل بروی روز و شب می زدند اندر رجوع و در طلب
هنگام مراجعت شاه از سفر و یا وقتی که عازم سفر بود، همیشه چه روز و چه
شب برایش طبل و کوس می‌زدند.

مثنوی

اندر آن مزرع در آمد آن شتر کودك آن طبلك بزد در حفظ بر
شتر مذکور آمد به آن مزرعه که پسرک مذکور برای حفظ گندمها از شر مرغان
داشت طبل می‌زد.

مثنوی

عاقلی گفتش مزن طبلک که او بخته طبل است با آتش است خو
 يك شخص عاقل به آن كودك گفت: طبل نزن، زیرا که آن شتر خوش خرام
 با صدای طبل خو گرفته و به آن عادت کرده است.
 در بعضی از نسخه‌ها «پخته طبل است» واقع شده، با این تقدیر معنی:
 آن شتر پخته طبل است و به آن عادت کرده است.

مثنوی

پیش او چه بود تبوراك تو طفل که کشد او طبل سلطان بیست کفل
 تبوراك تو كودك، یعنی آن طبلی که برای رماندن مرغان می‌زنی و دو تخته
 را بهم می‌کوبی پیش آن شتر چیزی نیست، زیرا که آن شتر کوس سلطان را کدیست
 برابر طبل توست می‌کشد.
 «کفل» در این بیت به معنی مقدارست. این بیان از زبان عاشقان کامل تعریض
 است به نکوهشگران که عاشقان را نصیحت می‌کنند. پس مذمتگران را به نگهبان کشت،
 و پندشان را به صدای طبل، خود عاشقان را به شتر مست تشبیه کرده است. و مراد بیان
 این معنی است: همان طور که صدای طبل آن كودك که نگهبان مزرعه بود، به گوش
 آن شتر مست نمی‌رفت، تهدید و تخویف مذمتگران نیز، به گوش عاشقان نمی‌رود.

مثنوی

عاشقم من گشته قربان لا جان من نو بتگه طبل بلا
 ای نصیحتگران من عاشقی هستم که قربانی لا گشته‌ام، یعنی محب صادقم که
 با تیغ «لا» مذبوح و فانی شده‌ام و جانم نوبتخانه طبل بلاست.
 برفحوای حدیث شریف: اذا احب الله عبداً ابتلاه^{۴۸۶}. اهل ولا، همواره اهل بلا
 هستند، پس هر یکشان به نوبت طبل بلا می‌شود، و از این رهایی ندارند. «گشته» به فتح

کاف فارسی خوانده می‌شود، اگر بهضم کاف عربی باشد بهمعنی بیت خلل وارد می‌شود.

مثنوی

خود تبوراك است اين تهديد ها پيش آنچه ديده است اين ديد ها

خود تبوراك است اين تهديدها: يعنى اى نصيحت كنندگان اين تهديد و تخويف شما، پيش آنچه اين چشمها آن را ديده است، مثل تبوراك است. يعنى چشمان من چنان بلاها و محنتها ديده است كه، پيش آن محنتها تهديد و تخويف شما، چون تبوراك آن نگهبان مزرعه است نسبت به آن شتر مست.

مثنوی

اى حريفان من از آنها نيستم كز خيالاتى درين ره بيستم

اى حريفان من از آن گروه نيستم كه از يك مشت خيالات و اوهام، در اين راه بيستم و از اين سودا منصرف شوم.

مثنوی

من چو اسماعيليانم بى حذر بل چو اسماعيل آزادم ز سر

من مانند فرقه اسماعيليه ترس ندارم. اسماعيليه از فرق شيعه گروهى هستند رافضى، اگر با قتل و هلاك شدن هم تهديد شوند، از مذهبشان برنمی‌گردند. من نيز ولو با كشته شدن و بامرگ تهديد شوم، از مذهب عشق كه ذاهب آن راه هستم هرگز برنمی‌گردم. كما قال ابن الفارض رضى الله عنه.

بیت

و عن مذهبي في الحب مالي مذهبي و ان ملت يوماً عنه فارغت ملتي^{۴۸۶}

۲۸۶ - چنان‌که ابن فارض که خدای از او خشنود باد گفت: من از روش خودم در عشق گذشتی ندارم يعنى از مذهب خودم كه عشق است هرگز برنمی‌گردم اگر روزی از آن روی بگردانم از آئین خود تهی شده‌ام. و من را از ترسانیدن بهمرگ باکی نیست يعنى از تهديد بهمرگ نمی‌ترسم، در حالی كه اعضای دیگری غير از من از ترس آن فرو می‌ریزد.

و انی الی التهید بالموت راکن و من هو له ارکان غیری هدت
در مصرع اول در بی‌باک بودن فرقهٔ اسماعیلیه، نسبت به بی‌حذر بودن حضرت اسماعیل
نوعاً شائبهٔ ضعف وجود دارد، پس عاشق برای بیان ثبات خویش در عشق، می‌گوید: نه
خیر من چون اسماعیلیه نیستم، بلکه چون حضرت اسماعیل که از سرگذشت، من نیز در
راه عشق از سر آزادم.

مثنوی

فارغم از طمطراق و از ریا قـل تعالوا گفت جانم را بیا
من از کر و فر و خودنمایی و ریا آسوده‌ام،
قل تعالوا به‌جانم گفت: بیا، ممکن است گویندهٔ «قل تعالوا» خدا باشد، یا این که
مفهوم آیه: قل تعالوا، به‌جان من گفت بیا. تفسیر این آیه در مجلد اول مثنوی، ضمن
شرح: بیان تعیین کردن زن طریق طلب روزی را مرور شد.

مثنوی

گفت پیغمبر که جاد فی‌السلف بالعطیة من یقن بالخلف
حضرت پیغمبر علیه‌الصلوة والسلام، فرمودند: من یقن بالخلف لم یحذر التلف:
هر کس که ایمان و یقین داشته باشد به‌عوض، او از تلف نمی‌ترسد.
پس حضرت خداوندگار (مولینا)، این معنی را به‌نظم در آورده است. ومی‌فرماید:
پیغمبر علیه‌السلام فرمودند: هر کس که «جاد»: بخشید مالش را، در سلف. یعنی در این
دنیا مالش را اعطا کرد بر مستحقین، یقین داشته‌باشد، عوض آنچه داده‌است، به‌او برمی‌گردد
زیرا با آیه و حدیث ثابت شده: به‌کوچکترین چیزی که اعطا می‌کنید. ده برابر عوض
داده می‌شود. همان‌طور که در عبادت مالی، اجری منظور شده است، در عبادت بدنی
نیز اضعاف اجر مقرر است.

بیت

نان دهی از بهر حق نانت دهند جان دهی از بهر حق جانت دهند

پس مولینا در توضیح این مطلب، به تحقیق معارفی می‌پردازد که مناسب مضمون حدیث شریف مذکور آمده است و چنین می‌فرماید:

مثنوی

هر که بیند مر عطا را صد عوض زود در بازد عطا را زین غرض
هر کسی که یقین داشته باشد، در برابر يك بخشش، صد برابر آنچه داده، عوض
خواهد گرفت، هرگز در اعطا کردن مالش درنگ نمی‌کند.

مثنوی

جمله در بازار زآن گشتند بند تا چو سود افتاد مال خود دهند
مولینا برای تأیید معنی مورد بحث، بازاریان را مثال قرار می‌دهند: علت این که
بازاریان و دکانداران در بازار ها، بند گشته‌اند و به زحمت کسب و کار تن داده‌اند،
این است که اهل بازار همواره در صدد به دست آوردن سودند. پس هر چیزی که
برایشان سود و نفع کند و متضمن فایده باشد، بلادرنگ پولشان را در آن راه صرف
می‌کنند که بهره بیشتر ببرند.

مثنوی

زر در انبانا نشسته منتظر تا که سود آید به بذل آید مصر
طلا در انبانا یعنی در کیسه و همیانا منتظر نشسته است، تا که سود و نفعی
برسد، پس آن طلا نیز برای بذل مصرمی‌گردد و در کارش ثبات می‌ورزد.
اسناد فعل «آید مصر» به زر مجازی است، مراد بیان این است که صاحب زربه امید
نفع در خرج زر، اصرار می‌ورزد.

مثنوی

چون بیند کاله در ریح بیش سرد گردد عشقش از کالای خویش
بازارگان اگر ببیند که متاعی سودش بیشتر است، از متاع خود دلسرد می‌شود،

و سعی می‌کند که متاع خویش را برای به‌دست آوردن آن جنسی که سود بیشتر می‌آورد، خرج کند.

مثنوی

گرم زان ماندست با آن کوندید، کالهای خویش را ریح و مزید
بازارگان از آن جهت گرم مانده است نسبت به آن متاعش، یعنی علت علاقه و
دل بستگی او به مالش این است که متاعی سودآور تر و مفیدتر از مال خویش نمی‌بیند.
پس آنان که نسبت به مال دنیا حریص هستند و در این خصوص امساک دارند، کسانی
هستند که از دیدن ریح آخرت محروم گشته‌اند.

مثنوی

همچنین علم و هنرها و حرف چون ندید افرون از آنها در شرف
همین‌طور است علمها و هنرها و پیشه‌ها، وقتی که صاحبانشان در برتری و یا این
که در ترقی از آنها بهتر و والاتر ندیده باشند. مراد بیان این معنی است عالمان و
هنرمندان، اگر از علم و هنر خویش، هیچ علمی را بالاتر و اعلی‌تر ندانند، هرگز
به فکر تحصیل علم و هنر کاملتر و مفیدتر از آن که دارند نمی‌افتند، چنان که علمای
ظاهر، چون علم باطن را بالاتر و عمیق‌تر از آن که دارند نمی‌دانند، علم خویش را ترك
نمی‌کنند، هکذا صاحبان هنر صوری و صنایع دنیوی، چون هنر معنوی و صنایع
اخروی را بهتر از آن که خودشان دارند نمی‌دانند، پس به تحصیل علمی که بهتر و
کسی که کاملتر است نمی‌پردازند.

مثنوی

تا به از جان نیست جان باشد عزیز چون به آمدنام جان شد چیز لیز
تا چیزی عزیزتر از جان نباشد، جان عزیز است، اما همین که بهتر از جان چیزی
دیده شد، نام جان چیز لیز شد یعنی يك چیز حقیر می‌شود.
آنچه بهتر از جان است «جانان» است، اگر وصول به جانان میسر شود و مشاهده‌اش

دست دهد، آن وقت «جان» يك چیز خوار و حقیر شمرده می‌شود. پس عاشق برای بذل جان خود، در راه جانان، کمال سعی و تلاش و کوشش به عمل می‌آورد.

مثنوی

لعبت مرده بود جان طفل را تا نگشت او در بزرگی طفل زا

طفل‌زا: ترکیب وصفی است یعنی زایندهٔ کودک، «زا» مشتق از مصدر «زاییدن»، «لعبت مرده» مراد: آن عروسکی است که، برای بازیچهٔ کودکان، از پارچه به صورت انسان و یا به صورت حیوان، درست می‌کنند، و ممکن است غیر از پارچه از مواد دیگر نیز درست کنند، و کودکان با آن عروسکهای پارچه‌ای بازی می‌کنند، به خیال این که، يك بچه و یا يك حیوان حقیقی است و گول می‌خورند.

کودکان شریعت و اطفال طریقت‌را، این روح حیوانی و لذت جسمانی، چون لعبت مرده است و جاه و منصبهای دنیوی، به منزلهٔ جان و مانند روح و روان است، البته مادام که او فرزند معنوی نراییده است و به مرتبهٔ رجال‌الله نرسیده است، اما همین که به مرتبهٔ رجال رسید، جان و دنیا به نظرش، چون لعبت مرده می‌آید. عیناً مانند يك آدم عاقل و بالغ که، نسبت به لعبت بی‌جان علاقه ندارد، آن که بر مرتبهٔ رجال رسیده است، از جان و جهان که چون لعبت مرده‌اند، روگردان می‌شود و به کارحقیقت رومی‌نهد و از دنیا که چون لهو و لعبی است دست می‌کشد.

مثنوی

این تصور وین تخیل لعبت است تا تو طفلی پس بدانت حاجت است

این تصور و تخیل، نسبت به مشاهده و معاینه، يك بازیچه است، و تا زمانی که تو کودکی به آن احتیاج داری.

مثنوی

چون ز طفلی رست جان شد در وصال فارغ از حس است و تصویر و خیال

جان وقتی از کودکی رها شد، و مرتبهٔ رجال‌الله را پیدا کرد و به وصال الهی

رسید، از قید حس و ادراک و از تصور و خیال، فارغ و بی‌نیاز می‌گردد، آن جانی که از مرحله طفولیت رسته و به مقام رجال‌الهی رسیده است، هرکسی قادر بر فهم اسرار آن نیست.

پس اولیاء که امناء الله اند، اسرار جان را در این مرتبه فاش نمی‌کنند. و به همین مناسبت مولینا می‌فرماید:

مثنوی

نیست محرم تا بگویم بی نفاق تن زدم و الله اعلم بالوفاق

آن کاملی که واصل گشته است، می‌گوید: محرمی نیست که قادر بر شنیدن اسرار جان باشد، تا من آن اسرار را بی‌نفاق بگویم، یعنی اسرار درونی خویش را که در این مرتبه برایم کشف شده است عیناً بی‌کم و کاست نقل کنم. به همین جهت است که خموشم و اسرار مذکور را نمی‌گویم و سکوت اختیار کرده‌ام. و خدا بر یکدلی و یک‌جهتی دانا ترست. امنایان از نقل اسرار ربانی برای نامحرمان زبانشان لال است.

مثنوی

مال و تن برفند ریزان فنا حق خریدارش که الله اشتری

مال و تن انسانی برف فنا ریزانند یعنی مال و تن به سرعت روبه‌زوال است، چون برف به فنا ریخته می‌شوند: به فنا می‌روند، با وجود این مؤمنان که آن را در راه حق بذل می‌کنند، حضرت حق تعالی خریدار آن است، که الله اشتری، فرمود. **کَمَا قَالَ تَعَالَى فِي سُورَةِ التَّوْبَةِ إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةُ**^{۲۸۷} تفسیر این آیه در جلد اول مثنوی ضمن حکایت عرب، و نیز در جاهای دیگر مرور شد، از آن جا

۲۸۷ - سورة توبه بخشی از آیه ۱۱۲: خدا از مومنان جانشان را خرید و مالهاشان را، به‌آر، که ایشان را باشد بهشت.

مثنوی

برفها ز آن از ثمن اولیستت که تو در شکی یقینی نیستت
 برفها از آن جهت از ثمن برایت بهتر است، یعنی مال و جسم که چون برف
 سریع‌الزوالند، از آن جهت، برایت از ملك جنت بهتر است و بی‌بدل است که تو خیلی
 در شکی و بهیچ چیز یقین نداری، مراد از «ثمن» جنت است. اگر توبه‌آخرت یقین
 داشتی اموال چون برف سریع‌الزوال را و نفس را می‌دادی، می‌دادی که خداوند
 خریدار آنهاست، در مقابل ثمن: جنت را از خدای تعالی می‌گرفتی و با هزار منت
 قبولش می‌کردی. در بعضی از نسخه‌ها مصرع دوم: که هبیبی تو درشکی یقینی نیستی،
 واقع شده است.

هبیبی: بروزن فعیل، از هاء یهیبی، امر حاضر است، با این تقدیر معنی چنین است:
 که تو در شك حاضری و ترا یقین نیست.

مثنوی

وین عجب ظن است در تو ای مهین کی نمی‌پرد به بستان یقین
 ای خوار و حقیر، این ظنی که توداری، عجب ظنی است که به‌بستان یقین نمی‌پرد
 و از مرتبه صورت جلوتر نمی‌رود.

مثنوی

هرگمان تشنه یقین است ای پسر می‌زند اندر تزاید بال و پسر
 ای پسر هر گمان یعنی هر ظن تشنه و طالب یقین است، و برای رسیدن به یقین
 به شدت بال و پر می‌زند و پرواز می‌کند.

مثنوی

چون رسد در علم پس برپا شود مر یقین را علم او پویا شود
 برپا، اگر بایک نقطه باشد به معنی معروف است، ولی اگر با سه نقطه باشد، و

هوالاولی یعنی پربرایش «پا» می‌شود. پس تقدیر کلام چنین است: اگر ظن به مرتبه علم برسد پس پر، برایش پا می‌شود، و یا این که «برپا» می‌باشد، یعنی محققاً آن که ظن داشته، علمش به سوی یقین پویا می‌شود، پس او از ورطات نجات می‌یابد و عاقبت به یقین می‌رسد.

مثنوی

ز آن که هست اندر طریق مفتتن علم کمتر از یقین و فوق ظن
 آن که همیشه در ظن است و هرگز جوای یقین نیست، او در طریق مفتتن و ممتحن است، یعنی در طریق دین و آخرت، علم یقینش کمتر و ظنش قویتر است. زیرا «ظن» مابین شك و علم يك اعتقاد است، و علم مابین ظن و یقین، یعنی يك چیز را فهمیدن و با لوازمش آن را ادراك کردن است، و یقین ثبوت و استقرار آن علم است که بعد از شك و گمان دیگر آن یقین را ضعف ندهد و به مرتبه شبهه و شائبه نرساند، و یقین خود در بالاترین مرتبه است یعنی مرتبه‌های: علم‌الیقین، عین‌الیقین، حق‌الیقین است و اجمال این سه مرحله در دیباچه همین شرح، و نیز در بعض جاها مرور شد، از آنجا خواسته‌شود.

مثنوی

علم جوای یقین باشد بدان و آن یقین جوای دیدست و عیان
 این را بدان که علم همیشه جوای یقین است، و یقین نیز جوای مرتبه‌های دید و عیان است که مراد مرتبه‌های عین‌الیقین، و حق‌الیقین است، کما قال ابن الفارض.

بیت

اسافر عن علم‌الیقین لعینه الی حقه حیث الحقیقة رحلتی ۲۸۸.

۲۸۸ - من از علم‌الیقین به عین‌الیقین سفر می‌کنم، و به سوی حق‌الیقین، آنجا که حقیقت است سفر کردن من است. یعنی از علم‌الیقین تا به حق‌الیقین برسم.

مثنوی

اندر الهیکم بخوان این را کنون از پس کلا پس لو تعلمون

این تفاوت عین‌الیقین را در سوره الهیکم التکائر پس از کلا و پس از لو تعلمون یعنی پس از کالو تعلمون، فرمود: علم‌الیقین ثم لترونها عین‌الیقین، از این بیان معلوم شد که عین‌الیقین فوق علم‌الیقین است، کما قال الله تعالی: الهیکم التکائر^{۲۸۹}. روایت است که عده قوم عبدمناف زیاد بود، بنی‌سهم گفتند که از قوم ما بسیاری مرده‌اند بیابید مقبره‌ها را بشماریم، پس مردگان را که شمردند، تعداد قوم بنی‌سهم زیادت‌تر نشان داد. پس جناب حق تعالی از احوال قوم مذکور خبر می‌دهد:

و خطاب به قوم مذکور می‌فرماید: شما را مباحات کردن زیاد مشغول کرد و به غفلت انداخت حتی زرت‌م المقابر: تا آن که مقبره‌ها را زیارت کردید و مردگان را شمردید.

بعضیها گفته‌اند: الهیکم التکائر: کثرت اموال و اولاد شما را مشغول کرد، حتی تا زمانی که دفن شدید در مقبره.

کلا سوف تعلمون: کلا، حرف ردع و تنبیه است: آدم عاقل را شایسته نیست که منتهای همت خود را در امور دنیوی صرف کند. آن که مباحات و تفاخر می‌کند، این را نمی‌فهمد. ای کسانی که بر اموال و اولاد خویش فخر می‌کنید. ثم کلاسوف تعلمون: سپس محققاً به زودی خواهید دانست. تکرار از برای تأکید است. «ثم» در جمله: ثم کلاسوف تعلمون، از برای نشان دادن این است که ثم کلاسوف تعلمون، بلیغ‌تر از کلاسوف تعلمون است. زیرا که آن قوم مباحات کننده، اول عندالموت، و بعد در مرحله ثانی: عندالقبر و یا اول عندالقبر و در ثانی عندالنشور خواهند فهمید.

کلا: شایسته نیست که آن چنان به وجود زندگان و مردگان مباحات کنید. لو تعلمون: اگر شما دانستید، علم‌الیقین: علم آن امر را که قبل از شما بوده، شما را از تفاخر و مباحات باز می‌داشت، و به سوی حق متوجه می‌شدید. جواب «لو» محذوف است، تقدیرش: لشغلكم او لفعلكم مالا یوصف.

پس حضرت مولینا قدس سره، می‌فرمایند: علم فوق ظن و یقین فوق علم است

۲۸۹ - سوره التکائر مکیه آیه اول: الهیکم التکائر، حتی زرت‌م المقابر یعنی به غفلت انداخت شمارا مباحات در بسیاری تا آن که زیارت نمودید مقبره‌ها را.

علم جوای یقین است و یقین از علم بهتر و اعلاست، پس عین الیقین از علم الیقین، اعلا تر است. چنان که در سوره مذکور در بالا برتری یکی از دیگری ذکر شده است. ثرون الجحیم: جراب قسم محذوف است یعنی قسم به خدا، خواهید دید جهنم را از مکان دور در میدان عرصات.

ثم لثرونها: سپس محققاً خواهید دید، آن جحیم را عین الیقین. یعنی با آن رؤیتی که نفس یقین است.

مراد از رؤیت اول «معرفت» و منظور از رؤیت دوم، مشاهده و معاینه است. پس علم مشاهده اقصای مراتب یقین است.

ثم لتسئلن: سپس شما پرسیده خواهید شد. یومئذ: روز قیامت عن النعیم: از آن نعمتها که شما را از حق باز داشته است.

مثنوی

می کشد دانش به پیش ای علیم گر یقین گشتی بینندی جحیم
ای علیم: ای دانا علم صاحبش را به مرتبه مشاهده و معاینه می کشد. اگر علم الیقین برای مردم حاصل می شود، اهل دنیا هم در این دنیا با دیده علم جهنم را می دیدند، و در آخرت عین الیقین معاینه اش می کردند.
كما قال الله تعالی: کلا لو تعلمون علم الیقین لثرون الجحیم ثم لثرونها عین الیقین. مفسر در پایان تفسیر این معنی می فرماید: اگر حضرت مولینا قدس سره العزیز به وسیله علم الیقین، جهنم را در این دنیا می دیدند، در آن دنیا با عین الیقین می دیدندش فافهم.

مثنوی

دید زاید از یقین بی امتهال آن چنان کز ظن می زاید خیال
از یقین، دید حاصل می شود، مشاهده و معاینه، حال می شود و بلا مهلة یعنی فی الحال، همان گونه که از ظن، خیال می زاید و به ظهور می آید.

مثنوی

اندر الهیکم بیان این بین که شود علم‌الیقین عین‌الیقین
 از این که از یقین، مشاهده می‌زاید، بیان این را در سوره الهیکم بین که
 علم‌الیقین، عین‌الیقین، می‌شود که مرتبه دید و شهود است که از علم‌الیقین حاصل
 می‌آید.
 در این جا مولینا به حکایت مرتبه آن عاشق صادق (مهمانی که می‌خواست در مسجد
 مهمانکش بخوابد) رجوع می‌کند.

مثنوی

از گمان و از یقین بالاترم وز ملامت بر نمی‌گردد سرم
 پس آن مهمان به پند دهندگان گفت: من از مرتبه ظن و یقین جلوتر رفته‌ام، یعنی
 به مرتبه علم رسیده‌ام، و از سرزنش و ملامت سرم بر نمی‌گردد، یعنی عقیده‌ام عوض
 نمی‌شود: سرم: به فتح سین است، به کسر سین نیز جایز است: سرم.

مثنوی

چون دهانم خورد از حلوی او چشم روشن گشتم و بینای او
 چون دهانم خورد از حلوی او: یعنی دهان جانم از مشاهده جمال لطیف آن
 حضرت، غذاهای معنوی گوناگون چشیدم، پس چشم بینا پیدا کردم و دیگر دیدن
 آفلان را ترك گفتم.

مثنوی

با نهم گستاخ چون خانه روم با نلرزانم نه کورانه روم
 ای مذمتگران اگر به خانه بروم و به طرف مقام اصلی حرکت کنم، گستاخانه با
 می‌گذارم، یعنی لاابالی وار و بی‌باک به سوی مرگ و فنا، پیش می‌روم و پا نمی‌لرزانم.
 زیرا چون کوران نمی‌روم که پایم بلرزد، بلکه چون اصحاب سیرت و ارباب بصیرت
 که دار جنت و مقام حقیقت را مشاهده می‌کنند و می‌بینند، می‌روم و یا لیت قومی

یعلمون^{۲۹۰}. بماغفر لی ربی و جعلنی من المکرمین^{۲۹۱} می گویم، بی ترس و واهمه به سوی عالم آخرت شاد و خندان رهسپار می شوم.

مثنوی

آنچه گل را گفت حق خندانش کرد با دل من گفت صد چندانش کرد

قبل از توضیح بیت باید گفت: اگر اثر و پرتو اسم لطیف و جمیل حق سبحانه و تعالی در بشره و شکل انسان ظاهر باشد، به آن لطافت و ملاحظت گویند. و اگر در زبان نمایان گردد، آن را بیان و فصاحت تعبیر کنند، و اگر در قد قامت ظهور کند، قد موزون، اگر در خلق و خوی ظاهر شود، خلق نیکو و اگر در قلب و روح ظهور کند ذوق درون اطلاق نمایند، خلاصه این تجلی در هر چیزی که ظاهر شود، مناسب حال آن چیز یک اسم می نهندش. چنان که ظهور اثر و پرتو اسم جمیل حق را در صوت بلبل، الحان خوش، و در صورت گل لطافت تعبیر کنند و خلاصه کلام آن لطافتی که در همه این چیزهای مذکور ظهور می کند، «لطیفه ربانی» گویند و «آن» تعبیرش کنند.

پس آن مهمان (مهمانی که می خواست در مسجد مهمان کش بخوابد) شروع کرد به بیان آن لطافتی که در همه اشیاء (موجودات) نمایان است و تجلی می کند و عاقبت گفت:

آنچه گل را گفت حق تعالی و خندانش کرد، که مراد لطافت و آن گل است. آن را بردل من نهاد و صد چندان لطیف ترش کرد.

مثنوی

آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد و آنچه از وی نرگس و نسرين بخورد

آن: چیزی که بر سرو زد و قدش را راست و موزون کرد. و آن چیزی که از آن نرگس و نسرين خورد یعنی آن را به خود جذب نمود و نشو و نما یافت و این گونه

۲۹۰ - سورة يس از آیه ۲۵: کاش قوم من آگاهی می یافتند.

۲۹۱ - سورة يس آیه ۲۶: به این که آمرزید مرا پروردگام و گردانید مرا از گرامی داشتگان.

تر و تازه گشت.

مثنوی

آنچه نی را کرد شیرین جان و دل و آنچه خاکی یافت زو نقش چگل
آن: چیزی که نی را شیرین جان و شیرین دل کرد یعنی نیشکر کرد که درونش
پر از شیرینی شد. آن چیزی که انسان خاکی، از آن نقش چگل یافت.
چگل: در سمت چین نام دیاری است که زیباییاش بسیار ملیح و لطیف‌اند، به همین
مناسبت به یک محبوب، و به یک دلبر که شکل و شمایلش خوب باشد صورت چین، و نقش
چگل اطلاق می‌کنند.

مثنوی

آنچه ابرو را چنان طرار ساخت چهره را گلگونه و گلنار ساخت
آن: چیزی که ابروی دلبران را آن چنان طرار ساخت، و چهره محبوبان را
گلگونه و گلنار یعنی سرخ و زیبا و لاله‌زار ساخت.

مثنوی

مر زبان را داد صد افسونگری و آن که کان را داد زر جعفری
آن: چیزی که زبان را صدگونه افسونگری یعنی شیرین‌گویی و فصاحت‌پروری داد
و به کان زر جعفری داد یعنی به معادن طلای خالص اعطا کرد.

مثنوی

چون در زرادخانه باز شد غمزه‌های چشم تیرانداز شد
زرادخانه: اسلحه‌خانه را گویند، یعنی همین که در زرادخانه گشوده شد، غمزه
های چشمان محبوبان تیرانداز شد.

مراد از زرادخانه: کتَر مخفی است، و مراد از بیت این است: از وقتی که درهای
کتَر مخفی گشوده شد و باطن خود را نشان داد پس آن کتَر نا اسماء و صفات در

مجالیه عالم و مظاهر بنی آدم ظهور کرد، و هر کس مناسب استعداد خویش بر مظهری عاشق شد، و نسبت به آن مظهر میل و محبت نشان داد و مبتلا و سوداوی آن گشت. اما بعضی از مردم از این سر جاهل ماند و بعضی نیز به این توحید عارف شد و پاره‌یی نیز از مرتبه تقید به شکل و صورت و جمال گذر کرد و مرتبه محبت حق و عاشق شدن به جمال مطلق را پیدا کرد.

پس حضرت خداوندگار قدس سره‌العزیز، از زبان آن مهمان، از مرتبه عاشقانی خبر می‌دهد که معشوق حقیقی را در مظاهر و صور مشاهده می‌کنند، و در مرآت کائنات همان به او ناظرند. پس می‌فرماید: آن عاشق گوید: چون در زرادخانه حقیقت گشاده شد و لطف و جمال حق و حسن و کمال مطلق در ظاهر به‌ظهور آمد، غمزه‌های چشم کسانی که به جمال مقیدند، به‌سوی عشاق تیرانداز شد.

مثنوی

بر دلم زد تیر و سودایم کرد عاشق شیر و شکر خایم کرد

یعنی تیر غمزه را بر دلم زد و مرا سودایی کرد، و مرا عاشق شیر و شکر خایی کرد، مراد از شکر: ذوق روحانی، و مراد از شیر: معرفت ربانی است. یعنی مرا به شیر معرفت و شکر روحانی عاشق کرد.

در نسخه‌ای: شکر و شکر خایی، آمده است، پس معنی چنین تعبیر می‌شود: مرا به سپاس و شکر خایی نعمت عشق، و مشاهده وحدت عاشق کرد.

مثنوی

عاشق آنم که هر آن آن اوست عقل و جان جاندار يك مرجان اوست

من عاشق آن پادشاه عالی شأمنم که، هر آن آن اوست یعنی هر لطف و شأن، لطف و شأن اوست: مراد از «آن» لطیفه ربانی و ملاحظت معنوی است.

چنان که ضمن مطالب قبل به آن اشاره رفت و در مجلد دوم مثنوی نیز به تفصیل راجع به آن شرح داده شد. عقل و جان، بنده مرجان آن حضرت است.

جاندار: در این‌جا به معنی بنده خاص است، و در پاره‌یی موارد به معنای مطلق بنده نیز به کار می‌رود و در این بیت بهتر است به معنی بنده و خدمتکار، گرفته شود.

مراد از «جان» یعنی امر آن حضرت.
تقدیر کلام: عقل و جان، فرمان برنار امر آن محبوب عالی شأن است.

مثنوی

من نلافم ور بلاغم همچو آب نیست در آتش کشی ام اضطراب
من لاف نمی‌زنم و ادعایی نیز ندارم ولی اگر در خصوص این که مرگ و فنا
جویی در نظر من و برای من سهل و آسان است، لافی بزنم، همان گونه که آب در کشتن
آتش هیچ گونه اضطراب و قلقی ندارد، من هم در استقبال مرگ هیچ نوع اضطراب
ندارم. مقصود بیان این است:

مرگ و نابودی که خلق را چون آتش سوزنده است، اما نسبت به من ضرر و زیانی
ندارد و من در این خصوص، لاف نمی‌زنم و گراف گویی نمی‌کنم، اگر سخن من به
حسب ظاهر به لاف و دعوا مشابه است، ولی خود مطمئنم که لاف نمی‌زنم، چون که
می‌دانم: من در کشتن آتش مرگ و فنا هیچ اضطراب ندارم، همان طور که آب در
آتش کشی مضطرب نمی‌شود. پس اگر آب ادعا کند: من يك آتش کشم و در این کارم
مرا اضطرابی نیست، در ادعایش صادق و بی‌ریاست.

مثنوی

چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست چون نباشم سخت رو پشت من اوست
اگر می‌گویی که: این حالت را تو می‌دزدی، و گرنه نترسیدن از مرگ و فنا و
استقبال از آن ذوق و حال شخصی خود تو نیست، جواب این است که: من چگونه
می‌دزدم در حالی که حفیظ مخزن اوست، اگر اراده‌ا و نباشد، احتمال ندارد که ذره‌ای
از منقال ذوق و حالتی به يك بنده‌ای دست دهد، چرا سخت رو و قوی‌القلب نباشم که
پشت و معینم اوست.

مثنوی

هر که از خورشید باشد پشت گرم سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم
هر کس که از خورشید پشت گرم باشد، یعنی از نور خورشید پشت گرم باشد
و رویش منور گردد، او رویش بامهابت و قلبش نیرومند می‌شود، پس چنین کس
را خوف و شرمی نباشد یعنی نه از کسی می‌ترسد و نه هم شرمگین می‌شود.

مثنوی

همچو روی آفتاب بی حذر گشت رویش خصم سوز و پرده‌در
آن که از نور خورشید پشت گرم گشته، رویش چون روی آفتاب بی‌خوف و بی
باك، خصم سوز و پرده در گشت، یعنی آن که مظهر نور آفتاب حقیقت گشته است،
مانند وجه باقی بی‌خوف و بی‌حذر خورشید حقیقی، ذاتش خصم سوز و پرده‌در شد.

مثنوی

هر پیغمبر سخت رو بد در جهان يك سواره کوفت بر جیش شهان
در این دنیا هر پیغمبری که ظهور کرد، سخت‌رو بود، و هرگز از مردم دنیا
شرمنده نبود، بلکه بی‌باك مردم را به‌سوی راه حق دعوت کرد، و يك‌تنه، خود را بر
قشون شاهان زد.

مثنوی

رو نگردانید از ترس و غمی يك تنه تنها بزد بر عالمی
هیچ پیغمبری نه‌ترسی از کس داشت و نه از غم روگردان بود، بلکه یکه و تنها
زد بر عالمی: یعنی به‌سمت راهنمایان و پیشوایان عالم رفت و سمنند همت خویش را
به‌سوی طاعت بردو از آنان پیش تاخت.

مثنوی

سنگ باشد سخت رو و چشم شوخ او نترسد از جهان پر کلوخ
مثلا سنگ، سخت رو و شوخ چشم است، یعنی بی‌شرم است، و سنگ اگر دنیا پر
از کلوخ باشد نمی‌ترسد، اگر جهان پر از آجر باشد، يك سنگ از آن حذر نمی‌کند،
همچنین هر نبی و هر ولی در اثر قوت قلبی‌اش همین خاصیت سنگ را دارد.

مثنوی

کان کلوخ از خشت زن يك لخت شد سنگ از صنع خدایسی سخت شد
زیرا آجر، ابتدا به وسیله خشت‌زن، يك لخت شد، و پس از خشک شدن اندکی
استحکام یافت، بنابراین قوت و صلابت ندارد، چون که با دست مخلوق ساخته شده ضعیف
است. اما سنگ از صنع خدا سخت شد، و خداوند آن را از همان ابتدا با آن محکمی
و صلابت ایجاد کرد. منظور این است: هر چه که با صنع مخلوق به وجود آید، نه صلابت
دارد و نه استقامت. اما آن نیرو و صلابتی که از خدا باشد، هرگز زوال نمی‌پذیرد.

مثنوی

گوسفندان گر برونند از حساب زانبه‌یشان کی بترسد آن قصاب
گوسفندان اگر هم تعدادشان خارج از حساب و بشمار باشد، قصاب از کثرت آنها
کی واهمه می‌کند، یعنی قصاب از بی‌شمار و زیاد بودن گوسفندان ترس ندارد.

مثنوی

کلکم راع نبی چون راعی است خلق مانند رمه او ساعی است
این بیت لطیف، به این حدیث شریف اشاره می‌کند: کلکم راع: همه شما چوپانانید
و کلکم مسئول عن رعیة، و همه شما در برابر رعیتان مسئول هستید.
معنی بیت بنا بر فحوای حدیث کلکم راع: نبی چون چوپان است، و مردم دنیا
چون گله گوسفندانند، و پیغمبر سعی کننده است یعنی برای تأدیب و تربیت مردم سعی
و کوشش می‌کند.

مثنوی

از رمه چوپان نترسد در نبرد لیکشان حافظ بود از گرم و سرد
چوپان از گله گوسفند، نمی‌ترسد در نبرد، یعنی چوپان نگهبان و نگهدار
گوسفندان است و گرنه از رمه چه ترسی دارد ولو با آنها بجنگد.

مثنوی

گر زند بانگی ز قهر او بر رمه دان ز مهرست آن که دارد بر همه
اگر چوپان بانگی از روی خشم و غضب بر گله گوسفندان بزند، بدان که آن از
مهر و علاقه اوست که نسبت به رمه خویش دارد، یعنی آن قهر و خشمی که انبیا و
اولیا در حق مردم زمان خویش نشان می‌دهند و سخنان درشتی که از روی خشم به آنان
می‌گویند، تماماً از شفقت و محبتشان است نسبت به کلیه انسانها و تو غضب آنان راناشی
از غرض نفسانی حساب نکن.

مثنوی

هر زمان گوید به گوشم بخت نو که ترا غمگین کنم غمگین مشو
آن مهمان (کسی که می‌خواست در مسجد مهمان کش بخوابد)، گفت: هر زمان
به گوش هوش من، بخت‌نو می‌گوید: یعنی لطفهای تازه الهی، هر دم این رمز را برایم
نقل می‌کند و می‌گوید: اگر ترا غمگین کردم، تو غمناک مشو و تأسف مخور.

مثنوی

من ترا غمگین و گریان زان کنم تاکت از چشم بدان پنهان کنم
من ترا بدان جهت غمگین و غصه‌دار می‌کنم که ترا از چشمان بد پنهان نمایم

مثنوی

تلخ گردانم ز غمها خوی تو تا بگردد چشم بد از روی تو
از غمها و غصه‌ها خوی ترا تلخ می‌کنم، یعنی با غصه‌دار کردن تو ترا تند خو

می‌نمایم، مسلماً از آدم تند خو هیچ کس خوشش نمی‌آید، و از آدم غمگین کسی حظ نمی‌برد، من به واسطه این، ترا در اثر غمها تندخو می‌کنم که از چشم بد، محفوظ بمانی. و غم صوری تو، آن چشم بد را پرده و حجاب شود.

مثنوی

نی تو صیادی و جویای منی بنده و افکنده رأی منی
ای بنده مقبل، تو صیاد شکار محبت من و جویای من نیستی، بلکه بنده رای و تدبیر منی یعنی افکنده امر و تقدیر منی.
يك وجه معنی هم این است که به سیاق جمله استفهام باشد، یعنی آیا تو يك صیاد طالب شکار محبت من نیستی؟ و بنده افکنده رأی و ارادت من نیستی؟ این يك امر مقرر است تو بنده افکنده رأی و اراده منی، و از جویندگان صید محبت و رضای منی.

مثنوی

حیله اندیشی که در من درسی در فراق و جستن من بی کسی
آن محبوب خوشرو که عاشقان را بخت نوست، به گوش هوش من، چنین گوید:
ای بنده کامل من، تو در فکر و چاره و تدبیری که به من برسی و نزدیکم شوی، درحالی که در فراق و جستن من بی کسی.

مثنوی

چاره می‌جوید پی من درد تو می‌شنودم دوش آه سرد تو
درد درونی تو در فراق و طلب من چاره‌ها می‌جوید، چنان که دیروز آه سرد ترا می‌شنودم.

مثنوی

من توانم هم که بی این انتظار ره دهم بنمایم راه گذار
ای بنده محبت شعار من، من قادرم که هم بی‌انتظار، به سوی وصالم راحت دهم: ترا

راه عبور بدهم، یعنی راه عبور از مرتبه فرقت به جانب وصلت را به تو نشان دهم، و ترا بی‌زحمت و بی‌محنت به مشاهده جمال برسانم.

مثنوی

تا ازین گرداب دوران وارهی بر سر گنج وصالم پا نهی
تا این که از این گرداب دوران رهایی یابی و از قیدهای جهان خلاص شوی،
و بی‌رنج برگنج وصالم پا نهی. یعنی وصول یابی.

مثنوی

لیک شیرینی لذات مقرر هست بر اندازه رنج سفر
لیکن شیرینی لذتهای شهر و قرارگاه، بر اندازه، و مقدار رنج سفر است، یعنی
عاشق را واداشتن بر تحمل محنتها، از روی حکمتی است، که قدر می‌یابد و به میزان
لذتی که برده به عزت می‌رسد.

بیت

ولو عز فيها الذل مالذلی الهوی و لم تک لولالحب فی الذل عزتی^{۲۹۲}

مثنوی

آنگه از شهر و زخویشان برخورداری کز غریبی رنج و محنتها بری
زمانی از شهرت و از اقربا و دوستان، نفع می‌بری و از لذات زندگی با آنان
برخوردار می‌شوی که از غریبی رنج ببری و به جدایی و مفارقت از آنان مدتی صبر
کرده باشی.
این سخنان تماماً از زبان معشوق است که عاشق را بخت نو بوده.

۲۹۲ - اگر خواری در راه عشق، عزت نبود، عشق برای من لذت نداشت. و اگر عشق نبود، عزت من در خواری نبود. یعنی عزیزی من همین ذلیلی من است.

تمثیل گریختن مؤمن و بی‌صبری، او در بلا، به اضطراب و بی‌قراری، نخود و دیگر حواجی در جوش دیگ و بردویدن تا بیرون جهد

این شرح شریف و بیان لطیف تمثیلی است در خصوص بی‌صبری و بی‌قراری مؤمن هنگام بروز بلا و برای توضیح این معنی بی‌قراری و اضطراب و بی‌صبری مؤمن را، در موقع بروز بلا و ناهمواری، تشبیه می‌کند به آن حالتی که نخود و حبوبات دیگر در موقع جوشیدن در دیگ به بیرون دیگ می‌پرند. یعنی مؤمن نیز در برابر بلا صبر نمی‌کند و می‌خواهد از آن ورطه نجات یابد و خود را بیرون بکشد.

مثنوی

بنگر اندر نخودی در دیگ چون می‌جهد بالا چو شد ز آتش زبون
ای که در برابر محنت و بلا تحمل نداری و از نتیجه زحمت و مشقت غافل، نگاه کن به نخودی که در دیگ جوشان بالا می‌جهد وقتی که از آتش زبون و عاجز شده است

مثنوی

هر زمان نخود برآید وقت جوش بر سر دیگ و بر آرد صد خروشی
هر آن، نخود وقت جوشیدن، بر سر دیگ می‌آید، و با صد خروش با زبان حال چنین می‌گوید:

مثنوی

که چرا آتش به من در می‌زنی چون خریدی چون نگونم می‌کنی
که چرا به من آتش می‌زنی و مرا بریان می‌کنی و می‌سوزانی، حال که مرا خریدی و قبولم کردی، چرا نگونم می‌کنی، یعنی در آن موقع که من از سوز و گداز دارم خلاص می‌شوم، تو دوباره مرا به سوی بلا می‌کشانی.

مثنوی

می‌زند کفگیر کدبانو که نی خوش بجوش و برمجه ز آتش کنی
 کدبانو کفگیر را می‌زند به محتوای دیگ و می‌گوید: نی یعنی مخروط
 و خوش بجوش و پخته شو و از آتشی که ترا به جوش می‌آورد برمجه،
 کدبانو: خانم خانه را گویند که لوازم و حوایج خانه را تهیه می‌کند و تدبیر
 و تصرف امور خانه با ویست. در این جا استعاره است از پیرو یا مربی که در خانه کون
 و یا این که در خانه وجود طالب تدبیر و تصرف دارد. هر وقت که مرید از جوشیدن و
 پخته شدن، در دیگ طریقت با آتش ریاضت اجتناب نماید و به سوی مراد نفس کشیده
 شود، مرشدی که پزنده و مربی اوست، با کفگیر تکلیف او را می‌زند و باز به دیگ
 خدمت و مشقت می‌اندازدش و به وی می‌گوید: خوش بجوش.

مثنوی

ز آن نجوشانم که مکروه منی بلکه تاگیری تو ذوق و چاشنی
 مرشد به مریدش می‌گوید: من ترا نه از آن سبب می‌جوشانم که مبعوض منی و من
 از تو اکراه دارم یعنی من ترا نه به آن سبب می‌جوشانم با آتش محنت که نسبت به تو کینه
 و خشم داشته باشم، بلکه برای این است که تو ذوق رنج را پیدا کنی و از آن لذت ببری
 و پخته شوی و به مرتبه کمال برسی.

مثنوی

تا غذا گردی بیا میزری به جان بهر خواری نیست این امتحان
 پخته شو تا به آن حد که غذا شوی و به جان بیامیزی، این امتحان بهر خواری
 تو یعنی برای حقیر شمردن تو نیست، هر وقت حق تعالی بنده‌اش را دوست داشته باشد،
 او را مبتلا می‌کند. **کما قال علیه السلام: اذا احب الله عبداً ابتلاه و ان صبر اجتنابه و ان**
رضی اصطفاه ۴۹۳.

۲۹۳ - چنان که پیغمبر (ص) گفت:

اگر خدا بنده‌ای را دوست بدارد، مبتلاش می‌کند، اگر صبر کرد او را برمی‌گزیند اگر
 خشنود شد او را بیشتر می‌گزیند، یعنی از بندگان خاص خویش قرارش می‌دهد.

پس حق تعالی هر کرا بیشتر دوست داشته باشد، او را بیشتر مبتلا می‌سازد.
 كما قال عليه الصلوة والسلام: اشد البلاء على الانبياء ثم الاولياء ثم الامثل فالامثل^{۲۹۴}.

پس مراد از مبتلا ساختن این گروه به بلا، این نیست که وجود انبیا و اولیا و امثال اینان، مورد نفرت و اکراه حق تعالی واقع شده است، پس حقیرشان می‌شمارد و اهانتشان می‌کند، بلکه برای این است که هر یک آنان از بشریت بگذرد و مذاق روحانیت بیابد و به مرتبه کمال برسد. پس آن مربی کاملی که مظهر خدا گشته و با اخلاق الهیه تخلق یافته، نشانش همین است، آن را که بهوی سخت محبت می‌ورزد و مریدش گشته است با آتش ریاضت می‌جوشاند.

مثنوی

آب می‌خوردی به بستان سبز و تر بهر این آتش بدست آن آب‌خور
 ای نخود تو در بستان سر سبز و تازه، آب‌خوردی و مدتی خوش گذراندی و
 تن‌پرور شدی، آن آب‌خور: آن نصیب و قسمت از برای این آتش بود که آتش محبت،
 خامی حاصل از خوردن و آشامیدن و راحتی را از بین می‌برد و به مرتبه پختگی،
 می‌رساند.

مثنوی

رحمتش سابق بدست از قهر ز آن تا ز رحمت گردد اهل امتحان
 رحمت حق تعالی بر قهر و غضبش سابق بوده، و دلیل این سبقت رحمت خدا بر
 غضبش این است که بنده‌اش از رحمت او اهل امتحان گردد. یعنی اگر کسی به بلایی
 مبتلا شود و حق تعالی او را با آن بلا امتحان کند، این از رحمت حق تعالی است
 بر آن بنده.

۲۹۴ - پیغمبر (ص) گفت: خدا اول انبیا و سپس اولیا و سپس امثال اینان را به شدیدترین بلاها مبتلا می‌سازد برای این که آنان را از بشریت بری سازد.

مثنوی

رحمتش بر قهر از آن سابق شدست تا که سرمایه وجود آید به دست
 رحمت حق تعالی بر قهر و غضبش از آن جهت سابق شده است که، سرمایه وجود
 با رحمت آن خدا حاصل آید، و به واسطه رحمت رحمانیه، هر شیء (موجود) تحصیل
 وجود نماید.

مثنوی

ز آن که بی لذت نروید لحم و پوست چون نروید چه گدازد عشق دوست
 زیرا بی لذت و نعمت گوشت و پوست حاصل نمی شود، زیرا اگر گوشت و پوست
 نباشد، پس عشق دوست چه چیز را بگدازد لابد برای ظهور احکام عشق، باید وجود
 پرورش یابد و گوشت و پوست حاصل آید که احکام عشق بافانی کردن آن وجود
 به ظهور آید و مقتضای خود را اجرا نماید.

مثنوی

ز آن تقاضا گر بیاید قهرها تا کنی ایثار آن سرمایه را
 ز آن تقاضا گر بیاید قهرها یعنی ای مؤمن اگر از اقتضای عشق الهی به توستمها
 برسد و مقصود از آن قهرهای عشق الهی، افنای وجود تو باشد که آن را با لذت و
 راحت پرورنده ای، در واقع سرمایه ای که تحصیل نموده ای به او ایثار نمایی، تو
 باید این فنای وجود را عین نعمت و راحت بدانی و شکرها ادا نمایی.

مثنوی

باز لطف آید برای عذر او که بکردی غسل و بر جستی ز جو
 باز برای عذر آن قهری که به اقتضای عشق الهی به تو رسیده است، لطف الهی شامل
 حالت می شود و خطاب به تو می گوید: ای مؤمن تو غسل کردی و از وجود خلاص
 گشتی، یعنی برای رهایی از لوث بشریت و چرکینی طبیعت غسل کردی و از جوی
 محنت رستی و نجات یافتی.

مثنوی

گوید ای نخود چریدی در بهار رنج مهمان تو شد نیکوش دار
 کدبانو به نخود گوید: ای نخود، تو در ایام بهار چریدی و نشو و نما یافتی و خود
 را پروراندی اکنون رنج مهمان تو شد، تو آن را نیکو نگهدار.

مثنوی

تا که مهمان باز گردد شکر ساز پیش شه گوید ز ایثار تو باز
 تا که مهمان از تو متشکر گردد و با شکر گزاری و شاد به حضور حضرت حق
 تعالی برگردد، و در حضور شاه، بذل و ایثار ترا بازگو کند.

مثنوی

تا به جای نعمت منعم رسد جمله نعمتها برد بر تو حسد
 تا به جای نعمت به تو منعم برسد، رسیدن منعم: از کمال تقرب حق تعالی به صبر
 کنندگان عبارت است. ای صابر آن وقت که منعم حقیقی با کمال تقرب به تو نزدیک
 شود، همه نعمتها به تو حسودی خواهند کرد. یعنی تو به مرتبه ای می رسی که جمیع نعمتها
 به تو رشک می برند و غبطه می خورند.

مثنوی

من خلیلم تو پسر پیش بچک سر بنه انی ارانی اذبحک^{۲۹۵}
 این آیه کریم در سوره صافات واقع شده است و اول آیه این است: وقال: حضرت
 ابراهیم علیه السلام پس از نجات یافتن از نمرود گفت: انی ذاهب الی ربی: به تحقیق
 من به امر پروردگارم می روم که فرموده است که او شاه است.
 سیهدین: به زودی مرا ارشاد خواهد کرد، به آنچه که به صلاح دین من و مقصود
 من است. رب هیئی: ابراهیم گفت: دعا کردم و گفتم: ای رب من ببخش مرا پسری

من الصالحین^{۴۹۶}: که از مرسلین باشد و شایستگان فبشرناه: ما به او مژده دادیم، بغلام حلیم^{۴۹۷}. به پسری که در بزرگی حلیم و در کوچکی علیم باشد فلما بلغ: وقتی که آن پسر رسید، معه السعی^{۴۹۸}: با همراهی پدرش و با سعی کردن، یعنی برای راه رفتن مستعد، گشت، یا که مراد: سعی واقع ما بین صفا و مروه باشد.

قال یا نبی: حضرت ابراهیم علیه السلام گفت: ای پسرک من (تصغیر از برای شفقت است) انی اری فی المنام: محققاً من می بینم در خواب، انی اذبحک^{۴۹۹}: به تحقیق من ترا ذبح می کنم. روایت است که در رؤیای شب، گوینده ای به ابراهیم گفت: ان الله یأمرك ان تذبح ابنک^{۴۰۰}: پس صبح که ابراهیم از خواب بیدار شد، به خود گفت: آیا این خواب شیطانی است یا رحمانی و بد فکر فرو رفت، و آن روز را، یوم تروبه، گفته اند. باز شب بعد همان خواب را دید، و دانست که این خواب از حق تعالی است، و آن روز را: یوم عرفه، گفته اند.

روز سوم که به نحر قصد کرد، آن روز را: یوم نحر، گفته اند.

آنچه واضح است مذبح اسماعیل بود، زیرا حضرت پیغمبر علیه السلام، انا ابن الذبیحین، فرمود که یکی جدش اسماعیل و یکی دیگر پدرش عبدالله است. زیرا! عبدالمطلب عهد کرده بود که: اگر حفر چاه زمزم برایم آسان باشد، یکی از فرزندانم را ذبح می کنم. یا خود: اگر تعداد فرزندانم بده برسد یکی از آنها را ذبح می کنم. پس وقتی مرادش دست داد، قرعه کشید، قرعه به نام عبدالله، در آمد پس صد شتر قربان کرد، زیرا دیت در آن زمان صد شتر بود. یک دلیل دیگر که اسماعیل را ذبح کرده است، بشارت اسحاق است که بعد از اسماعیل آمده و بر این مطلب معطوف شده. فانظر ماذا تری یعنی بنگر یا اسماعیل، چه رأی می دهی. و این مشاوره، امتحانی است که از اسماعیل به عمل می آورد، تا معلوم شود آیا بلاجزع به این بلا صبر می کند؟

قال یا ابت افعل ماتوّمر، اسماعیل علیه السلام گفت: ای پدر بکن آنچه را که به تو امر شده یعنی الله تعالی به تو امر کرده است. ستجدنی ان شاء الله من الصابرين:

۲۹۶ - آیه ۹۹ واقع در سوره صافات

۲۹۷ - آیه ۱۰۰ واقع در سوره صافات

۲۹۸ - آیه ۱۰۱ واقع در سوره صافات

۲۹۹ - سوره صافات آیه ۱۰۲.

۳۰۰ - به درستی که خداوند ترا امر می کند که پسر ترا سر ببری.

عن قریب تو مرا خواهی یافت اگر خدا بخواهد و تو مرا در برابر قضای حق و یا
امر ذبح از صابران خواهی یافت.

معنای بیت: ای نخود من خلیلم و تو پسر منی، پیش کارد سر بنه که من ترا
می بینم که ترا ذبح می کنم!

مثنوی

سر به پیش قهر نه دل بر قرار تا بزم حلقه اسمعیل وار
در حالی که قلبت آرام و قرار دارد، سرت را به قهر و ستم من تسلیم کن، تا
حلقه را چون حلق اسمعیل بزم.

مثنوی

سر بزم لیک این سر آن سری است کز بریده گشتن و مردن بری است
سر ترا می بزم، لکن این سر آن سری است که از بریده شدن و مردن بری است.

مثنوی

لیک مقصود ازل تسلیم تست ای مسلمان بایده تسلیم جمت
ولکن مقصود ازل و مراد حق عز وجل، ای مسلمان تسلیم تست، و بر تو لازم است
تسلیم شوی و رضای حق را به دست بیاوری و در طلب باشی.
کدبانو به نخود از این سخنان گفت، یعنی مربی کامل به مرید عامل این گونه
پند می دهد.

مثنوی

ای نخود می جوش اندر ابتلا تانه هستی و نه خود ماند ترا
ای نخود در حین ابتلا بجوش، به حدی که برایت نه هستی ماند و نه خود.
یعنی تا آنجا که محو وجود نمایی، در ریاضت تلاش کن تا فانی شوی و کمال
یابی.

مثنوی

اندر آن بستان اگر خندیده تو گل بستان جان و دیده
 در آن بستان اگر خندیده، مراد: ای مرید اگر در بستان دنیا با نعمت و راحت
 پرورش یافته‌ای و مدتی فرحناک گشته‌ای، بدان که تو گل بستان جان و دیده هستی،
 پس اکنون این بلاها که می‌بینی، فقط برای این است که ترا از اوصاف بشری تطهیر
 نماید، و گرنه برای اهانت و تحقیر تو نیست.

مثنوی

گر جدا از باغ آب و گل شدی لقمه گشتی اندر احیا آمدی
 ای نخود اگر چه تو از باغ آب و گل جدا شدی، یعنی اگر چه از نشو و نمای
 باغ دنیا که از آب و گل وجود یافته، جدا شده‌ای، در عوض تو لقمه گشتی و میان
 زندگان آمدی، یعنی به مرتبهٔ انسانیت رسیدی.

مثنوی

شو غذا و قوت و اندیشه‌ها شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها
 ای نخود، تو غذا شو، قوت شو و اندیشه‌ها شو، تو قبلا شیر بودی، الان در بیشه‌ها
 شیر شو. یعنی آن وقت که در مرتبهٔ نبات بودی، چون شیر (لبن) بودی اکنون که
 به مرتبهٔ انسانی رسیدی، در بیشه‌ها چون شیر باش.

مثنوی

از صفات رستۀ اندر نخست در صفاتش باز رو چلاک و چست
 ای نخود، تو در ابتدای حال از صفات خدا رستی که نزد اهل حق، منبت حقیقی
 اوست. چنان که گویند: انبت الله البقلة^{۴۰۱} و نشو و نمو بهاری مجازی است. که
 تربیت کننده و پرورندهٔ همه چیز اوست پس با این وصف نبات تحت تأثیر صفت پروردگار
 نمو می‌کند و با تجلی و تربیت او به کمال می‌رسد. برای همین گفته است: از صفاتش

رسته اندر نخست. از آن جا که بر فحوای کل شیء یرجع الی اصله، هر موجودی به اصل خویش برمی گردد و این امری حتمی و مقرر است، پس خطاب به نخود به منظور تعریض به مؤمنان می فرماید: ای نخود تو که دانستی اصلت از صفات خداست، پس باز رو در صفاتش و طوعاً چست و چالاک باش، تا صفات الهیه، بر موجب تخلقوا باخلاق الله^{۴۰۲} صفات تو شود و ذاتت با اخلاق ربانی تخلق و تحقق یابد.

مولینا در این جا می پردازند به بیان اسباب صوری و مرتبه های مجازی نخود و سایر نباتات و چنین می فرمایند:

مثنوی

ز ابرو خورشید وز گردون آمدی پس شدی اوصاف گردون بر شدی
 ای نخود تو، از ابر و خورشید و گردون آمدی، یعنی اینها سبب صوری بودند در وجود آمدن تو، و هر یک از اینها ترا پرورش دادند تا این که وجود یافتی و غذای انسانی گشتی، پس به واسطه ریاضت، تو از اوصاف نباتی خلاص گشتی مرتبه اوصاف الهی را یافتی، با آتش محنت پختی و محو گشتی و به اصلت رجوع کردی و برگردون شدی، یعنی از گردون فراتر رفتی و معنأ از آن هم عالی تر شدی.

مثنوی

آمدی در صورت باران و تاب می روی اندر صفات مستطاب
 تو ای نخود در ابتدا به صورت باران و حرارت و خورشید رخشان به زمین آمدی. که اینها سببهای وجود تو هستند، آخر الامر هم در صفات مستطاب می روی، یعنی به سوی صفات مقدس الهی که مقتضی وجودت بوده و در حقیقت ترا ایجاد کرده اند سیر می کنی. چون رفتن بدان سو ضرورتاً لازم است، پس تو با اختیار و اراده خویش رو، و قبلا صفات خود را، در صفات الهی محو و فانی کن، تا سعادت ابدی و حیات سرمدی بیابی.

مثنوی

جزو شید و ابرو انجمها بسی نفس و فعل و قول و فکرها شدی
 ای نخود، در مرتبه نباتی بودن، جزو آفتاب و ابر و ستارگان بودی، یعنی اینها
 در نشو و نمای وجود تو، ماده اصلی و تو مانند جزو اینها بودی. وقتی که انسان
 را غذا گشتی و به درونش وصول یافتی، تو نفس و فعل و قول و فکرها شدی، پس
 از مرتبه پست بروز کردی و محو گشتی و به مرتبه اعلی ترقی نمودی.

مثنوی

هستیء حیوان شد از مرگ نبات راست آمد اقتلونی یا ثقات
 از مرگ نبات، حیوان وجود یافت، یعنی به واسطه فانی شدن نبات: خوردن حیوان
 آن را، جسم حیوان وجود یافت، چون این معنی مقرر و معلوم گشت، قول: اقتلونی
 یا ثقات^{۴۰۴}، راست و درست آمد. به همین دلیل طالبان حقیقت: اقتلونی یا ثقات،
 گفتند. پس آن کلامی که موجب قتل طالب شد، به همین سبب صحیح و صادق است.

مثنوی

چون چنین بردیست مارا بعدمات راست آمد ان فی قتلی حیات
 چون بعد از مرگ مارا چنین بردیست، یعنی پس از مردن ما را چنین حیاتی
 است، پس مضمون قول: ان فی قتلی حیات^{۴۰۴}. راست و درست است، که لابد هر مؤمن
 را آخرت، از دنیا بهتر و آزادتر و با خیر تر و باقی است، و این که مردن مؤمن
 مستلزم پیدا کردن اوست حیات طیبه را، از شبهه و شایبه مبرا و خالی است.

مثنوی

فعل و قول و صدق شد قوت ملك تا بدین معراج شد سوی فلک
 فعل و قول و صدق قوت ملك شد، یعنی طاعت و عبادت و تسبیح و صدق که

۳۵۳ - ای کسانی که مورد اعتماد هستید بکشید مرا.

۳۵۴ - بی گمان در کشتن من حیات و زندگی من است.

در حقیقت آلت عروج و نردبان آسمان ذات البروج است، همه اینها ملائکه را قوت و غذا شد، تا این که به واسطه این معراج، به سوی فلك رفت و آن جا را برای خود مقام اتخاذ کرد. همچنین ای مؤمن اگر تو نیز این فعل و قول و تسبیح و صدق که ذکر شد، غذای روحت کنی، و چون ملك فلکها را برای خود مقام اتخاذ نمایی، به مراتب بلند خواهی رسید.

مثنوی

آن چنان کان طعمه شد قوت بشر از جمادی بر شد و شد جانور
آن چنان غذایی که در بالا گفته شد، مثلا اگر لقمه بشر و قوتش باشد، مسلماً
او از جمادی ترقی می‌کند. و یا آن چنان غذا را تناول کرد و جانور شد یعنی مرتبه
پست را ترك گفت و به مرتبه اعلا رسید.

مثنوی

این سخن را ترجمه پهناوری گفته آید در مقام دیگری
برای این گونه سخن، يك ترجمه پهناور لازم است، یعنی بیانی واسعتر و روشن‌تر
باید که در مقام دیگر خواهد آمد.

مثنوی

کاروان دایم ز گردون می‌رسد تا تجارت می‌کنند و می‌رود
کاروان پیوسته از گردون می‌آید، یعنی مردم قافله ارواح، از عالم علوی می‌آید
و به مرتبه سفلی می‌رسد، و چند مدتی در این مرتبه اقامت می‌کند. تا که تجارتی کند
و دوباره به سوی وطن اصلی‌اش برگردد. بعضیها در این دنیا ضلالت را دادند و هدایت
را خریدند، پس منفعت بزرگ و تجارت کلان حاصل کردند. و بعضیها برعکس هدایت
را دادند و ضلالت را برگزیدند، این گروه مفهوم این آیه کریم را: **اولئك الذين
اشتروا الضلالة بالهدى فما ربحت تجارتهم و ما كانوا مهتدين^{۴۰۰}**. مظهر شدند.

۳۵۵ - سورة بقره آیه ۱۵: آن گروه کسانی هستند که گمراهی را خریدند به هدایت، پس
سود نکرد بازرگانی ایشان و نبودند هدایت یافتگان.

اگر می‌خواهید در تجارتان سود ببرید باید سرمایه عقل و حواس و اعضایتان را، طوعاً و با اختیار خودتان در راه طاعت حق صرف نمایید، تا منافع روحانی و حقانی بدست بیاورید، و به‌دار آخرت و مقام حقیقت، بارضایت کامل متوجه باشید.

مثنوی

پس برو شیرین و خوش با اختیار نی به تلخی و کراهت دزدوار
پس به‌سوی دار آخرت، خوش و خندان و طوعاً و با اختیار خود برو، نه چون
دزدان که به‌خانه وارد می‌شوند با تلخی و کراهت، چون کراهت نشان دادن یا کراهت
داشتن برای رفتن به‌جانب حقیقت، از کمال جهالت ناشی است، جهالت را دور کن و
طاعت را اختیار کن، چون کراهت که رفت، تو به‌لذت می‌رسی.

مثنوی

ز آن حدیث تلخ می‌گویم ترا! تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ای نخود، من ترا بدان سبب جواب تلخ می‌گویم که «کل مردوا»^{۴۰۶} است. تا ترا
از تلخیها بشویم و پاک نمایم، این سخن اگرچه از زبان کدبانوست به‌نخود، ولیکن مراد
تسلی است از زبان مرئی به‌مرید، و این معنی را اشعار می‌دارد که به‌سخنان تلخ مرئی
صبر کردن موجب طهارت سالک است.

مثنوی

ز آب سرد انگور افسرده رهد سردی و افسردگی بیرون جهد
مشهور است و از مجریات که هر وقت از اقسام میوه، مثلاً سیب و گلابی و انگور
یخ بزند، آنها را میان آب سرد قرار می‌دهند که آب سرد افسردگی و یخ‌زدگی را از
آنها می‌گیرد و از بین می‌برد. پس به‌واسطه آب سرد میوه‌ها از افسردگی در می‌آیند.
چنان که می‌فرماید: از آب سرد انگور یخ زده می‌رهد، و سردی و افسردگی از آن

بیرون می‌جهد. همچنین از جواب سرد مرشد رشید، مرید از افسردگی می‌رهد و یخ زدگی از درونش بیرون می‌رود و از مرده دلی و پژمرده درونی نجات می‌یابد.

مثنوی

تو ز تلخی چون که دل پر خون شوی پس ز تلخیها همه بیرون روی
اگر از تلخی دلی پر خون داری، پس از تلخیها خلاص می‌شوی، یعنی اگر به رنج و مشقت ریاضت صبر نمایی از تمام تلخیها رها می‌شوی و از صفاتی که رنج و غصه و محنت بار می‌آورند، خلاص می‌شوی.

مثل صابر شدن مؤمن چون بر سر و منفعت بلا واقف شود

مثنوی

سگ شکاری نیست او را طوق نیست خام و ناجوشیده جز بی‌ذوق نیست
سگی که طوق ندارد، سگ شکاری نیست، چون سگ شکاری را صاحبش ضبط می‌کند و مقید حالش می‌شود و برای نگهداری و مواظبت از سگش طوق می‌زندش. مرد خام و ناجوشیده در دیگ ریاضت، مرد ناتمام و بی‌ذوق است. یعنی آن که به جفا و اذیت مری صبر نکرده، و در طریق الهی بلا دیده و محنت کشیده نشده، اگر او را با حس ذائقه علمی بجوشی و بیازمایی اصلا در او لذتی نخواهی یافت.
پس طوق محنت، مقبولی و محبوبیت مؤمن را اشعار می‌دارد، و آتش ریاضت ذوق و لذت را برای مؤمن ایجاد می‌کند.

مثنوی

گفت نخود چون چنین است ای ستی خوش بجوشم یاریم ده راستی
وقتی که نخود از کدبانو این راز، را شنید، بهوی گفت: ای ستی حال که حقیقت امر و نتیجه آمال و مآل این گونه است، پس من با رضایت خاطر و آرام می‌جوشم، و

تو یاریم ده راستی، یعنی تو حقیقه بهمن کمک کن.

مثنوی

تو درین جوشش چو معمار منی کفچلیزم زن که بس خوش می‌زنی
تو در این جوشش چون معمار: سازنده منی، مرا با کفگیر بزنی که بسیار خوش
و لطیف می‌زنی.

مثنوی

همچو پیلیم بر سرم زن زخم و داغ تا نبینم خواب هندوستان و باغ
من در مثل چون فیلم، بر سر من زخم و داغ بزنی، تا که خواب هندوستان و باغ
نبینم. این معنی نیز جایز است: تا که در خواب هندوستان و باغ نبینم. چون که اگر با
آسایش و راحتی بخواب روم و آنجاها را در خواب ببینم، آن وقت علاقه به سرزمین
مذکور، عصیان و طغیان مرا سبب می‌شود.

اما رسم فیلبانان آن است که هر وقت سوار پیل شدند، با چنگالی^{۳۰۷} بر سر حیوان
می‌کوبند، در واقع با چنگال ضبطش می‌کنند، اگر چنگال را از سر فیل در بیاورند،
حیوان آزادی می‌یابد و هندوستان و باغهایش را می‌بیند پس با صاحبش سرناسازگاری
پیدا می‌کند و طغیان می‌نماید. پس فیلبان که این خصلت پیل را می‌شناسد، در بیشتر
وقتها چنگال را از سر حیوان کم نمی‌کند تا که با یاد هندوستان، عصیان و طغیان نکند.
این سخن تمثیل است از زبان مؤمن بلاکش، و پس از دریافتن و آگاهی از نتیجه ریاضت،
به مربی خویش که مظهر تربیت الهی است چنین می‌گوید و در جفایی که از او دیده
صفا احساس می‌کند، و بلکه هم با جان و دل طالب ادا و بلایی می‌شود که از مربی
به او می‌رسد.

مثنوی

تا که خود را در دهم در جوش من تا رهی یابم در آن آغوش من
 مؤمن بلاکش می گوید: ای مربی همین طور بکن، تا من خود را به جوش دهم یعنی
 با رضایت تمام خود را به مرتبه ریاضت و مجاهده برسانم، تا در آن آغوش راهی یابم،
 یعنی تا پخته و کامل گردم و به قرب حضرت حق تعالی وسیله بیابم و مقبول حضرت شوم.

مثنوی

ز آن که انسان در غنا طاغی شود همچو پیل خواب بین یاغی شود
 زیرا که انسان در غنا، یاغی و طاغی می گردد، کما قال الله تعالی کلا ان الانسان
 لیطغی^{۴۰۸}. ان رآه استغنی^{۴۰۹}. و قال ایضاً ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا
 فی الارض^{۴۱۰}. همان گونه که فیل خواب بین یاغی می شود، یعنی هر وقت که از زخم چنگال
 رهایی می یابد و آسوده می شود، و بخواب می رود و خود را در باغ تصور می کند، آن
 وقت سرکشی و طغیان را شرع می کند، پس برای این که راحتش کنند، زخم و چنگال
 زدن، به نفع آن حیوان است، چون که زخم خوردن آن را از عصیان و طغیان باز
 می دارد و حفظش می کند.

مثنوی

پیل چون در خواب بیند هند را پیلبان را نشنود آرد دغا
 پیل اگر هند را در خواب ببیند، دیگر تابع پیلبان نمی شود و دغا می آورد، یعنی
 حيله و عداوت می کند، عاقبت ضرری به پیلبان می رساند.
 و قس علی هذا، نفس اماره همین که چنگال بلا و نکال را از سرش دور دیدن
 و نعمت و راحت یافت، البته عصیان می کند، ولی همان دم که بر سرش بلا آمد، مسلمان
 می شود.

۳۰۸ - سورة الملق مکيه آية ۶: حقاً انسان طغیان می کند.

۳۰۹ - سورة الملق مکيه آية ۷: از این که خود را بی نیاز ببیند.

۳۱۰ - سورة شوری بخشی از آية ۲۶: اگر فراخ کرده بود خدا روزی را برای بندگانش
 هر آینه ستم می کردند در زمین.

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را

مثنوی

آن سستی گوید و را که پیش ازین من چو تو بودم ز اجزای زمین
کدبانو به نخود می گوید که: پیش از این من نیز از اجزای زمین بودم. یعنی
بدن آدمی از اجزای زمین است، توضیح معنی: هر کس که تابع و مقید بدن باشد، یعنی
در واقع محکوم جسم باشد، او جزو اجزای زمین محسوب می شود، پس ما در اوایل
حال محکوم و مغلوب جسم خویش بودیم. این گفتار از زبان مرئی است، من باب تسلیت
به مرید، که حال اولیه خود را حکایت می کند.

مثنوی

چون بنوشیدم جهاد آذری پس پذیرا گشتم و اندر خوری
چون جهاد آتشین ریاضت را پذیرفتم و در برابر رنجهای ریاضت تحمل و صبر
کردم، پس پذیرا گشتم: شایستگی پیدا کردم و لایق گشتم.
پذیرا: یعنی مقبول و در خور.

مثنوی

مدتی جوشیده ام اندر زمین مدتی دیگر درون دیگ تن
مدتی در میان و در طول زمان جوشیده شدم، و یک مدت دیگر نیز در درون
گنج تن جوشیده ام یعنی رنج و درد و بالای ناشی از بدن را تحمل نمودم و پخته گشتم.

مثنوی

زین دو جوش قوت حسها شدم روح گشتم پس ترا استا شدم
از این دو نوع جوش، حسها را نیرو بخشیدم، یعنی پخته گشتم و حواس مدرکه

را تقویت نمودم و کمک کردم و روح شدم، پس ترا اوستا شدم.

مثنوی

در جمادی گفتمی زان می‌دوی تا شوی علم و صفات معنوی

در حال جمادی که بودی، ترا با زبان حل گفتم که از آن مرتبه بدو، یعنی ترقی نما تا عالم شوی و صفات معنوی شوی، یعنی از مرتبه جمادی که رستی و به مرتبه انسانی که رسیدی، علم می‌شوی و صفات معنوی می‌شوی، این مرتبه اگرچه از مرتبه‌های جمادی و نباتی اعلا ترست اما باز از مرتبه حیوانی سهمی دارد.

مثنوی

چون شدی تو روح پس بار دگر جوش دیگر کن ز حیوانی گذر

ای اوستا وقتی تو روح شدی، حتی ذی‌روح گشتی و مرتبه انسانیت را پیدا کردی، جوش دیگر کن و از مرتبه حیوانیت و صفات آن بگذر و شراب محو و فنا را بخور تا از صفات حیوانی و روحانی فانی شوی و بقای حقانی و لقای ربانی بیابی.

مثنوی

از خدا می‌خواه تا زین نکتها در نلغزی و رسی تا منتها

ای که این نکات شریف را می‌شنوی، از خدای تعالی تقاضا کن، تا از این نکته‌ها نلغزی و بتوانی به منتهای نکات هدایت برسی، چون که این گونه مسائل مبتدیان را لغزشگاه قدمهاست.

پس سالکان مبتدی را لازم و بلکه واجب است، هنگام شنیدن کلام اولیا، از لغزش و سقوط استفاده نمایند و طالب هدایت و سداد شوند، زیرا خیلی کسان از سخنان حکمت انجام این اولیا به گمراهی افتاده‌اند.

مثنوی

ز آن که از قرآن بسی گمره شدند ز آن رسن قومی درون چه شدند

زیرا که خیلی کسان از قرآن گمراه شده‌اند، و قومی از آن رسن به درون‌چاه

رفته‌اند. یعنی حضرت قرآن که جبل‌المتین است، از شأنش است که هر کس به آن استمساک نماید و چنگ بزند، از چاه گمراهی بیرون می‌آید و به چاه هدایت و سعادت می‌رسد. اما بعضی از مردم، درحالی که به وسیله قرآن در مرتبه هدایت هستند، به چاه گمراهی فرو می‌روند. چنان که این آیه کریم این مضمون را تأیید می‌کند، **کما قال الله تعالی یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا و ما یضل به الا الفاسقین ۳۱۱**.

وقال الله تعالی فی سورة الاسری، ان هذا القرآن، یهدی للتی هی اقوم ۳۱۲.

با این که هدایت کردن از شأن قرآن است، اما مادام که به آن تمسک نکنند، به راهی که اشاره فرموده است نروند، هدایت نمی‌کند. اگر کسی قرآن را بر وفق مراد نفسانیش تأویل نماید، ضلالت او را موجب می‌شود.

مثنوی

مر رسن را نیست جرمی ای عنود چون ترا سودای سر بالا نبود

ای سرکش، در واقع رسن را یعنی قرآن را که جبل‌الله است، جرمی نیست، این تو هستی که هوس و میل بالارفتن را نداری، یعنی اگر خودت طالب رفتن به عالم بالا نباشی و برای هدایت یافتن به قرآن متوسل نشوی، قرآن چگونه ترا هدایت نماید، قرآن در مثل چون طنابی است که خروج و نزول را سبب است. اگر طالب بالا و اعلا باشی، ترا به سوی بالا می‌کشد. اگر میل به عالم طبیعت و نفسانیت داری، به عالم پایین ترمی کشاندت. پس جرم را به قرآن اسناد مده، بلکه از خودت بدان و برای رهایی از چاه گمراهی سعی کن، تا که قرآن صعود و ترقی ترا سبب گردد و ترا به جانب اعلا برساند و هدایت کند والله اعلم.

۳۱۱ - سورة بقره بخش آخر آیه ۲۴: مثلا بسیاری را بی‌راه می‌کند از رسیدن به معنی حکمت. و بسیاری را به آن راه می‌نماید، و بی‌راه نکند به آن مگر ایشان را که از فرمانبرداری بیرون شده‌اند.
۳۱۲ - سورة اسراء آیه ۹: این قرآن راه می‌نماید به آنچه آن درست‌تر است و پاینده‌تر...

بقیه قصه مهمان آن مسجد مهمان کش و ثبات و صدق او

مثنوی

آن غریب شهر سربالا طلب گفت می‌خسبم درین مسجد به‌شب
آن غریب شهر و عالی همت. سربالا طلب به‌معنی عالی همت است: آن غریب شهر
و عالی همت و نیک‌بخت، خطاب به‌ناصران و مذمت‌گران، گفت: من هم امشب در این
مسجد خواهم خفت، و سپس برای تعریض به‌اهل مسجد، خطاب به‌مسجد چنین گفت:

مثنوی

مسجد ا گر کربلای من شوی کعبه حاجت روای من شوی
ای مسجد اگر تو کربلای من شوی یعنی محل قتل من شوی، تو قبله حاجت روای
من می‌شوی یعنی حاجت مرا برآورده می‌کنی، که قصد من مرگ است و فانی گشتن.

مثنوی

هین مرا بگذار ای بگزیده دار تا رسن بازی کنم منصور وار
ای خانه برگزیده و مقبول، آگاه شو و مرا بگذار تا رسن بازی کنم یعنی جانبازی
نمایم، در کلمه «دار» ایهام لطیفی هست.
سپس آن مرد غریب، باز خطاب به‌پند دهندگان چنین گفت:

مثنوی

گر شدید اندر نصیحت جبرئیل می‌نخواهد غوث در آتش خلیل
ای ناصران اگر بر فرض شما جبرائیل هم باشید، آن عاشقی که خلیل مشرب است
و بر قدم و مسیر حضرت ابراهیم حرکت می‌کند، موقع گرفتاری به‌آتش عشق، از

جبرائیل استمداد نمی‌کند. چنان که حضرت خلیل الرحمن، وقتی که به‌آتش نمرود پرتابش کردند، قبل از رسیدن به‌آتش، حضرت جبرئیل علیه‌السلام، به‌وی رسید و گفتش: *الک حاجة یا ابراهیم ۳۱۳*. ابراهیم با این کلام: *اما الیک فلا ۳۱۴* جوابش داد. پس عشاقی که مشرب خلیل را دارند، همین‌طوراند، غیر از معشوق نصیحت و کمک و شفاعت دیگری را قبول ندارند و نمی‌خواهند، بلکه همه کارهای خود را به‌حضرت حق‌تعالی تفویض می‌کنند و هرچه از او برسد رضایت دارند و از کسانی که غیر از معشوق حقیقی، تابع فرمان دیگری هستند، ولو ملک مقرب باشد، اعراض می‌کنند. چنان که برای اشعار این نکته به‌ظاهر خطاب به‌حضرت جبرائیل، اما به‌ناصحانی که عقل و ملکیشان بر آنان غالب بوده تعریض می‌کند.

مثنوی

جبرئیل رو که من افروخته بهترم چون عود و عنبر سوخته

ای جبرائیل یعنی ای نصیحت‌کننده جبرئیل سیرت، رو که مرا در میان آتش عشق سوخته شدن، خیلی بهتر است، و چون عود و عنبر در آتش سوختن مرا گواراست. زیرا عود و عنبر تا در آتش نسوزند، عطر و رایحه‌شان در نمی‌آید چون که رایحه آنها در هنگام سوختن ظاهر می‌شود. پس سوختن، عود و عنبر را بهتر از حالت معمولی است، به‌همین مناسبت گفته‌اند:

بیت

بنده همان به که بلاکش بود عود همان به که در آتش بود.

مثنوی

جبرئیل گرچه یاری می‌کنی چون برادر پاس داری می‌کنی

ای نصیحتگر جبرائیل مشرب، اگرچه یاری و کمک می‌کنی. جایزست مصرع دوم به‌دو صورت خوانده شود: اولاً «چون» با اشباع واو خوانده می‌شود یعنی آن که در میان

۳۱۳ - آیا ترا حاجتی است یا ابراهیم؟

۳۱۴ - اما به‌تو احتیاج نیست.

آتش می‌سوزد، چگونه حفظش می‌کنی، لکن این طرز خواندن خالی از ضعف نیست.

ثانیاً «چون» ادات تشبیه گرفته می‌شود، و معنی مصرع این طور می‌آید:
ای جبرائیل سیرت، اگرچه یاریم می‌کنی و مانند برادر مشفق و مهربان پاسداریم می‌کنی.

مثنوی

ای برادر من بر آرز چابکم من نه آن جانم که گردم بیش و کم
لکن ای برادر من بر آتش عشق شدیداً راغب و مایلم و من آن جان نیستم که چون
روح حیوانی کم و بیش شوم.

مثنوی

روح حیوانی فزاید از علف آتشی بود و چو هیزم شد تلف
روح حیوانی از علف زیاد می‌گردد، یعنی جان حیوانی به وسیله طعام و غذا نشو
ونما می‌یابد و نیرومند می‌شود.

آتشی بود و چو هیزم شد تلف، یعنی همان‌گونه که هیزم از آتش محو و تلف
می‌شود و آتش از هیزم کمک می‌گیرد و قوی می‌شود. علف انسانی یعنی قوت و غذای
انسانی نیز، در روح حیوانی همین طور مصرف می‌شود، و روح حیوانی از آن قوت و
غذا، همانند آتش که از هیزم نیرو مدد می‌گیرد، نیرو می‌یابد.

مراد از آتش «روح حیوانی است» که به واسطه حرارت غریزی‌اش، چون آتش
است، و از لحاظ این که، قوت و غذا کمکش می‌کند، چون هیزم است.

آتشی: «یا» در این کلمه نسبی است، چون اگر وحدت گرفته شود، به معنی بیت
خلل وارد می‌شود. این بیت شریف و ابیات لطیف مابعدش، از نوع سهل‌الممتنع است.

مثنوی

گر نگشتی هیزم او مشر بدی تا ابد معمور وهم عامر بدی
آن قوت و غذای جسمانی که، در بیت قبل علف انسانی تعبیرش کردیم، اگر

هیزم نبود ثمرهای بقا و دوام حاصلش بود، و تا ابد خود آن قوت و غذا، بنفسه هم معمور و هم عامر می‌بود، و لکن این طور نیست بلکه بقا و دوامش چون هیزم سریع‌الزوال است.

مراد از «هیزم» اگر بنا بر قاعده ذکر سبب و اراده مسبب، روح حیوانی هم باشد جایزست با این تقدیر معنی بیت این طور باشد: اگر روح حیوانی میزم نبود، میوه‌های دوام و بقا را مثمر بود و تا ابد، هم عامر و هم معمور می‌بود. و لکن معنی اول بهتر است.

مثنوی

باد سوزان است این آتش بدان پرتو آتش بود نی عین آن

بهرتست کلمه «بدان» به کسر «با» فعل امر حاضر گرفته شود. ولی اگر به فتح^{۳۱۰} «با» یعنی نسبت به آن، تعبیر شود، در این صورت اضمار قبل از ذکر لازم می‌آید که آن عین آتش است که در مابعدش واقع شده است زیرا با این تقدیر معنی چنین است: این آتش، باد سموم است، نسبت به عین آتش. باد سوزان همان باد سموم می‌باشد.

در صورتی که «بدان» فعل باشد، چنان که اشاره شد، معنی بیت چنین است: آگاه باش این آتش، چون باد سموم است، یعنی ضعیف و حقیر است، چون که پرتو آتش است و عین آتش نیست.

مراد از این آتش، آن حرارتی است که در آتش صوری است که در جمیع اجسام موجود است زیرا آتش، همان حرارت سوزنده است که در اخگر هست ولی نفس اخگر نیست، پس اگر اجسام دارای حرارت معتدل باشند، و حرارت واقع در اجسام اخگر مانند، سوزنده باشد، این آتش پرتو آتش است نسبت به عین آتش، و چون باد سموم است یعنی باد سوزان است.

با توجه به فعل «بدان» مراد از این آتش حرارت مطلق است. چه حرارت معتدل جسمانی باشد و چه حرارت محرقه ناری باشد، لکن در اینجا به کمال مطلق برمی‌گردد و مراد حرارت سوزان است، پس با این تقدیر به سیاق و سباق مطلب مناسب می‌شود.

مثنوی

عین آتش در انیر آمدیقین پرتو سایه ویست اندر زمین
 این بیت شریف، به یک سؤال مقدر جواب است، کان یکی سؤال می‌کند: اگر این
 آتش صوری، پرتو آتش اصلی باشد، پس اصلش کجاست؟
 جواب می‌فرماید: یقین این است که عین آتش، از آسمان آمده است، با این توضیح
 که حکما بی‌شک در این سخن اتفاق دارند که پس از فلک قمر، یک کره آتش وجود
 دارد، و این کره آتش اصل و معدن حرارت سوزنده و غیر سوزنده است که در این
 دنیاست، و حرارتی که در زمین است، چه حرارت سوزنده و چه غیر سوزنده، پرتو
 و سایه آن است.

مثنوی

لاجرم پرتو نیابد ز اضطراب سوی معدن باز می‌گردد شتاب
 پرتو و سایه ناچار به واسطه لرزش و حرکت اضطرابی‌اش، پایدار و برقرار
 نمی‌ماند که بنا بر اقتضای: کل شیء یرجع الی اصله، برفور به سوی اصل و مرکز و منبع
 خویش برمی‌گردد. پس درباره استقرار اصل، و قرار و بی‌قرار فرع، بیت زیر را
 به عنوان مثال بیان می‌فرماید.

مثنوی

قامت تو برقرار آمد بساز سایهات کوتاه دمی یکدم دراز
 مثلاً قامت تو (تونوعی) طوری ساخته شده که، هیچ وقت دمدم کوتاه و بلند
 نمی‌شود، اما سایهات، یکدم کوتاه و یکدم دراز می‌شود. حال جمیع حرارتها را به همین
 نسبت قیاس کن.

مثنوی

ز آن که در پرتو نیابد کس ثبات عکسها واگشت سوی امهات
 سبب ناپایداری سایه و بی‌ثباتی سایر ماده حیوانیات که فرع است، این است که

عاقبت تمام عکسها و فرعا بهسوی اصل خویش برمی گردند، و هیچ کس تاکنون درپرتو، دوام و ثبات ندیده است. پس آتش تبدیل به هوا می شود و خاک از این دو به ظهور می رسد آب و باد و خاک، و اجسامی که از اینها ترکیب یافته، به منزله عکسها و فرعا هستند. و امهات امنها عناصر اربعه است، همه اینها بهسوی امهات خویش می روند، یعنی هرچه به آتش متعلق است، بهسوی آتش، و هرچه به باد، متعلق است بهسوی باد و هرچه به خاک و آب متعلق است، به آب و خاک رجوع می کند و پس همه این چیزها عاقبت اصلشان را می یابند.

مثنوی

هین دهان بر بند فتنه لب گشاک خشک آر الله اعلم بالرشاد

حضرت مولینا قدس الله سره الاعلی، برای استتار این گونه معارف از اهل فتنه که نامحرمند، برسبیل تنبیه خطاب به وجود شریفشان چنین می فرماید: ای مولینا آگاه شو، و دهانت را از گفتاری که به این گونه اسرار مربوط است بپند، زیرا اهل فتنه و فساد، به طعنه و ملامت دهان گشودند، چون که این مردم برای درک این قبیل معانی معرفت ندارند و فهمشان ناقص و کوتاه است، اصلاً استعداد درک حقایق را ندارند، پس تو کوتاه بیا، الله تعالی به راستی داناتر است. یعنی از این معانی تر و تازه و از آب حیوانی اگر صحبت نمایی باعث خلجان آن عده می شود که طبیعت خشک دارند، پس از سخنان نرم و لطافت بخش مگو که خدای تعالی به سخن راست داناتر است و نیز بندگان عارف او از برای درک این اسرار فهمیده ترند.

ذکر خیال بداندیشیدن قاصر فهمان

مثنوی

پیش از آن که این قصه تا مخلص رسد دود گندی آمد از اهل حسد

پیش از آن که قصه مسجد مهمان کش و آن مهمان غریب به پایان برسد، از مردم حسود بوی گند و متعفن بلند شد. یعنی درباره مثنوی شریف، مردم حسود به طعن و

ملامت پرداختند. در این جا سؤالی پیش می‌آید: و آن سؤال این است: صبر نکردن به طعنه و ملامت حسودان، حال آن مبتدیانی است که در سلوکند، آیا جناب سکینت پناهتان، از طعنه اینان ناراحت می‌شود. مولینا این سؤال مقدر را بایبان زیر دفع می‌فرماید.

مثنوی

من نمی‌رنجم ازین لیک این لگد خاطر ساده دلی را پی‌کنند
 من از طعنه و سرزنش اهل حسد نمی‌رنجم، لکن طعنه و ملامت کردن این گروه
 حسود، ممکن است خاطر مبتدی ساده دلی را برنجاند. یعنی قلب یک مبتدی ساده دل
 را که به این علم شریف طالب و راغب باشد بشکند و او را از تمیز و معرفت باز دارد
 و اعتمادش را قطع نماید، و به علاوه بعید تیست بی‌تمیزان ضعیف‌الذهن، به سخنان طعن
 آمیز آنان اعتماد کنند و از این علمهای بزرگ و معارف جزیل محذوم بمانند، چنان
 که این فقیر وقتی طریقت‌نامه‌ای به نام *منهاج الفقرا* تألیف نمودم و انتشار دادم، حسودانی
 که در ظاهر به صورت ما هستند *فی جیدهم جبل مسد ۴۱۶*. گفتند: درجایی که مثنوی
 شریف هست دیگر این *منهاج‌القرء*، چه لزومی دارد، هر که این را بخواند، بی‌احتیاط
 است.

پس وسیله پیدا کردند که بین *الفقرا طعنه* بیهوده بزنند، همین طعن و بدگوی
 آنان خاطر چند نفر طالب ساده دل را دچار تردید کرد و از طلب دست کشیدند. و این
 ثابت شده است که ملامت طاعنان، رهن کسان است که هنوز فکرشان تقویت نشده است.
 مولینا مناسب این محل باسخن درربار حکیم سنایی، استشهد می‌فرماید.

مثنوی

که ز قرآن گر نیند غیر قال این عجب نبود ز اصحاب ضلال
 گمراهان اگر از قرآن غیر از قیل و قال، چیزی نمی‌بینند و فهمشان به حقایق
 و دقایق آن نمی‌رسد، این از اصحاب ضلال عجب نیست، زیرا گمراهان فقط قیل و قال
 رامی‌بینند، دیگر به کلمات و عبارات قرآن نظر نمی‌اندازند و از ادراک اسرار و معانی
 ۳۱۶ - سورة لہب مکيه بايان آیه ۱۱۱: درگردن او ریسمانی است از لیف خرما.

آن بی بهره می ماند.

مثنوی

کز شعاع آفتاب پر ز نور غیر گرمی می نیابد چشم کور
زیرا از شعاع خورشید پرنور و درخشان، چشم کور فقط گرمی و حرارت آن را
احساس می کند و می یابد. پس در این زیر بیان حال و سخنان آدم حسود را بیان
می فرماید.

مثنوی

خر بطی ناگاه از خرخانه سر برون آورد چون طعانه
ناگاه يك آدم فربه و احمق از خرخانه ای، یعنی از خانه خویش چون زن طعن
زننده و سرزنش کننده، سر برون آورد و چنین گفت:

مثنوی

کین سخن پستی است یعنی مثنوی قصه پیغمبرست و پی روی
که این سخن یعنی مثنوی شریف پست است، زیرا سراسر قصه حضرت پیغمبر است
و پیروی کردن از وی، و یا داستان اقتدا نمودن است به دیگران، اما اصل مطلب این جاست
که به طبع و مذاق بعضیها، علوم رسمی و بحثهای عقلی لذت بخش است، این قبیل کسان
چون از علوم مربوط به چگونگی سلوك بی بهره هستند، و به عقیده آنان سخن عالی
و کلام سامی، آنست که شامل مباحث عقلی و دقایق فکری باشد. اما آنچه درباره سلوك
و آداب سلوك آمده، از قبیل قصص و حکایات است و چون از این نوع سخنان پاکیزه
حظ نمی برند، به نظرشان پست و ناچیز می آید.

از مشایخ گذشته و بعضی از اولیا، موافق مشرب این گروه، کلامهایشان را بر
قواعد عقلی و مقدمات نظری بنانده اند و اسرار بزرگ و معارف الهیه را بر این اسلوب
بیان کرده اند، تا آنان که از مباحث عقلی و علوم نظری لذت می برند، چون موافق
مشربشان می باشد، به کتاب آنان راغب باشند و به این واسطه از علم لدنی و اسرار دینی

که مورد بحث قرار داده‌اند استفاده کنند. پس گروهی که اسیر مباحث عقلی و دقایق فکری هستند، چون مطابق مشربشان از اسلوب مذکور پیروی می‌کنند و بعضی از اسرار حق را در آن می‌یابند، پس اسرار بزرگ را در همان مقالات و سخنانی می‌یابند که موافق مشرب خودشان است بنابراین سمندهمیشان را بدان سو می‌دوانند.

اما آن اولیا که پاره‌یی با مشربشان مخالفند، نظم و نثرشان، ولو جامع‌صدها هزار اسرار باشد و چندین علوم و معارف لدنی را احاطه نماید، چون موافق مشرب آن گروه نیست، بر مقتضای *المرء عدو لهما* جمل^{۴۱۷}، انکارش می‌کنند و می‌گویند: این که مباحث عقلی و اسرار عالی نیست تا اولیا و علما در کسبش صرف همت نمایند. پس با این سخنان از آن رومی گردانند. چنان که حضرت مثنوی همه اسرار بزرگ و چندین هزار علوم و معارف را شامل و در واقع یک کتاب کامل است اما بسیاری از علما چون استعداد درک حقایق و دقایق آن را ندارند گفته‌اند: مثنوی کتابی است شامل قصه‌ها و حکایات در مواعظه و نصاب و ابیات شریف و ضرب مثلها و مقالات لطیف. و برخی نیز گفته‌اند: کتاب مثنوی بر فصلها و اصول ابواب بنا نهاده نیست، و سخنان مربوط به سلوک بر ابواب و ابیات و مقالات بنا نشده است، به این ترتیب سخنان طعن آمیز بسیار گفته‌اند. چنان که مولینا مضمون سخنان آن عده را که می‌گویند: مثنوی بر بابها و مقالات ترتیب نیافته است در بیت زیر نقل می‌فرماید:

مثنوی

نیست ذکر بحث و اسرار بلند که دوانند اولیا آن سو سمنند
آن طعنه‌زن گفت که: در کتاب مثنوی از بحث و اسرار بزرگ ذکری نرفته است.
یعنی ذکر بحث ذات و صفات الهیه در مثنوی نیامده است که اولیا و علما، اسبهمیشان را به‌جانبش بتازند.

مثنوی

از مقامات تبیل تا فنا پایه پایه تا ملاقات خدا
آن طعنه زن اضافه کرد: از مقامات بریده شدن از ما سوای خدا و انقطاع، پایه

به پایه تا بررسی به مرتبه فنا، و درجه به درجه تا بررسی به ملاقات خدا، و ذکر مراتب سلوک نیز در مثنوی نیست.

مثنوی

شرح و حد هر مقام و منزلی که به پر زو بر پرد صاحب دلی

شرح و حد هر مقام و منزل نیز در مثنوی نیامده است که صاحب دلی بتواند از آن مثنوی با عملی به سوی بالا پرواز کند.

اینهمه طعن و انکار ناشی از جهل و غفلت گوینده آن است که از شأن مثنوی، بی خبر است، اگر بادیده واقع بینی به مثنوی بنگرند، کتابی است که جمیع علوم اولین و آخرین را شامل است و در عین حال تفسیری متین است که حاوی اسرار تزیید، رب العالمین است. در ادراک معانی شریف مثنوی فهم های علمای اعلم حیران مانده است. و عقلهای فحول عرفا در فهمیدن اسرار لطیف آن به عجز خویش اعتراف کرده اند. ماحصل در این کتاب مباحث عقلی و نقلی زیاد، و مسایل شرعی و مرعی، مورد بحث، قرار گرفته است که فهمای علمای کرام قادر بر حل آنها نمی شود مگر این که با فهم های الهی و الهام ربانی فائز و حایز باشند.

در این حدایق حقایق به قدری معارف و دقایق هست که اگر مفهوم:: مالا عین رأت ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر^{۳۱۸}، درباره اش تعبیر شود جایز است. بحمد الله و توفیقه آنچه این فقیر و ذلیل، در این شرح بی بدیل به تحریر در آورده، نمونه ایست از کمترین آن معارف کثیر و حقایق جلیل، که اگر با دیده انصاف نظر شود، از قلیل به کثیر، از جرعه به غدیر، و از یک مشت به یک خرمن استدلال می شود، و آن وقت از طعن و اعتساف برمی گردند.

مثنوی

چون کتاب الله بیامد هم بر آن این چنین طعنه زدند آن کافران

آن زمان که کتاب خدا نازل شد، این کافران بر آن هم طعنه زدند و گفتند:

۳۱۸ - آنچه چشم ندیده و گوش نشنیده و به قلبی خطور نکرده است.

مثنوی

که اساطیرست و افسانه نژند نیست تعمیقی و تحقیقی بلند

که قرآن بزرگ اساطیرست و افسانه‌های کهنه است، چنان که حضرت حق تعالی در بعضی جاهای قرآن از سخنان طعن آمیز این نکوهشگران خبر می‌دهد: و قالوا ان هذا الاساطیر الاولین^{۳۱۹}. و اذا تتلى عليه آیاتنا قال اساطیر الاولین^{۳۲۰}.

آن کافران که چنین حرفها درباره قرآن می‌گفتند، معتقد بودند که قرآن يك کتاب تعمیقی و تحقیقی نیست و در آن معانی دقیق و رقیق پیدا نمی‌شود.

مثنوی

کودکان خرد فهمش می‌کند نیست جز امر پسند و ناپسند

زیرا بچه های کوچک قرآن را می‌فهمند یعنی کودکان اولاد عرب معنی لغوی قرآن را که به زبان خود آنان است می‌فهمند، چنان که می‌گویند: مفهوم قرآن غیر از امر مقبول و نامقبول چیز دیگر نیست.

مثنوی

ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش ذکر یعقوب و زلیخا و غمش

و نیز می‌گویند که: محتویات قرآن عبارت است از ذکر یوسف علیه السلام و ذکر زلف پرچینش، و ذکر یعقوب علیه السلام و ذکر زلیخا و شرح غم و غصه او و اضافه می‌کنند که:

مثنوی

ظاهرست و هر کسی پی می‌برد کو بیان که گم شود دروی خرد

معانی قرآن ظاهر و روشن است و هر کسی می‌تواند به آن‌ها پی ببرد یعنی آن را

۳۱۹ - سورة مؤمنون آیه ۸۴: لقد وعدنا نحن و آبائنا هذا من قبل ان هذا الاساطیر الاولین: وعده دادند ما را این، هم مارا و هم پدران مارا پیش، نیست این مگر افسانه پیشینیان.
 ۳۲۰ - سورة قلم آیه ۱۴: چون سخن ما برو خوانند گوید که این افسانه پیشینیان است.

بفهمد، کو در قرآن آن بیانی که عقل در آن گم شود.
مولینا می‌فرماید: اینان به‌ظاهر قرآن توجه دارند، و به‌همین سبب آن کلام‌عالی
شان به‌نظرشان آسان آمده است. پس به‌حضرت رسول‌اکرم صلی‌الله‌علیه و سلم، از طرف
حق‌تعالی امر شد که کافران را تحدی نماید.

مثنوی

گفت اگر آسان نماید این بتو این چنین آسان یکی سورت بگو
حق‌تعالی خطاب به‌هریک کافران که در حق قرآن بزرگ چنین سخنان می‌گویند،
به‌طریق معارضه گفت: اگر معانی قرآن عالی‌شان، به‌نظر تو آسان می‌آید تو هم یک
چنین سوره آسان بگو، چنان که حق تعالی در پاره مواضع قرآن بزرگ آیات تحدی
را ذکر فرموده است، از آن جمله در سوره بقره این آیه کریم است: *وان کنتم فی ریب
مما نزلنا علی عبدنا فاتوا بسورة من مثله ۴۴۱*.

پس اگر کافران را آن توانایی و قدرت بود که نظیر آیه کریم مذکور، آیه‌ای
بیاورند بلغا و فصحایشان از سیصد سوره قرآن به‌یک سوره‌اش نظیره می‌گفتند و به‌ظهور
می‌آوردند و به‌اثبات می‌رساندند، و اهل اسلام را با آن سرزنش و ملزم می‌کردند، در
حالی که قادر نشدند بر این اسلوب مرغوب یک آیه بیاورند، تا چه برسد که یک سوره
بگویند.

مثنوی

جنتان و انستان و اهل کار گوی یکی آیت ازین آسان بسیار
یا محمد به‌این کافران بگو، جن‌ها و انسانها و اهل کارتان، نظیر آیات قرآن
عظیم‌الشان حتی یک آیه بیاورند، پس اگر همه کافران جمع شوند و باهم کمک و پستی
هم باشند، قادر نخواهند شد، مثل آیات قرآن عظیم‌الشان، حتی یک آیه بیاورند، چنان
که در سوره بنی‌اسرائیل به‌این معنی اشاره می‌فرمایند: *قل لئن اجتمعت الانس والجن ۴۴۲*
یا محمد بگو به‌اعتراض کنندگان قرآن: اگر آدمها و طایفه جن همگی جمع

۳۲۱ - سوره بقره آیه ۲۱: و اگر باشید در شکی از آنچه فرو فرستادیم ما بر بنده خود
پس بیاورید سوره‌ای را مانند آن.

۳۲۲ - سوره بنی‌اسرائیل آیه ۹۵.

شوند:

علی ان یأتوا، به منظور این که بیاورند، بمثل هذا القرآن: نظیر و مانند این قرآن را.

لا یأتون بمثله: در بلاغت و فصاحت و حسن نظم و اعجاز معانی و در خبر دادن احوال غیب، مثل و مانند قرآن را که دارای چنین اوصاف باشد هرگز کسی نمی تواند بیاورد. ولو كان بعضهم لبعض ظهیراً. ولو این که بعضی از کافران پستی و کمک بعض دیگر شوند.

اگر دقت شود در این گفتار، از جانب حضرت مولینا، برسبیل کنایه به طعنه زنان بر مثنوی شریف تحدی و معارضه به کار رفته است. اگر گفته شود که حضرت مثنوی مقدور بشر نیست، در واقع این سخن به گرافه گفته نشده و صحیح است. و این که مثنوی الهام خداست، این معنی را ابیات عجیب الشان و نظم بدیع العنوائش گواهی می دهد والله اعلم.

تفسیر این خبر مصطفی علیه السلام که ان للقرآن ظهر و بطن و لبطنه بطن الی سبعة ابطن

این شرح شریف و این بیان لطیف، تفسیر این خبر حضرت محمد صلی الله علیه و سلم است که فرمودند: محققاً قرآن را ظاهری و باطنی است.

مراد از ظاهر قرآن: لغات و الفاظ و چیزهای مربوط به الفاظ قرآن است. مراد از بطن قرآن: معانی شریف آن است. بطن قرآن را بطن دیگری است، تا هفت بطن معنا، که تا سه بطن معنی را انبیا و اولیا می دانند، از بطن چهارم به بالا غیر از حق کسی، معنی قرآن را نمی دانند.

مثنوی

حرف قرآن را بدان که ظاهریست زیر ظاهر باطنی بس قاهریست

این مطلب را بدان که بیانات و کلمات قرآن عظیم الشان را ظاهری است و در زیر همین معنی ظاهرش، معنی باطنی و نهانی وجود دارد که بسیار محکم و قاهراست.

مثنوی

زیر آن باطن یکی بطن سوم که درو گردد خردها جمله گم
 زیر آن معنی باطن، يك بطن سوم نیز هست که در آن عقلهای انسانی همگی
 گم می‌شوند، یعنی در ادراك معانی و اسرار بطن سوم عقلهای انسانها حیران و سرگشته
 می‌ماند.

مثنوی

بطن چارم از نبی خود کس ندید جز خدای بی نظیر و بی‌ندید
 از نبی یعنی از حضرت قرآن، معنی بطن چهارم را کسی نمی‌داند جز خدای بی‌نظیر
 و بی‌مثل، کما ینبغی از اسرار بطن چهارم، غیر از خدای تعالی، کسی آگاه نشده است
 محققان باوجود این که، این همه تحقیقات و تأویلات کرده‌اند، و رمزها و اشارات
 زیاد راجع به معنی بطن چهارم گفته‌اند، اما اگر به آن معانی توجه شود معلوم می‌شود که
 از بطن دوم تجاوز نکرده‌اند، زیرا معانی بطن اول و بطن دوم همان معانی است که عقل
 ادراك کرده است، و بطن سوم در ورای عقل است که عقل قادر نیست آن را ادراك
 نماید. بعضی اسراری که اولیا اظهار کرده‌اند، عقل ادراکشان نمی‌کند، چون که از
 بطن سوم قرآن است.

مثنوی

تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین دیو آدم را نبیند جز که طین
 ای پسر تو از قرآن همان ظاهرش را مبین، که به دیو مشابه نشوی، چنان که
 شیطان حضرت آدم را جز از گل ندید.

مثنوی

ظاهر قرآن چو شخص آدمی است که نقوش ظاهر و جانش خفی است
 ظاهر قرآن عظیم، در مثل چون شخص آدمی است که، نقشهایش ظاهر است و
 جانش پنهان.

مثنوی

مرد را صد سال عم و خال او يك سر مویسی نبیند حال او
عمو و دایی يك آدم، ولو صدسال بگذرد، به قدر سرمویی، حال و احوال درونی
او را در نمی یابند و هرگز عقلشان به اسرار باطن او نمی رسد، و اما اشکال ظاهری وی را
می بینند.

در بیان آن که رفتن انبیا و اولیا به کوهها و غارها
جهت پنهان کردن خویش نیست و خوف و تشویش
نیست بلکه جهت ارشاد خلق است و تحریمی بر
انقطاع از دنیا به قدر امکان

این شرح شریف و این بیان لطیف درباره این است که: رفتن انبیا و اولیا به کوهها
و مغاره ها، از برای پنهان نمودن خودشان نبوده از انظار و از ترس مردم هم نبوده که
مبادا برای ایشان ایجاد مزاحمت نمایند و دغدغه خاطرشان را فراهم سازند. بلکه
فقط برای ارشاد مردم بود و نیز تا آنجا که ممکن بود، مردم را به انقطاع تحریمی و
ترغیب نمایند.

مثنوی

آن که گویند اولیا در که بوند تا ز چشم مردمان پنهان شوند
آن که مردم می گویند که: اولیا به کوه پناه می برند، تا که از چشم مردم پنهان
و مستور شوند، این حرف مردم درست نیست.

مثنوی

پیش خلق ایشان فراز صد کهند گام خود بر چرخ هفتم می نهند
زیرا اولیا پیش مردم بر فراز کوه اند، یعنی شأن اینان از کوهها بلندتر و اعلا ترست،

زیرا اولیا بر فلک هفتم قدم می‌نهند و بر عرش و کرسی سیر می‌کنند.

مثنوی

پس چرا پنهان شود که جو بود کوز صد دریا و که ز آن سو بود
پس باوجود چنین شأن و مقام عالی^۱ که اولیا دارند، چرا علاقه به استتار در کوه
داشته باشند که از آن جانب از صد دریا و صد کوه پیش‌اند. یعنی اولیای کرام به‌چه
دلیل کوه جو باشند و از مردم کناره بگیرند که این گروه پرشکوه از مستور و پنهان
گشتن به اندازه هزار کوه و دریا فاصله دارند.

مثنوی

حاجتش نبود به سوی که گریخت کز پیش کره فلک صد نعل ریخت
پس اولیاء که از نظر مردم مخفی هستند، دیگر چه حاجت دارند که به سوی کوه
بگریزند. برای بیان عظمت مقام اولیاء همین قدر کافی است که کره فلک از برای
مقدم آنان نعلها افشانده است مراد از «نعل» ماه نو است و فلک از لحاظ این که تند
می‌گردد به آسیاب تشبیه می‌شود یعنی از برای ملاقات آن گروه پرشکوه، آسیاب فلک
از ماه نو صدها نعل ریخت، و مدتی در طریق طلب تک و پو کرد، پی‌آنان را نیافت و
حتی گردپایشان را ندید. این معنی استتار اولیاء را می‌رساند. چنان که یکی از اولیای
مستتر گفته است:

بیت

تسترت عن دهری بظل جناحه فعینی تری دهری و لیس یرانی
و نو تسأل الایام ما اسمی مادرت و این مکانی مادرین مکانی^{۲۲۲}.

۳۲۳ - پوشاندم خود را از روزگارم به‌زیر سایه بال او

چشم من روزگار را می‌بیند ولی روزگار مرا نمی‌بیند.

اگر از روزگار بپرسی که نام من چیست؟ نمی‌داند و جای من کجاست باز هم نمی‌داند.

مثنوی

چرخ گردید و ندید او گردجان تعزیت جامه پوشید آسمان
 چرخ خیلی گردید و دوز زد اما گرد جان را ندید، یعنی آثار و اسرار اولیا را
 که به منزله جان هستند ندید، به همین مناسبت آسمان لباس عزا پوشید، که همان رنگ
 کیود آن است.

مثنوی

گر به ظاهر آن پری پنهان بود آدمی پنهان تر از پریان بود
 اگرچه به حسب ظاهر پریان پنهانند، اما از حیث باطن آدمی از پریان پنهانتر است.
 چون که هر کس از باطن آدمی آگاه نیست.

مثنوی

نزد عاقل ز آن پری که مضرت آدمی صد بار خود پنهان ترست
 در نزد آدم عاقل و دانا، آدمی مطلقاً صدبار از پریان که از چشم مردم مخفی و
 و نهان هستند، پنهانتر است.

مثنوی

آدمی نزدیک عاقل چون خفی است چون بود آدم که در غیب او صفی است،
 چون در نزد عاقل، آدمی مطلقاً، از نظر باطن مستور و نهان است، به دلیلی که
 هیچ کس از باطن او مطلع نمی شود مگر آنان که با نور خدا می نگرند، پس چگونه
 ممکن است آدمی خفی شود که در مرتبه غیب او صفی است.
 از لفظ «آدم» واقع در مصرع دوم، اگرچه ذهن بالبداهه، به آدمی که ابوالبشر
 است مبادرت می کند، لیکن مراد ولی است که در مشرب آدم است و بر قلب آدم سیر
 می کند و خلق را خلیفه خداست و معدن علوم و اسماست.
 معنی بیت: چون در نزد عاقلان، باطن آدمی مطلقاً نهان است، پس آن ولی که

آدم مشرب است و در مرتبه عبودیت، درونش از اغیار و ماسوا پاک‌داست، چگونه پوشید، و مخفی محسوب می‌شود، قیاس کن این را. پس برای تفهیم به‌طالین، صورت اولیا و کلام اولیا را، به‌صورت عصای موسی و به‌صورت افسون عیسی تشبیه می‌فرمایند.

تشبیه صورت اولیا و تشبیه کلام اولیا به‌صورت عصای موسی علیه‌السلام و صورت افسون عیسی علیه‌السلام

مثنوی

آدمی همچون عصای موسی است آدمی همچون فسون عیسی است

صورت آدمی چون صورت عصای حضرت موسی علیه‌السلام است، که حضرت موسی علیه‌السلام، قبل از وحی آن را چوب‌پاره می‌پنداشت و از باطن عصای خویش آگاه نشده بود. پس به‌امر القا مأمور شد، همین که آن را انداخت به‌زمین، آن عصا تبدیل شد به‌مار بزرگی، موسی در آن دقت کرد، آن وقت دانست که، باطن آن چوب ناچیز در دست ملك قدیر است که با قدرت او این‌گونه حالت و صفت عجیب از آن به‌ظهور آمد.

همچنین صورت آدمی، چون صورت فسون عیسی است، افسون عیسی: صورتاً از قبیل الفاظ و حروف بود، لکن معنأ از نوع آن حروف عالیات بود که مرده را زنده می‌کرد و بیماران را شفا می‌داد، چون که در حروف و کلماتی که مردم ابراز می‌دارند، آن خاصیت وجود نداشت.

مثنوی

در کف حق بهر داد و بهر زین قلب مؤمن هست بین اصبعین

قلب مؤمن بین دو انگشت حضرت حق‌تعالی است، و این عدالت و نصرت‌خداست در حق مؤمنان و زیب و زینتی است که دست قدرت خدا به‌آنان بخشیده است کماقال علیه‌السلام: ان قلوب بنی‌آدم کلهبا بین اصبعین: به‌تحقیق قلب همه بنی‌آدم بین دو

انگشت خداست.

اطلاق انگشت به خدا: از تشابهات است، چون اطلاق ید. پس کسانی که تاویل این کلمات را جایز دانسته‌اند، گفته‌اند: مراد داعیاتی است که در قلب است. یعنی قلب آدمی قابلیت و استعداد تمایل به کفر و ایمان دارد، و به هیچ‌یک از این دو میل پیدا نمی‌کند، تا یکی از داعیه‌ها به‌ظهور نیامده باشد. پس حق تعالی یا داعیهٔ ایمان و یا داعیهٔ کفر را احداث می‌کند و قلب بنی‌آدم را تقلیب می‌کند حیث مایشاء.

مثنوی

ظاهرش چوبی و لیکن پیش او کون یک لقمه چو بگشاید گلو
ظاهر آن عصا چوبی است ولکن پیش آن، دنیا یک لقمه است وقتی که گلویش را
بگشاید و سرباطنی‌اش آشکار شود. پس اولیای کرام را که صورت بشری دارند، با
همین وضع عصا قیاس کن.

مثنوی

تو مبین ز افسون عیسی حرف و صوت آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو به‌ظاهر افسون عیسی نگاه نکن و مگو که آن فقط حرف و صوت است. تو آن
را ببین که مرگ از آن افسون گریزان گشت و فرار کرد، و افسون عیسی مرده‌ها را
زنده کرد.

مثنوی

تو مبین ز افسونش آن لهجات پست آن نگر که مرده بر جست و نشست
تو به آن سخنان سست و بی‌حال نگاه نکن، تو آن را ببین که مرده از افسون او
برجست و نشست. لهجات: جمع لهجه و در این‌جا به‌معنی سخن است.

مثنوی

تو مبین مر آن عصا را سهل یافت آن ببین که بحر خضرا را شکافت
واقعاً توبه آن نگاه مکن که آن عصا را، به‌آسانی می‌توان یافت، فقط آن را ببین

که دریای اخضر را شکاف داد، در آن دم که حضرت موسی علیه السلام، بنا بر مفهوم آیه: **فاوحینا الی موسی ان اضرب بعضاكَ البحر**^{۳۲۴}. باعصا به دریای قلم زد. بر طبق کلام: **فانطلق فکان کل فرق کالطود العظیم**. دریای قلم شکافته شد و هر بلوک چون کوهی عظیم شد. پس تو، به این خاصیت عصا نظر کن.

مثنوی

تو ز دوری دیده چتر سیاه یک قدم پا پیش نه بنگر سپاه
تو از آن خیلی دور دور، چتر سیاه لشکر را دیدی. یعنی تو از دور فقط صورت ظاهر قشون انبیای عظام و اولیای کرام را دیدی، یک قدم پا پیش بگذار و سپاه را بنگر یعنی ذات و صفات این بزرگان را مشاهده کن.

مثنوی

تو ز دوری می‌بینی جز که گرد اندکی پیش آ بین در گرد مرد
ای صورت بین تو از دور، جز گرد و غبار چیزی نمی‌بینی، کمی پیش بیا و در میان گرد مرد رایب بین. یعنی جسمهای خاکی انبیای عظام و اولیای کرام، چون غبار است. اگر از مرتبه بشریت یا با دیده ظاهر به اینان بنگری، غیر از جسمهایشان که چون غبار است چیزی نمی‌بینی، پس از مرتبه بشریت جلوتر بیا و به مرتبه روحانیت قدم بگذار و با نظر حق بین، نگاه کن، تا در میان جسم غباری ایشان، مرد عالی قدری ببینی و اسرار و انوارش را مشاهده‌نمایی.

مثنوی

دیدهها را گرد او روشن کند کوهها را مردیء او برکنند
گرد آن گروه (اولیا)، یعنی حرفه‌ها، ظاهرشان و شخص خودشان، دیده‌ها را روشن می‌سازد. و به موجب: **همة الرجال تقلم الجبال**، مردانگی آنان کوهها را از جا می‌کنند.

۳۲۴ - سورة شعراء آیه ۶۳: پس وحی کردیم به سوی موسی که بزین با عصایت دریا را، پس شکاف خورد دریا، و هر باره‌یی از آن چون کوهی بگشت بزرگ.

مثنوی

چون برآمد موسی از اقصای دشت کوه طور از مقدمش رقص گشت
 وقتی که حضرت موسی علیه السلام، از انتهای صحرا آمد و به کوه طور صعود کرد،
 کوه طور از مقدم مبارك آن حضرت به رقص درآمد، و به واسطه وجود حضرت موسی
 از جایش تکان خورد و به حرکت درآمد.

تفسیر یا جبال اوبی معه والطیر

این آیه کریم در سوره سبأست^{۴۳۵}. و لقد آتینا: محققاً ما اعطا کردیم: داودمانا:
 از نزد خودمان به داود فضلا: برتری. یعنی ما داود را برتری دادیم بر سایر انبیا و یا
 بر سایر مردم. تنکیر: از برای تعظیم است، و در این بیان نبوت و کتاب و حسن صوت
 و ملک داخل است.

یا جبال اوبی معه والطیر: اوبی از تأویب، به معنی الترجیع و قول مضمر است.
 معنی: ما گفتیم به کوه: ای کوه صدای خود را بگردان، در تسبیح گویی و نوحه
 گری با صدای داود، موافق کن.

حضرت داود هر تسبیحی که می گفت: از کوهها صدایی موافق صدای اومی آمد.
 والطیر: منصوب و معطوف است بر فضلا. یعنی ما تسخیر طیور را برایش میسر
 کردیم، زیرا تسخیر طیور داود را اعطا شده است. یا خود به جای جبال، الطیر عطف
 شود: تقدیر کلام: و یا ایها الطیر اوبی معه. چنان که روایت می شود، پرنندگان صف
 به صف بالای سر داود با لحنهای دلاویز تسبیح می گفتند.

والناله الحدید: ما آهن را برای داود نرم و ملایم کردیم، چنان که در دستش
 چون موم بود که بدون آتش و چکش زدن، هر چه می خواست درست می کرد.

مثنوی

روی داود از فرش تابان شده کوهها اندر پیش نالان شده
 وجه مبارك حضرت داود نبی علیه السلام، از فرحق تعالی منور و تابان گشت، و

کوهها در تسبیح و نوحه سرایی باوی همراهی کردند و در پیش نالیدند.

مثنوی

کوه با داود گشته همرهی هردو مطرب مست در عشق شهی

کوه با حضرت داود علیه السلام همراه گشته بود، بهطوری که هر دو از عشق شاهی مست و رقصان بودند.

مثنوی

یا جبال او بی امر آمدی هر دو هم آواز و هم پرده شدی

از جانب حق تعالی امر: یا جبال اوی، به کوهها رسید: ای کوهها با داود تسبیح بگوئید و صداهایتان را بگردانید و با صدای او موافق کنید. ناچار هردو هم آواز و هم پرده شدند.

روایت می شود که هر وقت عشق الهی به حضرت داود علیه السلام غلبه می کرد، او جان و سر و حلالش را ترك می گفت و به سوی کوهها می رفت و در آن جا به درگاه حق تعالی مناجات و عرض حاجات می کرد.

مثنوی

گفت داودا تو هجرت دیده ای بهر من از همدمان بیریده ای

حق تعالی به داود، خطاب کرد: ای داود تو هجران دیده ای، و به خاطر عشق من از همدمان جدا گشته ای.

مثنوی

ای غریب مرد بی مونس شده آتش شوق از دلت شعله زده

ای مرد غریب و بی مونس، آتش شوق در قلبت چنان شعله ور شده است که ترا! این چنین سوزانده است.

مثنوی

مطربان خواهی و قوال و ندیم کوهها را پشت آرد آن قدیم
اگر مطربان و گویندگان و یار و ندیم می‌خواهی، آن پادشاه قدیم، کوهها را
پیش تو می‌آورد و آنها را ندیم و مونس تو می‌سازد.

مثنوی

مطرب و قوال و سرنایی کند که به پشت باد پیمایی کند
خداوند قدیم، کوهها را برایت رقصنده و گوینده و سرنایی می‌سازد، یعنی به‌امر
او کوهها برایت سرنا می‌زنند و در پیش تو باد پیمایی می‌کنند.

مثنوی

تا بدانی ناله چون که را رواست بی لب و دندان ولی را ناله‌است
تا بدانی، وقتی کوه را بی لب و دهان، ناله کردن ممکن باشد، یعنی کوه بتواند
بی‌دهان ناله کند، پس ولی را نیز بی‌لب و دهان نغمه‌هاست.

مثنوی

نغمه اجزای آن صافی جسد هر دمی در گوش حش می‌رسد
صافی جسد، یعنی جسم پاک از غل و غش.
معنی: نغمه و آواز اجزای آن صاحب رشد، یعنی هر دم به گوش حس ولی
می‌رسد، یعنی به‌سمع ادراک و یا به گوش ظاهرش می‌رسد. و گوش ولی آن را ادراک
می‌کند.

مثنوی

همنشینان نشنود او بشنود ای خنک جان کو به غیش بگرو
همنشینان ولی، آن صدا را (صدای قلبی ولی را) نمی‌شنوند، اما او می‌شنود، ای

خوشا به سعادت آن جان که او صداهای غیبی را می‌شنود و تصدیق می‌کند.

مثنوی

بنگرد در نفس خود صد گفت و گو هم‌نشین او نبرده هیچ بی

ولی در نفس خویش صدنوع گفت و گو می‌شنود، اما هم‌نشین او از آن گفت و گو اصلاً بونبرده است. یعنی مصاحب ولی، از آن گفتگو و سخنان نفیس که در دل ولی جریان دارد، هیچ خبر ندارد.

مراد: از نغمه‌های درونی کلام نفس است. مثلاً یکی در حالی که لب و دهانش بسته است، اما در قلبش صدنوع سخن دارد و گفتگو می‌کند، ماحصل کلام، در دلش سؤالها می‌کند و جوابهای زیاد بدان سؤالات می‌دهد، بدون این که سایرین و یا اطرافیان او از آن گفتگو خبر داشته باشند.

پس برای تفهیم کلمات قلبی و نعمات معنوی اولیا و اصفیا، این سخن زیر را خطاب به هر یک از شنوندگان می‌فرمایند:

مثنوی

صد سؤال و صد جواب اندر دلت می‌رسد از لامکان تا منزلت

ای که می‌خواهی بدانی، نعمات و سخنان درونی ولی، چه نوع سخن است و چگونه است صد نوع سؤال و صدگونه جواب، در دل خودت هست که از عالم لامکان تا منزل و مقامت می‌رسد.

مثنوی

بشنوی تو نشنود ز آن گوشها گر به نزدیک تو آرد گوش را

آن اسرار و گفتار قلبت را، تو خود می‌شنوی اما گوشهای دیگر، آن را نمی‌شنود، ولو این که گوش را به نزدیک تو آرد. پس مولینا خطاب به آنان که پهنکر سخنان و کلمات قلبهای اولیا هستند چنین می‌فرماید:

مثنوی

گیرم ای کسر خود تو آن را نشنوی چون مثالش دیده‌ای چون نگروی
این بیت شریف جواب است به آن که می‌گوید: من نعمات قلبی و سخنان درونی
اولیا را نشنیده‌ام، پس به‌سخنانی که نشنیده‌ام واز آنها خبر ندارم و نمی‌دانم چه هستند،
چگونه اقرار کنم.

مولینا می‌فرماید: فرض کنیم ای کر، تو نغمه‌های اجزای آن ولی صافی جسد را
نشنیده‌ای، اما تو که مثالش را دیده‌ای، چرا تصدیقش نمی‌کنی؟
مراد از مثالش، واقع در مصرع دوم، اشاره به‌مثالی است که در بیت قبل به‌طریق
خطاب بر منکران گفت: چرا سخنان و صداها‌ی واقع در قلب اولیا را تصدیق نمی‌کنید:
در حالی که صد سؤال و صد جواب اندر دلت، می‌رسد از لامکان تا منزلت، پس وقتی
کسی مثال آن را در نفس خود ببیند، چگونه است که آن را تصدیق نمی‌کند؟

جواب طعنه زنده در مثنوی از

قصور فهم خود

مثنوی

ای سگ طاعن تو عوعو می‌کنی طعن قرآن را برون شو می‌کنی
ای سگ طعنه‌زن، تو عوعو می‌کنی و چون سگ پارس می‌زنی، و طعن قرآن را
برون شو می‌کنی. برون‌شو: ترکیب وصفی است و در این‌جا به‌معنی خلاص و نجات
گرفته می‌شود. تقدیر معنی: ای سگی که در حق مثنوی شریف طعنه می‌زنی، تو عوعو
می‌کنی، آیا طعنه زدن بر قرآن عظیم را وسیله خلاص و نجات خود می‌شمی؟
نیز جایزست استفهام نباشد و این گونه معنی شود: طعنه زدن بر قرآن ارجمند را
برای خود رهایی و برون شو گمان می‌کنی.

مثنوی

این نه آن شیرست کز وی جان بری یا ز پنجه قهر او ایمان بری
این آن شیر نیست که از آن جان بدر بری، یعنی جان خود را از آن خلاص کنی.
یا این که از پنجه قهرش ایمانت را رها سازی. پس حضرت مثنوی که معنی و تفسیر قرآن
عظیم است، اقتضایش این است که به این و آن طعنه زند. پس آن که به معنی قرآن طعنه
می زند چگونه جان و ایمانش را خلاص می کند؟

مثنوی

تا قیامت می زند قرآن ندا ای گروهی جهل را گشته فدا
تا روز قیامت حضرت قرآن بازبان معنوی، نداهای گوناگون می زند که: ای گروهی
که جهل و غفلت را فدا گشته اید.

مثنوی

که مرا افسانه می پنداشتید، تخم طعن و کافری می کاشتید
شما غافلان، مرا افسانه گمان کرده اید، به همین جهت تخم طعن و کافری را
کاشته اید.

مثنوی

خود بدیدید آن که طعنه می زدید که شما فانی و افسانه بدیت
شما خودتان دیدید آن را که طعنه می زدید، چگونه با ذاتش قائم است. اما شما
فانی و افسانه گشتید. یعنی قرآن می گوید: در حق من طعنه زدید در حالی که با این
طعنه های خود افسانه گشتید و عاقبت فانی شدید.
یعنی بعضی از شما مردن و فانی گشتن بعضتان را دیدید، اما من دایم باقی هستم.
چنان که می فرماید:

مثنوی

من کلام حقم و قائم بهذات قوت جان جان و یا قوت زکات
 مولینا از زبان معنوی حضرت قرآن، به طعنه زنان این گونه جواب درست می‌دهد:
 ای طعنه زنان من کلام حقم و قائم بهذات، کلام صفت متکلم است و صفت دایم
 باذات قائم است، پس معنی قرآن باذات الهیه قائم است که مخلوق نیست. حروف و
 سخنان مخلوق که در مصاحف نوشته شده، از جنس گفتار مردم است و این سخنان
 مخلوق دلایل آن عبارات و کنایاتی است که در کلام ذاتیه و معانی صفاتی غیر مخلوق
 آمده است و هو مذهب اهل الحق، كما قال صاحب: يقول العبد^{۳۲۶}.

بیت

و ما القرآن مخلوقاً تعالی کلام الرب عن جنس المقال^{۳۲۷}

و این معانی و سخنان قائم بالذات، جان جان را قوت و غذا و یا قوت زکات
 است. چنان که حضرت خداوندگار قدس الله سره العزیز. از زبان قرآن صفت عجیب
 المشان آن را حکایت می‌فرمایند: قوت جان جان و یا قوت زکات یعنی: من غذای جان
 جانم و یا قوت پاک و بی‌عیب، یعنی جوهر پاکم.

مراد از «جان جان» روح الهی است که نفحه ربانی است، که این روح جان روح
 حیوانی است. و معانی حضرت قرآن، قوت و غذای روح ربانی است که به مرتبه جان
 و جان است. و نیز مراد از «جان جان» جایز است جان اولیا و اصفیا باشد که مرتبه
 حیات طیبه ابدی یافته است. زیرا که جان این اولیا و اصفیا چون جان جان آن عده
 مردم است که حیات طیبه و ابدی یافته است، و معانی حضرت قرآن قوت و غذای جان
 این اولیا و اصفیاست که در نفس الامر جان هر ولی جوهر پاک و بی‌عیبی است.
 یا قوت در این بیت به معنی جوهر استعاره شده است.

اگر زکات: به معنی مزکی گرفته شود، در این صورت جایز است این طور معنی
 شود: من جوهر مزکیم یعنی مقدسم.

۳۲۶ - ظاهراً صاحب حالی از قول بنده چنین گوید.

۳۲۷ - قرآن آفریده شده نیست، بالاتر است سخن پروردگار از جنس گفتار یعنی از جنس
 سخنان معمولی بالاتر است.

مثنوی

نور خورشیدم فزاده بر شما لیک از خورشید نا گشته جدا
 برای تفهیم این که حضرت قرآن، از یک جهت قایم به خداست، و از یک جهت
 دیگر نیز بر روی انسان پرتو انداخته است، و آن را به نور خورشید تشبیه می‌کند.
 چنان که قرآن می‌فرماید: ای طعنه‌زنان من نور خورشید حقیقی‌ام که بر شما تاییده‌ام
 ولیکن از ذات خورشید جدا نشده‌ام و مفارقت نکرده‌ام.

مثنوی

نك منم ینبوع آن آب حیات تا رهانم عاشقان را از ملمات
 اینك چشمه آن آب حیات منم، تا عاشقان را از مرگ خلاص کنم یعنی آن عاشقان
 را که آب معنای مرا (قرآن) را نوش می‌کنند و به طریق من می‌روند، از مرگ جهل و
 غفلت و از کفر و معصیت می‌رهانم و آنان را زنده و فرخنده می‌سازم.
 پس مثنوی شریف که معنای حضرت قرآن است، همین را می‌گوید.
 مولینا در بیت زیر خطاب به طعنه‌زنان مثنوی شریف چنین می‌فرماید:

مثنوی

گر چنان گند آرتان نگیختی جرعه بر گورتان حق ریختی
 ای کسانی که بر مثنوی شریف طعنه می‌زنید، اگر حرص و حسد شما، این چنین،
 بوی بد نمی‌انگیخت یعنی اگر آرزو و حسد شما این گونه بوی طعنه و سرزنش را منتشر
 نمی‌کرد، حق تعالی بر گور جسدتان، جرعه‌ای از این آب حیات می‌ریخت و قلبهای
 مرده و افسرده شما حیات ابدی می‌یافت. چون از شما رایحه‌ای خیلی قبیح به ظهور
 رسید حق تعالی بر قبر شما آن جرعه رحمت رارش نکرد و از شما مضایقه کرد.

مثنوی

نی بگیرم گفت و پند آن حکیم دل نگردانم به هر طعنی ستیم
 «نی» واقع در مصرع اول حرف نفی است، و جایز است به دو وجه تعبیر شود:

وجه اول این است که مابعد خود را نفی کند از برای تقریر استفهام، تقدیر کلام: مگنر گفته و پند حکیم غزنوی را گوش نمی‌گیرم؟ یعنی می‌گیرم. وجه دوم: نفی، حرف نفی و کلام محذوفی را نفی می‌کند که از قرینه کلام لازم می‌آید، آن کلام مقدر این است: مثل این که یکی می‌گوید: از گوش کردن به طعن طاعنان و از شنیدن آن و خسته‌دل شدن، ترك کردن سبب آن طعن بهتر است، پس حرف «نفی» کلام: ترك کردن سبب آن طعن را نفی می‌کند، یعنی مثنوی شریف را که سبب طعن است، ترك نمی‌کنم و گفت و پند آن حکیم را به گوش می‌گیرم، و به خاطر هر طعنه‌ای دلم را ناراحت نمی‌کنم و این بهتر از معنی اول است. پس مولینا در این جاشروع می‌فرماید: به بیان سخنان و ضرب مثلهایی که حضرت حکیم غزنوی بیان کرده‌اند.

مثل زدن در رمیدن کره اسب از آب خوردن به سبب شخولیدن سایسان

این شرح شریف در بیان مثلی است که حکیم غزنوی آورده است: درباره رمیدن کره اسب هنگام آب خوردن به سبب صغیر زدن و نعره مهتران و نگهبانان اسب.

مثنوی

آن که فرمودست او اندر خطاب کره و مادر همی خوردند آب
آن حکیم در خطاب مستطابش فرموده است که: کره اسبی و مادرش داشتند آب
می‌خوردند.

مثنوی

می‌شخولیدند هر دم آن نعره بهر اسبان که هلا هین آب خور
نگهبانان اسبان، هر آن صغیر می‌کشیدند، از برای اسبان که هلا آب بخور یعنی
برای این که اسبان آب بخورند، پشت سرهم نعره می‌زدند و صغیر می‌کشیدند.

مثنوی

آن شخولیدن به کره می‌رسید سر همی برداشت از خور می‌رمید
آن صغیر کشیدن نگهبانان به کره می‌رسید، حیوان سرش را بلند می‌کرد و از
خوردن آب می‌رمید.

مثنوی

مادرش پرسید کای کره چرا می‌رمی هر ساعتی زین استقا
مادر کره که رمیدن بجهاش را دید از کره پرسید: ای کره چرا هر آن و ساعتی
از آب خوردن می‌رمی؟

مثنوی

گفت کره می‌شخولند این گروه ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
کره اسب جواب داد: این گروه نگهبانان دایم نعره می‌کشند، از نعره‌های دسته
جمعی آنان ترس و هیبت مرا می‌گیرد.

مثنوی

پس دلم لرزید از جا می‌رود ز اتفاق نعره خوفم می‌رسد
پس از آن صغیرها بدنم می‌لرزد و ناراحت می‌شوم و دیگر برای آب خوردن
اشتها ندارم و میل نمی‌کشد، چون از نعره‌های دسته جمعی آنان مرا خوف می‌گیرد.

مثنوی

گفت مادر تا جهان بودست ازین کار افزایان بدند اندر زمین
مادر کره بهوی جواب داد: مادام که دنیا بوده، از قبیل این سایسان، در روی
زمین کارافزاران بودند، یعنی بودند کسانی که عبث و بیهوده سخن می‌گفتند و کار
بیهوده زیاد می‌کردند.

مثنوی

هین تو کار خویش کن ای ارجمند زود کایشان ریش خود برمی کنند
 آگاه شو ای ارجمند یعنی ای عزتمند تو کار خود را بکن و از خیال جزوی
 متأثر مشو و از راهت مگرد، زود باشد که ایشان ریشه‌های خود را بکنند. یعنی از این
 که عمرشان را بیهوده و بی‌فایده و عبث صرف کرده‌اند، بعدها پشیمان خواهند شد.
 پس دانا کسی است که از طعنه و سرزنش عبث و بیهوده منکر و طعنه‌زن متأثر
 نشود و از رفتن به‌راه حق منصرف نشود و از کار خیر دور و جدا نگردد.

مثنوی

وقت تنگ و می‌رود آب فراخ پیش از آن کز هجر گردی شاخ‌شاخ
 زیرا وقت تنگ و عزیزست و آب فراخ یعنی آب فراوان در حال گذر است،
 پس آگاه شو که از جدایی آن آب فراخ شاخ‌شاخ خواهی شد. یعنی وقت قیمتی است
 و آب عمر در جریان است و توقف ندارد، پیش از آن که از فراق آن آب عمر، در زیر
 زمین پاره پاره شوی، تدارک ببین.

بیت

مکن عمر ضایع به‌افسون و حیف که فرصت عزیزست فالوقت سیف
 در میان «تنگ و فراخ» صنعت تضاد، به‌کار رفته است.

مثنوی

شهره کاریزست پر آب حیات آب‌کش تا بر دمد از تو نبات
 کاریز و یا نهر مشهوریست پر از آب حیات، تو از آن کاریز آب جذب کن تا
 از تو نبات بردمد. یعنی سخنان پاکیزه اولیا، چون نهر مشهوریست که پر از آب حیات
 است، تو از آن نهر برای خود آب حیات معنوی جذب کن، تا از تو نبات ذوق‌های
 روحانی و سبزه‌های اسرار ربانی بروید و به‌عمل آید.

مثنوی

آب خضر از جوی نطق اولیا می‌خوریم ای تشنه غافل بیا
ایکه از منبع آب حیات و از سبب نجات غافل، ای تشنه غافل بیا که آب خضر
را یعنی آب حیات را از نهر نطق اولیا بخوریم و حیات طیبه بیاییم و از این حیات
حیوانی بگذریم.

با این که وجود شریف خود مولینا يك چشمه آب حیات است و او زبده‌ترین
اولیاست که صفات عالی دارد، این‌گونه رغبت نشان‌دادن، به آب حیات واقع در جوی
سخنان اولیا، همان اجرا کردن قاعده اسلوب حکیم است که در آیه کریم: **وما لی
لا اعبد الذی فطرنی و الیه ترجعون**^{۳۲۸} آمده است. چنان که در اوایل کتاب دربیت:
در غم ما روزها بیگانه شد، بیان این قاعده مرور شد، اگر لازم باشد از آنجا بخواهید.

مثنوی

گر نبینی آب کوران به فن سوی جو آور سبو بر جوی زن
اگر آب نمی‌بینی، چون کوران با فن و روش مخصوص سبو را به جانب جوی
بیار و برجوی زن یعنی اگر به آب حیات معنی توجه نداری و نمی‌کنی، لاقلاً چون
کوران، با فن و استدلال سبوی فهم و ادراکت را به سوی جوی نطق اولیایار، آنگاه با
استدلال قرین ساز، تا با این فن سبوی عقل و فهمت را از جوی نطق آنان، از آب
حیات معانی پر کنی.

مثنوی

چون شنیدی کاندین جو آب هست کور را تقلید باید کار بست
باید کار بست یعنی باید عمل کرد.

معنی بیت: تو که شنیدی در این جو آب هست، گیرم آشکارا آن آب را نبینی
لاقل از کوران تقلید کن. یعنی سخنان و بیانات پاکیزه اولیا را شنیدی، چون تو قادر
نیستی سخنان چون آب حیات آنان را بفهمی و افکارشان را که منبع آن آب حیات
۳۲۸ - سورة یس آیه ۲۱: وجه رسید مرا که نپرستم آن خداوند را که مرا آفرید، و شما
همه به سوی او برگشت خواهید کرد.

است، درك نمایی پس به نحوی از محضر آنان استفاده کن، به این معنی که سبوی فهم و عقلت را، از روی تقلید چون کوران، به طرف آن آب حیاتی که در کلام اولیاست بگیر، تا سبوی عقل و فهمت با معارف عقلی و اسرار نهانی آب حیات پر شود.

مثنوی

جو فرو بر مشك آب اندیش را تا گران بینی تو مشك خویش را!
مشك آب اندیش، مراد از آب اندیش، یعنی درباره آب حیات معنوی اندیشه کننده.
مشك را به آب فرو ببر تا آن را از آب حیات سنگین بیابی. یعنی مشك قلبت را
که در چگونگی آب حیات معنوی فکر می کند، به نهر نطق اولیای کرام فروبر، سپس
تفکر و تعمق کن تا مشك قلبت را از آن آب حیات معانی و اسرار پر بینی.

مثنوی

چون گران بینی شوی تو مستدل رست از تقلید خشك آنگاه دل
وقتی که مشك را از آن آب (آب حیاتی که از بیان و افکار اولیا می چکد)
پر بینی، مستدل می شوی، یعنی آنچه در مشك قلبت پر شده، اگر مشاهده نمایی، آن وقت
قلب از تقلید خشك می رهد.

مثنوی

گر نبیند کور آب جو عیان لیک داند چون سبو بیند گران
اگر کور جوی آب را آشکارا نبیند. این هم يك وجه معنی است: اگر چه کور
آب جو را آشکارا نمی بیند، لکن سبوی خویش را از جو سنگین می یابد. کلمه «داند»،
جزو مصرع اول بیت، معنی می شود.

مثنوی

که ز جو اندر سبو آبی برفت کین سبک بود و گران شد ز آب زفت
کور می فهمد که از جو مقداری آب داخل سبو شده است، زیرا که آن سبو اول

سبك بود، درحالی که اکنون از آن آب زفت و فراوان سنگین شده است. همچنین آدم کوردل، پس از وصول به خدمت اولیا و درك ارادت آنها، و پس از پر کردن مشك و سبوی قلب و عقل خویش از جوی نطق اولیا، می فهمد و برایش یقین حاصل می شود که مشك قلب و سبوی عقل او از آب حیات معانی خالی بود و حالا با آب حیات علم و معرفت پر و مالا مال شده است.

مثنوی

زان که هر بادی مرا درمی ربود باد می نریایم ثقلم فزود
زیرا پیش از درك صحبت و ملازمت خدمت اولیا، و قبل از شنیدن نطق و بیان شریف آنان به حدی خفت عقل و سفاقت داشتم که هر بادی مرا می ربود، اما اکنون از صحبت پر برکات و از یمن سخنان آنان، سخت سنگین شده است یعنی قلبم به قدری از سکینت و وقار پر شده است که، باد هوا و هوس نمی تواند مرا از جایم بجنباند و قلبم را تحریک کند.

مثنوی

مر سفیهان را رباید هر هوا زان که نبودشان گرانیء قوا
محققاً هر سفیه را هر نوع هوی می رباید. سفیه: حقیف العقل را گویند، اشخاص سفید را هوی و هوس، زود از جایشان می رباید، و آنان را چون برگ کاه به هر کجا که خواست می برد، چون که قوای این گونه آدمان سنگین نگشته است یعنی قوای عقلی و علمی و روحانیان، به سکینت و وقار نرسیده و وجودشان تمکین و استقرار نیافته است.

مثنوی

کشتیء بی لنگر آمد مرد شر که ز باد کز نیابد او حذر
مرد شر یعنی آدم خطاکار و مضر، چون کشتیء بی لنگر است، یعنی چون کشتیء است که لنگر نینداخته و به جایی بسته نشده است، پس چنین کشتی از هوای مخالف

برکنار نخواهد بود، یعنی دستخوش بادهای مخالف می‌شود.

مثنوی

لنگر عقل است عاقل را امان لنگری در یوزه کن از عاقلان

لنگر عقل، عاقل را از خطرها و از صدمات گوناگون در امان می‌دارد، پس نو از عاقلان لنگری در یوزه کن، یعنی از عاقلان که متانت و وقار و بسکینت دارند، رزانت و وقار بخواه، تا از خفت عقل و سفاهت، خلاص شوی، لهذا قال علیه الصلوة والسلام: علیکم بالسکینة وقال فی حدیث آخر: السکینة عبادالله السکینة. ای الزموا السکینة یا عباد الله الزموا السکینة. و قال علیه السلام فی حدیث آخر: السکینة مغنم و ترکها مغرم^{۴۹}.

مثنوی

او مددهای خرد چون در ربود از خزینه در آن دریای جود

او یعنی آدم عاقل، کمکهایی که از عقل خود می‌بیند، تماماً آنها را از خزانه در دریای جود یعنی از مخزن در خدا که دریای عطاست در ربوده است.

مثنوی

زین چنین امداد دل پر فن شود بجهد از دل چشم هم روشن شود

از این گونه مددهای الهی (مددهای عقلی که از دریای جود الهی به آدم می‌رسد)، دل پر فن می‌شود، یعنی علمها و حکمتها و فهمها و همتها، می‌یابد و آدمی از مرتبه دل می‌جهد و چشمش روشن می‌شود. یعنی از مرتبه علم الیقین خلاص می‌شود و مرتبه عین الیقین را پیدا می‌کند و چشم بصیرتش روشن و گشوده می‌شود، و حقیقت هر چیزی را مشاهده و معاینه می‌کند. یک معنی بهتر از این: از این قبیل امداد الهی دل پر فن می‌گردد. یعنی نور و ضیاء می‌یابد، امداد مذکور الهی از دل می‌جهد و چشم از آن روشن می‌شود. یعنی از دل به چشم صعود می‌کند و چشم را منور می‌سازد. مقصود این

۳۲۹ - پیغمبر (ص) گفت: شما را آرامش لازم است. در حدیث دیگر فرمود:
آرامش بندگان خدا آرامش، آرامش را لازم بدارید ای بندگان خدا لازم بدارید.
پیغمبر (ص) در حدیث دیگر گفت: آرامش سوداست و ترکش زیان.

است: از آن امدادی که از دل حاصل می‌شود به همه چیز بانظر عبرت و بصیرت می‌نگرد.

مثنوی

ز آن که نور از دل برین دیده‌نشست تا چو دل شد دیده تو عاطل است

«ز آن که» علت است، از برای عبارت: روشن شود، واقع در مصرع دوم بیت بالا. و مراد از روشن شدن چشم از نور دل: با نظر عبرت و بصیرت، به همه موجودات نگریستن و از حقیقت بین گشتن چشم عبارت است.

تقدیر کلام را می‌توان این‌طور گفت: روشن شدن چشم بدان سبب است که نور از دل صعود می‌کند و به دیده ظاهر می‌نشیند، و آن را به مرتبه‌ای می‌رساند که آیات را می‌بیند و عبرت بین می‌شود، تأثیر نور دل در چشم به قدری است که اگر دل برود چشمت عاطل است. یعنی ادراک و فر و آیات و عبرت بینی‌اش از نور دل حاصل می‌شوند. حتی اگر دل از بین برود یعنی حق تعالی افاضه امداد خود را از آن بگیرد، چشم دیگر از توجه داشتن به آیات و عبرت، عاری می‌شود، و حقیقت بینی را از دست می‌دهد، زیرا که چشم در نگریستن به آیت و عبرت و اثر و قدرت، تابع قلب است، فافهم.

مثنوی

دل چو بر انوار عقلی نیز زد زان نصیبی هم به دو دیده دهد

دل اگر بر نور های عقلی نیز بزند، یعنی با آنها مقارنت کند و منضم شود، از آن نورها هم به دو دیده نصیبی می‌دهد. یعنی چشمهای ظاهر نیز با نور دل منور می‌گردند و به چیزهایی می‌نگرند که قلب و عقل از آنها حظ می‌برند و ذوق و لذت می‌گیرند، و از حظ و ذوق قلب و عقل، دو دیده نیز بهره می‌گیرند، پس آنچه عقل و قلب می‌بیند این دو چشم نیز همان را می‌بیند. مفهوم بیت این معنی را ایهام می‌دارد: اگر دل به نور های عقل منظم نشود و همراهیشان نکند، به سبب تفرقه درون از ضعف خالی نمی‌شود، پس چشمها نیز از نورها و ذوقهای آنها نصیب نمی‌یابند، بلکه بنا بر تقدیر، تابع مقتضای طبع می‌شوند و از حظ آن نصیب و بهره می‌یابند.

مثنوی

پس بدان کاب مبارک ز آسمان وحی دلها باشد و صدق بیان
 پس حال که این معنی را فهمیدی (معنی مذکور در بیت بالا) و از آن آگاه گشتی،
 بدان که بر فحوای آیه کریم: ونزلنا من السماء ماء مبارکاً^{۴۳۰}: مراد از آب مبارکی
 که از آسمان نازل شده وحی دلها باشد و صدق بیان: این آیه درسوره قاف واقع
 است، یعنی آنچه از جانب آسمان معنوی بر قلبهای اولیاء وارد می‌شود، وحی قلبی و
 علم لدنی است، ونیز مراد تعبیر از مافی‌الضمیر و صدق افهام به‌غیر است.
 بیان: یعنی تعبیر آن معانی که در ضمیر است و تفهیم آن به‌سایرین.

پس در نزد اهل تحقیق، مراد از آب مبارکی که از آسمان نزول کرده، آن الهام
 و اشاره است که از جانب حق نازل می‌شود، در تعبیر آن الهام و اشاره و در تفهیم
 آنها به‌دیگران صدق بیان مراد است. کماقال علاءالدوله السمینانی رحمة‌الله علیه فی
 تأویل الآیة: ونزلنا من السماء ماء مبارکاً. ای ونزلنا من السماء الارواح ماء الفیض، الاتری
 فانبتنا بهجنات لقلوب و حب الحصيد و هو المحبة یحصد^{۴۳۱}. مجبة ما سوی‌الله من القلوب.
 مشابه این آیه، آیه دیگری است به‌این مضمون انزل من السماء ماء فسألت اودیة بقدرها^{۴۳۲}.
 که در تفسیرش ابن عباس رضی‌الله عنه می‌فرماید: الماء العلم والادویة القلوب^{۴۳۳}.
 این آیه در سوره رعد واقع است و این تفسیر در عوارف‌المعارف است.

۳۳۵ – سوره قاف آیه ۱۵: و فرو فرستادیم از آسمان آب پر برکت، پس رویانندیم با آن آب
 بوستانها و دانه درویدنی.

۳۳۶ – چنان‌که علاءالدوله سمنانی که رحمت خدا بر او باد در تأویل این آیه گفت: از آسمان
 آب پربرکتی فرود آوردیم یعنی از آسمان ارواح را که همان آب فیض باشد نازل کردیم، آیا
 نمی‌بینید؟ پس با این آب برای دلها دانه کشتیم و باغها رویانندیم، و آن همان محبت است که
 کشت می‌شود.

۳۳۷ – سوره رعد قسمتی از آیه ۱۹: فرو فرستاد از آسمان آب را پس روان شد رودخانه‌ها
 از آن آب به‌اندازه خود.

۳۳۸ – مراد از آب، دانش و مراد از رودخانه‌ها، قلبهاست.

مثنوی

ما چو آن کره هم آب جو خوریم سوی آن وسواس طاعن نگریم
 ما هم چون آن کرهٔ اسبی که از صغیر نگهبانان نمی‌رمد و به آب خوردن ادامه
 می‌دهد، ای تشنگان بیایید، از آب علومی که از ظرفهای قلوب اولیا و اصفیا سیلان
 و جریان دارند نوش کنیم و به آن طعنه‌زنان وسواس و منکران خناس طبیعت توجه نداشته
 باشیم چون که این قبیل طعنه‌ها و دمدمه‌ها را بگوش گرفتن، سالک را از راهش
 بازمی‌دارد.

مثنوی

پیرو پیغمبرانی ره سپر طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
 تو اگر پیرو پیغمبرانی و در سلوک تابع و مقتدی آنان هستی، پس ره‌سپر، و
 طعنهٔ مردم را بادی بشمر، چنان که انبیای عظام علیهم‌السلام به سرزنش و طعنه مردم
 اصلاً توجه نداشتند، راه حق را که پیش گرفته بودند، ادامه می‌دادند.
 در بعضی از نسخه‌ها به جای «آنی» «آیی» واقع شده است. با این تقدیر معنی: اگر
 از پیغمبر پیروی می‌کنی، پس به راه بیا و یا قدم به راه بگذار.
 سپر: ازمصد ر سپردن یعنی طی کردن راه با قدم.

مثنوی

آن خداوندان که ره طی کرده‌اند گوش فابانگ سگان کی کرده‌اند
 مراد از آن خداوندان، انبیا و اولیاست. یعنی انبیا و اولیا که طریق حق را
 طی کرده‌اند و به مقصود رسیده‌اند، کی گوش به سروصدای سگان کرده‌اند.
 «فا» در این بیت به معنی «جانب» است.
 یعنی انبیا که طی طریقت کرده‌اند و به منزل مقصود رسیده‌اند، هرگز به طعنه
 سرزنش کنندگان گوش نکرده‌اند و به سخنان آن منکران که مشابه بانگ سگان بوده
 هیچ توجه نداشته‌اند و ذرهٔ به آنان التفات نکرده‌اند.
 می‌بایست تو، هم به آنان اقتدا نمایی، تا به مقصود بررسی.

مولینا در اینجا شروع می‌فرمایند به بیان شرح حال آن مهمان عاشق که به‌منزمت سرزنشگران و به‌طعنه طاعنان التفات نکرد و در آن مسجد مهمانکش خوابید.

بقیه قصه و ذکر آن مهمان و مسجد مهمانکش

مثنوی

باز گو کان پاکباز شیر مرد اندر آن مسجد چه بنمودش چه کرد
پاکباز یعنی عاشق مجرد و فارغ از همه چیز. بازگو که آن شیر مرد (مهمان
عاشق) در آن مسجد چد دید و چه بهوی نموده شد و او چه کرد؟.

مثنوی

خفت در مسجد خود او را خواب کو مرد غرقه گشته چون خسد بجو
آن شیر مرد، در مسجد ظاهراً به‌شکل خوابیده، خفت اما کو او را خواب.
آدم غرق شده در میان جوی آب چگونه می‌خوابد؟ یعنی کسی که در داخل و
میان جوی آب دارد غرق می‌شود، نمی‌خوابد و نه راحتی دارد.

مثنوی

خواب مرغ و ماهیان باشد همی عاشقان را زیر غرقاب غمی
در زیر غرقاب غم یعنی در گرداب غم، خواب عاشقان، دایم چون خوابیدن
مرغان و ماهیان می‌باشد، و لهذا قیل: نوم العاشقین نوم الرقا^{۳۴} و اکلهم اکل المرضی.

مثنوی

نیمشب آواز با هولی رسید کایم آیم بر سرت ای مستفید
در نیمه شب صدایی بسیار هولناک و ترسناکی بلند شد، آن صدا می‌گفت: می‌آیم،

۳۳۴ — خواب عاشقان مانند خواب اشخاصی است که روی‌بند هستند، یا روی‌کوهی خوابیده‌اند
و خوردشان مثل خوردن بیماران است، یعنی بی‌رغبت‌اند.

می‌آیم، یابه‌این معنی: بیایم بیایم بالای سرت، ای مستفید.

مثنوی

پنج کورت این چنین آواز سخت می‌رسید و دل همی شد لخت لخت

پنج بار این چنین صدای وحشتناک و هولناک در فضای مسجد پیچید، صدا چنان هیبت داشت که دل هر شنونده آن پاره پاره می‌شد.

پس به‌مناسبت این صیحه. شروع می‌فرمایند به بیان صیحه و صدای شیطان: و در تفسیر این آیه: واستفز من استطعت منهم بصوتك و اجلب علیهم بخيلك و رجلك^{۴۴۵}: استفزاز: یعنی استخفاف

یعنی ای شیطان بترسان از این گروه هرکسی را که بتوانی. بصوتك: به بانگ خویش یعنی با آوازت آنان را به فسق و فساد دعوت کن. واجلب علیهم: اجلب از جلب: بانگ زدن یعنی بانگ بزن بر آنان بخيلك: با اعوان و انصارت و رجلك: و پیادگان و شارکهم فی الاموال: و شريك شو ایشان را در مالهایشان و به کسب حرام و حمل و جلب گناهان بکشایدشان.

والاولاد: و در فرزندان ایشان انبازی کن باسوق دادن ایشان به مباشرت به حرام. وعدهم: و وعده ده ایشان را با وعده‌های کاذب و به تأخیر انداختن نوبه و ما يعدهم الشيطان الاغرواً یعنی وعده ندهد مردمان را شیطان مگر به فریب. غرور: تزیین کردن چیزهای موهوم است به صورت نیک.

مثنوی

تو جو عزم دین کنی با اجتهاد دیو بانگت می زند اندر نهاد

ای خواستار رشاد، هروقت که تو قصد می‌کنی که با سعی و کوشش به دین و طاعت بپرداز، شیطان در نهاد تو بانگت می‌زند و چنین می‌گوید:

۳۳۵ - سورة اسراء آیه ۶۶: بلغزان و از جای بخیزان هر که را توانی به بانگ خویش و برایشان برانگیز سواران خویش و پیادگان خویش.

مثنوی

که مرو ز آن سو بیندیش ای غوی که اسیر رنج و درویشی شوی
 که ای گمراه بیندیش و بدان جانب مرو، زیرا که به فقر و درویشی دچار می شوی.
 چنان که این آیه کریم به این معنی دلالت می کند: الشیطان يعدکم الفقر و یامرکم
 بالفحشاء. ۳۳۱.

مثنوی

بی نوا گردی ز یاران و ابری خوار گردی و پشیمانی خوری
 اگر راه دین پیش بگیری، بی نوا و فقیر می شوی و از یاران بریده می شوی و
 خوار و حقیر می شوی و پشیمانی می خوری.

مثنوی

تو ز بیم بانگ آن دیو لعین و اگریزی در ضلالت از یقین
 از ترس صدای آن شیطان یعنی، تو از راه هدایت به گمراهی می گریزی. و به خود
 می گویی:

مثنوی

که هلا فردا و پس فردا مراست راه دین پویم که مهلت پیش ماست
 که هلا فردا و پس فردا فرصت دارم و مهلت دارم، یعنی هنوز که فرصت و مهلت
 باقی است روز دیگر به طاعت می پردازم. یعنی به واسطه مکر شیطان به طول امل می افتی.
 و طاعت را ترک می کنی.

مثنوی

مرگ بینی باز گو از چپ و راست می کشد همسایه را تا بانگ خاست
 باز مرگ را می بینی که از چپ و راست، همسایه ها را می کشد، حتی صدای نوحه
 ۳۳۶ - سورة بقره آیه ۲۷۱: شیطان وعده می دهد شما را به درویشی و امر می کند شمارا به بدی.

و زاری بلند می‌شود و اهل و خانواده آن مرده‌ها ناله و فغان می‌کنند.

مثنوی

باز عزم دین کنی از بیم جان مرد سازی خویشان را يك زمان
باز از ترس جانت روبه دین می‌آوری و زمانی خویشان را مرد می‌سازی، و تا
حدی از آلودگی غفلت و معصیت خود را پاك می‌سازی.

مثنوی

پس سلاح از علم بندی و حکم که من از خوفي نیارم پای کم
پس سلاح از علم بندی و حکم، یعنی علوم و حکم تحصیل می‌کنی، و این‌را عنوان
می‌کنی که من از ترس پایم را از طریق حق کم نمی‌کنم. با این تقدیر ترس، ترس‌دنیوی
است.

این معنی نیز جایزست: من از ترسی پا از راه دین کم نمی‌کنم، بلکه در دین
ثابت قدم هستم. با این تقدیر ترس، ترس الهی و اخروی می‌شود.

مثنوی

باز بانگی برزند بر تو زمکر که بترس و باز گرد از تیغ فقر
آن دیو لعین باز از مکر و وسوسه‌اش، بر تو بانگی می‌زند، که بترس و باز
گرد از شمشیر فقر و ریاضت، چون اگر به این ترتیب که تومی‌روی ادامه دهی، فقیر
می‌شوی و خود را به درد و بلا مبتلا می‌سازی.

مثنوی

باز بگریزی ز راه روشنی آن سلاح علم و فن را بفکنی
از آن راه روشن می‌گریزی، و آن سلاح علم و فنی که از خوف به دست
گرفته‌ای ترکش می‌کنی. چون از وسوسه و دمدمه شیطان می‌ترسی و با علم عملی نمی‌کنی.

مثنوی

سالها او را بیانگی بنده‌ای در چنین ظلمت نمود افکنده ای
 سالهای متمادی با يك صدا شیطان را بنده بودی، اما در چنین ظلمت نمودافکندی،
 یعنی در چنین ظلمت نفسانی و کدورات دنیوی، لباس فقر و تقوی را ترك گفتی و
 حظ نفس را اختیار کردی.

مثنوی

هیبت بانگ شیاطین خلق را بند کردست و گرفته خلق را!
 هیبت بانگ شیطانها، مردم این عالم را بهم انداخته است و به قید و بندشان
 کشیده و حلقشان را گرفته است. اگر صیحه شیطانها نبود مکر و دغدغه‌اش بر قلب
 آدمی نفوذ نمی‌کرد، و آدمیان از دام دنیا خلاص می‌گشتند، آن موقع دیگر نظرشان
 به ملکوت آسمانها متوجه می‌شد. کما قال علیه السلام: لولا ان الشیاطین یحومون علی
 قلوب بنی آدم لتنظرون الی ملکوت السموات^{۳۷}.

مثنوی

تا چنان نومید شد جانشان ز نور که روان کافران ز اهل قبور
 آن گروهی که به وهم و قید شیطان گرفتار شده‌اند، از نور الهی چنان جانشان
 ناامید گشته که از اهل قبرها روان کافران، یعنی همان گونه که کافرانی که مرده‌اند،
 و روانشان از نور الهی ناامید گشته است، روح و روان آن عده نیز که در حال حیات
 در قید شیطان هستند، از نور الهی ناامید شده و در ظلمت مانده است.

مثنوی

این شکوه بانگ آن ملعون بود هیبت بانگ خدایی چون بود
 در جایی که شکوه و هیبت آن ملعون (شیطان) این چنین باشد، پس هیبت بانگ

۳۳۷ - چنان که پیغمبر (ص) گفت: اگر شیطانها برگرد دل‌های بنی‌آدم گردش نمی‌کردند شما
 به ملکوت آسمانها نگاه می‌کردید.

خدایی چگونه خواهد بود. از همین يك معنى قیاس کن.
 اما آنان که از هیبت صدای رحمان می‌ترسند، صیحهٔ شیطان برایشان به‌قدر صدای
 مگس نمود ندارد. كما قال الله تعالی: ان عبادى لیس لك علیهم سلطان الی آخر الایة ۴۳۸.
 همچنین آنان که از صدای شیطان واهمه دارند، از هیبت صدای خدای تعالی
 نمی‌ترسند، چون که این گروه استعداد ترسیدن از صدای خدا را ندارند.

مثنوی

هیبت بازست بر کبک نجیب مر مگس را نیست ز آن هیبت نصیب
 مثلاً هیبت باز کبک مقبول و برگزیده را می‌گیرد، محققاً مگس را از آن هیبت
 سهمی نیست.

مثنوی

ز آن کنه نبود باز صیاد مگس عنکبوتان مر مگس گیرند و بس
 زیرا که باز مگس را صید نمی‌کند، عنکبوتان مگس را می‌گیرند فقط.

مثنوی

عنکبوت دیو بر چون تو ذباب کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب
 ای نا اهل و نادرست، عنکبوت دیو، بر تو که مگس را می‌مانی، کر و فر دارد،
 نه بر کبک و عقاب.

مثنوی

بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست بانگ سلطان پاسبان اولیاست.
 صدای شیطان، چوپان ستمکاران است که آنان را به‌وادى ضلالت می‌رانند. و صدای
 سلطان حقیقی، پاسبان اولیاءالله است که اینان را از مکر شیطان و از هوی و هوس

۳۳۸ — سورة حجر آیه ۴۲: ان عبادى لیس لك علیهم سلطان الامن اتبعك من النواوین. یعنی
 بندگان من، نیست ترا برایشان تسلطی، مگر آن که پیروی کرد ترا از گمراهان.

و عصیان حفظ می‌کند.

مثنوی

تا نیامیزد بدین دو بانگ دور قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور
تا به سبب این دو بانگ که خیلی از هم دور و فاصله دارند، راز بحر شبرین
قطره‌ای به بحر شور نیامیزد. مراد از دریای خوش: انبیا علیهم السلام و اولیای کرام،
و مراد از بحر شور: کافران و ستمکاران می‌باشد.
بر فحوای آیه کریم: هو الذی مرج البحرین هذا عذب فرات و هذا ملح اجاج و
جعل بینهما برزخا و حجراً محجوراً. سورة الفرقان آیه ۵۷.
یکی چون عذب فرات، و یکی دیگر چون ملح اجاج است که مابین این دو، برزخ
و مانع همین دو بانگ است یعنی هدایت و الهام ربانی و اضلال و همزات شیطانی.

رسیدن نیم شب بانگ طلسمی در گوش مهمان

مثنوی

بشنو اکنون قصه آن بانگ سخت که نرفت از جا بدان آن نیکبخت
اکنون داستان آن صدای هولناک و ترس آور را بشنو که، آن نیک بخت (مهمان)
با شنیدن آن صدا از جا درنرفت، و هیبت و دهشت صدای مذکور اصلاً به‌وی تأثیر نکرد.

مثنوی

گفت چون ترسم چو هست این طبل عید تا دهل ترسد که زخم او را رسید
مهمان به‌خود گفت: چرا بترسم از این صدا که طبل عید است. دهل بترسد از این
که زخم به آن رسید. پس مولینا خطاب به کسانی که به‌مثابه دهل هستند چنین می‌فرماید:

مثنوی

ای دهلهای تهی، بی قلوب قسمتان از عید جان شد زخم چوب
 ای دهلهای بی‌قلب که درونتان از لذت محبت و طاعت تهی است، نصیب شما از
 عید جان زخم چوب و ضرب کتک شد. مولینا در بیت زیر اشاره می‌فرماید که:
 مراد از عید، چیست چه کسانی را به‌دهل تشبیه کرده‌است.

مثنوی

شد قیامت عید و بی‌دینان دهل ما چو اهل عید خندان همچو گل
 مراد: قیامت، عید است و بی‌دینان دهل‌اند و برایشان کنکهای است از آهن
 کما قال الله تعالی فی سورة الحج: ولهم مقامع من حديد^{۳۳۹}.
 ما که اهل دین و اصحاب یقینیم، چون اهل عید خندانیم چون گل.

مثنوی

بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد دیگ دولت با چگونه می‌بزد
 دولت‌با: شوربای دولت. دیگ دولت با: مضاف و مضاف‌الیه.
 در این مصرع دوم دو وجه معنی جایزست. وجه اول: فاعل فعل می‌بزد، همان
 عاشق مرگ‌جوست که در مسجد خوابید، چون قرینه کلام به‌این معنی دلالت می‌کند
 یعنی بشنو اکنون این طبل طلسمی چگونه بانگ زد، و آن عاشق مرگ‌جو شوربای
 دولت را چگونه پخت.

بنا بوجه دوم فاعل فعل مذکور «بانگ دهل» می‌باشد. معنی بیت، آتشین بودن
 و سوزندگی بانگ را اشعار می‌دارد، و این بانگ آتشین وجود خیلی کسان را سوزانده
 بود. و به‌خصوص برای عاشق مرگ‌جو مفید و نافع بود که شوربای او را پخت و
 با این تقدیر معنی این‌طور می‌آید: بشنو اکنون طلسم دهل چگونه بانگ زد، و این بانگ
 آتشین، چگونه دیگ شوربارا به‌جوش آورد و پخت و طعام سعادت را فراهم کرد.
 مصرع دوم با توجه به‌معنی مذکور با مصرع اول در دو وجه (وجه اول و وجه دوم)

۳۳۹ - سورة حج آیه ۲۱: ایشان راست‌گرزها از آهن.

مناسبت پیدا می‌کند.

مثنوی

چون که بشنید آن دهل آن مرددید گفت چون ترسد دلسم از طبل عید
آن مرد صاحب نظر (مهمان مسجد مهمانکش)، صدای دهل را شنید و به‌خود
گفت چرا از طبل عید بترسم، مرگ عاشقان برایشان چون عید است و آواز مرگ، چون
طبل عید. پس آواز طبل عید، شادی و مسرت می‌دهد، در این صورت چرا دلسم از آن
آواز بترسد.

مثنوی

مرد جان بد دلان بی‌یقین گفت با خود هین ملرزان دل‌گترین
باز آن مرد به‌خود گفت:
آگاه باش و ترس و واهمه به‌خود راه مده و دلت نلرزد، چون کسی از این صدا
می‌ترسد که دل و جانش بی‌یقین باشد. وگرنه آن که وهام نیست از صیت و صیحه
واهمه ندارد.

مثنوی

وقت آن آمد که حیدر وار من ملك گیرم یا پردازم بدن
اکنون وقت آن کار است که من، حیدروار: چون حضرت علی، یا ملك و دولت
بگیرم، یا این که جانم را از بدن خالی کنم.

مثنوی

برجهید و بانگ بر زد کی حاضرم اینک اگر مردی بیا
مهمان مسجد از جایش جست و داد کشید و بانگ زد و گفت: ای الو اینک من
من حاضرم، اگر مردی بیا جلو.

مثنوی

در زمان بشکست ز آواز آن طلسم زر همی ریزید هر سو قسم قسم
از صدای او برفور طلسم شکست و بهرجانب، قسم قسم: نوع بهنوع طلا ریخت.

مثنوی

ریخت چندان زر که ترسید آن پسر تا نگیرد زر زبیری راه در
بهقدری طلا ریخت که، آن پسر (مهمان مسجد) ترسید، مبادا از کثرت و فراوانی،
طلا راه در را بگیرد و خروج او دشوار گردد.

مثنوی

بعد از آن برخاست آن شیر عتید تا سحرگه زر به بیرون می کشید
پس از آن، آن شیر دلیر برخاست و تا خود صبح، زر را به بیرون کشید و برد.

مثنوی

دفن می کردی همی آمد به زر با جوال و توبره بار دگر
هرچه از مسجد بیرون برده بود از طلاها، همه را دفن کرد و دوباره برای جمع
آوری طلا، با جوال و توبره آمد.

مثنوی

گنجها بنهاد آن جانباز از آن کوری، ترسانی، واپس خزان
آن جانباز از آن طلاها گنجها نهاد. یعنی خزانه ها نهاد. پس به کوری آن وهامان
و واپس روندگان و ترسویان، صاحب گنجها شد.

مثنوی

این زر ظاهر به خاطر آمدست در دل هر کور دور زر پرست
این زر به قلب هر کور دل زرپرست زر ظاهر خطور کرده است.

یعنی این بیان که در حق عاشق صادق آمد: که او از مرگ نترسید و از جان و سرش گذشت و به این سبب طلسم مسجد شکست و طلاها ریخت، و او با توبره و جوال طلاها را کشید و برد بیرون و دفنشان کرد و به یک دولت بزرگ نایل گشت. از این تعبیر، بالبداهه به قلب هر کور دل و دور از حق و غافل زرپرست، چنین خطور کرد که این زر، طلای ظاهری است ولیکن مراد از این، طلای ظاهری نیست.

مثنوی

کودکان اسفالها را بشکنند نام زر بنهند و در دامن کنند
مثلا اطفال سفالها را می‌شکنند و تکه‌تکه می‌کنند، و به آن سفالها نام زر می‌نهد
و آنها را در دامن خویش جمع می‌کنند.

مثنوی

اندر آن بازی چو گویی نام زر آن کند در خاطر کودک گذر
ای مرد عاقل و بالغ، اگر در حین بازی کودکان، تو نام زر بر زبان برانی، به خاطر آن اطفال، همان سفال خطور می‌کند. همچنین تو نیز نسبت به رجال الله و مردان خدا به مثابه کودک بی‌عقلی. اگر از زبان آنان من باب ضرب مثال و طریق کنایه، کلمه سیم و زر جاری شود، در حال مانند اطفال به سیم و زر صوری انتقال می‌یابی و تصور می‌کنی، سیم و زری که آنان بدان اشاره کرده‌اند، همان سیم و زری است که چون سفال پاره است، در حالی که مقصودشان آن نیست.

مثنوی

بل زر مضروب ضرب ایزدی کو نگردهد کاسد آمد سرمدی
بلکه در نزد اصحاب کمال که به مرتبه رجال رسیده‌اند، زر، آن زر مضروب ضرب ایزدی است. و مراد از این زر مضروب: علوم دینی و معارف یقینیه است که در دارالضرب قلبهای انبیا و اولیا، با سکه‌های اسماء و صفات الهیه و تجلیات ربانیه، مضروب و مسکوک شده است، زیرا آن زر هرگز کساد نمی‌شود، بلکه سرمدی و ابدیست.

یعنی علوم دینی و معارف یقینیه که زرهای مضروب ایزدی‌اند هیچ وقت کاسد نمی‌شوند و دایماً رواج دارند و به رونقشان خلل نمی‌رسد. **كما قال في ديوانه هذا الجلد و يأخذ من كنز الحكمة الاموال العظيمة التي لاتكسد و لاتورث ميراث الاموال^{۴۴۰}**. در این بیان مراد از اموال بزرگی که کسادی نمی‌یابند: علوم دینی و معارف یقینیه می‌باشد.

مثنوی

آن زری کین زر از آن زر تاب یافت گوهر تابندگی و آب یافت

آن زر مضروب ضرب ایزدی، چنان زری است که این زر دنیوی، درخشندگی و پرتو را از آن زریافت و رونق و لطافت را از آن زر به دست آورد. آب در این بیت به معنی لطافت است.

اگر تو سؤال می‌کنی: اگر مراد از زر مضروب ضرب ایزدی، علوم دینی و معارف یقینیه است، پس زر صوری، چگونه از آن رونق و تابش می‌یابد؟
جواب: طلا که از خاک خارج می‌شود به مرتبه ذهب نمی‌رسد و رونق و درخشندگی پیدا نمی‌کند، مگر با علم، آن علمی که به زر صوری رونق و تابش می‌دهد، جزو معارف یقینیه است.

مثنوی

آن زری که دل ازو گردد غنی غالب آید بر قمر در روشنی

آن زر معنوی یعنی علوم یقینیه، زری است که دل و جان از آن غنی می‌گردد و نفس از آن غنای حقیقی می‌یابد. در حالی که این زر صوری هر قدر هم فراوان زیاد باشد، باز دل را غنی نمی‌سازد. و لهذا قال النبی صلی الله علیه و سلم: **لیس الغنی عن كثرة العرض انما الغنی غنی، النفس^{۴۴۱}**.

زر معنوی در روشنی بر ماه چیره می‌شود، یعنی علوم یقینیه چنان با انوار الهیه

۳۴۵ - چنان‌که در دیباچه این مجلد گفت: و می‌گیرد از گنج حکمت مالهای بزرگی را که کسادی ندارد و مانند اموال بهارث برده نمی‌شود.

۳۴۱ - بی‌نیازی از زیادی کالائست. بلکه بی‌نیازی، بی‌نیازی روح است.

نورانی گشته‌اند که اگر محسوس می‌شدند و به‌ظهور می‌آمدند، در روشنی و درخشندگی، نور خورشید و ماه را تحت‌الشعاع قرار می‌دادند.

مثنوی

شمع بود آن مسجد و پروانه او خویشتن در باخت آن پروانه خو
مثلا آن مسجد، شمع بود و آن مهمان پروانه بود، و آن عاشق پروانه‌خو خویشتن را
فدا کرد.

مثنوی

پر سوخت او را ولیکن ساختش پس مبارك آمد آن انداختش
آتش پر پروانه را سوخت، ولیکن پروانه به‌واسطه رسیدن به‌وصالش، آن را ساخت
یعنی در صورت محو و فنا، با وصالش آن آتش را احیا کرد، پس این که پروانه خود را
به‌شمع زد برایش مبارکی آورد.
«پس» اگر بابای عربی «بس» خوانده شود، و آن به‌تقدیر «آن‌را» باشد و برگردد
به «شمع» معنی بیت لطیف‌تر است، با این تقدیر: یعنی پروانه که خود را به‌شمع
زد و در عشق شمع پرهایش سوخت و فدای شمع شد، این انداختش برای او بسیار
مبارکی داشت.

این بیت شریف در حق عاشقان پروانه سیرت ضرب مثل شده است.
یعنی اگرچه شمع عشق الهی پر وجود عاشق را سوزاند، ولیکن به‌واسطه رساندن،
به‌وصال خود، آن عاشق را در صورت فنا احیا و ابقا کرد. پس این که عاشق خود را
به‌عشق و محبت الهی انداخت، برایش مبارکی آورد.

مثنوی

همچو موسی بود آن مسعود بخت کاشی دید او به‌سوی آن درخت
آن مهمان نیک‌بخت، چون حضرت موسی علیه‌السلام بود. زیرا حضرت موسی
علیه‌السلام در جانب آن درخت آتشی دید. چنان که حق تعالی در قرآن کریم در بعضی
جاها یاد و حکایت فرموده است. قال الله تعالی: فلما قضی موسی الاجل و سار باهله آنس

من جانب الطور ناراً ۴۴۲.

وقال فی سورة طه: وهل آتیک حدیث موسی ۴۴۳ از رای ناراً ۴۴۴.

مثنوی

چون عنایتها برو موفور بود نار می‌پنداشت و آن خود نور بود
چون عنایات خدا به حد و فور شامل حال موسی علیه السلام بود. او نور را نار
پنداشت و آن نوری بود به شکل نار. همچنین آن نیکبخت نیز مسجد مهمان کش رامحل
مرگ می‌پنداشت، اما در حقیقت برایش مقام دولت و سعادت شد.

مثنوی

مرد حق را چون ببینی ای پسر تو گمان داری برو نار بشر
ای پسر وقتی مرد حق را می‌بینی، تو براو نار بشر گمان می‌کنی، یعنی او را
بشر گمان می‌کنی، در حالی که او صورتاً بشر و معنأ نور بی‌کدر است.
چنان که آن تجلی کر بر حضرت موسی علیه السلام گماشته شد، صورتاً آتش ولی
معنأ نور بود. پس وقتی به صورت کسی نگاه می‌کنی از باطنش غافل مباش و چون اهل
ظاهر، در مرتبه صورت بینی توقف مکن.

مثنوی

تو زخود می‌آیی و آن در توست نار و خار ظن باطل این سوست
تو زخود می‌آیی یعنی تو با نظر خود نگاه می‌کنی. درباره مردان حق باطن خویش
قضاوت می‌کنی، آن بشریتی که تو در حق آنان فکر می‌کنی، درتوست، نار و خار
آن ظن باطل از این سو گذر کرد یعنی مردان حق با اوصاف خدا متصف گشته‌اند و
باطناً نور محض مانده‌اند.

۳۴۲ - سورة قصص قسمتی از آیه ۲۹: پس چون موسی مدت مزدوری خویش تمام کرد و با
اهلش روان شد، از جانب طور آتشی دید.

۳۴۳ - سورة طه آیه ۸: آمد ترا سخن از موسی و قصه او.

۳۴۴ - سورة طه بخشی از آیه ۹: چون دید آتشی.

مثنوی

آن درخت موسی است و پر ضیا نور خوان نارش مخوان باری بیا

آن مرد حق، درخت موسی علیه السلام است، پرنور گشته از تجلی خدا.

مراد از درخت موسی، همان درختی است که حق تعالی در بقعه مبارک، در کنار وادی ایمن، از آن درخت بشکل آتشی که مطلوبش بود، بر موسی تجلی کرد. موسی آن تجلی را از دور «آتش» گمان کرد، به نزدیک درخت که رسید، ندای «انی انا الله» شنید، به محض شنیدن ندای مذکور، دانست که آن تجلی الهی و نور ربانی است پس معامله و مکالمه اش نسبت به آن نور انجام گرفت.

ای صورت بین بدان که: مرد صاحب یقین چون درخت موسی است که از نور حق پرضیا گشته است، چون که نور الهی بر وجود مرد حق تجلی می کند.

تو می پرسی که چگونه نور الهی براو می رسد؟ و حضرت حق تعالی، از وجود او: مرد حق، به چه نحو بر طالب تجلی می کند؟

جواب: در صورتی که از نشأة نباتی تجلی الهیه جایز باشد، از نشأة انسانی تجلی کردن و انالحق گفتن، چرا صحیح نباشد.

کما قال صاحب الغلشن:

بیت

روا باشد انالله از درختی چرا نبود روا از نیک بختی

مثنوی

نی فطام این جهان ناری نمود سالکان رفتند و آن خود نور بود

مگر نه این است که جدا شدن و این دنیا را ترك گفتن در اول امر آتشی نمود. یعنی از این دنیا جدا شدن، در اول امر به نظر يك کار چون آتش سوزان آمد. در حالی که سالکان رفتند و آن را نور یافتند. یعنی به سوی انقطاع و ترك دنیا رفتند و دیدند که از جهان صوری بریده شدن و منقطع گشتن، خود نور بود. پس مرد دین نیز، در اول امر به نظر محجوبان، بشر می آید، لکن وقتی درست توجه کردند و حقیقت

آنان معلوم شد، آن وقت مسلم شد که در وجود مردان حق نور الهی دیده می‌شود. چنان که مولینا در بیت‌های زیر به این معنی اشاره می‌فرمایند.

مثنوی

پس بدان که شمع دین بر می‌شود این نه همچون شمع آتشیها بود
پس بدان که شمع دین هر دم شعله می‌کشد و بلند می‌گردد. یعنی اهل دل و مرد
کامل که شمع دین است، هر آن ترقی می‌کند و در تزیاید است. چون این شمع دین
از نوع آتشیهای شمع نیست که هر دم در نقصان باشد و روبه‌پستی نهد.

مثنوی

این نماید نور و سوزد یار را و آن به صورت یار و گل زوار را
این شمع ظاهری نور می‌نماید و اما اگر کسی به آن نزدیک شود و آن را
بپرستد و به آن دست بزند، او را می‌سوزاند. ولی شمع دین یعنی مرد صاحب یقین
صورتاً نارست، و من حیث‌المعنی زیارت کنندگان را گل است. یعنی اغیار صورت‌بین
را آتش است ولی زواران سیرت بین را گل و گلزار است.

مثنوی

این چو سازنده ولی سوزنده و آن گه وصلت دل افروزنده
این شمع ظاهری صورتاً، چون سازنده است، یعنی ظاهراً برای روشن ساختن و
زیبایی و غیره است ولیکن معنأ سوزنده و خراب کننده است، ولی آن شمع دین‌هنگام
وصلت ضیا دهنده است. یعنی اگر کسی با مرد صاحب یقین که شمع دین است، مصاحبت
و مقارنت کند، هر قدر هم آن شخص دل‌ظلمانی داشته باشد، از برکت صحبت مرد حق،
نورانی می‌گردد و نور و روشنایی می‌یابد.

مثنوی

شکل شعله نور پاك و ساز وار حاضران را نور دوران را چونار

شکل و نمایش شعله نور پاك خدایی، حاضران را نور مهجوران و دوران را نارست. یعنی شمع دین و صاحب یقین (مرد حق)، به نظر مریدانی که در حضورش هستند، و به چشم مسترشدان و مستفیدانی که به صحبت و ارادتش تقرب می‌جویند، يك نور ربانی و يك چراغ روشن سبحانی دیده می‌شود. اما به نظر منکرانی که از صحبت و ارادت وی بیزارند و دوری می‌جویند و بهوی بانظر عداوت می‌نگرند، نار دیده می‌شود. و این گروه اخیر نیز زمانی، مردان حق را نور خواهند دید که، نظر انکار و عداوتشان را از بین برده و به یقین رسیده باشند، و صحبت و ارادت مردان حق را دریافته و باعین رضا و محبت به ایشان بنگرند. آن موقع نورالهی بودن آن شمع دین (مرد حق) و تجلی نمودن حق تعالی در وجود او، برای منکران نیز معلوم خواهد شد.

چنان که حضرت موسی علیه‌السلام، نور حق را از دور دید و گفت: انی آنست نار آ ۴۵.

اما همین که به وصل توجه کرد و به حضورش رسید، ندای: انی انار بك، ۴۶ را شنید پس دانست که آنچه به شکل آتش نمایان شده، نورالهی و تجلی ربانی بوده است.

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

مثنوی

آن بخاری نیز خود بر شمع زد گشته بود از عشقش آسان آن کبد

آن بخاری نیز خویشتن بر شمع زد، یعنی عاشق صدر جهان که منسوب به بخارا بود، خود را به شمع وصال یار زد و به کویش رساند، چون که از عشق صدر جهان، همه آن مشتتها برایش آسان می‌نمود.

۳۴۵ - سورة طه بخشی از آیه ۹: من از دور آتشی دیدم.

۳۴۶ - سورة طه: قسمتی از آیه ۱۱: من خداوند توام.

مثنوی

آه سوزانش سوی گردون شده در دل صدر جهان مهر آمده
و آه سوزان آن عاشق صادق، به فلک رسیده بود، و بر قلب صدر جهان تأثیر کرده
بود و مهر و محبتش را نسبت به آن عاشق تحریک کرده بود.

مثنوی

گفته با خود در سحرگه کای احد حال آن آواره ما چون بود
صدر جهان هنگام سحر، به خود گفته بود که ای خدای احد و صمد. حال آن
بیچاره ما چون است و لهذا قیل:

بیت

عاشقان هر چند مشتاق جمال دلبرند دلبران بر عاشقان از عاشقان عاشق‌ترند
د راین‌جا مراد از «صدر جهان» معشوق حقیقی است. و مراد از عاشق او آن
سالکی است که به واسطه جرم و گناه، از قرب کوی یار حقیقی دور افتاده و به سیر
عالم صورت مبتلا شده است. بنابر مضمون کلام شریف: وان عدتم عدنا اگر سالکی از
سیر و کثرت سیر، در عالم صورت ملول شود و بخواهد که به سوی یار حقیقی برگردد
و نزدیکی او را طالب شود، آن پادشاه توبه‌پذیر، با کمال لطف و کرمش به‌وی
توجه می‌کند.

مثنوی

او گناهی کرد و ما دیدیم لیک رحمت ما را نمی دانست نیک
آن عاشق مرتکب گناهی شد، و ما آن را دیدیم، ولیکن او از رحمت ما بی
خبر بود که ما برای عفو گناه مجرم در صددهانه هستیم. کما قال الله تعالی فی حدیثه
القدس: اطلب العلة کی اغفر الزلة^{۴۷}. هر نصف شب و یا یک سوم از شب گذشته.
۳۴۷ - چنان که خدا فرموده است: بهانه و عذری بیاورید تا از لغزش شما درگذرم یعنی
گناه شما را ببامرمزم.

می‌گوییم: آیا سائلی هست که سؤالش اعطا شود؟ و یا يك طالب مغفرت هست که مورد عفو و مغفرت ما قرار بگیرد؟ (گوینده این بیان خداست).

كما قال صلى الله عليه و سلم حاكيا عن الله اذا مضى شطر الليل او ثلثاه، يقول الله تعالى هل من سائل فيعطى سؤاله و هل من مستغفر فيغفر له و هل من داع فيستجاب له^{۴۸}.

مثنوی

خاطر مجرم ز ما ترسان شود يك صد امید در ترشش بود
اگرچه خاطر گناهکار نگران است و از ما می‌ترسد، ولیکن در آن ترشش صد هزاران امید است.

مثنوی

من بترسانم و قیح یاوه را آن که ترسد من چه ترسانم و را
من آدم بی‌شرم و گمراه را می‌ترسانم، آن که از من می‌ترسد و من دیگر چرا بترسانمش.

مثنوی

بهر دیگر سرد آذر می‌رود نه بدان کز جوش از سر می‌رود
مثلا آتش برای دیگر سرد می‌رود یعنی آتش برای دیگری که سرد است مصرف می‌شود نه برای آن دیگری که از شدت جوشیدن سر می‌رود.

مثنوی

ایمنان را من بترسانم بعلم خایفان را ترس بردارم به‌علم
کسانی که از ثمره اعمال و احوال خویش ایمنند و از جزا و پاداش نمی‌ترسند، من آنان را با علم خویش می‌ترسانم یعنی از نتیجه اعمالشان آگاه می‌شوم، و آنان را
۳۴۸ - پیغمبر (ص) از قول خدا حکایت کرد: وقتی پاسی از شب یا دوتک آن گذشت، خدای تعالی می‌گوید: آیا درخواست کننده‌ای هست؟ تا درخواست او داده شود، آیا آموزش خواهی هست؟ گناهی آموزیده شود. آیا دعا کننده‌ای هست که دعایش پذیرفته شود؟

از جزا و مکافات عمل می‌ترسانم. اما ترس خایفان را، با حلم خویش برطرف می‌کنم. مانند آن که زیر دیگ سرد آتش روشن می‌کنند، و دیگی کز آتش زیرش تند است، آتشش را کم می‌کنند و یا این که به کل خاموش می‌کنند، تا با عدالت و حکمت کار انجام بگیرد و مقصود به‌دست بیاید.

مثنوی

پاره دوزم پاره در موضع نهم هرکسی را شربت اندرخور دهم
 من يك پاره دوزم و پاره را در جایش می‌دوزم، یعنی همه چیز را از روی حکمت
 بالغه در محلش انجام می‌دهم و از روی حکمتم به هر کس شربتی شایسته خودش می‌دهم،
 یعنی هر کس را موافق استعداد و در خور استحقاقش فیض و عطا می‌رسانم.

مثنوی

هست سر مرد چون بیخ درخت زان بروید برگه‌اش از چوب سخت
 پس حضرت حق تعالی: آن حکیم مطلق، نسبت به عین ثابتۀ هر کس فیض و عطا
 می‌کند، باز این بیت شریف و بیتهای لطیف مابعدش را در موقع مثل ایراد می‌فرمایند:
 مثلاً سر مرد یعنی عین ثابتۀ اش چون ریشه درخت است.
 در این بیت مراد از «سر» «عین ثابتۀ» است.
 برگهای حاصل از شاخ محکم و سخت، تماماً از آن ریشه سبز شده‌اند.

مثنوی

در خور آن بیخ رسته برگها در درخت و در نفوس و در نهی
 هر کاری موافق و در خور اصل و حقیقتش حاصل می‌دهد. مثلاً اگر به‌درختان
 بنگریم، می‌بینیم برگ و بار هر درختی مناسب اصل آن است، اگر اصلش نیک بوده،
 پس فرعی نیز نیک خواهد بود، اگر درخت سیب است، از آن سیب حاصل می‌شود.
 همچنین است در نفوس و عقلا که هر عقل را به‌همین منوال و بر همین مثل قیاس کن.
 اگر اصل يك نفس و یا اصل يك عقل، در نفس الامر خوب باشد اعمال و آثارش نیز

خوب می‌شود، ولی اگر بد باشد، مسلماً آثارش نیز بد و فاسد خواهد بود. چنان که آیه کریم: **قل کل يعمل علی شاکلته**^{۳۴۹} به این معنی گواهی می‌دهد. و مضمون کلام: و کل اناء یترشح بما فیه^{۳۵۰} این معنی را تأیید می‌کند.

مثنوی

بر فلک برهاست ز اشجار وفا اصلها ثابت و فرعها فی‌السماء

از درختان وفا بر فلک میوه‌هاست: مراد آن اعمال و آثاری است که از اشجار وجود اصحاب وفا به‌ظهور آمده است. اصل آن درختان وفا، درارض حقیقت ثابت و فرعی در آسمان است.

یعنی اصل وجود اصحاب وفا، در حقیقت عین ثابت‌گشته و وجود عارضیشان نیز مانند ریشه در زمین قرار گرفته است. اما فرعیان یعنی عمل و آثارشان به‌سوی آسمان و جناب یزدان صعود کرده است. به این آیه کریم اشاره می‌فرماید که قریب به پایان سوره ابراهیم است. **کما قال الله تعالی: الم ترکیف ضرب الله مثلاً**^{۳۵۱}. یا محمد آیا نمی‌بینی؟ یا این که «ای» متوجه کسی است که شایسته خطاب است.

حق تعالی چگونه مثل می‌زند. یعنی چگونه و به‌چه طرز تبیین و توصیف می‌کند. کلمه طيبة کشجرة طيبة. کلمه طيبة را بیان کرد، این تفسیر قول: **ضرب الله مثلاً**، است و جایزست کلمه «شجرة» که بدل از «مثلاً» می‌باشد خبر مبتدای محذوف باشد.

اصلها ثابت، بیخ و بن آن درخت در زمین برقرار و ثابت گشته است. و فرعها فی‌السماء و رأس و یا شاخه‌هایش در آسمان است.

توتی اکلها: آن درخت میوه خود را اعطا می‌کند. کل حین: در هر وقتی باذن الله: با اراده خالق خویش و با تکوین او. و یضرب الله الامثال الناس و حق تعالی برای مردم مثل می‌زند. **لعلهم یتذکرون**^{۳۵۲}. شاید که این مردم به‌خاطر بیاورند زیرا در ضرب مثل خیلی چیزهای فهمیدنی است.

مراد از «کلمه طيبة»: شامل هر کلمه حسنه می‌باشد که آن: توحید و تسبیح و

۳۴۹ - سوره اسراء قسمتی از آیه ۸۳: بگو هر کس کار کند در خور خویش.

۳۵۰ - از کوزه همان برون تراود که در اوست.

۳۵۱ - سوره ابراهیم آیه ۲۴.

۳۵۲ - سوره ابراهیم آیه ۲۵.

تهلیل و تمجید و توبه و انابت و شکر و تمجید و از این قبیل می‌باشد.
 اما اصحاب تحقیق روح هر نبی و ولی را کلمه تعبیر کرده‌اند.
 حق تعالی در قرآن کریم در سوره آل عمران، به حضرت عیسی و یحیی علیهم
 السلام، «کلمه»^{۳۴} اطلاق کرده است. به همین جهت حضرت شیخ اکبر نیز «کلمه کل
 نبی» را روح گفته است، تفصیلش در اول شرح ما در فصوص بیان شده است.
 پس مراد از «کلمه طیبه» که به معنی روح هر نبی و ولی باشد معنی چنین است
 حق تعالی روح طیبه را به شجره طیبه تمثیل فرموده‌اند که اصل آن درخت در زمین،
 ثابت شده و فرع و شاخه‌هایش به آسمان پیوسته است و در هر حین ثمره طیبه‌اش را به
 اذن ربش، می‌رساند و اعطا می‌کند.
 پس از آن‌جا که این صفات در اولیای الهی و عشاق ربانی موجود است حضرت
 مولینا قدس الله بسره العزیز، در بیت زیر اشاره می‌فرمایند که معنی باطنی این آیه کریم
 در حق اولیای الهی صدق می‌کند و شامل حال آنان است.

مثنوی

چون برست از عشق بر بر آسمان چون نروید در دل صدر جهان

چون برست از عشق بر بر آسمان یعنی ثمره اعمال و احوال شجره روح عاشق به افلاک
 رسید. یعنی برفلکها و املاک تأثیر کرد، پس چرا به قلب صدر جهان نرسد یعنی بچه
 دلیل عشق به قلب او تأثیر نداشته باشد.

در بعضی از نسخه‌ها لفظ «بر» واقع در این دو بیت. با سه نقطه یعنی باء فارسی
 واقع شده است. سروری مرحوم رحمه الله علیه با باء فارسی شرح کرده است، اگرچه
 از معنی خالی نیست ولیکن دور از مناسبت است، زیرا اسناد «پر» به درختان دور از
 تکلف نمی‌باشد، پس الله اعلم شاید با سه نقطه نوشته شدنش در بیشتر نسخه‌ها، ناشی از
 خطای ناسخان باشد.

در نسخه‌های مورد اطمینان و معتمد علیه که «پر» واقع شده است، اسناد پر
 به درختان مجازی است و مراد از آن شاخه‌ها و برگها می‌باشد.

۳۴ - کلمه الله: حضرت عیسی.

کسانی که نفقه می‌کنند در شادیا و گزندها و ناکامیا و فروبرندگان خشم و درگذرندگان
 از مردم، و خدای دوست دارد نیکوکاران را.

مثنوی

موج می‌زد در دلش عفو گنه که زهر دل تا دل آمد روزنه
 در دل صدر جهان، خصلت عفو گناه موج زد و دریای مرحمت به‌جوش آمد.
 بنا بر مقتضای آیه کریم: *والكاظمين الغيظ و العافين عن الناس والله يحب
 المحسنين* گناه آن عاشق را عفو کرد و او را نیکوکار کرد. که بر طبق کلام: *من
 القلب الى القلب روزنه*: از هر دلی بردل دیگر روزنه است.

مثنوی

که زدل تا د ل یقین روزن بود نی جدا و دور چون دو تن بود
 زیرا از قلب به‌قلب یقیناً روزنه و پنجره‌ای هست، مثل دوتن، جدا و از هم دور
 نیستند. یعنی دوتن از هم جدا و دور از هم هستند، اما دو قلب از هم جدا و منفصل
 نمی‌شوند. اگر یکی در مغرب و یکی در مشرق باشد، حال آن قلب به‌این قلب اثر می‌کند،
 و مقتضای این به‌آن قلب تأثیر می‌بخشد چنان که برای تفهیم این معنی مثل می‌فرمایند.

مثنوی

متصل نبود سفال دو چراغ نورشان ممزوج باشد در مساع
 مثلاً سفال دو چراغ، متصل بهم نیست، ولیکن نورشان در مساع و مکان، ممزوج
 و مختلف می‌شود، یعنی نور دو چراغ در آن محل که نورشان نفوذ کرده، باهم مخلوط
 و ممزوج می‌شود. مثلاً درخانه‌ای اگر ده چراغ بسوزد، اگرچه ظرفهایشان از هم
 جداست، لیکن نور همه آن چراغها با هم مخلوط می‌شود و همه یکی می‌گردد.

مثنوی

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو که نه معشوقش بود جوای او
 هیچ عاشقی طالب وصل معشوق نمی‌شود، یعنی خود عاشق وصل جو نمی‌شود. تا
 معشوقش خواستار و طالبش نباشد. مراد این است. آن طلب و کششی که در عاشق هست.
 اصلش از معشوق است، چنان که از این آیه کریم معلوم است، *قال الله تعالی فی سوره*

المائدة: «یحبهم یحبونه»^{۳۵۴} تحقیق و تفسیر این آیه کریم در دیباجه مجلد دوم مثنوی مرور شد، از آن جا طلب شود. حضرت مولینا. قدس الله باساره الاعلی در آن بیانات خویش که فرموده‌اند: یحبهم تمام است و یحبونه کدام است، به‌عینه به‌همین معنی اشاره است، و این را اشعار می‌دارد که اصل عشق و طلب از جانب معشوق است.

عشق یك امر معنویست که عاشق و معشوق دو مظهر آنست لکن ظهورش در عاشق غیر از آن ظهوریست که در معشوق است، بلکه با حالی که مناسب استعداد هر مظهر است در آن ظهور می‌کند. در وجود عاشقان تحول و نحافت و صفت رخسار ظاهر می‌کند، و در آینه روی معشوقان، مظهر ملاحظت و لطافت و در وجودشان ناز و استغنا و صفاتی مانند اینها را مظهر می‌شود.

پس مولینا شروع می‌فرماید به بیان ظهورات مختلفی که در این دو مظهر است.

مثنوی

لیك عشق عاشقان تن زه کند. عشق معشوقان خوش و فربه کند
لکن عشق عاشقان جسم عاشق را چون زه باریک و نحیف ولاغر می‌کند، و اما
عشق معشوقان، آنان را لطیف و فربه و بافرمی‌سازد.

مثنوی

چون درین دل برق مهر دوست جست اندر آن دل دوستی می‌دان که هست
وقتی که در دلی برق عشق و محبت دوست جرقه زد یعنی پیدا شد، یقین بدان که
در آن دل نیز دوستی وجود دارد. کما روی عن علی کرم الله وجهه و رضی الله عنه: انه
قال له رجل یا علی احبک قال کذبت قال بما علمت قال فانی لا احبک و القلب شاهد

۳۵۴ - سورة مائده آیه ۵۹: یا ایها الذین آمنوا من یرتد منکم دینه فسوف یاتی الله بقوم یحبهم و یحبونه اذلة علی المومنین اعزة علی الکافرین. یعنی ای کسانی که ایمان آوردید، هر که از شما برگردد از دین خویش، به‌زودی خدا قومی آرد که ایشان را خدای دوست دارد، و ایشان الله را دوست دارند، نرم‌دلانند برگروندگان و درشتانند بر کافران.

لدی ۴۰۰.

مثنوی

در دل تو مهر حق چون شد دو تو هست حق را بی گمانی مهر تو
 اگر در دل تو محبت حضرت حق تعالی دولا باشد، بی شك حق تعالی نیز به تو مهر
 و محبت دارد. چنان که این حدیث شریف به این معنی دلالت می کند. قال صلی الله علیه
 و سلم من كان يحب ان يعلم منزله عند الله فلينظر منزلة الله عنده فان الله ينزل العبد
 بحيث انزله العبد من نفسه^{۴۰۱}.
 پس محبت همیشه دوطرفه است، هیچ وقت یکطرفی نمی شود.

مثنوی

هیچ بانگ کف زدن ناید بدر از یکی دست تو بی دست دگر
 مثلا هیچ وقت از يك دست تو صدا در نمی آید، تا دست دیگری نباشد. البته برای
 ظهور صدا هر دو دست باید با هم مقارنت داشته باشند.

مثنوی

تشنه می نالد که ای آب گوار آب هم نالد که کو آن آب خوار
 آدم تشنه برای آب ناله و زاری دارد و می گوید: ای آب گوارا وهضم کننده
 غذا، آب نیز ناله و زاری می کند که کو آن آب خوار. زیرا قدر و قیمت آب شناخته
 نمی شود، الا این که تشنه ای بدان راغب باشد، و شرف و عزت آن آشکار نمی شود، مگر
 این که تشنگی بسیار شدید بر کسی غلبه کند و او اشتیاق شدید به آب نشان دهد.
 پس معنی: هر دو باهم مربوط شدند و از بین آنها نسبت به هم تعلق و تشنگی به ظهور

۳۵۵ - چنان که از علی (ع) روایت است که مردی به وی گفت: یا علی من ترا دوست دارم.
 علی (ع) گفت: تو دروغ می گویی، آن مرد پرسید: از کجادانستی؟ حضرت علی پاسخ داد: برای
 این که من ترا دوست ندارم و قلب من بر این معنی گواه است.
 ۳۵۶ - پیغمبر (ص) گفت: هر که می خواهد بداند مقامش در نزد خدا چیست، نگاه کند،
 به منزلت خدا در نزد خویش زیرا خداوند بنده را نزول می دهد تا آنجا که نفسش او را پایین
 می آورد.

آمد. چنان که شیخ اکبر رضی الله عنه، نزدیک به آخر فصل آدمیه بیت زیر را مناسب این معنی خوش انشاد کرد.

بیت

فالكـل مفتقر ما الكـل مستغن هذا هو الحق قد قلناه لانكـنى
فالكـل بالكـل مربوط و ليس له حد انفصال خذوا ما قلته عنى ۴۵۷.

یعنی عاشق و معشوق هر یکی به آن دیگری محتاج است، هیچ يك از موجودات از یکدیگر مستغنی نیستند. معشوق محتاج عاشق خویش است زیرا که به وسیله عاشق ظهور می‌کند، و عاشق محتاج معشوق است، به خاطر وجود خویش: وجود عاشق از معشوق، و ظهور معشوق از عاشق حاصل می‌شود. حضرت محمد مغربی به این معنی چنین اشاره می‌فرماید:

بیت

ظهور تو به من است و وجود من از تو ولست، تظهر لولای لم اکن لولای ۴۵۸.

و این که حضرت شیخ گفته است: لولاه لولانا لما كان الذی كانا ۴۵۹ مؤید همین معنی است.

مثنوی

جذب آبست این عطش در جان ما ما از آن او و او هم آن ما

این تشنگی در جان ما: این آرزو و اشتیاقی که ما به دیدار معشوق داریم، و جذب کردن آن محبوب لطیف ما را به خود، چون جذب آب است، ما برای او هستیم و او از برای ماست. یعنی ما عاشق و طالب او و او نیز مشتاق و راغب ماست.

۳۵۷ - پس کل نیازمند و محتاج است و کل مستغنی نیست، این حقاقت که آن را گفتیم و پوشیده نمی‌داریم، پس کل به کل مربوط است، و برای آن حد فاصلی نیست. فرا گیرید از من آنچه را که گفتم.

۳۵۸ - اگر من نبودم تو آشکار نمی‌شدی، و اگر تو نبودى من نبودم.

۳۵۹ - اگر او نبود ما هم نبودیم و نبود آنچه بود.

کما قال فی حدیثه القدسی الاطال شوق الابرار الی لقائی و انا اشد شوقاً الیهیم^{۳۶۰}.
چون بین عالم و حق، این ارتباط مقرر شده است، از اجزای عالم هر جزو را نیز به هم دیگر
عاشق و محتاج کرد.
پس مولینا به اقتضای مطلب شروع می‌فرماید: به بیان ارتباط و اشتیاق موجود مابین
اجزای عالم.

مثنوی

حکمت حق در قضا و درقدر کرد ما را عاشقان همدگر
حکمت بالغه حق سبحانه و تعالی در عالم ازل و در قضا و قدر، ما را عاشق همدگر
کرد، زیرا که هر کسی، از مظاهر الهیه حتماً به مظهری عاشق است. و آن مظهر الهی
نیز از طلب و کشش عاشق خویش به سوی خود برکنار نیست.

مثنوی

جمله اجزای جهان ز آن حکم پیش جفت جفت و عاشقان جفت خویش
جمیع اجزای جهان از آن حکم سابق، بر فحوای و خلقناکم ازواجاً^{۳۶۱} جفت
جفتند و هریکی، عاشق جفت خویش است. مراد از جفت در این بیت آن چیز است که
مطلوب و مرغوب است.

مثنوی

هست هر جزوی ز عالم جفت خواه راست همچون کهربا و برگ کاه
هر جزوی در عالم جفت خواه است یعنی در عالم هر چیزی طالب آن مطلوبی است
که مناسب استعداد خویش است. عیناً مثل کهربا و برگ کاه. کهربا کاه را به خود جذب
می‌کند، کاه نیز به سوی کهربا کشیده می‌شود، پس هر دو با هم جفت و مقارنت می‌کنند.

۳۶۰ - چنان که در حدیث قدسی گفته است: هان اشتیاق نیکوکاران به دیدار من فزون شد، و
اشتیاق من به آنها افزونتر است.

۳۶۱ - سوره نباء مکیه آیه ۸: و آفریدیم شما را جفت.

مثنوی

آسمان گوید زمین را مرحبا با توام چون آهن و آهن ربا
 آسمان با زبان حال به زمین گوید: مرحبا، یعنی ای زمین خوش آمدی و صفا
 آوردی، من با تو چون آهن و آهن ربا هستم یعنی در مثل چون مقناطیس و آهنم. در
 نزد حکما حق تعالی در آسمان، قوه جاذبه چون مقناطیس، و در زمین نیز خاصیت
 اجتنابی چون آهن خلق کرده است، آسمان چون قبه‌ای ساخته از مقناطیس، و زمین
 در میانش چون کره آهنین است، آسمان زمین را از شش جهت جذب کرده است، به همین
 واسطه زمین در وسط معلق مانده است. چنان که در جلد اول مثنوی، ضمن شرح:
 حرمان اشقیا از دو جهان، و در شرح بیت: چون حکیمی اعتقادی کرده است، تفصیل
 این مطلب مرور شد، اگر احتیاج باشد، از آنجا خواسته شود.

مثنوی

آسمان مرد و زمین زن در خرد هرچه آن انداخت این می‌پرورد
 «در» به معنای نزد است، به تقدیر در نزد اهل خرد. در صورتی که مضافی مقدر
 شود. حاصل کلام آسمان فی‌المثل مرد و زمین زن است، در نزد اهل عقل هر نبی را
 که آسمان به سوی زمین انداخت، یعنی القا و انزال کرد، این زمین آن را مادروار
 پرورش می‌دهد و تربیتش می‌کند، چنان که حق تعالی نزدیک به اوایل سوره بقره فرمود:
 وانزلنا من السماء ماء فاخرجنا به من الثمرات رزقا لكم^{۳۴}.
 این آیه را حضرت قاضی بیضاوی رحمه الله علیه، با تشبیه کردن آسمان را به مرد
 و زمین را به زن تفسیر کرده است. در آن سخنان در اول کتاب یعنی در ابتدای مثنوی
 در بیت: از نیستان تا مرا ببریده‌اند، بعینه نقلش کرده‌ایم فلیطلب فیه. همان طور که
 زوج، حوایج و لوازم زوجه را فراهم و ادامی‌کند، آسمان نیز حوایج و لوازم زمین
 را مهیا می‌نماید چنان که می‌فرماید:

۳۴ - سوره بقره آیه ۲۵: الذی جعل لكم الارض فراشا والسماء بناء و انزل من السماء ماء
 فاخرج به من الثمرات رزقا لكم... یعنی آن خداوندی که قرارداد زمین را برای شما گسترده و
 آسمان را بنائی افراشته و فرو فرستاد از آسمان آبی پس بیرون آورد با آن از میوه‌ها روزی
 برای شما.

مثنوی

چون نماند گرمیش بفرستد او چون نماند تری و نم بدهد او
اگر زمین حرارت نداشته باشد، آسمان برایش حرارت می‌فرستد، و اگر رطوبت و
تری‌اش تمام شود، به‌وی نم می‌دهد و مرطوبش می‌کند.

مثنوی

برج خاکی خاک ارضی را مدد برج آبی تریش اندر دمند
برج خاکی واقع در آسمان، خاک زمین را مدد و کمک است، و برج آبی آسمان
نیز زمین را تری و تازگی می‌دهد.

مثنوی

برج بادی ابر سوی او برن تا بخارات و خم را برکشد
برج بادی آسمان، ابرها را به‌سوی زمین می‌برد، تا که عفونت بخارات زمین را
رفع و دفع کند.

مثنوی

برج آتش گرمی خورشید ازو همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
برج آتش که گرمی و حرارت خورشید از آن است و خورشید چون تابه‌ایست که
پشت و رویش از آن آتش سرخ شده است.

مثنوی

هست سرگردان فلک اندر زمن همچو مردان گرد مکسب بهرن
فلک در طول زمان سرگردان بوده و هست، چون مردانی که برای رفع حوائج
زنان دنبال کسب می‌گردند.

مثنوی

وین زمین کدبانویها می کند بر ولادات و رضاعش می تند

این زمین کدبانوگری می کند، یعنی چون زنی که برای شوهرش حواجج و لوازم زندگی و خانه را فراهم می کند و بر شوهر خویش خدمت می نماید، زمین نیز در فعالیت است. بروادات و رضاعش می تند: یعنی اولادی که از خودش تولد یافته، آنان را شیر می دهد و در نشو و نمایشان زحمت و کوشش می کند.

برمصدق آیه کریم: و ما خلقنا السماء والارض و ما بینهما باطلا^{۳۴۴}.

احوالی که از این دو (آسمان و زمین) ظاهر می شود و کارهایی که مابین هر دو انجام می گیرد باطل نیستند.

مثنوی

پس زمین و چرخ را دان هوشمند چون که کار هوشمندان می کنند

پس زمین و فلک را هوشمند و عاقل بدان، چون که اینها کار هوشمندان را انجام می دهند. مثلاً اگر کسی را از دور ببینی، و بخواهی از زنده و یامرده بودن او آگاه شوی، اگر او حرکت کرد، تو می فهمی که زنده است، اما اگر بخواهی از عاقل و غیر عاقل بودن آن آدم اطلاع داشته باشی، به کارش نگاه می کنی، اگر کاری مخالف عقل از او سرزد، می فهمی که عقل ندارد، ولی در صورتی که بر مقتضای عقل رفته باشد، عاقل و دانا بودنش محرز می شود، پس بر کار زمین و آسمان توجه کن، وقتی دیدی کارشان هوشمندانه است، بدان که آسمان و زمین هم عقل دارند، کز اینهمه کارهای عجیب را انجام می دهند و هوشمندانه تسبیح و طاعت می کنند، لکن اهل ظاهر این موضوع را قبول ندارند و هوشمندی زمین و آسمان و تسبیح و طاعت عارفانه آنها را اقرار نمی آورند.

مثنوی

گرنه از هم این دو دلبر می‌مزند پس چرا چون جفت برهم می‌خزند
اگر این دو دلبر از هم نمی‌مزند یعنی از هم تمتع نمی‌برند، پس چرا چون
جفت بر مراد همدیگر می‌خزند یعنی می‌چرخند و می‌گردند.

مثنوی

بی زمین کی گل بروید وارغوان پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بی‌زمین کی گل و ارغوان و سنبل و ضیمران و غیر از اینها گلها و درختان
و میوه های بی‌شمار می‌روید یعنی نمی‌روید. چنان که اگر وجود زن نباشد، از مرد
اولاد به وجود نمی‌آید، پس به این ترتیب از آب و تاب آسمان چه حاصل می‌شود، یعنی
از آسمان مجرد که به منزله مرد است، بی‌وجود زمین چیزی حاصل نمی‌شود، همانطور
که اگر زنی شوهر نداشته باشد، فرزندی نمی‌آورد، بلکه از ازدواج هر دو باهم فرزندی
به وجود می‌آید.

مثنوی

بهر آن میلی است در ماده به‌نر تا بود تکمیل کار همدگر
میل در زن نسبت به‌مرد، از برای آن است که کار همدیگر تکمیل گردد.

مثنوی

میل اندر مرد و زن حق ز آن نهاد تا بقا یابد جهان زین اتحاد
حق‌تعالی در وجود مرد و زن نسبت به‌هم میل و علاقه را برای آن وضع کرده
که از اتحاد و اجتماع این دو، دنیا بقا یابد و کار عالم انتظام یابد.

مثنوی

میل هر جزوی به جزوی هم نهد ز اتحاد هردو تولیدی زهد
حضرت حق تعالی، میل هر جزوی را به جزو دیگر قرار نهاده است، تا از اتحاد
کردن هردو جزو در يك ماده، يك تولید زاییده شود یعنی يك موجود و یا يك کار
ظاهر شود.

مثنوی

شب چنین با روز اندر اعتناق مختلف در صورت اما اتقاق
شب با روز این گونه در اعتناق و اتصال است: دست به گردن یکدیگر اند ولی در
ظاهر شب و روز باهم زدند و مختلف، اما معنا متفقند.

مثنوی

روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند لیک هردو يك حقیقت می‌تند
روز و شب، ظاهراً زدند و باهم مخالفند، لیکن باطناً هردو يك حقیقت را
می‌تند یعنی يك کار انجام می‌دهند و اثرشان یکی است.

مثنوی

هر یکی خواهان دگر را همچو خویش از پی تکمیل فعل و کار خویش
هر یکی از روز و شب، دیگری را خواهان است، مثل خویش و قوم که همدیگر
را دوست دارند، برای این که کار و عمل خود را تکمیل کنند و تمام انجام دهند.

مثنوی

ز آن که بی شب دخل نبود طبع را پس چه اندر خرج آرد روزها
این بیت علت است از برای قول: لیک هردو يك حقیقت می‌تند.
یعنی اگر چه شب و روز، ظاهراً ضد همدیگرند، ولیکن معناً يك کار انجام می‌دهند

و يك حقيقت را دنبال می‌کنند. زیرا که بی‌شب طبع آدمی را دخل نبود، یعنی اگر شب نباشد، طبیعت آدمی آرامش پیدا نمی‌کند و نیروی نخیره ندارد پس روزها طبع آدمی هرچه خرج می‌کند از شبها نیرو و سرمایه کسب می‌کند. و روز آن نیروی حاصل از شب را در کارهای جسمانی و روحانی صرف می‌کند. **کما قال الله تعالی:**

وجعلنا نومکم سباتاً و جعلنا اللیل لباساً و جعلنا النهار معاشاً^{۳۶۴}.

پس معلوم شد که روز و شب، هر دو برای انجام يك مقصد می‌گردند و منعاً با هم اتحاد دارند.

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محبتس شده است به‌غیر جنس

مثنوی

خاک گوید خاک تن را باز گرد **ترك جان کن سوی ما آهمچو گرد**
خاک زمین به‌خاک جسم آدمی، می‌گوید: بازگرد و جسم را ترك کن و چون غبار به‌جانب ما بیا.

مثنوی

جنس مایی پیش ما اولیتری **به که زآن تن وارهی و زآن تری**
تو از جنس مایی، و شایسته‌تری که پیش ما باشی، پس بهتر است که از آن‌تن‌واره‌ی و به‌سوی ما بیایی، زیرا بر فحوای: کل‌شیء یرجع الی‌اصله^{۳۶۵} عاقبت این معنی ظاهر می‌شود و بنا بر مقتضای قول: **الجنس مع‌الجنس^{۳۶۶}** و هر جنس با جنس خویش قرین می‌گردد.

۳۶۴ - سورة نباء مکيه آیه ۸: و جعلنا نومکم سباتاً یعنی خواب شما را برای شما آسایش گردانیدیم.

آیه ۹: و جعلنا اللیل لباساً: و شب را برای شما پوشش گردانیدیم.

آیه ۱۰: و جعلنا النهار معاشاً: و گردانیدیم روز را وقت طلب معیشت.

۳۶۵ - هر چیزی برمی‌گردد به‌اصل خویش.

۳۶۶ - هم جنس باهم جنس خویش قرین است.

مثنوی

گوید آری لیک من پا بسته‌ام گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام
 خاک بدن نیز به خاک زمین جواب می‌دهد: می‌گوید بلی حرفت درست است، ولیکن من
 پا بسته و مقیدم، اگرچه منم مثل تو از فراق و هجران، خسته و مجروحم.
 یعنی عناصر اربعه، امهات آن اشیاء مرکبه است که در عالم شهادت است و اشیاء
 مرکب موالید آن است. و امهات اربعه بازبان حال، فروع موالید را به مرتبه‌های خویش
 دعوت می‌کند، مثلاً خاک اصلی، خاک جزئی مرکب در بدن را دعوت می‌کند، و به‌وی
 می‌گوید: ای فرزند من، مقارنت تو باخلاف جنس، بر موجب قول: اضیق السجون معاشرۃ
 الاضداد^{۳۶۷}، حبس کردن خودت است در تنگ‌ترین زندانها. پس مقارنت خود را با اضداد
 ترک کن و پیش من بیا که معاشرت جنس باهم جنس خویش، لطیف‌ترین عشرتهاست.
 خاک بدن نیز به هم جنس خویش این‌گونه جواب می‌دهد: بلی من به‌جان منت‌دارم
 ولیکن پایم بابتد قضا به‌چار میخ بسته و مقید گشته است، اگرچه در فراق، چون تو من
 نیز شکسته و مجروحم.

مثنوی

تری تن را بجویند آبها کای تری باز آ ز غربت سوی ما
 همین‌طور آبهای اصلی نیز رطوبت جسم را خواهانند، این آبها می‌گویند: ای
 رطوبت بدنی از غربت دریا و به‌سوی ما روان شو.

مثنوی

گرمی تن را همی خواند آئیر که زناری راه اصل خویش گیب
 همچنین حرارت تن را، کره آتش به‌سوی خویش می‌خواند و می‌گوید: ای
 حرارت بدنی تو از ناری و آتشین هستی و یا یک جزوی از ناری. در هر صورت
 اصلت از آتش است، پس راه اصلت را پیش گیر و به‌جانب مادرت توجه کن.

ناری: یا در این کلمه جایز است: مصدری یا وحدت و با این که نسبت گرفته شود.

مثنوی

هست هفتاد دو علت در بدن از کششهای عناصر بی رسن در بدن آدمی هفتاد دو علت و مرض هست، سبب این همه امراض، کششها و نزاعهای عناصرست، یعنی بیماریهای مختلفی که در بدن انسان پیدا می‌شود اگر به حقیقت حال توجه شود، همه آن امراض از ناسازگاری طبعهای گوناگون و از تضاد عناصر اربعه است، چون هریک از عناصر می‌خواهد، اولاد خود را به جانب خود جذب کند، در نتیجه تعادل از بین می‌رود. پس علت و سبب واقعی امراض مختلف، منازعه عناصر است.

مثنوی

علت آید تا بدن را بکشد تا عناصر همدگر را واهلد هر مرضی که در بدن پیدا می‌شود، نتیجه‌اش نابودی و از هم گسیختگی اعضای بدن است تا این که عناصر همدیگر را رها می‌کنند:

مثنوی

چار مرغند این عناصر بسته پا مرگ و رنجوری و علت پاگشا مثلا عناصر اربعه چهار مرغ بسته است، مرگ و رنجوری و بیماری، پای آن چهار مرغ را می‌کشایند و خلاصش می‌کنند، زیرا به سبب بیماری و علل دیگر، جان از جسم جدا می‌شود، سپس بدن تار و مار می‌گردد و هر جزو به سوی کل خویش رجوع می‌کند.

مثنوی

پایشان از همدگر چون باز کرد مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
همین که بیماری و یا علت دیگر پای آن چهار مرغ را گشود، یقیناً مرغ هر عنصر
بهسوی اصل خویش پرواز می‌کند.

مثنوی

جذبۀ این اصلها و فرعها هر دمی رنجی نهد در جسم ما
جذبۀ این اصلها و فرعها، و منجذب شدن فرعها بهسوی اصل، در هر نفسی بر جسم
ما رنجی و مرضی وارد می‌کند.

مثنوی

تا که این ترکیبها را بردرد مرغ هر جزوی به اصل خود پرد
تا که ترکیبهای بدن را بردرد و تکه تکه کند، که مرغ هر جزوی بهسوی اصل
خود پرواز کند.

مثنوی

حکمت حق مانع آید زین عجل جمعشان دارد به صحت تا اجل
لکن حکمت حضرت حق تعالی، مانع می‌شود که ترکیب بدن بهسرعت بهم بخورد
و از هم جدا شود، بلکه تا فرارسیدن اجل جمع تمام اجزای بدن را باصحت و اعتدال
حفظ می‌کند.

مثنوی

گوید ای اجزا اجل مشهود نیست پر زدن پیش از اجل تان سود نیست
حکمت الهی به چهار طبع موجود در بدن می‌گوید که: ای اجزای بدنی، زمان اجل
مشهود و معلوم نیست، پیش از فرارسیدن موت و اجل، پرزدن، و پرواز کردن بهسوی

اصلتان فایده ندارد.

مثنوی

چون که هر جزوی بجوید ارتفاق چون بود جان غریب اندر فراق

اگر هریک از اجزای بدنیه ارتفاق بجوید: یعنی بخواهد که بهسوی اصل خویش برود و با اصل خود رفاقت کند، پس چون بود جان غریب اندر فراق؟ در این مصرع دوم دو وجه معنی جایزست: وجه اول آن است که: اگر اجزای بدنی رفاقت اتخاذ نمایند و بهجانب مرکزشان بروند، در این عالم فراق حال جان غریب چگونه خواهد بود فکر کن.

اگر جان نتواند با اصلش آشنایی پیدا کند و بهمقام اصلی‌اش برود و در این عالم فراق مذبد بین بین ذلك لالی هؤ لاء و لالی هؤ لاء^{۳۸}. نه بهجانب عالم ارواح برود و نه هم در عالم صورت بماند، پس از این دو طرف محروم می‌ماند، در مرتبه برزخ در آتش فراق معذب می‌شود، نعوذ بالله.

وجه دوم آن است: اگر هر جزوی از اجزای بدنی با سرعت و شتاب، بهسوی مرکزش توجه کند و بهسمت اصلش برود، جان غریب که بهفراق مبتلا شده، بهسوی اصل و مرکزش چگونه می‌تواند برود؟ پس تو از همین قیاس کن.

منجذب شدن جان نیز بهعالم ارواح و تقاضای او و میل

او بهمقر خود و منقطع شدن از اجزای اجسام که کنده

پای باز روح اند

مثنوی

گوید ای اجزای پست فرشیم غربت من تلخ تر من عرشیم

روح سلطانی همین که توجه و رغبت اجزای بدنی را بهسوی مرکزشان می‌بیند، خطاب به آن اجزا با زبان حال می‌گوید: ای اجزای پست فرشی من. غربت من خیلی تلخ‌تر از غربت شماست، زیرا من عرشی هستم، اما شما با این که در عالم خودتان هستید،
 ۳۶۸ - سورة نساء بخشی از آیه ۱۴۲: مترددان در میان آن نه بهسوی اینها و نه بهسوی آنها.

این گونه رغبت و اشتیاق به اصلتان نشان می‌دهید. پس من که از عالم خود دور و جدا افتاده‌ام و در اصل از نور خدایم، چرا به آن عالم بالا و به پیشگاه اعلا متوجه نباشم و عرض اشتیاق نکنم.

مثنوی

میل تن در سبزه و آب روان ز آن بود که اصل او آمد از آن
میل تن به سبزه و آب روان، بدان جهت است که اصلش از سبزه و آب روان
به ظهور آمده است. یعنی ماده جسمانی بشر از آب روان و سبزه بستان مایه گرفته
به همین علت است که تن آدمی به سیر در باغ و بستان و دیدن آب روان رغبت نشان
می‌دهد.

مثنوی

میل جان اندر حیات و درحی است ز آن که جان لامکان اصل ویست
میل جان به حیات ابدی و به خدای حی لم یزل است، زیرا که جان لامکان، اصل
آن است، مراد از جان لامکان: روح اعظم است که مکانی ندارد، و اصل ارواح جزئی
انسانی، آن روح اعظم است، و اصل روح اعظم حیات الهیه است که در حقیقت حی و
قیوم اوست، چنان که در دیباچه مجلد اول مثنوی در قول: *ومکان الروح من جسدی*،
به این معنی اشاره شده است. پس *بر موجب الجنس الی الجنس یمیل*. میل جان به حیات
ابدی و به خدای حی است، زیرا اصل آن روح لامکانی است، پس می‌خواهد از مکان
خلاص شود و به عالم لامکان عروج کند و با حکم و علوم الهیه متصف گردد.

مثنوی

میل جان در حکمت است و در علوم میل تن در باغ و راغ است و کروم
جان به علوم و حکمت متمایل است که اینها روح را غذاست. حکمت تعریف علم
است و این معنی در دیباچه همین مجلد مرور شد، دیگر احتیاج به تکرار نیست.
و اما جسم را میل و علاقه به باغ و راغ و کروم است، یعنی جسم دوست دارد در

دامنه باغها و چمنزارها بگردد و بهدرختان انگور تماشا کند زیرا نفس از این چیزها حظ می‌برد.

مثنوی

میل جان اندر ترقی و شرف میل تن در کسب اسباب و علف
جان همواره متمایل به‌عالم اعلاست، همچنین به‌ترقی کردن و شرف میل دارد چون که علوی است و مرکز و محل خود را می‌خواهد. اما تن میلش به‌سوی اسباب و علف است و در صدد کسب اینهاست، چون که سفلی است، پس به‌پست‌ترین متمایل است.

مثنوی

میل و عشق آن شرف هم سوی جان زین یحب را و یحبون را بدان
آن شرف (روح اعظم) هم به‌جان تمایل دارد، چون که جنسیت علت انضمام است، و کلام: *الجنس الی‌الجنس یمیل*^{۳۶۹} به‌همین معنی است و تأییدش می‌کند. مولینا در این‌جا به‌خود می‌گوید: این اسرار و سخنان مربوط به‌معارف را ترک بگو. از آن بگو که عشق آن تشنه‌دهان (آن عاشق صدر جهان است) در سینه‌صدرجهان درخشید یعنی طلوع کرد و درخشید و پرتو انداخت و منعکس شد.

مثنوی

دود آن عشق و غم آتشکده رفته در مخدوم او مشفق شد،
آن عاشق که در واقع يك آتشکده بود، دود عشق و غمش و آثار اشتیاقش به‌مخدومش معلوم شد و به‌وی رسید، و او را نسبت به‌عاشقش مهربان نمود. یعنی صدر جهان نیز نسبت به‌عاشق خود برسر محبت و اشتیاق آمد.

مثنوی

لیک از ناموس و پوش و آب رو شرم می‌آید که واجوید ازو
لیکن صدر جهان از عظمت مقام و آب‌رو و ناموسش یعنی از حیا و ادبش. شرمش
آمد که از عاشق خویش پرس و جویی بکند.

مثنوی

رحمتش مشتاق آن مسکین شده سلطنت زین لطف مانع آمده
صدر جهان نسبت به آن عاشق مسکین، رحم و لطف داشت، لکن عظمت مقام و
سلطنت، مانع از آن بود که رحمت خویش را ابراز بدارد.
عظمت و سلطنت الهیه نیز، به حسب ظاهر، بنده توبه کننده را هیچ وقت طلب
نمی‌کند، ولیکن از حیث معنی برفحوای حدیث شریف: ان الله یفرح بتوبة عبده: خدا
از رجوع بنده توبه‌کننده سخت خوشش می‌آید.

حدیث زیر از کتاب صحیحین نقل شده که بنا بر مضمون شریفش، مثلاً مسافری
که همراه کاروان حرکت می‌کند، اگر در بین راه شتر خود را گم کند و اسباب و
بارش بماند روی زمین و کاروان نیز به راه خود ادامه دهد، مسلماً با چنین پیش‌آمد
معلوم است که مسافر مذکور چه حالی پیدا خواهد کرد، و در این گیر و دار اگر
ناگهان شتر گمشده‌اش از یک طرف پیدا شود، باز هم معلوم است که مرد مسافر از پیدا
کردن شتر ضاله‌اش بیش از حد تصور خوشحال خواهد شد.

در این‌جا مقصود بیان میزان شادی حق تعالی است از رجوع بنده‌اش به سوی او
که به مراتب بیشتر از شادی آن مسافری است که شتر گمشده خود را پیدا می‌کند.

اول آن حدیث شریف این است: «لله» اللام^{۳۷۰} للقسیم، اشد فرحاً بتوبة عبده حین
یتوب الیه من احدکم. ای من فروح احدکم اذا کان له راحلة بارض فلاة ای مفازة،
فانفلتت ای هربت منه دابته و علیها طعامه و شرابه فیأس منها فاتی شجرة فاضطجع فی
ظلها لیموت فبینما هو كذلك اذ نامت عینه فانتبه فاذا هو بها ای الرجل بتلك الراحة
قائمة عنده فاخذ بخطامها ای ذمامها ثم قال من شدة الفرح: اللهم انت عبدی و انارک

۳۷۵ - مفسر کلمه «لله» را به کسر لام خوانده و آن را برای قسم شمرده است در صورتی
که ظاهر لام مفتوح و برای تأکید است یعنی همانا خداوند، زیرا در غیر این صورت جمله
مبتدا ندارد. مترجم.

ای سبق لسانه فالله اشد فرحاً بتوبة عبده من ذلك الرجل^{۳۷۱}.

اگر بنده يك درجه به معبود خویش نزدیک شود، حضرت حق با لطف و مرحمتش چندین مرتبه بیشتر به او تقرب می‌کند، چنان که این حدیث قدسی: من تقرب الی شبراً تقربت الیه ذراعاً، و من تقربت الی ذراعاً، تقربت الیه باعاً الی آخره^{۳۷۲}. به همین معنی دلالت می‌کند.

مثنوی

عقل حیران کین عجب او را کشید یا کشش ز آن سو بدین جانب رسید

عقل در کار عاشق و معشوق، حیران است و به خود چنین می‌گوید: عجباً این او را کشید؟ یعنی آیا این معشوق، آن عاشق را به سوی خود کشید؟ یعنی آیا معشوق عاشق را به خود جذب کرد، یا این که جذب از آن سو به این طرف رسید، یعنی از طرف عاشق به معشوق رسید، پس عقل در کار اینها در حیرت است. ولیکن عقل درست می‌داند که عشق این معنی را دلیل تمام است، و یحب و یحبون، را از این بدان و این نکته را بفهم که یحبهم بر یحبونه^{۳۷۳} مقدم است. پس از این معنی معلوم می‌شود که حب معشوق مقدم بر حب عاشق است، و اول بار معشوق اظهار محبت و میل می‌کند، پس از آن عاشق به معشوق خود اظهار محبت می‌نماید.

پس اگرچه جان نسبت به شرف حقیقی، خیلی علاقه‌مند است ولیکن این علاقه و محبت ابتدا از ناحیه شرف حقیقی به ظهور می‌رسد، و سپس جان به آن شرف اعلا «حبت و علاقه نشان می‌دهد».

تفسیر این آیه کریم در شرح دیباچه مجلد دوم مرور شد، از آن جا خواسته شود.

۳۷۱ - همانا خدا خوشحال‌تر است به توبه بنده‌اش، هنگامی که یکی از شما به سوی او توبه می‌کند، یعنی اگر یکی از شما مرکبی داشته باشد، در بیابان بی‌آب و علف آن مرکب بگریزد و خوراکی و آشامیدنی او با آن مرکب باشد، و از آن ناامید شود و کنار درختی بیاید و در سایه آن بخوابد و در آن میان چشمش بخواب رود و چون بیدار شود، مرکب را ببیند در کنار او ایستاده است، زمام آن را بگیرد و از شدت خوشحالی بگوید: پروردگارا تو بنده منی و من خدای تو هستم یعنی این سخن بی‌اختیار بر زبانش رود، پس خدا خوشحال‌تر است به توبه بنده‌اش از آن مرد.

۳۷۲ - کسی که نزدیکی جوید به من يك وجب، من به او يك ذراع نزدیک می‌شوم و اگر يك ذراع به من نزدیک شود، من به قدر يك دست گشوده یعنی به اندازه تمام دست به او نزدیک می‌شوم.

۳۷۳ - سوره مائده آیه ۵۹: رجوع شود به پاورقی شماره ۳۵۲.

مثنوی

حاصل آن که هر که او طالب بود جان مطلوبش برو راغب بود
 حاصل کلام این است که: هر کس بر آن مطلوب طالب شود، جان مطلوبش بر او
 راغب می‌شود. در خبر است که حضرت حق تعالی خطاب به داود پیغمبر علیه السلام
 فرمود: یاداود ابلغ اهل ارضی انی احب لمن احبنی، لمن جالسنی و مونس لمن آنس
 بذکری و صاحب لمن صاحبنی و مختار لمن اختارنی و مطیع لمن اطاعنی^{۳۷۴}.

مثنوی

گر بگویم شرح این بی حد شود مثنوی هشتاد تا کاغذ شود
 اگر این اسرار را شرح دهم، بی حد و بی نهایت می‌شود، چنان که کتاب مثنوی
 شریف هشتاد لا کاغذ می‌شود. یعنی به تعداد هشتاد کاغذ می‌برد.

مثنوی

آدم و حیوان نباتی و جماد هر مرادی عاشق هر بی مراد
 آدمی و حیوان و نباتی و جماد، اینها که معنأ مرید و مراد یکدیگرند، از اینها
 هر مرادی عاشق هر بی مراد است. توضیح معنی این است: آن عاشقی که از محبوب
 خویش نامراد گشته، مرادش عاشق آن عاشق نامراد است.

مثنوی

بی مرادان بر مرادی می‌تند و آن مرادان جذب ایشان می‌کنند
 عاشقان بی مراد، یعنی صادقانی که غیر از محبوب مرادی داشتند و از آن نامراد
 گشته‌اند، باز مرادی دارند و مرادهایشان نیز از حیث معنی، آنان را جذب می‌کند.

۳۷۴ - حق تعالی خطاب به داود فرمود: یا داود به اهل زمین بگو: من دوست دارم کسی را که
 مرا دوست بدارد، و همنشین کسی هستم که با من همنشین باشد، و مونس کسی هستم که به یاد من
 انس بگیرد، و همراه کسی هستم که همراه من است، و برگزینده کسی هستم که مرا برگزیند، و
 فرمانبر کسی هستم که از من فرمان ببرد.

مثنوی

لیک میل عاشقان لاغر کند میل معشوقان خوش و خوش فر کند
لیکن علاقه و عشق عاشقان، عاشقان را نحیف و لاغر می‌کند، و میل و عشق
معشوقان، معشوقان را لطیف و خوش‌رونی می‌کند.

مثنوی

عشق معشوقان دو رخ افروخته عشق عاشق جان او را سوخته
عشق و محبت معشوقان، دو رخ آنان را افروخته و نورانی کرده است، عشق و
محبت عاشقان، جان عاشق را سوخته و او را بر آتش اشتیاق نشانده است.

مثنوی

کهربا عاشق به شکل بی نیاز گاه می‌کوشد در آن راه دراز
معلوم است که کهربا به شکل استغنا و بی‌نیازی، عاشق گاه است. اما گاه در آن
راه دراز می‌کوشد. یعنی کهربا معنأ عاشق گاه است به شکل معشوق، و گاه نیز معشوق
کهرباست به شکل عاشق، به همین سبب گاه ظاهراً در راه طولانی عشق سعی و کوشش
به خرج می‌دهد. تا معنأ به معشوقش که عاشق آن گاه است وصول یابد.

مثنوی

این رها کن عشق آن تشنه دهان تافت اندر سینه صدر جهان
این سخنان مربوط به اسرار و معارف را رها کن یعنی ترک کن، از آن بگو که
عشق آن تشنه دهان یعنی عاشق صدر جهان، در سینه صدر جهان درخشید، یعنی طلوع
کرد و پرتو انداخت و منعکس شد.

مثنوی

ترک جلدی کن کزین ناواقفی لب بیندالله اعلم بالخفی
ای عقل در خصوص اسرار و معارف، جرأت و جلالت را ترک کن، زیرا که

از این سر بی خبر و نا واقفی، پس خاموش شوو قیل و قال را که برای فهمیدن سر عشق به راه انداخته‌ای، ترك كن، الله تعالی به اسرار نهانی دانا ترست.

مثنوی

این سخن را بعد ازین مدفون کنم آن کشنده می‌کشد من چون کنم
مولینا از این که در این‌جا از ادامه بیان سخنان مربوط به اسرار عاشق و معشوق، خودداری کرده و به بیان سخنان غیر معارف پرداخته است، سبب و علت را بسط می‌دهد: می‌فرماید این که آن معانی مربوط به اسرار عشق و عاشق و معشوق را در این‌جا خاتمه دادم، سببش از تحویل و تصرف خداوند مقلب القلوب است، پس این گفتار را از این به بعد مدفون و مستور می‌کنم و راز عاشق و معشوق را فاش نمی‌سازم و به سخن دیگر می‌پردازم آخر آن کشنده مرا می‌کشد، من چکنم، یعنی آن خداوند مقلب القلوب مرا به سوی سخن دیگر می‌کشد و سوق می‌دهد. من که به چیزی قادر نیستم.

مثنوی

کیست آن کت می‌کشد ای معتنی آنکه می‌نگذاردت کین دم زنی
معتنی: ای که زحمت و عنا به خود هموار می‌کنی، و یا به معنی اعتنا گرفته می‌شود، یعنی ای که اعتنا و اهتمام داری، کیست آن که ترا نمی‌گذارد به سوی مراد بروی و این سخن سر را ادامه دهی. یعنی در دلت کلامی است که می‌خواهی بیانش کنی، اما او مانع می‌شود، پس در تو نیز باید این حالت، موجود باشد، چون که اختیار قلبم در دست خودم نیست و این را با قلب خود قیاس کن. خطاب به شنونده است.

مثنوی

صد عزیمت می‌کنی بهر سفر می‌کشاند مر ترا جای دگر
مثلاً برای سفر کردن به جایی، صدگونه تصمیم می‌گیری، اما آن خداوند محول الاحوال و مقلب الالبال، ترا به جای دگر می‌کشاند و عزیمت ترا فسخ می‌کند، از این امر معلوم می‌شود که متصرف حقیقی تو، اوست، و لهذا قال علاؤکرم الله وجهه: عرفت الله

بفسخ العزایم ۳۷۵.

مثنوی

زان بگرداند به هر سو آن لگام تا خبر یابد ز فارس اسب خام
 مثلاً سوار بدان سبب، لگام اسب را به هر طرف می گرداند، تا اسب خام از فارس
 خبر یابد، یعنی از راکبی که سوارش شده، آگاه گردد و بفهمد که مطلق العنان نیست،
 و نسبت به آن حالی که دارد آماده شود.

مثنوی

اسب زیرك سار ز آن نیکو پی است کو همی داند که فارس بروی است
 اسب زیرك سار: اسب زیرك خو، یعنی اسب زیرك بدان جهت خوش روش و تند
 رومی شود که می فهمد سواری بروی است. مراد: آدم عاقل و دانا خوش اخلاق و خوش
 رفتار می شود، چون که او می داند متصرف حقیقی بر او مسلط است، پس تابع اراده آن
 متصرف می شود و از هر لحاظ مطیع و منقادش می گردد و طبق خواست او حرکت
 می نماید.

مثنوی

او دلت را برد و صد سودا بیست بی مرادت کرد پس دل را شکست
 او: یعنی خداوند که مقلب القلوب است.
 معنی بیت: آن متصرف حقیقی که مقلب القلوب است، دل ترا از مقتضایش گرفت
 و خواستها و مرادهای خود را به آن بست و ترا از مرادت بازداشت، پس به واسطه این که
 بی مرادت کرد قلبت را شکست

مثنوی

چون شکست او بال آن رأی نخست چون نشد هستیء بال اشکن درست
 چون حضرت حق تعالی آن فکری که در ابتدا و در اول داشتی بال و پرش را
 ۳۷۵ - علی (ع) گفت: من خداوند را به فسخ عزایم شناختم.

شکست یعنی آن رأی و فکری که در ابتدای حال در دل داشتی، بال و پرش راشکست، و همه آن افکار اولیه ترا باطل کرد. پس آن خدایی که بال و پر مرغ افکار ترا چنین می‌شکند، چرا تصرف او را در وجودت قبول نداری در حالی که او را با چنین فسخ عزایم می‌بینی باید قدرت او را بشناسی و از تصرفش در وجودت آگاه شوی و زمام اراده خود را به اراده او تسلیم نمایی.

مثنوی

چون قضایس حبل تدبیرت سکست چون نشد بر تو قضای آن درست چون قضا و حکم حق تعالی رشته افکار و رأی و تدبیر ترا از هم می‌گسلد، پس چگونه است آن که برای اثبات وجود قضای او شاهد نباشد، و درثانی قضای او در باره تو صادق نیاید، درحالی که اینهمه آثار و احوال او را مشاهده می‌کنی. پس هر عاقل را لازم است، در ایمان و طاعت، و بلکه در هر حالتی، خدای تعالی را در خود متصرف ببیند، اگر به سوی ایمان و طاعت برگشته است، شکر و ثنا بگوید، و اگر به راه معصیت و ضلالت افتاده است، بگوید: یا مقلب القلوب و الابصار ثبت قلبی علی دینک^{۳۳} و دعا و تضرع نماید.

فسخ عزایم و نقضها جهت باخبر کردن آدمی را از آن که
مالک و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن
و نافذ داشتن تاطمع او را برعزم کردن دارد تا باز
عزمش را بشکند تا تنبیه بر تنبیه بود

این شرح شریف و این بیان لطیف، جهت باخبر کردن آدمی است، از آن که، فسخ عزیمتها و شکسته شدن مرادهای آدمی از جانب حق تعالی است و در هر امری مالک و قاهر آن خداست. و این که گاه گاهی، عزیمت او را فسخ نمی‌کند و بلکه واصل بر مرادش می‌سازد و با نفوذش می‌دارد، از برای این است که طمع و میل او را برعزم

و قصد کردن و ابادارد و باز عزم و قصدش را بشکند، بلکه بر خداوند متعال که مقلب البال و مصرف الاحوال است، اعتماد و اتکال داشته باشد و عنان اختیار خود را، به دست ارادت او تسلیم کند.

مثنوی

عزمها و قصدها در لاجرا گاه گاهی راست می آید ترا
 گاه گاهی در جریان کارها، قصدها و تصمیمات تو راست می آید، و فکر و رأیت
 نتیجه درست می دهد، سبب و حکمت آن این است:

مثنوی

تا به طمع آن دلت نیت کند بار دیگر نیتت را بشکند
 تا با راست آمدن عزم و قصدت، طمعت تحریک شود و در دلت یک نیت دیگر
 بکنی، و حضرت حق تعالی باز بار دیگر عزم ترا بشکند.

مثنوی

ور به کلی بی مرادت داشتی دل شدی نو مید امل کی کاشتی
 و گرنه اگر حق تعالی ترا در همه خصوص نامراد می کرد، دل تو دیگر از رسیدن
 به مراد و آرزویش به کل ناامید می شد، کی دیگر تخم امید می کاشت، یعنی دیگر دلت
 امیدوار نمی شد.

مثنوی

ور نکاریدی امل از عوریش کی شدی پیدا بر او مقهوریش
 و اگر حضرت حق تعالی، تخم امید و آرزو را در قلب آدمی نمی کاشت، و او را
 برای رسیدن بر مرادش امیدوار و طامع نمی کرد، و سپس به اقتضای حکمتش او را از
 امیدش بری و عاری نمی کرد، کی آدمی به سبب بریده شدن از امیدش به مقهوری خود
 پی می برد. یعنی نمی برد. زیرا انسان از مقهوری و عجز خود در مقابل، اراده الهی

زمانی با خبر می‌شود که، مراد و مقصود او را به‌غیر اختیار ازو بگیرند. پس حق‌تعالی تخم رجا و آرزو را در قلب انسان می‌کارد، و او مدتی آرزو و امید را در دلش دارد و با آن انس پیدا می‌کند، اما سر حکیم مطلق امید و مراد او را بر باد می‌دهد، و او را ناامید می‌گذارد، همین که آدمی امیدش را از دست داد، عجز و مقهوری خود را احساس می‌کند و می‌فهمد که در برابر اراده الهی همواره مغلوب و مقهور است. پس برای این‌که مقهوری ظهور کند، آن حکیم، تخم رجا و امید را در قلب آدمی می‌کارد و بعد، از امیدعاریش می‌کند تا آدمی بر مقهوریت خویش واقف گردد و بر قدرت و توانائی و قهاری پروردگارش عالم شود.

اما شمعی مرحوم و جان عالم مرحوم، برای این بیت يك معنی دیگر داده‌اند که از بی‌ذوقی خالی نیست.

مرحوم جان عالم می‌گوید: اگر حق‌تعالی امید و آرزوی عریانی و فقیری را کشت نمی‌کرد یعنی خوف فقر و فنا و درد و رنج را در قلب آدمی احداث و القانمی‌کرد، پس مغلوبی و مقهوری او در برابر حضرت قهار کی ظاهر و پیدا می‌شد.

و مرحوم شمعی نیز در تعبیر مصرع اول این طور می‌گوید: اگر حق سبحانه و تعالی آرزوی آدمی را از حصول مرادش عریان نمی‌کرد، کی مقهوری انسان بر خود او آشکار می‌شد.

مثنوی

عاقلان از بی‌مرادیهای خویش باخبر گشتند از مولای خویش
عاقلان و عاشقان از بی‌مرادیهای خویش، از مولای خویش باخبر و آگاه گشتند، یعنی از میسر نشدن مرادهايشان، و از نرسیدن به‌هدف و قصد خودشان، به‌عبودیت خود پی بردند و به‌حکومت و تصوف پروردگارشان، به‌سبب فسخ عزایم عارف گشتند.

مثنوی

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حفت الجنة شوای خوش سرشت
بی‌مرادی قلاووز یعنی پیشوای بهشت است، زیرا حاصل‌نشدن مراد، اکثر مستلزم

رشاد و سداد می‌شود. و حصول مراد اکثر باعث معصیت و فساد می‌شود چنان‌که این آیه کریم به این مضمون دلالت می‌کند: *ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض*^{۳۷۷}. ای خوش نهاد، حدیث حفت الجنة بالمکاره را بشنو یعنی حضرت حبیب اکرم صلی الله علیه وسلم فرموده اند که: حفت الجنة بالمکاره و حفت النار بالشهوات: بهشت با رنجها و سختیها و بی‌مرادیها پوشانده شده و آتش جهنم با شهوات و آرزوها احاطه شده است.

مثنوی

که مرادات همه اشکسته پاست بس کسی باشد که کام او را رواست
گاهی همه مرادهای تو شکسته پاست، یعنی حاصل نمی‌شود و نارواست. اما خیلی
کسان هستند که مرادهایشان برآورده می‌شود.

مثنوی

بس شدند اشکسته اش آن صادقان لیک کو خود آن شکست عاشقان
پس صادقان شکسته و زبون خدا شدند. ضمیر «اش» برمی‌گردد به خدا لیکن کو
آن شکست عاشقان، یعنی اگرچه در عاقلان و صادقان شکستگی هست لکن شکستگی
آنان چون شکست عاشقان نیست.

مثنوی

عاقلان اشکسته اش از اضطرار عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلان از روی اضطرار شکسته خدا هستند، اما عاشقان با صد نوع اختیار
شکستگانش هستند.

مثنوی

عاقلانش بندگان بندی‌اند عاشقانش شکری و قندی‌اند
عاقلان بندگان بندی (بی‌ی نسبت) خدای تعالی هستند، یعنی چون کسانی هستند
۳۷۷ – سوره شوری قسمتی از آیه ۲۶: اگر فراخ کرده بود خدا روزی را برای بندگانش،
هرآینه ستم کردندی در زمین.

که با قید و بند استخدام می‌شوند، اما عاشقان خدا شکری و قندی‌اند. یعنی عاقلان در اطاعت کردن به‌امر حق، صفای قلب ندارند از روی اجبارند و در خصوص رضا دادن به‌قضا نیز کراهت دارند، اما عاشقان در رضا دادن به قضا و در قبول کردن امر حق، لذت و حلاوت مخصوص دارند یعنی از قضای حق يك نوع لذت می‌برند و اوامر حق را طوعاً با صفای قلب انجام می‌دهند.

مثنوی

ائتیا کرها مه‌ار عاقلان ائیا طوعاً به‌ار بی دلان

به‌آیه کریم واقع در سوره حم اشاره‌است: فقال لها وللارض.

پس حق‌تعالی پس از آن که آسمان را آفرید، به‌آسمان و زمین گفت: ائیا: هردو بیایید، و ابراز کنید آن اوضاع مختلف را که در وجودتان، ودیعه نهاده شده. طوعاً و کرها یعنی خواه و ناخواه بیایید. مراد اظهار کمال قدرت است و گرنه اثبات کراهیت و یا طاعت و خدمت و بندگی نیست.

به‌آسمان گفت: آفتاب و ماهتاب و ستارگان را ابراز کن و به‌زمین نیز گفت: نهرها و درختان و میوه‌هایت را اظهار کن.

قالتا ائیا طائعین: آسمان و زمین گفتند: آمدیم در حالی که منقاد و مطیع هستیم معنی بیت: از روی کراهت آمدن زمام عاقلان است، اما از روی طاعت و با صفای درون آمدن، بهار و گلزار بی‌دلان است.

در بعضی از نسخه‌ها «بهار عاشقان» قید شده است یعنی طوعاً آمدن و خدمت کردن، بهار و گلزار عاشقان است.

نظر کردن پیغمبر علیه‌السلام در اسیران و تبسم کردن
و گفتن که عجب من قوم یجرون الی‌الجنة بالسلاسل
والاغلال

حضرت مولینا قدس‌الله باسراهِ‌الاعلی، در فیه مافیه، به‌این مطلب اشاره فرموده‌اند

که: حضرت حبیب اکرم صلی الله علیه و سلم، سالی با دولت و سعادت عازم زیارت مکه شد، اما در آن سال زیارت مکه میسر نشد، پس در حدیبیه نزول و توقف فرمودند و در همان جا سوره فتح نازل شد، و آن حضرت به فتح مکه مکرمه بشارت داده شدند، و در سال مذکور مأمور فتح قبیله هابی به نام: قریظه و نضیره گشتند و به جانب قبیله های نامبرده متوجه شدند. ماحصل کلام حضرت رسول علیه السلام، پس از فتح و اسیر کردن مردم این دو قبیله را در حالی که با قید و بند همراه خود می آورد، به آنان نگریست و تبسمی فرمود و این حدیث شریف را نیز بیان کرد.

چنان که حضرت ابوهریره رضی الله عنه، از حضرت رسول روایت می فرماید. اما امام بخاری منفرد می گوید: این حدیث به صورت: قال علیه الصلوة والسلام عجب الله من قوم او عجب من قوم، روایت است. یعنی الله تعالی تعجب کرد و یا خود من تعجب کردم، از آن قومی که یجرون الی الجنة بالسلاسل «ساقون» نیز روایت است: به سوی جنت با زنجیرها کشیده می شوند. وهم کارهون: درحالی که آنان از این کار اکراه دارند.

مراد: آن اسیران است که با قید و بند و کرهآ به دین اسلام داخلشان می کردند که دخول به جنت است.

ظیبی شارح المشکوة می گوید: مراد از سلاسل ممکن است «جذبات حق» باشد که اینان را از مرتبه گمراهی به عالم هدایت جبر و جذب می نمود.

مثنوی

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر که همی بردند و ایشان در نفیر
حضرت نبی مکرم صلی الله علیه و سلم دید، یک دسته اسیران را، دارند می کشند
و می برند، در حالی که اسیران مذکور ناله و فغان می کنند.

مثنوی

دیدشان در بند آن آگاه شیر می نظر کردند دروی زیر زیر
آن شیر آگاه یعنی آن پیغمبر دلیر که از جمیع علوم و حکم آگاه بود، یک عده
اسیران را دید کد دست بسته و با زنجیر دارند می برندشان، اما اسیران مذکور به آن

شیر حقیقت زیر زیر یعنی پنهانی نگاه می‌کردند.

مثنوی

تا همی خایید هر يك از غضب بر رسول صدق دندانها و لب
هر يك آن اسیران، از شدت غضب بر رسول، لب و دندانش را می‌جوید، چنان
که عادت اشخاص غضبناك است که در حین خشم این حالت از آنان صادر می‌شود.

مثنوی

زهره نی با آن غضب که دم زنند ز آن که در زنجیر قهر ده منند
اسیران با آن حالت غضب، زهره و قدرت نداشتند که به حضرت رسول حرفی
بزنند. زیرا که آنان زیر زنجیر قهر ده‌منی بودند.

مثنوی

می‌کشاندشان موکل سوی شهر می برد از کافرستانشان به قهر
موکل آن اسیران را به سوی شهر می‌کشاند، یعنی از کافرستان کشان‌کشان به‌زور
به طرف شهر می‌بردشان.

مثنوی

نه فدایی می‌ستاند نه زری نه شفاعت می‌رسد از سروری
آن اسیران در قلب ناپاك و بداندیشان، به خود می‌گفتند این مرد: حضرت
علیه‌الصلوة والسلام، نه از ما فدیة می‌گیرد و نه طلا می‌ستاند و نه هم از يك سرور و
يك آدم عالی قدر شفاعت می‌پذیرد.

مثنوی

رحمت عالم همی گویند و او عالمی را می برد حلق و گلو
تمام مردم دنیا به‌وی (پیغمبر) رحمت عالم گویند، در حالی که او حلق و گلو

مردم عالم را می‌برد.

مثنوی

با هزارانکار می رفتند راه زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
اسیران مذکور با انکار شدید و انزجار راه می‌رفتند، و زیر لب به کار آن شاه
حقیقی طعنه می‌زدند.

مثنوی

چاره‌ها کردیم و اینجا چاره نیست خود دل این مرد کم از خاره نیست
اسیران به هم می‌گفتند: ما کارهای خیلی مشکل را چاره کردیم، اما این کارچاره
ندارد، واقعاً دل این مرد در سختی کم از سنگ خاره نیست.

مثنوی

ما هزاران مرد شیر الباسلان با دوسه عریان و سستونیم جان
ما که هزاران مرد شجاع و پهلوان و بزن بهادر هستیم، با دوسه نفر عریان و
نیمه جان یعنی در مقابل يك مشت قشون ضعیف و زبون.

مثنوی

این چنین درمانده‌ایم از کژروست یا ز اخترهاست یا خود جادو است
این گونه درمانده‌ایم و عاجز، آیا این حالت از کج‌روی ماست؟ یعنی از خطا و
گمراهی ماست؟ یا از طالع و نگون‌اختری ماست؟ و یا این که جادوگریست؟

مثنوی

بخت ما را بر درید آن بخت او تخت ما شد سرنگون از تخت او
بخت و سعادت او، بخت و اقبال ما را دگرگون کرد و تخت و دولت او تخت
و دولت ما را سرنگون ساخت.

مثنوی

کار او از جادوی گرگشت زفت جادوی کردیم ما هم چون نرفت
 اگر کار او (پیغمبر) از جادوگری پیش رفته است، ما نیز جادوگری کردیم،
 پس چون است که مال ما بی‌تأثیر بود.

تفسیر این آیت که ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح. ای
 طاعنان می‌گفتید که از ما و محمد هر آن که حق است
 فتح و نصرتش ده و این بدان می‌گفتید تا گمان آید که
 شما طالب حقیق بی‌غرض اکنون محمد را نصرت دادیم
 تا صاحب حق را ببینید

این شرح شریف و بیان لطیف در بیان این آیه کریم است که به گمراهان می‌گوید:
 اگر شما فتح خواستید، اینک شما را محققاً فتح رسید. ای مذمتگران شما گفتید: از ما
 و محمد صلی‌الله علیه و سلم، هر کدام که حق هستیم، به‌وی فتح و نصرت بده و این
 سخنان را شما بدان غرض گفتید که شنوندگان گمان کنند شما بی‌غرض طالب حقیق،
 اکنون به‌محمد نصرت دادیم تا شما صاحب حق را ببینید.

این آیه کریم در سوره انفال است، چنین روایت می‌شود که کافران در آن هنگام
 خروج از مکه مکرمه به‌استارحرم متوسل شدند و گفتند: ای خدای ما از این دودسته
 قشون، هر کدام که پیشت عزیز است به‌آن دسته نصرت بده، حتی ابوجهل که لعنت خدا
 باشد بر او و تابعانش دعا کردند که: اللهم انصر احب الجندين اليك و ايداکرم‌الجزیین
 لدیک ۳۷۸.

پس حق تعالی فرمود: ان تستفتحوا^{۳۷۹}. خطاب به‌اهل مکه است برسبیل تهکم یعنی

۳۷۸ — پروردگارا محبوب‌ترین این دو لشکر را یاری ده و گرامی‌ترین این دو گروه را
 نزد خود مؤید کن.

۳۷۹ — سوره انفال آیه ۱۹: ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح و ان تنتهوا فهو خیر لکم وان
 تعودوا نعد ولن تغنی عنکم فئنتکم شیئاً ولو کثرت وان‌الله مع‌المومنین. یعنی اگر فتح می‌خواستید،
 پس به‌تحقیق آمد شما را فتح و اگر بازایستید، پس آن بهتر است شمارا، و اگر بازگشت می‌کنید
 بازگشت میکنیم و هرگز کفایت نمی‌کند از شما جماعت شما چیزی را اگرچه بسیار باشد به‌درستی
 که خدا با گروندگان است.

به طریق استهزاء. اگر شما فتح خواستید، فقد جاء لكم الفتح: اینک به آن گروهی که در نزد من مقبول و محبوب است، فتح و نصرت رسید.

وان تنتهوا: ای کافران اگر شما از کفر و گناهان دیگر و از دشمنی با رسول خدا، برگردید فهو خیر لكم: پس آن رجوع به خیر شمامست، زیرا سلامت دو دنیا را متضمن است.

و ان تعودوا: اگر به جنگ با مسلمانان عودت کنید، نعد: ما هم به نصرت دادن به آنان عودت می‌کنیم.

ولن تغنی: والبته دفع نمی‌کند، عنکم: از شما، فتکم: جماعت شما، شیئاً؛ چیزی را؛ ولو کثرت: اگرچه زیاد هم باشند. یا این که مراد از فته: جمع باشد به معنی قشون، وان الله: به درستی که الله تعالی، مع المومنین: با مومنان است و آنان را یاری می‌کند.

مثنوی

از بتان و از خدا درخواستیم که بکن مارا اگر نا راستیم
از زبان کافران حکایت می‌فرماید که آنان به خود گفتند: ما از بتان و از خدا
خواستیم و گفتیم: اگر ما ناراست و باطل هستیم، ما را نابود کن و از بین ببر.

مثنوی

آن که حق و راست است از ما و او نصرتش ده نصرت او را بجو
از ما و او: از ما و محمد، آن که حق است، به او نصرت بده و نصرتش را بخواه
كما قال ابو جهل اللهم انصر احب الفتنين اليك: پروردگارا یاری ده آن جماعت را
که دوست داری.

مثنوی

این دعا بسیار کردیم و صلوات پیش لات و پیش عزری و منات
این دعا را پیش لات و عزری و منات، خیلی کردیم، و سجده‌ها کردیم.
صلوات در این بیت به معنای «سجده» است. الحاصل در برابر بتها خیلی سجده‌ها

کردیم و چنین گفتیم:

مثنوی

که اگر حق است او پیداش کن گر نباشد حق زبون ماش کن
که اگر محمد حق است، او را ثابت کن و حقانیتش را آشکار کن. اگر محمد
حق نیست او را زبون ما کن.

مثنوی

چون که وادیدیم او منصور بود ما همه ظلمت بدیم او نور بود
ولی بعد دیدیم که او پیروز و غالب شد، و ما سراسر ظلمت گشتیم و او نور شد.

مثنوی

این جواب ماست کانچه خواستید گشت پیدا که شما ناراستید
از جانب حق، آن غالبیت و مغلوبیت که بهوی و بهما رسیده است، جواب ماست.
و حق تعالی گفت: آن چیزی که از من خواستید، آشکار شد که شما ناراست و باطل
هستید، و محمد علیه السلام که پیغمبر ماست، او حق است. این جواب را کافران از
طرف خود پیش بینی کردند.

مثنوی

باز این اندیشه را از فکر خویش کور می کردند و دفع از ذکر خویش
اما باز کافران این اندیشه لطیف را (اندیشه قبلی را) از فکر خویش محو و کور
کردند، و دیگر درباره اش سخنی نگفتند، و پیش خود چنین تعبیر کردند:

مثنوی

کین تفکر مان هم از ادبار رست که صواب او شود در دل درست
این تفکر ما، هم از بدبختی و شومی ماست که حق و درست بودن آن پیغمبر را

قلب ما گواهی می‌دهد، فقط از غلبه او و مغلوبی ما حقانیت او و باطل بودن ما لازم نمی‌آید. پس حق بودن او که در قلب ما پیدا می‌شود این‌گونه تفکر از بدبختی ما حاصل شده است، خلاصه کافران این قبیل حجت باطل ابراز کردند.

مثنوی

خود چه شد گر غالب آمد چند بار هر کسی را غالب آرد روزگار
اگر آن پیغمبر چندین بار بر ما غالب شده است، خود چه شد، هر کسی را روزگار
گاهی غالب و مسلط می‌کند.

مثنوی

ما هم از ایام بخت آور شدیم بارها بروی مظفر آمدیم
کافران گفتند: ما نیز در روزگار سعادت‌مند بودیم، چنان‌که چندین بار بر او غالب
شدیم و ظفر یافتیم. خلاصه کافران آن افکار را که موجب هدایت و مستلزم سعادت
بود، با این‌گونه سوء خاطره دفع کردند. اما باز به انصاف و اعتراف آمدند و چنین
گفتند:

مثنوی

باز گفتندی که گرچه او شکست چون شکست ما نبود آن زشت و پست
باز به خود گفتند: اگرچه آن پیغمبر پیش از این شکست خورد یعنی منهزم و
مغلوب شد، لکن چون شکست ما زشت و پست نبود.

مثنوی

ز آن که بخت نیک او را در شکست داد صد شادی پنهان زیر دست
زیرا بخت نیک او در آن حال شکست و انهزام به‌وی نهانی شادی و سرور فراوان
داد. یعنی آن حضرت و توابعش، هر وقت که با شکست روبرو می‌شدند، و یا مصیبتی
به آنان رو می‌کرد، بخت و سعادت آن حضرت و تابعانشان، در جین بلا برای آنان صفا

و سرور می‌آورد و آنان بشارت داده می‌شدند و با گفتن *والحمد لله علی کل حال ۴۸۰*. آن حال را نیز *یک نعمت* می‌شمردند و به‌مناسبت آن حمد و ثنا به‌جا می‌آوردند. اما کافران برعکس این حال را داشتند، هنگام رسیدن به‌نعمت، شاد و فرحناک و در موقع دیدن محنت منقبض و غمناک می‌شدند. همچنین در هر عصری وارث نبی با تابعینش، در حین محنت و بلا صفا می‌یابند، و اهل دنیا اگر محنت و بلا ببینند گرفته خاطر و غمناک می‌شوند. پس شکستگی اهل حق، صورتاً و معنأً مشابه شکستگی منکران نمی‌باشد، چنان که در بیت زیر تقریر می‌فرمایند.

مثنوی

کو با شکسته نمی‌مانست هیچ که نه غم بودش در آن نه پیچ پیچ
در حالی که پیغمبر اکرم با تابعینشان، هرگز به‌شکست خورده نمی‌مانستند زیرا
در آن ایام که حضرت شکست خورده بود، نه غمگین بود و نه انقباض خاطر داشت.

مثنوی

چون نشان مؤمنان مغلوبی است لیک در اشکست مؤمن خوبی است
چون که نشانه مؤمنان شکستگی و مغلوبی است، *ولهذا قيل المؤمن لا یخلو من
قلة اوذلة او علة ۴۸۱*. لکن در شکستگی و خستگی مؤمنان، خوبی و لطافت وجود دارد.

مثنوی

گر تو مشك و عنبری را بشکنی عالمی از فوح ریحان پرکنی
اگر تو مشك و عنبر را بشکنی، عالم را از بوی خوش ریحان، و یا مطلقاً از بوی
خوش پر می‌کنی، اگر در مثل مؤمن نیز به‌واسطه دیدن *یک* بلا شکسته شود، اخلاق
نیک و اعمال پاکیزه‌اش، چون رایحه لطیف، به‌ظهور می‌رسد، فرضاً آن که دارای دماغ
روحانی است رایحه معنوی را استشمام می‌کند.

۳۸۰ - شکر خدا در هر حال.

۳۸۱ - به‌همین جهت گفته شده: مؤمن خالی نیست از تنگدستی یا خواری یا بیماری.

مثنوی

ور شکستی ناگهان سرگین خسر خانه ها پرگند کردی تا به سر
 اگر بهطور اتفاقی نجاست خر را، بهم بزنی، خانه‌ها را تماماً پر از بوی گند و
 عفونت می‌کنی، مراد از خر: مردم جاهل و غافل است، مراد این است اگر تو یک
 آدم جاهل را بهعلتی تحریک نمایی، حرکت ناشایست و خوی زشت او، همه اهل خانه
 را بهالم و اضطراب دچار می‌کند. **کما قال علیه الصلوة والسلام الجاهل کالخنفسا اذا
 حرکت فسا ۴۸۲.**

سر آن که بی‌مراد بازگشتن رسول علیه‌السلام از حدیبیه
 حق تعالی لقب آن فتح کرد که انا فتحنا که بهصورت غلق
 بود و بهمعنی فتح چنان که اشکستن مشک بهظاهر شکستن
 است و بهمعنی درست کردن است مشکی او را و تکمیل
فواید اوست

مثنوی

وقت واگشت حدیبیه بذل دولت انا فتحنا زد دهل
 وقتی که حضرت رسول از محلی بهنام حدیبیه، واقع در نزدیکی مکه، با شکست
 و ناامیدی برمی‌گشت، دولت انا فتحنا، دهل زد، یعنی سوره شریف نازل شد، و دولت
 فتح و ظفر بهظهور آمد. این مطلب را که اهل تفسیر در این سوره شریفه تقریر فرموده‌اند
 بدین قرار است:

در سال ششم هجرت نبوی حضرت نبی صلی‌الله علیه و سلم، خوابی دید که با
 بعضی از صحابه بهمسجد حرام داخل می‌شوند و حج عمره را ادا می‌کنند، مژده این خواب
 را بهاصحاب کرام دادند و آنان چنین گمان کردند که ظهور خواب حضرت در همان

۳۸۲ - چنان که پیغمبر (ص) گفت: نادان مانند سوسک است، وقتی آن را حرکت دهی
 بوی بد می‌دهد.

سال به وقوع خواهد پیوست.

پس حضرت رسول علیه السلام برای زیارت کعبه مکرّمه آماده شدند، روز دوشنبه در اول سال، ماه ذی القعدة، از مدینه منوره به جانب کعبه مکرّمه سفر کردند، و برای قربانی هفتاد شتر همراه خود آوردند، و برای انجام اعمال عمره احرام پوشیدند. خبر عزیمت حضرت برای زیارت کعبه، به مشرکان کعبه رسید، مشرکان برای منع کردن ایشان از زیارت، اتفاق کردند. و در محلی به نام «بلدح» اجتماع نموده جلو حضرت را گرفتند. پس حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و سلم، از اتفاق مشرکان خبردار شدند. لذا در محلی به نام «حدیبیه» به اتفاق اصحاب کرام نزول فرمودند. از جانب کفار شخصی به نام عروه بن مسعود ثقفی رضی الله عنه، گفت:

حضرت نبی داعیه جنگ ندارد، بلکه برای زیارت کعبه آمده است، پس این مطلب را به قریش خبر داد، اما قوم قریش، به اقتضای جاهلیت جمعیشان، راضی نشدند که حضرت به مکه داخل شود و کعبه را زیارت نماید. پس حضرت نبی مکرّم صلی الله علیه و سلم، حضرت عثمان بن عفان رضی الله عنه را، برای مصالحه، پیش قوم مکه فرستادند. کفار عثمان را گرفتند. پس خبر قتل او به حضرت رسول علیه السلام رسید، بدان سبب در زیر درخت بیعت رضوان واقع شد.

القصة کفار مکه وقتی خبر بیعت را شنیدند متوهم گشتند، الحاصل شخصی را به نام سهل بن عمرو، به حضور حضرت فرستادند، پس مابین اهل مکه و حضرت صلح برقرار شد به این شرط که در آن سال مابین مسلمانان و کفار محاربه و کشتار واقع نشود، و ظاهر و نهانی یکدیگر را اذیت ننمایند، مؤمنان در آن سال برگردند، و در سال آتی دوباره بیایند و عمره را قضا کنند.

اکثر اصحاب کرام از این صلح شکسته خاطر و ملول گشتند. حضرت در آن وقت در حدیبیه فرمود تا سر مبارکشان را بتراشند و شتران قربانی را بکشند، و اصحاب نیز بعضی سرشان را تراشیدند و بعضی نیز موی سرشان را کوتاه کردند. و پاره‌یی از شتران را به وسیله ناحیت اسلمی به مکه فرستادند، تا در مروه قربانی کنند و به فقرا و مسکینان آنجا بذل نمایند. حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم، بیست روز در حدیبیه توقف کردند و با آن گونه شکست که داشتند مراجعت می کردند و مقارن این حال این سوره شریف نازل شد، پس حضرت به اصحاب بشارت دادند که امشب بر من سوره‌ای نازل شد، و من

آن را بیشتر از آن چیزها دوست دارم که آفتاب بر آنها می‌درخشد، پس سوره فتح را برای اصحاب کرام خواندند: **اِنَا فِتْحَانَا لِك فِتْحًا مَبِیَّا ۴۸۳** الی آخره:

معنی شریف آیه: یا محمد به‌درستی که ما برای تو فتح کردیم، فتح کردنی: ظاهراً فتح مکه را وعده است، و تعبیرش با صیغه ماضی برای این است که وقوعش تحقق یافته بود. تفسیر يك مقدار دیگر این آیه در مجلد ششم مثنوی، در بیان سؤال سائل از مرغی، خواهد آمد انشاءالله تعالی.

اما سربی مراد برگشتن حضرت رسول علیه السلام از محلی به‌نام حدیبیه، آن است که حضرت حق تعالی لقب آن بی‌مرادی را، فتح نهاد، یعنی آن بی‌مرادی را فتح نامید زیرا آیه **اِنَا فِتْحَانَا**، در ظاهر و به‌صورت غلق و عقده است که بی‌مرادی را می‌رساند، ولكن در معنی حل و فتح را مشعر است که پس از زمانی به‌مراد وصول می‌یابد، مثلاً همانطور که شکستن مشک برایش در ظاهر شکستی است ولی در معنی درست بودن مشکي آن را آشکار می‌سازد و تکمیل فواید آن است.

چگونگی فتح را با بیتهای شریف زیر تعریف می‌فرمایند.

مثنوی

آمدش پیغام از حضرت که رو تو ز منع این ظفر غمگین مشو

از حضرت حق تعالی، به‌رسول اکرم صلی‌الله علیه و سلم، پیغام و وحی رسید که: تو از این که فیروز نشدی غمگین مشو.

مثنوی

کاندرین خواریء نقدت فتحهاست نك فلان قلعه فلان بقعه‌تراست

زیرا در این خواری که اکنون با آن روبرو هستی، فتحها نهفته است، اینك فتح فلان قلعه و فلان بقعه به‌دست توست. این قلعه و بقعه‌ای که با کلمه فلان از آنها کنایه شده، بیت زیر مفسرش است.

چنان که می‌فرماید:

۳۸۳ - سوره فتح آیه اول: به‌درستی که ترا فیروزی دادیم (ما برگرادیم ترا حکم و برگشادیم ترا داوری)، برای تو قرار پیروزی دادی.

مثنوی

بنگر آخر چون که وا گردید تفت برقریظه و بر نضیر ازوی چهرفت
 يك نگاه دیگر بکن که حضرت رسول علیه‌السلام، وقتی که از حدیبیه، بهسرعت
 و با عجله مراجعت کرد، از وی بر قریظه و نضیر چه رسید. یعنی ازطرف آن حضرت،
 بهواسطه فتح و یغما به آن دو قبیله، چه واقع شد، که تفصیلات این است بشنو:

مثنوی

قلعه ها هم گرد آن دو بقعهها شد مسلم وز غنایم نفعها
 قلعه‌ها و بقعه‌های واقع در اطراف بقعه آن دو قبیله (قریظ و نضیر) آن حضرت
 را مسلم شد، به‌علاوه از غنایم سودهای بسیار نصیب شد، یعنی علاوه بر اسارت آن دو
 قبیله، و از قلاع و بقاع واقع در اطراف سرزمین آنان، از غنیمتها منافع زیاد آن حضرت
 را میسر شد.

مثنوی

ور نباشد آن تو بنگر کین فریق پر غم و رنجند و مفتون و عشیق
 فرض کن که اگر آن سال آن فتح و ظفر برای مسلمانان میسر هم نمی‌شد،
 به‌حالشان تأثیری نداشت، چه وقت پیروزی اگر نگاه می‌کردی به آن گروه مؤمنان و
 موحدین می‌دیدی که چگونه این مفتونان و عاشقان پرغم و ناراحتند، جواب بیت زیر است.

مثنوی

زهر خواری را چو شکر می‌خورند خار غمها را چو اشتر می‌چرند
 آن گروهی که با این صفات مذکورند، زهرخواری را چون شکر می‌خورند،
 یعنی مؤمنان و موحدین، از خوار و حقیرگشتن لذت می‌برند، و خار غمها را این‌گروه
 در مثل چون اشتر می‌چرند.

مثنوی

بهر عین غم نه از بهر فرج این تسافل پیش ایشان چون درج
 خواری و حقیری مؤمنان از برای این است که میل دارند همیشه غم بخورند،
 غمگین بودن و غم خوردن پیش ایشان موجب ازدیاد درجه و مرتبه است. این گروه
 زهر خواری و حقیری را می‌خورند و از آن لذت می‌برند و از برای عین غم غم
 می‌خورند و می‌دانند که غم موجب سعادت اخروی و مستلزم دولت سرمدی است. پس
 غمگینی‌شان از برای فرج نیست. یعنی زهرخواری خوردنشان نه از برای این است که
 از غم دنیا خلاص و راحت شوند که این خصلت اهل دنیاست، چون اهل دنیا زهرخواری
 را از برای فرج می‌خورند، نه از برای این که به‌شأن عین غم عارف شده باشند. تواضع
 و مسکنت پیش کاملان، چون درجات عالی و مقامات بلند است، به‌این دلیل که
 برایشان مسلم شده است که: تواضع و خواری، به‌درجات اخروی می‌رساندشان.
 این معنی نیز جایز است: مؤمنان که زهر خواری را چون شکر می‌خورند، نه‌از
 برای عین غم است بلکه برای فرج است، یعنی این تسافل برای این است که بلکه از عین
 غم خلاص شوند. پس زهر خواری را چون شکر خوردن، پیششان چون رسیدن به‌درجات
 بلند است.

مثنوی

آن چنان شادند کاندر قعر چاه که همی ترسند از تخت و کلاه
 مؤمنان در قعر چاه و زندان بسیار شادند، به‌همان میزان شادیشان از سلطنت و
 تخت و تاج می‌ترسند. و به‌همان نسبت که صاحبان سلطنت از قعر چاه ترس دارند، اینان
 از تخت و کلاه می‌ترسند. و به‌همان نسبت که سلاطین از تخت و تاج شاد می‌شوند اینان
 از قعر چاه و بلای سیاه شادند، زیرا یقیناً می‌دانند، محنتی که در این دنیا می‌بینند،
 موجب سعادت ابدی و وسیله رسیدن به‌راحت سرمدی است.

مثنوی

هر کجا دلبر بود خود همشین فوق گردون است نه زیر زمین
در هر کجا که خود دلبر با کسی همشین و صاحب باشد، آنجا زیر زمین نیست،
معناً فوق افلاک است. زیرا اگر کسی با حضرت حق تعالی باشد فرضاً اگر زیر خاک باشد،
معناً از عرش بلندتر است.

بیت

وقتی است خوش آن را که شود ذکر تو مونس و رخود بود اندر شکم حوت چو یونس

تفسیر این خبر مصطفی صلی الله علیه و سلم که فرمود لا تفضلونی علی یونس بن متی

این شرح شریف تفسیر این خبر لطیف است: حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه
و سلم فرمود: لا تفضلونی: به اصحابش فرمود شما مرا برتر از یونس بن متی نگیرید.
متی: جایزست به فتح و یا به ضم میم و تشدید تا خوانده شود.
یعنی معراج مرا بالاتر از معراج یونس بن متی ندانید، چون که معراج جناب عزت
را زمین و آسمان برابرت، چنان که این حدیث شریف دلالت می کند: لودلیم بحبل
لهبط علی الله ۴۸۴.

پس در تقرب به حق تعالی و در معراج وجود مطلق به معنای: لانفرق بین احد من
رسله ۴۸۵، معتقدیم، ولیکن به حسب علوم و مراتب با نص شریف: تلك الرسل فضلنا بعضهم
علی بعض ۴۸۶ عمل می کنیم.

۳۸۴ - اگر آویزان کنید ریسمانی را توی چاه فرو می آید بر خدا. یعنی خدا همه جا هست.

۳۸۵ - سوره بقره آیه ۲۸۶: ما فرقی نمی گذاریم بین هیچیک از فرستادگانش.

۳۸۶ - سوره بقره آیه ۲۵۳: اینها پیغمبران هستند، فضیلت دادیم برخیشان را بر برخی

مثنوی

گفت پیغمبر که معراج مرا نیست بر معراج یونس اجتبا
حضرت پیغمبر علیه الصلوة والسلام فرمود: معراج من من حیث الحقیقت، بر
معراج یونس فضیلت و مزیت ندارد.

مثنوی

آن من بر چرخ و آن او نشیب زان که قرب حق برون است از، حسیب
معراج شایسته من در چرخ برین، و معراج شایسته ای زیر زمین انجام گرفت، زیرا
قرب حق تعالی از حساب خارج است.
پس مولینا شروع می فرماید بد بیان حقیقت قرب الهی:

مثنوی

قرب نه بالا نه پستی رفتن است قرب حق از حبس هستی رستن است
مراد از معراج، تقرب به خداست، پس قرب الهی نه بالا رفتن و نه هم پایین رفتن است،
بلکه قرب الهی: از قید وجود و از حبس هستی خلاص گشتن و نجات یافتن است. کمال
قرب الهی و شهود ربانی، بنده را بدون فانی و معدوم شدن میسر نمی شود. اگر قرب
الهی بنده را میسر گردد، وجود موهومی آن بنده منعدم می شود، همان طور که در
اصل معدوم بود.

مثنوی

نیست را چه جای بالاست و زیر نیست را نی زود و نی دورست و دیر
پس عدم را جای بالا و زیر نیست. یعنی اسناد فوقانیت و تحتانیت به عدم، چگونه
شایسته است که عدم نذود و نه بعد و ندهم تأخیر دارد. مراد این است در وجود آن
بنده ای که فانی و عدم شده، قوت و ضعف و قرب و بعد و تأخیر و تعجیل متصور نیست،
و این همه صفات وجود مجازی است، در قرب حقیقت و معراج احدیت، وجود مجازی بنده،
مضمحل و متلاشی می شود، پس این صفات متضاد نیز فانی و زایل می گردد و لهذا قال

ابویزید البسطامی: لاصباح عند الله ولا مساء: در پیشگاه خدا صبح و شبی نیست یعنی در نزد خدا زمانی نیست.

در بعضی از نسخه‌ها «زود» و در بعضی دیگر «زور» واقع شده است. به همین مناسبت در تفسیر تعجیل وقوت ذکر شده است.

مثنوی

کارگاه و گنج حق در نیستی است غره هستی چه دانی نیست چیست

کارگاه گنج اسما و صفات حق سبحانه و تعالی، یعنی محل کارش در نیست است. یعنی موجودات که به منزله اغیار و ماسوا هستند، مضمحل و متلاشی شدنی‌اند. اما ای که از معراج حقایق غافل، تو که مغرور و مفتون وجود مجازی هستی، چه می‌دانی که نیست چیست.

مراد اولیا از نیستی، مضمحل شدن وجود اعتباری اغیار و ماسوا، و به ظهور آمدن وجود حقیقی است و این يك دولت عظمی، و در نزد موحدین يك سعادت بسیار بزرگ است، لکن مفتونان وجود مجازی، هستی واقع در نیستی را نفهمیده‌اند. و ندانستند که این هستی واقع در نیستی چه نوع دولت و سعادت است.

پس مولینا باز شروع می‌فرماید به بیان ضد، یعنی صفات و کارهای متفاوت و مخالف واقع در مؤمنان و کافران.

مثنوی

حاصل این اشکست ایشان ای کیا می نماید هیچ با اشکست ما

حاصل کلام و خلاصه مرام، ای بزرگوار آن انهزام و شکستی که آن مؤمنان و حضرت پیغمبر علیه‌السلام دیدند، هیچ به انهزام و شکست ما شباهت ندارد. این سخنان از زبان آن کافران است که در بیتهای قبل ذکرشان گذشت.

مثنوی

آن چنان شادند در ذل و تلف همچو ما در وقت اقبال و شرف
مؤمنان با وجود ذلت و هنگام هلاکت، آنچنان شادند که مادر وقت اقبال و شرف یعنی
همان گونه که ما هنگام رسیدن به دولت و شرف شاد می شویم، آنان هنگام محنت و تلف
همان طور خوشحال و شاد می شوند.

مثنوی

برگ بی برگی همه اقطاع اوست فقر و خواریش افتخارست و علوست
برگ بی برگی: قدرت بی قدرتی همه اقطاع و املاک اوست،
این هم يك وجه معنی است: آذوقه بی آذوقه بودن، املاک و تیمار اوست، زیرا
«برگ» به معنای آذوقه و قدرت به کار می رود و اقطاع: املاک و تیمار و وظایف تعبیر
می شود. چون که فقیری و خواری، علو شأن و افتخار آن حضرت علیه السلام بود
کما قال صلی الله علیه و سلم: الفقير فخری، صدق رسول الله^{۴۸۷}.

مثنوی

آن یکی گفت ارچنان است آن بدید چو نبخندید او که ما را بسته دید
یکی از آن اسرا گفت: اگر آن خصم و عدو یعنی آن حضرت علیه السلام، همان
طورست که تو بیان کردی، پس چرا، وقتی ما را بسته و در زنجیر دید؛ خندید؟

مثنوی

چون که او مبدل شدست و شادیش نیست زین زندان و زین آزادیش
چون که پیغمبر علیه السلام مبدل شده است، یعنی صفات بشری اش را تبدیل کرده
است و شادی او به خاطر آزادی از این زندان نیست، یعنی از بابت خلاصی و نجات یافتن
از زندان دنیا و از نعمتها و لذاتش نیست.

مثنوی

پس به قهر دشمن چون شاد شد چون ازین فتح و ظفر پر باد شد
 اگر حال پیغمبر بدین منوال است، پس چرا به قهر دشمنان و مخالفان خویش
 شاد شد و از فتح و ظفری که نصیبش شده بود پر باد و غرور گشت. در واقع پادشاهانی
 که پیرو نفسند، وقتی دشمنان خود را از میان برداشته و بر مخالفانشان پیروز شده‌اند و
 فتح و ظفر یافته‌اند، با کمال خرسندی کبر و نخوت نشان داده‌اند، اما اینها همه صفات
 بشری است، چون رسول اکرم از صفات بشری مبدل شده است، پس او را با قهر دشمنان
 پر هوی و پر غرور گشتن، و با فتح و نصرت، خندان و مسرور شدن برای چیست؟

مثنوی

شاد شد جانش که بر شیران نر یافت آسان نصرت و فتح و ظفر
 پیغمبر قلباً و با جان و دل شاد شد، زیرا با آسانترین وجه، بر شیران نر نصرت
 و ظفر یافت. یعنی چون بر شیردلانی چون ما غالب شد (این سخن از زبان یکی از
 اسراست) پس خوشحال گشت و خندید.

مثنوی

پس بدانستیم کو آزاد نیست جز به دنیا دلخوش و دلشاد نیست
 پس با این استدلال، ما دانستیم که آن پیغمبر، از قید بشریت و از تبدیل طبیعت
 آزاد نیست، و به جز دنیا با هیچ چیز خوشدل و مسرور نمی‌شود، در این صورت او نیز
 چون ما کسی است.

مثنوی

ورنه چون خندد که اهل آن جهان بر بد و نیکند مشفق مهربان
 اگر او چون ما نیست، پس چرا بر ما که اسیر و مغلوب او هستیم، خندید در حالی
 که اهل آن جهان، بر بد و نیک مشفق و مهربانند. وقتی این پیغمبر به مردمی چون ما
 مرحمت و شفقت نداشته باشد، چگونه از مردم آن دنیا محسوب می‌شود؟

مثنوی

این به منگیدند در زیر زبان آن اسیران با هم اندر بحث آن
 اسیران مذکور در زیر زبان یعنی نهانی، این سخنان را درباره آن حضرت
 می‌گفتند یعنی در حق پیغمبر این حرفهای طعن آمیز را پنهانی باهم می‌گفتند و
 منگیدن: از بینی حرف زدن

مثنوی

تا موکل نشنود بر ما جهد خود سخن درگوش آن سلطان برد
 بدان جهت زیر زبانشان، به‌طور خیلی مخفیانه حرف می‌زدند، که موکل سخنان
 آنان را نشنود، اسیران گفتند زیرا اگر بشنود بر ما می‌پرد و ناراحتان می‌کند و این
 سخن را برگوش آن سلطان می‌رساند. و عاقبت بر نابودی ما بیشتر باعث می‌شود.

آگاه شدن پیغمبر علیه‌السلام از طعن ایشان بر شماتت او

مثنوی

گرچه نشنید آن موکل آن سخن رفت در گوشی که آن بد من لدن
 سخنان آن اسیران را، اگرچه موکل نشنید، با این که نزدیک به آنان بود، لکن
 آن حرفهای طعن آمیز اسیران، به گوش رفت که از لدن بود، یعنی از جانب خدا بود.

مثنوی

بوی پیراهان یوسف را ندید آن که حافظ بود و یعقوبش کشید
 آن که حافظ و حامل پیراهن حضرت یوسف علیه‌السلام بود، رایحه آن را ندید،
 یعنی استشمام نکرد، اما بوی آن پیراهن را یعقوب از فاصله دور کشید، در حالی که
 حامل پیراهن به یوسف نزدیک بود، ولی یعقوب دور تر از او بود. همچنین با این که

موکلان به اسیران نزدیک بودند، سخنان نهانی آنان را نشنیدند، اما حضرت نبی با وجود چندین فرسخ فاصله حرفهای آهسته و نهانی اسیران را شنیدند.
مولینا در خصوص این که قرب صوری، وسیله شنیدن اسرار غیبی نمی باشد، و بعد صوری این معنی را منع نمی کند، بیتهای شریف زیر را به عنوان مثل بیان می فرماید:

مثنوی

آن شیاطین بر عنان آسمان نشنوند آن سر لوح غیب دان
مثلا شیطانها که در پیرامون و اطراف آسمان هستند، سر آن لوح غیب دان را نمی شنوند، یعنی با وجود چنین نزدیکی به آسمان، قادر نیستند سر لوح محفوظ را بشنوند و بفهمند.

مثنوی

آن محمد خفته و تکیه زده آمده سر گرد او گردان شده
اما حضرت محمد صلی الله تعالی علیه و سلم، با این که در رختخوابش خوابیده و تکیه زده بود، سر غیبی در اطرافش می گردید، یعنی در حالی که در جایگاه خویش بود و از آسمان دور بود. از اسرار عالم غیب مطلع شده بود، ولی شیطانها با وجود نزدیکی به اجرام آسمان، از اسرار آسمانی و امور عالم غافل و بی خبر بودند.

مثنوی

او خورد حلوا که روزیش است باز آن نه کنگشتان او باشد دراز
مثلا حلوا را کسی می خورد که در روزی بر رویش بازست، نه آن که انگشتانش دراز است.

یعنی حلوا معنوی و نعمتهای روحانی نصیب کسی می شود که ذوق دارد و می فهمد که آن نعمتها را خدای تعالی برایش مقدر کرده است که نصیبش شده است، نه آن که برای رسیدن به آن نعمتها به وسیله و اسباب متوسل شود.

مثنوی

نجم ثاقب گشته حارس دیوران که بهل دزدی ز احمد سرستان

نجم ثاقب در آسمان شیطان را رانده است و نگهبان و محافظ آسمان شده است، و به شیطان گفته است: دزدی را رها کن و سر غیبی را از احمد بگیر. چنان که بر فحوای آیه کریم واقع در سوره صافات، شیطانها برای شنیدن سخنان ملائک آسمان و ملائک اعلا، به آسمان عروج می کنند، تا از آن ملائک بعضی اسرار غیبی را استراق سمع نمایند و به کاهنان برسانند. لذا حق سبحانه و تعالی آسمان را با ستارگان زینت داده است و از شیطانهای سرکش حفظش نموده است که شیطانها سخنان ملائک اعلا را نشنوند، یعنی گوش نیاستند و از اسرار غیبی مطلع نشوند، چون که این شیاطین را رخصت و فرصت نیست که سخنان ملائک را بشنوند.

بنابر مفهوم این آیه کریم واقع در سوره صافات: الامن خطب الخطفه فاتبعه شهاب ثاقب^{۴۸۸}. اگر یکی از شیطانها، حرفی از ملائک بقاید یعنی گوش بیایستد و حرفی برفور بفهمد، آن نجم ثاقب دنبالش می کند، در آن حال يك آتش روشن کننده و يا يك آتش سوزنده آن شیطان مرجوم را، می افکند زمین، کان آن نجم ثاقب با زبان حال به آن شیطانها می گوید: ای ملعونها این دزدی را ترك کنید، تابع حضرت احمد شوید که منبع اسرار حق و خلیفه وجود مطلق است، سر را از ایشان بگیرید، مادام که به او ایمان نیاورده اید و خودتان را به مرتبه تابعین او نرسانده اید، شما را اجازه نیست که اسرار عالم غیب را به دست آورید و بفهمید.

از این قصه نتیجه این است:

مردم دیو سیرت و ابلیس طبیعت، هر بار که برای اخذ علوم و اسرار غیبی، به سوی آسمان معنوی متوجه می شوند، و استراق سمع می کنند تا کلام قوای روحانی را بفهمند، از جانب آسمان حقیقت آنان را طرد و دور می کنند، و با سخنان چون شهاب ثاقب انبیا علیهم السلام، و اولیای کرام، آن دیوسیرتان را دوباره به زمین بشریت می افکند، و به آنان می گویند: اگر شما می خواهید از آسمان حقیقت اسرار غیبی را بفهمید هیچ مانعی نیست که شما از آن جانب خبرهایی داشته باشید، و لکن لازمهاش

۳۸۸ - سوره صافات مکیه آیه ۹: مگر دیو سخن دزدی، سخنی رباید از زبان فرشته در پی او نشنید شاخی از آتش درخشان و سوزان.

این است که این استراق سمع را ترك کنید و بهسوی وارث او که قائم مقامش است توجه کنید و تابش شوید و خدمتش نمائید تا که اسرار غیبی را از او بگیرید و به واسطه او بهمرادتان برسید.

مثنوی

ای دودیده سوی دکان از پگاء هین به مسجد رو و بجو رزق از اله
ای که از سپیده دم چشمانت به طرف دکان دوخته شده، آگاه شو و بهسوی مسجد
برو و رزق خود را از خدا بخواه.

در نسخه‌ای: به جای دودیده، ای دودیده واقع شده است، با این تقدیر: ای آن که
از اذان صبح به جانب دکان می‌دوی، آگاه باش و به جای دکان رفتن به مسجد برو و
از خدا روزی بخواه.

در بعضی نسخه‌ها «رزق‌اله» واقع شده، (مضاف و مضاف‌الیه) یعنی آن روزی که
خدا می‌دهد، به جست و جویش بپرداز، پس کسب را بگذار و به مسجد برو در آنجا
به عبادت و طاعت مشغول شو که بر مقتضای این آیه کریم *ومن یتق الله یجعل له مخرجاً
ویرزقه من حیث یرزق* ۳۸۹.

هر کس که با تقوی باشد و به حق تعالی توکل کند، خدا برایش از جمیع تنگناها
محل خلاص و نجات فراهم می‌کند و از محلی که هرگز گمان نمی‌کرد به او روزی
می‌دهد. از آن چیزی که آدم حظ و نصیب می‌برد، رزق گویند و شامل جسمانی و
روحانی است، یعنی آنچه که انسان از آن منتفع به می‌شود، هم جسمانی و هم روحانی
است که حصول هر دو در مسجد زودتر میسر می‌شود.

پس ای اهل کار اگر می‌خواهی از رزق صوری و معنوی بهره‌ببری، جانب مسجد
را بگیر و در آن جا عبادت کن، تا از رزقهای نبویه و میراث محمدیه حظ ببری و رزق
روحانی را در مسجد بیابی. چنان که از ابوهریره رضی الله عنه روایت می‌شود:

قال فی مشکوٰۃ الانوار: دخل ابوهریره رضی الله عنه یوماً السوق فقال انتم ههنا و میراث
محمد علیه السلام یقسم فی المسجد. فذهب الناس الی المسجد و ترکوا السوق ثم رجعوا

۳۸۹ - سورة طلاق مدنیه قسمتی از آیه ۲. هر کس که بپرهیزد از خدا خداوند او را فرجی
از تنگی می‌دهد، و روزی دهد او را از جایی که گمان نمی‌برد.

فقالوا: يا اباهريرة ما رأينا ميراثاً في المسجد، فقال لهم فما رأيتم قالوا رأينا قوماً يقرون القرآن ويذكرون الله، قال فذلكم ميراث محمد عليه السلام^{۳۹۱}.

فهم کردن رسول عليه السلام ضمير اسیران را

مثنوی

پس رسول آن گفتشان را فهم کرد گفت آن خنده نبودم از نبرد
پس رسول عليه السلام سخن آن اسیران را فهمید و گفت: آن خنده من نه از بابت
آن بود که در جنگ پیروز شدم و بر شما قهر و غلبه کردم.

مثنوی

مرده اند ایشان و پوسیده فنا مرده کشتن نیست مردی پیش ما
آن کافران میتها و مردگان هستند، آنان فرسوده و پوسیده و نابود شده اند و در
تزد ما کشتن مرده، مردی و مروت نیست.

مثنوی

خود کیند ایشان که مه گردد شکاف چون که من پا بفشرم اندر مضاف
اگر من در جنگ با کافران ایستادگی کنم و ثبات قدم نشان دهم، آن مردگان
کیند که ماه در آسمان شکاف بر میدارد و منشق می شود.
یعنی اگر من با ماه فلك مقابله کنم و برای انشقاق آن ثبات ورزم، آن ماه منشق
می شود، پس از کشتن و مغلوب کردن این مردگان و پوسیده شدگان، برای من چه

۳۹۱ - در کتاب مشکوٰۃ الانوار آمده است که: روزی ابوهریره که خدا از او خشنود باد، به بازار داخل شد و به مردم گفت: شما اینجا نشسته اید، در حالی که در مسجد میراث محمد علیه السلام را تقسیم می کنید. پس مردم بازار را ترك گفتند و همگی به سوی مسجد رو نهادند، دوباره از مسجد برگشتند و گفتند: یا اباهریره ما در مسجد میراثی ندیدیم. ابوهریره پرسید: در مسجد چه دیدید؟ مردم گفتند: گروهی را دیدیم که قرآن می خواندند و به ذکر خدا مشغول بودند، ابوهریره گفت همان است شما را میراث محمد علیه السلام.

فرح و رفاهیت حاصل می‌شود، تا چه رسد به این که من از اسیر و مقهور شدن این مردگان حظ ببرم و کامیاب شوم.

مثنوی

آنگهی گزاد بودیت و مکین مر شما را بسته می‌دیدم چنین
ای اسیران آن زمان که شما آزاد بودید، و مکت و قدرت داشتید، محققاً من
شما را قبل از وقوع این جنگ، همین‌طور مقید و مغلوب می‌دیدم، نه این که حالا شما
را بسته و در ظاهر مغلوب ببینم. پس اگر کسی یک چیز را قبلاً با یک حالت ببیند،
و بعد آن چیز با همان حالت اولیه ظاهر شود، برای آن که آن را مشاهده کرده است
چه خوشحالی ایجاد می‌کند؟ من شما را که اکنون به زنجیر من مقید گشته‌اید، چنین
مقید نمی‌بینم که حتی برای من سبب رفاه و شادی باشد.

مثنوی

ای بنایزده به ملک خاندان نزد عاقل اشتری بر ناودان
پس اگرچه از زبان حضرت رسول‌الله صلی‌الله علیه و سلم، به آن اشتران
(کافران) خطاباً این بیت شریف را ادا می‌فرمایند، اما مراد مولینا بیان آن معانی است
که در هر عصری، وارث کامل یعنی قائم مقام نبی، با زبان حال به اهل دنیا می‌گوید.
این وارثان می‌گویند: ای غافل که به ملک خاندانت می‌نازی، تو در نزد عاقل اشتری
بر ناودان. یعنی در مثل اگر اشتری بر ناودان باشد، مسلماً نمی‌تواند روی ناودان بیاستد،
و بوفور به زمین سقوط می‌کند. پس اهل دنیا و نعمت و دولت دنیا، همین‌طور است.
دولت دنیا در مثل چون یک ناودان است، و اهل دنیا روی آن ناودان چون شتراند.
همان‌گونه که شتر روی ناودان اندکی نمی‌گذرد که سقوط می‌کند، اهل دنیا را نیز
این دولت جهان و ملک خاندان پایدار نمی‌ماند. با وجود این که سقوط دنیا داران از
دولت و ملک مقرر است، باز به مال و ملک و خاندان فخر می‌کنند. لکن آدم عاقل
می‌داند که دوام این مال و دولت، مانند دوام شتر است روی ناودان بنابراین عاقل
چگونه می‌تواند، از دولت و یا از مغلوبیت این کافران خوشحال شود و کیف کند.

پس هر ولی یعنی هر وارث حضرت نبی صلی الله علیه و سلم به اسیران دنیا این گونه سخنان حقیقت انجام می فرمایند.

مثنوی

نقش تن را تا افتاد از بام طشت پیش چشم کل آت آت گشت

تا که طشت نقش تن از بام افتاد، در پیش چشم من کل آت آت شد.
افتادن طشت از بام: کنایه است از ظاهر و آشکار شدن حقیقت یک امر بایک مطلب؛ این یک ضرب مثل شده است. پس افتادن طشت نقش تن از بام، عبارت است از به ظهور آمدن حقیقت آن. تقدیر معنی را می توان گفت: ای اسیران دنیا از آن وقت که حقیقت نقش جسم به ظهور رسید و قید نقشا و صورتها، مرتفع و دفع گشت. پیش بصر بصیرت من هر آت آت شد، یعنی آنچه در آینده وقوعش تحقق یافته، الان جلو چشم من آمد. این هم جایزست که «پیش چشم» مصرع اول را قید باشد. با این تقدیر معنی: از وقتی که در مرتبه وجود پیش چشم من طشت نقش تن افتاد، هر آینده آمد و هر شدنی شد.

مثنوی

بنگرم در غوره می بینم عیان بنگرم در نیست شیء بینم عیان

به غوره نگاه می کنم، شراب را آشکارا می بینم، یعنی در همان حالت غوره بودن که هنوز شراب نشده است، من آن شراب را آشکارا می بینم، به عدم می نگرم، شیء را عیان می بینم. یعنی هنوز یک چیز به ظهور نیامده، من از وجود آن خبردار و مطلع می شوم.

مثنوی

بنگرم سر عالمی بینم نهان آدم و حوا نرسته از جهان

بهر می نگرم، یک عالم بزرگ نهانی می بینم، عالمی که هنوز آدم و حوا در آن به ظهور نیامده اند. مراد از «سر» در این بیت مرتبه واحدی و یا مرتبه اعیان ثابت است که به تقدیر مرتبه سر است.

تقدیر کلام و تعبیر مرام را می‌توان این‌طور گفت: من به مرتبه سر یعنی به عالم وحدانیت و یا به مرتبه اعیان، قبل از ظهور اشیاء (موجودات) می‌نگرم و يك عالم نهانی را آشکارا و پیدا می‌بینم که حتی هنوز آدم و حوا، خلق نشده‌اند. مفهوم این حدیث شریف است که حضرت فرمودند: **و کنت نبیا و آدم بین الماء والطين^{۴۹۴}**. آن حضرت پیش از آن که آدم و حوا، موجود شوند، به‌حساب موجودات بینا و عالم بودند.

مثنوی

مر شما را وقت ذرات الست دیده‌ام پا بسته و منکوس و پست
حضرت به‌اسیران فرمودند: ای اسیران من شما را وقت ذرات الست، یعنی آن زمان که در عالم ارواح، روح هر کسی به‌مثابه ذرات متمثل گشت و قادر شد که خطاب حضرت حق را بشنود، من شما را پابسته و منکوس و پست دیده بودم، نه این که الان مغلوب و منکوستان ببینم.

مثنوی

از حدود آسمان بی عمد آنچه دانسته بدم افزون نشد
آنچه پیش از خلق شدن آسمان بی‌ستون می‌دانستم، چیزی بر آن اضافه نشده است، یعنی قبل از آفریده شدن آسمانها، آن علمی که داشتم، اکنون بعینها و بلازیاد ولا نقصان است. چنین معلوم شده است که علم همه موجودات، در عقل کل مسطور شده‌است. و عقل کل همان است که حقیقت محمدیه می‌نامند. پس علم هر موجودی، قبل از وقوع موجودات در آن حقیقت موجود بوده است.

مثنوی

من شما را سرنگون می‌دیده‌ام پیش از آن کز آب و گل بالیده‌ام
حضرت باز خطاب به‌اسیران فرمودند: من پیش از آن که با نشئه عنصریه موجود شوم، در ازل شما را سرنگون و زبون دیده‌ام. یعنی آگهی من از اسرار غیبی پس از
۳۹۲ - پیغمبر (ص) گفت: من بین آب و گل نبی و آدم بودم.

موجود گشتم نیست، بلکه قبل از آن که از گل و آب نشو و نما یابم و به عالم بشریت بیایم، از اسرارغیب آگاه بودم.

مثنوی

تو ندیدم تا کنم شادی بدان این همی دیدم در آن اقبالتان
حضرت اضافه کردند: من این حال شما را تازه ندیدم که بدان شاد شوم و خنده کنم، بلکه در آن زمان دولت و اقبالتان نیز شما را با همین حال دیدم. یعنی به چه عنوان من امروز خوشحال و مسرور باشم، مگر من شما را همین امروز بسته و زبون می بینم، یقین بدانید قبل از این ذلت و حقارت که اکنون می بینید، در آن زمان که در دولت و نعمت بودید، آن حال شما عین اسیری و نعمت و دولتتان، نعمت و ذلت بود. و الان در این حال فعلی تان اگرچه اسیر و حقیرید و لکن این ذلت و حقارتتان، عزت و دولت است.

مثنوی

بسته قهر خفی و آنگه چه قهر قند می خوردید و دروی درج زهر
شما گرفتار قهر نهانی حق تعالی بودید، و آنگه چه قهر: آن قهر خفی چه قهریست؟ آن قهریست که از کنهش هیچ کس مطلع نمی شود و تعریفش ممکن نیست. استفهام مشعر معنای تعظیم است. و شما اسیران در آن زمان که در دولت و نعمت صوری به سر می بردید، به ظاهر قند می خوردید، اما آن قندی بود که در آن زهر نهفته بود.

مثنوی

این چنین قندی پر از زهر ارعذو خوش بنوشد چت حسد آید برو
این چنین قند پر از زهر را، اگر دشمنی خوش بخورد، تو چرا بر او حسودی می کنی چون که معمولاً نعمت و راحت است که، موجب حسودی بعضیها می شود. در حالی که ای اسیران نعمت و راحت شما، در حقیقت، نعمت و زحمت است، پس دشمنی که

ظاهر آن نعمت و معناً نعمت را بپذیرد، دیگر بروی چه حسودی می‌شود کرد.

مثنوی

با نشاط آن زهر می‌کردید نوش مرگتان خفیه گرفته هر دو گوش

ای اسیران شما با شادی و سرور زهر را نوش کردید، در حالی که مرگ دو گوش شمارا مخفیانه گرفته بود، یعنی آن زهر قند آمیز را که، مراد از آن دولت صوری و نعمت دنیوی است، با سرور و غرور قبول کردید، به همین سبب مرگ معنوی که زوال حیات حقیقی است، شما را گرفته است، پس در اثر جهل و غفلت مرده‌اید، و از آن زندگی که حیات معنوی است بی‌بهره‌اید. زنده بودن با اسلام و ایمان و علم و ایقان، همان حیات معنوی است.

پس اگر چنین زهر قند آمیز را کسی بخورد، چگونه بروی می‌توان رشک و حسد برد. حضرت نبی علیه‌السلام، از حقیقت جهاد و جنگی که با دو قبیله مذکور کرده بود، برای اسیران توضیح داد و فرمود:

مثنوی

من نمی‌کردم غزا از بهر آن تا ظفر یابم فرو گیرم جهان

من با شما برای آن جنگ نکردم که بر شما ظفر یابم و دنیا را بگیرم، چنان که کار پادشاهان دنیا همین است.

مثنوی

کین جهان جیفه‌است و مردار و رخیص بر چنین مردار چون باشم حریص

زیرا که این دنیا جیفه و مردار و بی‌قدر است، رخیص: در لغت به معنی ارزان است، اما در این بیت به معنی بی‌قدر و قیمت گرفته شده در صورتی که معنی: الدنيا جيفة وطلابها کلاب^{۳۹۳}، به ثبوت رسیده است، پس برای چه به یک چنین مردار و جیفه حریص باشم.

مثنوی

سگ نیم تا پرچم مرده کنم عیسی ام آیم که تا زنده کنم
 سگ نیستم که پرچم مرده را بکنم یعنی من سگسیرت نیستم که دولت این اهل
 دنیا را که به مثابه مرده هستند، بگیرم و تصرف نمایم، چون که اهل دنیا را دولت‌صوری
 چون پرچم است. من عیسی ام که می‌آیم تا مرده را زنده کنم.

مثنوی

ز آن همی کردم صفوف جنگ چاک تا رهانم مر شما را از هلاک
 صفهای جنگ و قشون را، بدان سبب پریشان و متفرق کردم که شما را از هلاکت
 نجات دهم. مقصود از هلاکت، عذاب آخرت است.

مثنوی

ز آن نمی برم گلوهای بشر تا مرا باشد کرو فر و حشر
 من گلوی مردم را از آن جهت نمی‌برم که سبب شکوه و رونق و نیروی من باشد،
 و یا با کشتن سپاه دشمن، لشکر را زیاد کنم.

مثنوی

ز آن همی برم گلوی چند تا ز آن گلوها عالمی یابد رها
 من بدان سبب گلوی عده‌ای ناصالح را می‌برم و می‌کشمشان که مردم دنیا را از آن
 گلوها نجات بدهم.

مثنوی

که شما پروانه‌وار از جهل خویش پیش آتش می‌کنید این حمله کیش
 زیرا که شما کافران از جهل خودتان، چون پروانه که خود را به آتش می‌زند،
 به طرف کفر و معصیت حمله می‌کنید، و این حمله کردن را برای خودتان دین و عادت

قرار داده‌اید.

یعنی همان گونه که پروانه، به آتش حمله کردن را عادت کرده و این کار را برای خود يك مذهب اتخاذ کرده‌است، شما نیز بر آتش کفر و معصیت هجوم بردن و جرئت به این کار را دین و مذهب اتخاذ نموده‌اید.

مثنوی

من همی رانم شما را همچو مست از در افتادن در آتش با دو دست
من شما را با دو دستم چون آدم مست، از افتادن به آتش دوزخ نگه میدارم و آتش
را از شما دور می‌کنم.

توضیح درباره عبارت: چون آدم مست: مثلاً یکی دوستانش را نزدیک به ورطه هلاکت می‌بیند، با عجله و شتابانه برای نجات آنان اقدام می‌کند، به طوری که سر از پا نمی‌شناسد و چون آدم مست بلا اختیار می‌شود، وحتى خود را و کارش را به کل فراموش می‌کند. در بیت نیز جمله «چون آدم مست»، همین مضمون را مشعر است، و این حدیث شریف نیز به همین معنی لطیف دلالت می‌کند: قال صلی الله علیه و سلم: انما مثلی و مثلكم کرجل استوقدناراً فجعلت الفراش یقعن فیها و انا آخذ بحجزکم و انتم تفحمون فیها^{۳۹۴}.

مثنوی

آن که خود را فتحها پنداشتید تخم منحوسیء خود می‌کاشتید
آن کاری که شما آن را فتح می‌پنداشتید، در واقع با آن کارتان تخم نحسی و نکبت خود را کاشتید. یعنی جنگ کردن و مقابله با انبیا علیهم السلام و اولیای کرام، مسلماً سبب نکبت و باعث نحوست است ولکن شما آن را فتح گمان کردید.

مثنوی

یکدگر را جد جد می‌خواندید سوی اژدرها فرس می‌راندید
یکدگر را جد و جد می‌خواندید، یعنی در حین جنگ کردن به یکدیگر می‌گفتید:

۳۹۴ - پیغمبر (ص) گفت: مثل من و مثل شما مانند مردی است که آتشی روشن کند، و پروانه‌ها خود را در آن افکنند و من شما را می‌گیرم ولی شما خودتان را در آتش می‌افکنید.

بکوش و بکوش. جدوجده: هر دو بهفتح جیم: امر حاضر مفرد مذکر.
 شما کافران در واقع بهسوی اژدرها اسب راندید یعنی با پای خود بهجانب هلاکت
 خود نااختید.

مثنوی

قهر می‌کردید و اندر عین قهر خود شما مقهور قهر شیر نهر
 شما کافران در حق ما عداوت کردید و نسبت بهما خشنناک شدید، اما در عین
 قهر و عداوت و غضب، خود شما مقهور شیر دهر واقع شدید. یعنی با اهل دل و جان
 دشمنی کردید و کینه بستید، درحالی که خود شما در عین قهر کردن بهما مغضوب‌هستید.

بیان آن که طاغی در عین قاهری مقهورست و در عین منصورى مأسور

این شرح شریف در بیان این معنی است که طاغیان، در عین قاهری مقهورند و
 در عین نصرت یافتن اسیر و گرفتارند.
 مأسور: بهمعنی اسیر است.

مثنوی

دزد قهر خواجه کرد و زر کشید او بدان مشغول خود والی رسید،
 ظاهراً قاهر و معناً مقهور بودن طاغی و در عین منصورى، اسیر شدنش آن را
 می‌ماند که مثلاً دزدی بهخواجه‌ای تعدی نماید و سیم و زرش را بدزدد اما در حین
 دزدی والی شهر او را ببیند، پس حاکم و شحنه شهر دزد مذکور رامی‌گیرند و اسیرش
 می‌کنند یعنی اسیر و زندانی‌اش می‌کنند.

مثنوی

گر زخواجه آن زمان بگریختی کی برو والیء شهر انگیختی
 اگر آن دزد آن زمان از خواجه می گریخت و از دزدیدن سیم و زرش
 می گذشت، کی والی شهر برای گرفتن او داروغه‌ها و غلامان خود را می گماشت، یعنی
 عده‌ای را برای گرفتن او مأمور نمی کرد و گرفتار و اسیرش نمی کرد و به سیاست و
 هلاکت نمی رساندش.

مثنوی

قاهریء دزد مقهوریش بود ز آن که قهر او سر او را ربود
 قاهری دزد یعنی چیرگی دزد همان مقهوریش بود، زیرا که قهرش سر او را
 به باد داد.

مثنوی

غالبی بر خواجه دام او شود تا رسد والی و بستاند قود
 غالب و چیره شدن دزد بر خواجه دام و بند او می شود، تا این که والی شهر
 می رسد و قصاص خواجه را از دزد می گیرد. مولینا به اقتضای مطلب به نصیحت کردن
 به آنان که به مردم ظلم و ستم روا می دارند و تعدی می کنند، شروع می فرمایند:

مثنوی

ای که تو بر خلق چیره گشته‌ای در نبرد و غالبی آغشته‌ای
 ای ستمکار تو که بر مردم چیره گشته‌ای و به حقشان تعدی می کنی، بدان که در
 جنگ و مجادله به این نحو چیرگی آغشته گشته‌ای.

مثنوی

آن به قاصد منهزم کردستان تا ترا در حلقه می آرد کشان
 آن که گفته است: حق تعالی آن ستم رسیدگان را صدبار منهزم کرده است.
 و نیز بقا را به معنی باقی بکار بردن خالی از ذوق است. زیرا کلمه به این صورت است:
 به قاصد، و به معنی «قصد»، است پس بهتر است به این معنی تعبیر شود: حق تعالی به قصد
 این ستم رسیدگان را منهزم و مغلوب کرده است، تا ترا کشان کشان به حلقه زنجیر
 ببندد و به مؤاخذه برساند.

مثنوی

هین عنان درکش پی این منهزم در مران تا تو نگردي منخرم
 ای ستمگر آگاه باش و عنان جور و ستم را درکش و در پی این منهزمان و
 مغلوبان مران و مقهورشان نکن، تا منخرم نگردي یعنی تا پاره نشوی (بینی‌ات سوراخ
 نشود) کنایه از مغلوبی و مقهوری است.
 منخرم: شکافته شده و بریده شده، و در این بیت به معنی هلاکت تعبیر می‌شود.

مثنوی

چون کشانیدت بدین شیوه به دام حمله بینی بعد از آن اندر زحام
 چون حق تعالی ترا بدین شیوه و تدبیر، به دام و بند کشید، بعد از آن یعنی پس
 از افتادنت به دام، ازدحام و چیرگی مردم را می‌بینی، یعنی آن وقت که دولتت که سبب
 ظلم بود از بین رفت و به دام بلا گرفتار شدی، می‌بینی آن ستم رسیدگان و مظلومان
 و منهزمان که همه این ظلمها از ناحیه تو به آنها رسیده است، ازدحام کرده‌اند و به سوی
 تو حمله‌ها می‌کنند. پس غالبی و قاهری تو به مغلوبی و مقهوری مبدل می‌شود.

مثنوی

عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد چون درین غالب شدن دید او فساد
 عقل از این گونه چیرگی کی شاد گشت، یعنی آدم عاقل از این گونه غالب شدن

که خاتمه‌اش به مغلوبی و مقهوری منجر می‌شود، شاد نمی‌شود و ذوق نمی‌کند، چون که عاقل در این نوع غالبی فساد دیده است که عاقبتش مقهوری و مغلوبی است.

مثنوی

تیز چشم آمد خرد بینای پیش که خدایش سرمه کرد از کحل خویش

آدم عاقل تیز چشم و دوربین است، یعنی عاقل عاقبت‌بین و بصیر است، و خاتمه هر چیز و هر امر را قبلاً درمی‌یابد، زیرا که خدای تعالی از سرمه خویش به چشم او کشیده است، یعنی با کحل عنایت و هدایت خویش، بصر بصیرت عاقل را منور کرده است.

مثنوی

گفت پیغمبر که هستند از فنون اهل جنت در خصومتها زبون

این بیت شریف به این حدیث لطیف اشاره است، که مسلم و بخاری به اتفاق از حارثة بنت وهب روایت می‌کنند. قال النبی صلی الله علیه و سلم، الا اخبرکم باهل الجنة کل ضعیف متضعف لولا قسم علی الله لایره والا اخبرکم باهل النار کل عتل جواظ مستکبر^{۴۹۵}.

پیغمبر علیه الصلوة والسلام فرمود: اهل جنت در دشمنیها، از فنون یعنی از حزم و احتیاط و سوء ظنی که در کارهای خویش دارند، زبون و مغلوب شدند، یعنی اگر مردم با آنان دشمنی و مخالفت کنند، اهل بهشت از حزم و احتیاطی که همواره در کارهای خویش به کار می‌برند در مقابل مخالفین ضعف نشان می‌دهند، مبدا که بردشمنان چیره شوند و غالب آیند و مسلط گردند. مراد این است که از چیرگی و تسلط حذر دارند چنان که حضرت پیغمبر علیه السلام در حق اهل جنت فرمود: اهل بهشت متضعف‌اند. متضعف کسی است با این که ضعیف نیست ولی ضعف را اختیار می‌کند و قبول دارد مولینا از فنون اهل بهشت بعضی را با این بیتهای زیر تفسیر می‌فرمایند:

۳۹۵ - پیغمبر (ص) گفت: هان شما را به اهل بهشت خیر می‌دهم. هر ناتوانی اگر به خدا سوگند خورد، و او آن سوگند را وفا نماید یعنی نسبت به سوگند خویش وفادار باشد. هان شما را به اهل دوزخ خیر می‌دهم، و هر پرخور و درشت‌خو و سرکش اهل دوزخ باشد.

مثنوی

از کمال حرم و سوء الظن خویش نی ز نقص و بد دلی و ضعف کیش

زبونی و ضعف نشان دادن اهل بهشت در دشمنیها، از کمال حزم و سوءالظن آنان است که نسبت بامور مربوط بهخویش دارند، و گرنه از کم عقلی و از ترس و یا از ضعف دینشان نیست، بلکه از کمال احتیاط و از زیادی عقل و از قوت قلب و از محکمی دینشان ضعف نشان می دهند. بلی اینهمه اندکی از فنون آنان است.

مثنوی

در فره دادن شنیده در کمون حکمت لولالرجال مؤمنون

این مطلب در سوره فتح آمده است: لولا رجال مؤمنون: اگر مردان مؤمن نبودند، و نساء مؤمنات: و اگر زنان مؤمنه نبودند: وصف مردان و زنانی است در شهر مکه. لم تعلموهم: که شما آنها را نمی شناختید که با مشرکان مخلوط شده بودند، زیرا هفتاد و دوتن مردوزن کتم ایمان کرده با مشرکان مخلوط شده بودند. پس حق تعالی فرمود:

ان تطوء هم: ۴۹۶ بدل اشتمال است از رجال و نساء یعنی اگر آنان را میان مشرکان و همراه مشرکان هلاک می کردید، و طاء: به معنی هلاک است، فتصیبکم: پس می رسید به شما، منهم: از بابت کشته شدن مؤمنان، معرفة: گرندی چون مشقت و تأسف و اندوه و وجوب دیت چون کفار. «بغیر علم» متعلق است به ان تطوءهم. یعنی:

ان تطؤ ۵ هم غیر عالمین بهم، و لولا: جواب محذوف است، تقدیر کلام: اگر میان مشرکان مردان و زنان مؤمن نبودند، شما آن مشرکان را می کشتید و به شما مشقت و اندوه نمی رسید.

لما کف عنهم ایدیکم: ۴۹۷: آیا دستهای شما از کشتن آن کافران باز می ایستاد؟ نمی ایستاد. سبب این کشتار را در ضمن معنی بیت توضیح می دهد:

۳۹۶ - سوره فتح بخشی از آیه ۲۶: که با مال می کردید بکشتن ایشان را بدون دانستن.
 ۳۹۷ - سوره فتح آیه ۲۵: و هو الذی کف ایدیهکم عنکم و ایدیکم عنهم بیطن مکه من بعد اظفرکم علیهم الی آخر: یعنی و اوست که بازداشت دستهای ایشان را از شما و دستهای شما را از ایشان در وادی مکه از بعد از آن که فیروزی داد شما را برایشان...

معنی بیت: اهل جنت در نهان و خفا حکم آیه کریم لولا رجال مؤمنون^{۳۹۸}، را شنیده بودند، یعنی برگزیدگان و مقبولان اهل جنت که حضرت رسول و اصحاب فحول باشند، در آن موقع عطا و بخشش، حکمت نهانی آیه لولا رجال را شنیده بودند. روشن شدن معنی این بیت، بستگی دارد به این حکایت که اهل تفسیر در آیه: من بعد ان اظفرکم علیهم، نوشته‌اند.

روایت می‌شود که حضرت رسول الله صلی الله علیه و سلم، در حدیبیه بود که از کفار هشتاد نفر قصد کردند، به اصحاب رسول شیخون بزنند، لکن اصحاب رسول علیه السلام با نصرت حق، برایشان ظفر یافتند و غالب شدند، و همه آنان را گرفتند، اما حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم، همه آن اسیران را آزاد کرد البته این امر از زبونی و عجز و بددلی و یا از ترسشان نبود، بلکه به این معنی بود: در فرودادن شنیده در کمون: یعنی در آن حین که آن هشتاد نفر را بخشود و آزادشان کرد به مضمون آن آیه لولا رجال مؤمنون، در کمون واقف بود. یعنی احتیاط کردند و آن هشتاد نفر مرد را نکشتند، مبادا که میان آنان مؤمنان و مؤمنات در کمون باشند، و به غیر علم به آنان خطری برسد، پس با این ملاحظه از کمال حزمشان اهتمام و احتیاط تمام به کار بردند، پس شأن اهل جنت همین است.

مثنوی

دست کوتاهی ز کفار لعین فرض شد بهر خلاص مؤمنین

دست کوتاهی ز کفار لعین یعنی از کشتن کفار لعین دست کوتاهی فرض شد از برای خلاص مؤمنان. مراد: به خاطر آن مؤمنان و مؤمناتی که در مکّه مکرمه به طور نهانی بودند، واجب آمد که از کشتن آن کافران (آن عده کافرانی که به اصحاب رسول شیخون زده بودند) صرف نظر کنند، تا در اثر خطا و اشتباه حتی یکی از آن مؤمنان کشته نشود.

۳۹۸ - سوره فتح بخشی از آیه ۲۶: ولولا رجال مؤمنون و نساء مؤمنات لم تعلموهم ان تطوهم فتصیبکم منهم معرة بغیر علم: یعنی وگرنه مردانی مؤمن و زنان مؤمنه که نمی‌شناختید ایشان را و پامال می‌کردید به کشتن ایشان را پس می‌رسید به شما از ایشان عاری بدون علمی.

مثنوی

قصه عهد حدیبیه بخوان کف ایدیکم تمامت ز آن بدان
 اول آن آیه‌ای که در بیتهای قبل بدان اشاره رفت و گفتیم در سوره فتح واقع شده است «هو اللی» است: یعنی آن خداوندی که «کف ایدیکم»: دستهای کافران مکه را! باز داشت، «عنکم: از شما و ایدیکم عنهم» و دستهای شما را از ایشان، که شما را ظفر داد و غالب شدید بر کافران که با شما صلح کردند.

مثنوی

روایت است که عکرمه بن ابی جهل، با پانصد نفر به حدیبیه هجوم آوردند، حضرت، خالد بن ولید رضی الله عنه، را به مقابله آنان فرستاد، خالد منهنزیشان کرد تا این که به حیطان مکه داخل شدند.

و کان الله بما تعملون: والله تعالی از مقاتله شما با کافران، و از برای رضای حق، از منصرف شدن شما از کشتن آنان، بصیرا: بیناست، و نسبت به عملتان به شما جزا دهنده است. معنی بیت: قصه زمان حدیبیه را بخوان، معنی آیه کف ایدیکم، را از آن قصه تماماً بدان. یعنی مراد و مرام از آن آیه چیست و چه بوده از آن قصه تماماً آشکار می‌شود.

مثنوی

نیز اندر غالبی هم خویش را دید او مغلوب دام کبریا
 حضرت رسول اکرم صلی الله علیه وسلم که برگزیده اهل بهشت بود، در عین غالبی بر مردم کافر، هم خویشتن را مغلوب دام کبریا دید و اراده و امر خدارا مشاهده کرد، و در آن فکر بدی که اسیران در حق پیغمبر کردند: تبسم حضرت را، در ضمیر خودشان حمل برشادی ایشان کردند به قهر دشمنان، پس در بیت زیر جواب فرمودند:

مثنوی

ز آن نمی خندم من از زنجیرتان که بکردم ناگهان شبگیرتان
 حضرت پیغمبر به اسیران فرمودند: ای اسیران من به زنجیر بسته شدن شما نمی خندم.
 این هم يك وجه معنی است: من از آن جهت نمی خندم که شما را ناگهان شب هنگام گرفتم
 و اسیر و حقیر کردم و اکنون دارید ناله و فغان می کنید و اسیر من هستید.
 اسیران را به واسطه ناله و زاریشان، به مرغ شبگیر تشبیه کرده اند.

مثنوی

زین همی خندم که با زنجیر و غل می کشتان سوی سروستان و گل
 بلکه علت خنده من این است که: شما را با زنجیر و غل به سوی سروستان و گل می کشم
 یعنی به طرف جنت و بوستان حقیقت می کشانم.

مثنوی

ای عجب کز آتش بی زینهار بسته می آریمتان تا سبزه زار
 ای جاهلان و غافلان، خیلی عجیب است که شما را از آفت آتش بی امان، یعنی از
 کفر و معصیت و هوی و شهوت که تماماً سبب آتش دوزخند، با زنجیر و بند و مغلوب و
 مقید، به سوی سبزه زار و جنت می برم.

مثنوی

از سوی دوزخ به زنجیر گران می کشتان تا بهشت جاودان
 شما را از جانب دوزخ، با زنجیر گران و سنگین، به سوی جنت ابدی و باقی می کشم.
 یعنی از طرف دوزخ عاجل که مراد معصیت و شهوت و کفر و گمراهی است، باقیدهای
 محکم، به سوی جنت آجل که ابدیست می کشتان. مراد از جنت آجل: اسلام و ایمان و طاعت
 است که نتیجه اش آن جنت عاجل در آخرت است.

مثنوی

هر مقلد را درین ره نیک و بد همچنان بسته به حضرت می‌کشد
 هر مقلد را درین راه، یعنی در طریق اسلام، نیک و بد همچنان بسته به پیشگاه خدا
 می‌کشدش. یعنی همان گونه که آن اسیران راطوعاً و کرهأً به سوی جنت کشاندند، هر مقلد
 را نیز در این راه دین، خوف و رجا به جانب حق تعالی می‌کشد، زیرا که به پیشگاه حضرت
 حق، این مقلدان با کراهت می‌روند.

مثنوی

جمله در زنجیر بیم و ابتلا می‌روند این ره به غیر اولیا
 همه مقلدان یعنی آن کسانی که از انبیا علیهم السلام و اولیاء کرام تقلید می‌کنند،
 تماماً با زنجیر ترس و ابتلا این راه را می‌روند، به غیر اولیا. مراد انبیا علیهم السلام و
 اولیای کرام چون سایر مردم مقلد، راه دین را با زنجیر ابتلا و مقید نمی‌روند، بلکه
 از روی میل و علاقه به سوی حضرت حق تعالی، با صد رضا و صفا روان می‌شوند.

مثنوی

می‌کشند این راه را پیکار وار جز کسانی واقف از اسرار کار
 اهل تقلید را پیکاروار به راه حق می‌کشند، یعنی آنان که به اسرار کار دین واقفند،
 مقلدان را بانزاع و مجادله به طریق حق می‌کشند.
 مراد: اصحاب تحقیق، محققاً به اسرار کار دین و به نتیجه کردار آدمی واقف و
 آگاهند، پس این نامبردگان، به راه طاعت طوعاً و شوقاً می‌روند، اما اهل تقلید را مجادله
 کنان در حالی که به زنجیر بیم و ابتلا مقیدشان کرده‌اند کرهأً و جبراً می‌کشند.

مثنوی

جهد کن تا نور تو رخشان شود تا سلوک و خدمت آسان شود
 ای جاهل و غافل و ای اهل تقلید، جهد کن در این دین و طریقت، تا نور باطنت
 رخشان گردد و لمعان کند، تا به مرتبه یقین برسی و سلوک و خدمت برایت آسان شود.

چنان که حق تعالی خطاب به حبیبش فرمود: *واعبد ربك حتى يأتيك اليقين*^{۳۹۹}. اهل تفسیر اگر چه کلمه «یقین را» «موت» تفسیر کرده‌اند، ولیکن اهل تقلید گفته‌اند: مراد از «یقین» مشاهده حضرت حق و معاینه جمال وجود مطلق است و این گونه معنی داده‌اند: یا محمد تو، پروردگارت را عبادت کن، تا برسد به تویقین، و تا مشاهده حقیقت عیان گردد. پس این بیانات لطیف اهل تقلید، این معنی را اشعار دارد که، بعد از رسیدن به یقین، عبادت، نیست و اینان می‌گویند: عبادت: آن خدمتی است که توام با کلفت و عسرت باشد و در نهایت این خدمت پس از حصول یقین، عبادت، به عبودیت تبدیل می‌شود.

عبودیت: آن خدمت را گویند که با ذوق و شوق و صفای قلب انجام گیرد. پس حضرت خداوندگار قدس الله سره العزیز. با این بیت، به این معنای مذکور اشاره می‌فرماید: معنی بیت: جهد کن تا نور یقینت به مرتبه‌ای برسد که در قلبت تابان و رخشان شود تا به واسطه آن نور یقین، سلوک و خدمت آسان شود یعنی از مرتبه عبادت خلاص گردی و به مرتبه عبودت واصل شوی فافهم.

مثنوی

کودکان را می‌بری مکتب به زور ز آن که هستند از فواید چشم‌کور
اطفال را به زور و جبر به مکتب می‌بری، چون که بچه‌ها از فواید علم چشم‌کورند
یعنی بی‌خبراند.

مثنوی

چون شود واقف به مکتب می‌دود جانش از رفتن شکفته می‌شود
کودک اگر به فایده‌های علم واقف گردد، با علاقه وافر می‌دود و می‌رود به مکتب، و
از رفتن به مدرسه روحاً خوشحال و مسرور می‌شود.

۳۹۹ - سورة حجر آیه ۹۹: خدای خویش را بیرست، تا آنکه که به تو آید آن روز که همه خلق بی‌گمانند در آن.

مثنوی

می رود كودك به مكتب پیچ پیچ چون ندید از مزد کار خویش هیچ
كودك مضطرب و ناراحت به مدرسه می رود، چون که از مزد کار خود چیزی
ندیده است.

مثنوی

چون کند در کیسه دانگی دست مزد آنگهی بی خواب گردد شب چو دزد
اگر يك دانگ دست مزد بگیرد و در کیسه پولش کند، یعنی از علم و هنر به قدر
يك دانگ نفع ببیند و اجرت بگیرد، از آن به بعد از برای تحصیل و طلب علم، شب چو
دزد بی خواب می شود.

مثنوی

جهد کن تا مزد طاعت در رسد بر مطیعان آنگهت آید حسن
ای که به راه طاعت با کراهت می روی، جد و جهد کن تا مزد طاعت برسد.
عنداهل تحقیق، طاعت را دو نوع ثواب است: یکی ثواب دنیوی است که، ثواب
عاجله اش گویند. و یکی دیگر مزد و ثواب اخروی است که ثواب آجله گویندش و
مراد از این ثواب: جنت عالی و نعمت ابدی و سعادت سرمدی است.
و مراد از ثواب عاجل، ذوق طاعت و لذت عبادت است.
هر وقت سالک را در این دنیا مزد طاعت، ثواب عاجل باشد، کراهت و بی میلی
و بی ذوقی از وی برطرف می شود، و او برای طاعت و عبادت محضاً ذوق و عین لذت
می یابد، حتی پس از سرذوق آمدن، به آنان که مطیع و منقاد هستند، رشک می برد و غبطه
می خورد، چنان که به این معنی اشاره می فرماید، با این تقدیر: ای که به راه طاعت با
اکراه می روی، سعی کن تا در این دنیا، ذوق طاعت و لذتش به تو دست دهد، تا که
پس از سر ذوق آمدن، به آنان که مطیع و منقادند، حسودی کنی و غبطه بخوری.

مثنوی

اِتِیَا كِرْهًا مَقْلِدَ گِشْتِه رَا اِتِیَا طَوْعًا^{۴۰۰} صفا سرشته را

تفسیر لطیف این بیت شریف همین ضمن بیانات اخیر در شرح فسح عزایم، گذشت. معنی بیت: مفهوم امر «اِتِیَا كِرْهًا» مقلد راست: کسی که تقلید می‌کند و او را از طاعت جز به نفسش حظی نیست. بلکه به واسطه خوف و رجا، طاعت به‌جا می‌آورد. و مفهوم خطاب اِتِیَا طَوْعًا، نسبت به اهل دل است که با صفا و ذوق سرشته شده‌اند. زیرا که اینان از طاعت و عبادت ذوق و لذت یافته‌اند، به همین جهت طوعاً به‌ذکر حق پرداخته‌اند، و طوعاً طاعت ح‌ق را بی‌شائبه خوف و رجا اختیار کرده‌اند.

مثنوی

اِیْن مَحَبِّ حَقِّ ز بَهْرِ عِلْتِی و آن دگر را بی غرض خود خلّتی

این: مراد مقلد است، مقلد بنا بر علت و غرضی محب حق تعالی است.
و آن: مراد محقق است، بی‌علت و غرض با خدا دوستی دارد.

مثنوی

اِیْن مَحَبِّ دَايِه لِيكْ اَز بَهْرِ شِيْر و آن دگر دل داده بهر این ستیر

این یعنی مقلد دوست دایه است، لیکن این دوستی از برای شیر است.
و آن دگر: مراد محقق است، به‌خاطر این مستور، دل داده است یعنی آن مقلد که به منزله کودک است، به‌خاطر حظ نفسانی و غذای جسمانی دل به‌حق داده و بدین سبب دوستدارش شده است. اما آن محقق که به مرتبه رجال رسیده، دل داده است به آن ذات جمیل الصفات که از چشمهای مردم مستور است.

۴۰۰- سورة سجده آیه ۱۵: ثم استوی الی السماء وهی دخان فقال لها وللارض ائتیا طوعاً و کرهاً قالتا آتینا طائعتین: پس آهنگ آسمان کرد و آن دودی بود، آسمان و زمین را گفت: با فرمان برداری آئید یا به‌ناکام. هردو گفتند: آمدیم فرمانبرداران.

مثنوی

طفل را از حسن او آگاه نیی غیر شیر او را ازو دلخواه نیی
 كودك از حس دایه آگاه نیست، و غیر از شیر او را از دایه آرزو و مقصودی
 نیست.

مثنوی

و آن دگر خود عاشق دایه بود بی غرض در عشق يك رایه بود
 و آن دیگر: محقق بنفسه عاشق دایه است و بی غرض در عشق او یکدل است، چون
 مقلد دو دل نیست.

مثنوی

پس محب حق به امید و به ترس دفتر تقلید می خواند به درس
 پس آن که با امید و ترس یعنی با خوف و رجا، محب حق تعالی است، دفتر تقلید
 را با درس می خواند یعنی از خوف و رجا، خدا را دوست دارد و چنین کس مقلد است.

مثنوی

و آن محب حق ز بهر حق کجاست کو ز اغراض و ز علتها جداست
 آن که از بهر حق محب حق شده است کجاست؟ چنین محب از غرضها و از علتها
 جداست، یعنی عاشقی که از اغراض و علتها بری است حقیقه یکتاست.

مثنوی

گر چنین و گر چنان چون طالب است جذب حق او را سوی حق جاذب است
 ° حاصل کلام و نتیجه مرام، اگر چنین و اگر چنان است یعنی اگر محقق است
 و یا مقلد است، چون طالب حق است، جذب حق تعالی، او را به سوی حق کشنده است.
 لکن یکی را مع واسطه لاغراض، و یکی دیگر را بی شائبه اغراض خالصاً لوجه الله و

محبة لمرضاة الله^{۴۰۱} جاذب است.

مثنوی

گر محب حق بود لغیره کی ینال دایماً من خیره
اگر محب حق، به خاطر چیز دیگری، محب حق شود تا که خیر و احسان حق
تعالی کی بهوی برسد.

مثنوی

یا محب حق بود لعینه لا سواه خائفاً من بینه
یا اینکه فقط به خاطر ذات شریف حق تعالی، محبش باشد نه غیر او را،
در حالی که از جدایی و فراق از خدا ترسان باشد. جواب این دو بیت، بیت زیر
است که می‌فرماید:
نه سوای حق یعنی محب حق باشد برای خود خدا نه برای غیر خدا از جهت ترس
از نرسیدن به او.

مثنوی

هر دو را این جست و جوها ز آن سری است این گرفتاریء دل ز آن دلبر است
پس حاصل معنای دو بیت شریف فوق را با این بیت، می‌توان این طور تعبیر کرد:
یا کسی به خاطر چیز دیگر، محب حق تعالی باشد، تا که از خیر و احسانهای خداوند
به چندین خیر نایل شود، و این معنی نیز جایز است: تا که دایماً از خیر حق به خیر و
احسانهای زیاد نایل شود.
یا این که به خاطر ذات شریف حق تعالی، دوستدارش باشد، نه از برای غیر ذات خدا،
در حالی که از جدایی و فاصله پیدا کردن با خدا، ترسان باشد.
معنی بیت سوم: سعی و طلب، هر دو از طرف حق است و گرفتاری این دل از

۴۰۱ - یکی را از روی غرضی که در بنده هست و یکی را فقط صرفاً برای طلب رضا و دوستی
خدا جذب می‌کند.

ناحیه آن محبوب دلبراست.

جذب معشوق عاشق را من حیث لایعلمه العاشق ولایرجوه
ولایخطر بباله ولایظهر من ذلك الجذب اثر فی العاشق
الالخوف الممزوج بالیاس مع دوام الطلب

این شرح شریف و این بیان لطیف، در بیان جذب معشوق است عاشق را در حالی که عاشق امید می‌دهد به وجود این کشش ندارد و نمی‌داند که از کجاست و اصلاً به قلبش خطور نکرده است، از اثرات این جذب در عاشق، ظاهر نمی‌شود مگر ترسی آمیخته با یأس و با طلب دائم.

منوی

آمدیم اینجا که در صدر جهان گر نبودی جذب آن عاشق نهان
رسیدیم بدینجا که اگر در آن صدر جهان، جذب نهانی عاشق نبود.

منوی

ناشکیبا کی بدی او، از فراق کی دوان باز آمدی سوی وثاق
عاشق صدر جهان از فراق جانان، کی بی‌صبر می‌گشت، و کی به سوی خانه معشوقش
به سرعت می‌دوید و می‌رفت؟

منوی

میل معشوقان نهان است و ستیر میل عاشق با دوصد طبل و نفیر
علاقه و عشق معشوقان نهانی و مستور است، اما عشق و میل عاشق با دوصد طبل
و نفیر است یعنی خیلی سرو صدا دارد و مشهور است.

مثنوی

يك حكایت هست اینجا ز اعتبار يك عاجز شد بخاری ز انتظار
 در این محل از حیث عبرت يك حکایت مناسب است، یعنی درباره وجودجذب‌نهانی
 عاشق در معشوق، حکایتی شیرین است که از حیث اعتبار پند می‌دهد و می‌شود از آن
 نتیجه گرفت، و بیانش خیلی مناسب این محل است.
 اما آن عاشق بخاری (آن که عاشق صدر جهان بود) از شدت انتظار عاجز و
 فرو مانده است.

مثنوی

ترك آن کردیم کو در جست‌وجوست تا که پیش از مرگ بیند روی‌دوست
 ما آن حکایت را ترك کردیم یعنی بیان نکردیم، چون که آن عاشق بخاری در
 جست و جوست، تا که پیش از مرگ روی دوست را ببیند.

مثنوی

تا رهد از مرگ تا یابد نجات ز آن که دید دوست است آب حیات
 تا که عاشق (عاشق صدر جهان) از مرگ برهد و از فراق نجات یابد. زیرا که
 عاشق را دیدن دوست، آب حیات است، و جدایی از معشوق او را عین مرگ است.

مثنوی

هر که دید او نباشد دفع مرگ دوست نبود که نه میوستش نه برگ
 هر که دید او نباشد دفع مرگ یعنی هر کس که لقايش را مشاهده کردن سبب دفع
 مرگ نباشد، آن معشوق حقیقتاً معشوق و دوست نیست، زیرا که نه‌میوه دارد و نه برگ
 یعنی از آن معشوق در واقع هیچ کس فایده و لذت و نفع نمی‌بیند.

مثنوی

کار آن کار است ای مشتاق مست کاندر آن کار ار رسد مرگ خوش است
 ای مشتاق مست، اصل کار آن کارست که اگر در ضمن آن کار ترا مرگ برسد،
 آن مرگ خوش است. مراد از «آن کار» اگر خدمت و طاعت و عشق و محبت هم باشد
 جایزست، اما اگر مراد: مشاهده دوست باشد دیگر بهتر، چون که در این کارها اگر
 عاشق را مرگ فرا رسد، مرگ خوش و لطیفی است.

مثنوی

شد نشان صدق ایمان ای جوان آن که خوش آید ترا مرگ اندر آن
 ای جوان نشانه صدق و صحت ایمان است، آن کاری که در آن مرگ ترا خوش
 آید. یعنی در کاری که مرگ ترا خوش آید، این علامت درستی ایمان توست.

مثنوی

گر نشد ایمان توای جان چنین نیست کامل رو بجو اکمال دین
 ای جان اگر ایمانت چنین نشد، یعنی در کاری که کردی مرگ ترا در آن عمل
 خوش و گوارا میسر نبود، پس ایمانت کامل نیست، رو در طلب اکمال دین و اتمام صدق
 و یقین باش.

مثنوی

هر که اندر کار تو شد مرگ دوست بر دل تو بی کراهت دوست اوست
 هر کاری که در آن، مرگ برایت جلوه خوشی داشت و خوش آیند بود، در نزد
 تو بی کراهت آن کار دوست و محبوب است.

مثنوی

چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست صورت مرگ است و نقلی کردنی است
 اگر کراهت از مرگ از بین رفت، آن دیگر مرگ نیست بلکه صورت مرگ است

و از عالم فانی به عالم باقی و از صورت به معنی انتقال یافتن است. چنان که فرموده‌اند:
 المؤمنون لا يموتون بل ينقلون من دار الفنا الى دار البقاء^{۴۰۱}.

مثنوی

چون کراهت رفت مردن نفع شد پس درست آید که مردن دفع شد
 اگر کراهت و نفرت از مردن نباشد، در این صورت مرگ نفع محض است، و
 با این اعتبار درست می‌آید که بگوئیم: مردن دفع است، یعنی مردن واقعاً مردن نیست،
 بلکه همان از برای دفع مردن است.
 در این بیان چندین وجه معنی جایز است: مراد از «مردن دفع شد» یعنی مردن
 دفع شده است و دور کرده شده است.
 یا این که مردن «دفع عوان شد» یعنی عوان را دفع کرد، زیرا صورت مرگ
 اینان را از لقا: دیدار الهیه و حیات ابدی دفع می‌کند، پس با این تقدیرات معلوم
 می‌شود که مرگ دفع کننده است. یا جسد های صوری را دافع می‌باشد. و یا این که
 مردم غیر محق را از مرتبه حقیقت دور می‌کند.

مثنوی

دوست حق است و کسی کش گفت! و که توی آن من و من آن تو
 دوست حق است: مراد از دوست همان حضرت حق تعالی است، و نیز دوست آن
 کسی است که خدا به وی گفت: تو از برای منی و من آن تو هستم. پس بنا بر مضمون
 حدیث شریف: من كان لله كان الله له: هر که از بهر خداست، خدا نیز از برای اوست.
 و نیز دوست آن کسی است که از هر لحاظ از برای خداست، و خدا نیز از برای
 او و آن اوست و سر بی‌بصر و بی‌بصر^{۴۰۲} در چنین کس به ظهور می‌آید و مراد از چنین

۴۰۱ - مؤمنان نمی‌میرند بلکه از دار فانی به دار ابدی کوچ می‌کنند.

۴۰۲ - اشاره است به حدیث نبوی که در کتاب جامع صغیر بدین قرار نقل شده است:

ان الله تعالى قال من عادی ولياً فقد آذنته بالحرب و ما تقرب الى عبدی بشيء احب الى مما
 افترضته عليه، و ما يزال عبدی يتقرب الى بالنوافل حتى احبه، فذا احبته كنت سمعه الذی يسمع به،
 و بصره الذی يبصر به و يده الذی يبطش بها و رجله الذی يمشى بها، و ان سألنى لاعطينه، و ان استعذنى
 لاعيدنه، و ما ترددت عن شيء انا فاعله كترددى عن قبض نفس المؤمن يكره الموت و انا اكره
 ←

کس انبیا علیهم السلام و اولیاء کرام و اصفیاست.

مثنوی

گوش دار اکنون که عاشق می‌رسد بسته عشق او را به جبل من مسد
ای شنونده اکنون قصه عاشق را گوش کن، اینک عاشق صدر جهان می‌رسد در
حالی که عشق او را با بندی (از لیف خرما) بسته است. یعنی عشق عاشق را در حالی
که به‌قید و بندمقید کرده است، به‌سوی معشوق می‌کشد، و عاشق به‌حضور معشوق
واصل می‌شود.

رسیدن آن بخاری عاشق به‌خدمت صدر جهان

مثنوی

چون بدید او چهره صدر جهان گویا پریش از تن مرغ جان
همین که آن عاشق بی‌چاره و آواره، چهره صدر جهان را دید، مثل این که مرغ
روحش از بدنش پرید، به‌حدی ذوق یافت و در شوق مستغرق گشت که زمانی چند
از خود بی‌خود شد، و جانش در آن حین شراب‌وصال را کاساً بعد کاس به‌سیری آشامید.

→

مساء ته.

خدا گفته‌است کسی که باولی (اولیاءاله) دشمنی کند من با او اعلام جنگ میکنم، هیچ‌بنده
بوسیله هیچ امری بمن تقرب نجوید مگر بواجبات شرعیه و همواره بنده بوسیله نوافل بمن تقرب
جوید، حتی بدرجه رسد که او را دوست دارم و هنگامی که دوست داشتم و بمرحله دوستی رسید من
گوش او هستم که همه‌چیز را بدان می‌شنود و چشم او هستم بدان می‌بیند و دست او هستم که بدان
کار میکند و پای او هستم که بدان راه می‌رود در این درجت هرچه بخواهد انجام می‌دهم و اگر پناه
خواهد بدو پناه می‌دهم و من در کارهایی که انجام می‌دهم هیچ‌گاه ترددی حاصل نکردم مگر آن‌هنگام
که قبض‌روح مؤمنی را که مرگ را خوش ندارد بخواهم بکنم در حال بدحالی او را نمی‌خواهم
ببینم.

مثنوی

همچو چوب خشك افتاد آن تنش سرد شد از فرق سر تا ناخنش
تن عاشق به وصال رسیده، چون چوب خشك افتاد، به حالی رسید که از فرق سر
تا ناخنش سرد شد چون میت، و سطوت وصال معشوق به درجه بر او مستولی شد که او را
به مرتبه فنا و انسلاخ رساند، مغشی علیه افتاد و به حیات جسمانی اش نیز فنا و زوال رسید
تا به مثابه میت شد. چنان که حال عشاق الهی، در شرف مشاهده ذات حضرت محبوب،
همین طور است، كما قال الله تعالى حاكياً عن موسى عليه السلام^{۴۰۳}. خر موسى صعقاً.
هنگام تجلی الهی.

مثنوی

شاه چون دید آن مزعفر روی او پس فرود آمد ز مرکب سوی او
وقتی که شاه، روی زرد چون زعفران عاشق را دید، پس از میل و عشق شدیدش و از
مرحمت و شفقتش، از مرکب خود فرود آمد و متوجه جانب عاشق شد. همین طور است
اگر بنده عاشق با عملی به خدا نزدیک شود، خدای تعالی نیز چندین برابر زیادتاً به آن
بنده متوجه می شود. كما قال الله تعالى في حديث القدسي من تقرب الي شبراً تقرب اليه
ذراعاً و من تقرب الي ذراعاً تقرب اليه باعاً الي آخره^{۴۰۴}.

مثنوی

گفت عاشق دوست می جوید به تفت چون که معشوق آمد آن عاشق برفت
گفت: یعنی صدر جهان گفت: عاشق، معشوق خود را با حرارت وحدت می جوید،
همین که معشوق را پیدا کرد، عاشق رفت: از خود بی خود گشت.

۴۰۳ - چنان که حق تعالی حکایت کرد از موسی علیه السلام که هنگام تجلی خدا بر او موسی
افتاد و بی هوش شد.

۴۰۴ - چنان که حق تعالی در حدیث قدسی گفت: هر که به من يك و جب نزدیک شود، من يك
ذرع به او نزدیک می شوم، و هر که يك ذرع به من نزدیک باشد من بطول دوازده باو نزدیک می شوم.

مثنوی

عاشق حقی و حق آنست کو چون بیاید نبود از تو تار مو

ای سالک تو عاشق حضرت حق تعالی هستی، و حق آن است یعنی حقیقت آن است که اگر او بیاید، از تو تار مویی نماند. یعنی اگر حضرت حق به تو تجلی گمارد، از تو اثری نمی ماند. **کما قال الجنید قدس الله سره: اذا قرن المحدث بالتقديم لم يبق له اثر ٤٥.** از سلطان عارفین: حضرت بایزید سؤال کردند: آیا ممکن است، عاشق مع بقية الوجود، به معشوق حقیقی واصل شود و در حین وصال وجود عاشق در جای خود باشد؟ این آیه کریم را تلاوت فرمودند: **ان الملوك اذا دخلوا قرية افسدوها و جعلوا اعزة اهلهما اذلة ٤٥٦** کان معشوق حقیقی، زمانی که به قلب عاشق داخل می شود، جامع قدرت و سلطنت، جمیع پادشاهان است که قلب عاشق را ویران می سازد.

قلبهای عاشقان را به قریه ای تشبیه می کند که ملکی داخل شده و آن قریه را به خرابه تبدیل کرده است و قوای عزیز عاشق را به گرفتاران ذلیل استعاره کرده و بر سبیل کنایه گفته است: اگر تجلیات حق که محققاً از قدرت و سطوت جمیع پادشاهان بیشتر است، به قریه قلبهای عشاق داخل شود، آن قلبها را تخریب می کند و عزیزان اهل آن قریه را ذلیل می نماید.

مثنوی

صد چو تو فانی است پیش آن نظر عاشقی بر نفی خود خواجه مگر

پیش آن معشوق، چون تو صد هزاران فانی است، ای خواجه مگر بر نفی و فنای خود عاشقی؟ زیرا مع بقية الوجود وصال معشوق میسر نیست. پس عاشق وصال معشوق شدن، مستلزم آن می شود که کسی عاشق فنای وجود خویش شود، چنان که رباعی حضرت حسین منصور به این معنی اشاره می کند:

٤٥٥ - چنان که جنید گفت: اگر حادث با قدیم نزدیک گردد، اثری از او باقی نمی ماند.
٤٥٦ - پادشاهان وقتی به قریه ای وارد می شوند آن قریه را ویران می کنند و مردم عزیز آنجا را خوار می گردانند.

بیت
 أنتام انا هذا العين في العين حاشای حاشای من اثبات انبین
 بینی و بینک انی یناز عنی فإرفع بفضلک انیاً من البین^{۴۷}
 اگرچه وجود موهومی فنا می‌پذیرد، لکن عاشق فانی به مرتبه بقای من‌لم‌یزلی
 می‌رسد و لهذا قیل:

بیت

مترس از محبت که خاکت کند که باقی شوی گر هلاکت کند

مثنوی

سایه ای و عاشقی بر آفتاب شمس آید سایه لاگرد شتاب
 تو سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب، آفتاب برمی‌آید و سایه به سرعت لامی‌شود. یعنی
 ای عاشق مثلاً وجود تو به مثابه سایه است، و وجود معشوق حقیقی چون خورشید است،
 و تو از هر لحاظ و به آن حضرت تابع و عاشقی. در آن زمان که آن شمس حقیقی ظاهر
 می‌شود، وجود مجازی عاشق که مانند سایه است بر فور منفی و فانی می‌گردد.
 این که می‌گوید: عند ظهور الحق، وجود عاشق فانی می‌شود، یعنی از صفات بشری
 و انانیت موهومی او چیزی باقی نمی‌ماند، چنان که این معنی را از این بیان زیر فهم
 و ادراک خواهی کرد.

۴۷ - تویی یا منم این چیزی که به چشم می‌آید.

حاشا حاشا که من دو چیز اثبات کنم.

و میان تو و وجود من با من در کشمکش است.

پس به احسان خود این منی را از میان بردار.

به قول حافظ: تو خود حجاب خودی حافظ از میان بریز.

دادخواستن پشه از باد به حضرت سلیمان

مثنوی

پشه آمد از حدیقه وز گیاه وز سلیمان گشت پشه دادخواه
 پشه آمد از حدیقه وز گیاه: از بستان و چراگاه بلند شد و آمد پیش حضرت سلیمان
 و از دست باد دادخواهی کرد و چنین گفت:

مثنوی

ای سلیمان عدلت می گستری بر شیاطین و آدمی زاد و پری
 ای سلیمان تو بر شیطانها و آدمی زاد و پری، عدالت می کنی، یعنی عدل و دادت
 شامل همه مخلوقات است.

مثنوی

مرغ و ماهی در پناه عدل تست کیست آن گم گشته کش فضلت نجست
 از مرغ بگیر تا ماهی همه در پناه عدل تو در امن و امانند، کیست آن گم گشته
 و بیهوده که فضل ترا نخواست.

مثنوی

داد ده ما را که بس زاریم ما بی نصیب از باغ گلزاریم ما
 به داد ما برس که ما بسیار زار و ضعیف هستیم و از باغ و گلزار بی نصیب مانده ایم.

مثنوی

مشکلات هر ضعیفی از تو هل پشه باشد در ضعیفی خود مثل
 مشکلات هر ضعیفی را تو حل می کنی، پشه خود در ضعیفی مثل شده است، حتی
 در باره هر چیز و هر کس بسیار ضعیف، پشه ضرب مثل قرار می گیرد، چنان که اگر

یکی بسیار ضعیف باشد، عرب در حق او گوید: فلان اضعف من بعوضة^{۴۰۸}. نیز اگر يك چیز در يك جا بسیار کم یاب و نادر الوجود باشد، گویند: اعز من مخ البعوض^{۴۰۹}. اگر کسی بر کس دیگر تکلیف مالایطاق کند، گویند: کلفنی مخ البعوض^{۴۱۰}.

مثنوی

شهره ما در ضعف و اشکسته پری شهره تو در لطف و مسکین پروری
ما پشه‌ها در ضعف و شکسته‌پری مشهوریم، اما تو ای سلیمان، در لطف و مسکین
پروری شهرت یافته‌ای.

مثنوی

ای تو در اطباق قدرت منتری منتهی ما در کمی و بیرهی
ای سلیمان تو تمام مدارج و طبقات قدرت را طی کردی والان منتهی هستی، و
اما ما در نقصان و بیراهی منتهی هستیم.

مثنوی

داد ده ما را ازین غم کن جدا دست گیر ای دست تو دست خدا
داد ما را ده ای سلیمان، و مارا از این غم برهان، این معنی نیز جایز است:
به‌داد ما برس و مارا از این غم خلاص کن، دست ما را بگیر، زیرا دست تو، دست
خداست، یعنی تو نایب حقی، قدرتی که داری همان قدرت و نیروی حق تعالی است.

مثنوی

پس سلیمان گفت ای انصاف جو داد و انصاف از که می‌خواهی بگو
سلیمان علیه‌السلام به‌پشه گفت: ای جوینده عدل و انصاف، عدل و انصاف را از

۴۰۸ - فلانی از پشه ضعیف‌تر است.

۴۰۹ - نایاب تر از مغز پشه است.

۴۱۰ - بر من آوردن مغز پشه را تکلیف کرد.

که می‌خواهی بگو؟ چه ستمی به‌تورسیده است، یکایک نقل کن.

مثنوی

کیست آن ظالم که از باد بروت ظلم کردست و خراشیده است روت
کیست آن ستمکار که از کبر و غرورش به‌تو ظلم کرده و رخ ترا خراشیده‌است،
و از من تترسیده‌است؟

مثنوی

ای عجب در عهد ما ظالم کجاست کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
ای عجب در زمان و دوران ما، ظالم کجاست که در حبس و زنجیر ما نیست.

مثنوی

چون که ما زادیم ظلم آن روز مرد پس به‌عهد ما که ظلمی پیش برد
زمانی که ما زاده شدیم، همان روز ظلم مرد، پس در زمان ما آن کیست که ستم
پیشه گرفته.

مثنوی

چون برآمد نور ظلمت نیست شد ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
وقتی که نور آشکار شد، ظلمت نیست شد، و حق آمد و باطل زاهق شد.
كما قال الله تعالى: و قل جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل كان زهوقاً^{۴۱۱}.
اصل و قدرت ظلم، ظلمت است، ولهذا قال عليه الصلوة و السلام: اياكم و الظلم
فان الظلم ظلمات يوم القيامة^{۴۱۲}.

۴۱۱ - سورة اسراء آیه ۸۵: بگو راستی و درستی آمد و باطل ناچیز شد، به‌درستی که
کزی ناچیز شدنی بود.

۴۱۲ - پیغمبر (ص) گفت: زینهار از ستم که ستم تاریکیهاست در روز قیامت.

مثنوی

نك شياطين كسب خدمت می‌کنند دیگران بسته به‌اصفا دند و بند
اینك شیطانها را ببین که کسب خدمت می‌کنند، اما دیگران با ریسمان و بند و غل،
مقید گشته‌اند. صفت: هرچیزی که اسیر را بدان بندند چون ریسمان و بند و زنجیر
با این بیت به‌این آیه کریم، واقع در سوره‌صافه، اشاره می‌کنند:
والشياطين كل بناء و غواص و آخرین مقرنین فی‌الاصفاد^{۱۳}.

مثنوی

اصل ظلم ظالمان از دیو بود دیو در بندست استم چون نمود
اصل ظلم ستمکاران از ناحیه شیطان است، چون شیطان ظالمان را اغوا می‌کند و
به‌ظلم کردن ترغیبشان می‌نماید، اما شیطان خود در بند و حبس است، پس چگونه این
ستم را به‌وجود می‌آورد. این هم يك وجه معنی است: این ظلم از کجاست؟ یا از کجا
پیدا شد.

مثنوی

ملك ز آن دادست ما را کن فکان تا نالد خلق سوی آسمان
خدای تعالی که کن فکان در قدرت اوست، یعنی وجود مطلق که ارادت مطلق
است و مالك همه موجودات، ملك و سلطنت را از بهر آن به‌ما داده است که مردم سر
به‌سوی آسمان ناله و فریاد نکنند.
کن فکان: از اراده کلیه عبارت است.

مثنوی

تا بیلا بر نیاید دودها تا نگرده مضرب چرخ و سها
تا از آه و ناله مظلومان، دود آهشان به‌آسمانها نرسد و تا فلك وسها مضرب

۴۱۳ - سوره ص مکيه آیه ۳۶ و آیه ۳۷ یعنی فرمانبردار کردیم دیوان را و هر بناکننده
و غواص را و دیگران را دربندها استوار کرده.

نگردند. چون که ثابت شده است که ناله ستمدیدگان، برستارگان و فلکها تأثیر می‌کند. و ستارگان از دعوات مظلومان، مضطرب می‌شوند.

مثنوی

تا نلرزد عرش از ناله یتیم تا نگردد از ستم جانی سقیم
تا عرش خدا از ناله یتیم نلرزد،

بیت

الا تا نگرید که عرش عظیم بلرزد همی چون بگرید یتیم
تا در اثر ظلم، کسی ناراحت و رنجور نشود.

مثنوی

ز آن نهادیم از ممالک مذهبی تا نیاید بر فلکها یا ربی
ما که انبیای معاصر مردم هستیم، بدان سبب در تمام شهرها، مذهب و عادت و رسمی
وضع کردیم که، از ستمدیدگان، صدای یارب بر فلکها نرسد. یعنی دعای بد کرده نشود.

مثنوی

منگر ای مظلوم سوی آسمان کاسمانی شاه داری در زمان
ای ستم رسیده از برای شکایت کردن و دعای بد کردن سربه سوی آسمان بلند نکن،
زیرا در زمانه تو شاه آسمانی داری، یعنی در روزگار یک نبی و یک خلیفه الهی داری
که به حق حکم می‌کنند و عالی رتبت و صاحب رفعت هستند و به آسمان معنی منسوبند.

مثنوی

گفت پشه داد من از دست باد کو دو دست ظلم بر ما بر گشاد
پشه به حضرت سلیمان علیه السلام جواب داد: ای سلیمان داد من از دست باد است،
کو دو دست ظلم بر ما بر گشاد یعنی بیش از جد بر ما ظلم می‌کند و مسلط شده است.

مثنوی

ما ز ظلم او به تنگی اندریم با لب بسته ازو خون می‌خوریم
 ما از ستمهای باد به‌تنگ آمدیم، و در اضطرابیم و بالب بسته از دست باد خون
 می‌خوریم، یعنی ما پشه‌ها مجال نداریم که حرفی به‌او بزنیم، هر ستمی که بر ما می‌کند
 می‌ریزیم به‌درونمان و قلبمان را مجروح و ریش می‌کنیم.

امر کردن سلیمان علیه‌السلام پشه متظلم را
 به احضار خصم به‌دیوان حکم

مثنوی

پس سلیمان گفت ای زیبا دوی امر حق باید که از جان بشنوی
 پس حضرت سلیمان علیه‌السلام، به‌پشه جواب داد: ای پشه که صدای زیبا داری،
 دوی^{۴۱} در اصل: بانگ زنبور و مکس را گویند، در این‌جا ای زیبا دوی: به‌معنی ای که
 صدای زیبا داری.
 حضرت سلیمان اضافه کرد ای پشه تو باید امر حق‌تعالی را از جان و دل بشنوی
 و قبول نمایی.

مثنوی

حق به‌من گفتست هان ای دادور مشو از خصمی تو بی خصمی دیگر
 حضرت حق‌تعالی به‌من گفته‌است: ای عادل آگاه باش و سخن دشمنی را بی‌خصم
 دیگر قبول مکن، یعنی تا دو مدعی و یا دو دشمن با هم نباشند، تو سخن و ادعای یکی
 را مشنو. چنان‌که در شریعت ما هم، همین طور است.

مثنوی

تا نیاید هر دو خصم اندر حضور حق نیاید پیش حاکم در ظهور
 مادام که دو دشمن در حضور حاکم حاضر نشوند، حق برای حاکم روشن
 نخواهد شد.

مثنوی

خصم تنها گر بر آرد صد نفیر هان و هان بی خصم قول او مگیر
 خصم در حالی که تنها به قاضی رفته باشد، اگر بر فرض صد نفیر بر آرد یعنی اگر
 بسیار ناله و فغان هم بکند، ای حاکم، سخن او را استماع نکن، چنان که گفته‌اند:
 لاتقض علی احد الخصمین حتی یحضر الاخر^{۴۱۵}:

مثنوی

من نیارم روز فرمان تافتن خصم خود را رویا و روی من
 سلیمان علیه‌السلام به پشه گفت: من قادر نیستم از فرمان حق تعالی روگردانم،
 برو خصم خود را به حضور من بیار.

مثنوی

گفت قول تست برهان درست خصم من با دست و او در حکم تست
 پشه به حضرت سلیمان علیه‌السلام جواب داد: ای سلیمان سخن تو حجت و صحیح
 است، اما دشمن من باد است و باد هم در حکم و فرمان تست.

مثنوی

بانگ زد آن شه که ای باد صبا پشه افغان کرد از ظلمت بیا
 آن شاه بانگ زد و چنین گفت: ای باد صبا پشه از ظلم و ستم تو به فغان آمده

و شکایت دارد، بیابان حضور من.

مثنوی

هین مقابل شو تو با خصم و بگو پاسخ خصم و بکن دفع عدو
آگاه باش و بادشمنت مقابل شو و جوابش را بده و عدو را دفع کن.

مثنوی

باد چون بشنید آمد تیز تیز پشه بگرفت آن زمان راه گریز
باد همین که امر سلیمان علیه السلام را شنید، تیز تیز: به سرعت آمد، اما پشه آن زمان
راه گریز پیش گرفت.

مثنوی

پس سلیمان گفت ای پشه کجا باش تا بر هردو رانم من قضا
پس سلیمان علیه السلام، به پشه گفت: ای پشه کجا می روی، صبر کن تا من بر هردو
شما حکم برانم.

مثنوی

گفت ای شه مرگ من از بود اوست خود سیاه این روز من از دود اوست
پشه به حضرت سلیمان علیه السلام جواب داد: ای شاه، مرگ و هلاکت من از بود
آن باد است، یعنی از حضور و وجودش است و این سیاه روزی و تیره روزی من از
دود اوست، یعنی از قهر و غلبه آن باد است.

مثنوی

او چو آمد من کجا یابم قرار. کو برآرد از نهاد من دمار
اگر باد بیاید، من کجا قرار می یابم؟ زیرا آن باد دمار از نهاد من برمی آورد،
یعنی مرا به هلاکت می رساند.

پس مولینا شروع می‌فرماید به بیان نتیجه این قصه.

مثنوی

همچنین جویای درگاه خدا چون خدا آید شود جوینده لا
آن که درگاه حضرت خدا را طالب است، همین‌طور است: همین حال را دارد.
چون خدا آید و با تجلیات ذاتیه و با اسما و صفاتش ظهور نماید، وجود طالب فانی
و لا می‌شود.

مثنوی

گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست لیک ز اول آن بقا اندر فناست
اگرچه آن وصلت الهی عاشق را، من حیث المعنی بقا اندر بقاست، و لکن از ابتدا
آن بقای حقیقی، در فنای وجود مجازست.

مثنوی

سایه‌هایی که بود جویای نور نیست گردد چون کند نورش ظهور
آن سایه‌ها که جویای نوراند، آن سایه‌ها نیست و محو می‌شوند، وقتی که نور او
به‌ظهور می‌آید.

مثنوی

عقل کی ماند چو باشد سرده او کل شیء ها لك الا وجهه
در حین وصلت عقل کی می‌ماند، آن زمان که عاشق سر می‌دهد. یعنی در آن هنگام
که عاشق به‌وصال می‌رسد او را عقل نمی‌ماند و وجودش را نیز در مشاهده وجه باقی
فانی می‌سازد. هر موجودی در حقیقت هالك است، عقل نیز از اشیاء، شیئی است، پس
آن نیز فی حد ذاته هالك شونده است، الاذات خداوند که اولاً و ابداً باقی است، تحقیق
آن نیز فی حد ذاته هالك شونده است، الاذات خداوند که از لآ و ابدادیم و باقی است، تحقیق
بعضی محلها مرور شد، از آن جا خواسته شود.

مثنوی

ها لك آید پیش وجهش هست و نیست هستی اندر نیستی خود طرفه ایست

پیش وجه باقی و دایم، هر چیز (موجود) هالك، موجود است و معدوم. مراد: تمام اشیاء (موجودات) فی الواقع نیست شونده‌اند، اما آن موجود معدوم و نیست‌شونده، در حضور وجه باقی حق تعالی، من وجهی هست و من وجهی نیست. به اعتبار این که باخدای تعالی قایم و با اسما و صفات او متصف باشد، موجود است.

اما اگر حقیقه نظراً و به اعتبار امکانش باشد، معدوم و فانی است، زیرا این قبیل موجودات در حقیقت وجود ندارند، بلکه در نزد محققان يك امر اعتباری‌اند.

ولهذا حضرت جنید قدس‌الله سره، وقتی که حدیث: كان الله ولم يكن معه شيء^{۴۱۶} را شنید، فرمود: الان كما كان^{۴۱۷}. پس هر چیز را دو اعتبار است، اگر با خدا قایم باشد موجود است. اگر از خدا خالی و غیر باشد، معدوم و هالك است.

پس هر موجودی هالك است، و هر موجود معدوم و نیست شونده، در حضور وجه باقی، به وجهی هست و به وجهی نیست، و هستی اندر نیستی خیلی عجیب است. یعنی هر موجودی خود، در عین حال که نیست شونده است، باز در عین فنا موجود و باقی می‌شود، و این خیلی غریب است. به خصوص از این جمله اگر به اصل انسان نظر کنی، در حالی که محضاً فانی است، به اعتبار وجود موجود گشته‌است. پس در عین فنا باقی شدن محل تعجب است.

مثنوی

اندرین محضر خرد ها شد زدست چون قلم اینجا رسیده شد شکست

در این محضر و مشهد، جمیع عقلها از دست رفت، زیرا وصول عقل به این مرتبه میسر نیست در این مرتبه است که همه کثرات و تعینات محو و مضمحل می‌شوند. چون قلم اینجا رسید شکست، شکسته شدن قلم کنایه است از این که قادر نیست اسرار این مرتبه را به تحریر بیاورد، کان می‌توان گفت: اسرار تمام مراتب را تا برسی به این مرتبه،

۴۱۶ - وقتی بود که خدا بود و هیچ چیز جز او نبود.

۴۱۷ - الان هم همان طور است.

عقلهای عرفا قادر بر ادراك است و علم آن مراتب را قلمهای علما، بر اوراق کتابها به تحریر و تسطیر می‌رسانند. اما همین که می‌رسند به این مرتبه، عقلهای عرفا با عقل‌حیرت بسته و اقلام علما با عدم قدرت شکسته می‌ماند.

نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا به هوش باز آید

مثنوی

می کشید از بیهوشی‌اش در بیان اندک اندک از کرم صدر جهان
وقتی صدر جهان، عاشق خود را بیهوش و مدهوش دید، از کرمش اندک‌اندک
و آهسته آهسته او را از بیهوشی به مرتبه نطق و بیان کشید.

مثنوی

بانگ زد در گوش او شه کای گدا زر نثار آوردمت دامن گشا
شاه به گوش آن عاشق، بانگ زد و گفتش: ای فقیر برایت زر نثار آوردم، دامنت
را باز کن. یعنی زر وصال را به تو اعطا کردم، دامن عقل و ادراکت کجاست؟ بازش
کن، برای وصال مستعد شو.

مثنوی

جان تو کاندرا فراقم می‌طپید چون که زنهارش رسیدم چون رمید
جان تو در فراق من می‌طپید و مضطرب بود، چون که زنهارش دادم یعنی به جان
امان دادم، چرا از من رمید و فرار کرد؟

مثنوی

ای بدیده در فراقم گرم و سرد با خود آ از بی‌خودی و بازگرد
ای عاشقی که در فراقم گرم و سرد دیده‌ای، از بی‌خودی به خود آ و بازگرد.

آری معشوق حقیقی عاشق صادق را که به مرتبهٔ محو رسیده است، این گونه نوازشها می‌دهد، و او را باز به مرتبهٔ صحو می‌آورد.

پس برای تفهیم چگونگی قرب عاشق به معشوق و اعطای وصال خویش را معشوق به عاشق، تشبیه می‌فرماید به دعوت کردن مرغ خانگی اشتر را به خانهٔ خود و ویران کردن اشترخانهٔ مرغ را.

مثنوی

مرغ خانه اشتری را بی‌خرد رسم مهمانش به خانه می‌برد
مثلاً مرغ بی‌خردی، شتری را به رسم مهمان یعنی چون مهمان به خانهٔ خویش برد.

مثنوی

چون به خانهٔ مرغ اشتر پناه داد خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
همین که شتر پا به خانهٔ مرغ گذاشت، خانهٔ مرغ ویران گشت و سقف خانه فرو ریخت.

مثنوی

خانهٔ مرغ است عقل و هوش ما هوش صالح طالب ناقةٔ خدا
همچنین عقل و هوش ما، چون خانهٔ مرغ است، یعنی چون خانهٔ مرغ سست و ضعیف است، آن عقلی که صالح است طالب ناقةٔ عشق خداست، یا این که ناقةٔ وصال و قرب خدا را طالب است.
هوش صالح: از قبیل اضافه موصوف به صفت، صورتاً مضاف است و معنای صفت. ذکر صالح به مناسبت «اشتر» خوب واقع شده است و به حکایت حضرت صالح پیغمبر و ناقةٔ الله تلمیح زده است.

مثنوی

ناقه چون سرکرد در آب و گلش نی گل آن جا ماند و نی جان و دلش

ناقه زمانی که سرش را کرد در آب و گل آن هوش صالح، نه گل آن ماند و نه جان و دلش. مراد از «ناقه‌الله» عشق الهی و یا خود تجلی ربانی است. و هوش صالح روز و شب، این ناقه را که تجلی ربانی است طالب است.

اگر ناقه تجلی، به جسم آن عاشق که از آب و گل ترکیب یافته توجه کند. و آن را غذا کند، در آن مرتبه نه آب و گل می ماند و نه هم جان و دل آن هوش صالح می ماند، بلکه آن عشق و تجلی چون ناقه‌الله، آب و گل هوش صالح و جان و دلش را به کل محو و فانی می سازد

چنان که ناقه‌الله آب و گل قوم صالح پیغمبر را، هر روز می خورد و می آشامید و برای سایر حیوانات غذا باقی نمی گذاشت پس وقتی شکایت به صالح پیغمبر علیه السلام کردند، حق تعالی شرب را یک روز مخصوص آن شتر کرد و یک روز دیگر را به سایر حیوانات آن قوم تخصیص داد، چنان که این آیه به این معنی گواهی و دلالت می نماید:

قال هنه ناقة لها شرب و لکم شرب یوم معلوم^{۴۱۸}.

وقال فی سورة هود: و یا قوم هنه ناقة الله لکم آیه فندوها تأکل فی ارض الله، الی آخره^{۴۱۹}.

پس در نزد اهل اشارت، ارض الله، جسم عاشق است، چنان که مراد از ناقه‌الله، عشق الهی تعبیر شده است.

پس هوش صالح به قوم خویش که مراد قوای جسمانی و روحانی است، من باب تنبیه و تعلیم می گوید: ای قوم من، این عشق الهی و تجلی ربانی که شمارا آیت خداست، چون ناقه‌الله است، پس شما آن را از جسم خودتان که ارض الله است غذا بدهید، تا آن ناقه‌الله (عشق الهی) آن هستی حاصل از آب گلستان را محو کند.

۴۱۸ - سورة شعراء آیه ۱۵۶: صالح گفت اینک آن ماده شتر (آن نشانی که می خواستید، او را آبشخور روزی و شمارا آبشخور روزی (هر دو نوبت معلوم).
 ۴۱۹ - آیه ۶۳: وای قوم این ناقه خدا شما را نشانی است (و برهانی بر نبوت من) باز شوید از آن واگذارید آن را تا روزی می خورد در زمین خدا.

مثنوی

کرد فضل عشق انسان را فضول زین فزون جویی ظلوم است و جهول

اگرچه انسان در حد ذاتش ضعیف است، لکن مرتبه و فضیلت عشق، انسان را نیز با فضیلت و بسیار قدرتمند و نیرومند کرد. حتی انسان از این فزون جویی ظلوم و جهول شد، یعنی چون بیش از حد خود طالب رتبه‌ای شد، لذا ظلوم و جهول شد.

ظلوم: آن است که بیش از حد در ستم کردن تجاوز نماید. و جهول: آن است که بسیار جاهل باشد. پس انسان به این دو صفت موصوف است، به خصوص از این جمله عاشقان به شدت این دو صفت را دارند چون که این دسته عاشقان حد خود را نشناختند، و حتی از این صفات و خواص دیگر که در ذاتشان هست، بیش از حد شان تجاوز کردند: آن امانتی که آسمان و زمین و کوهها تحملش را نداشتند، حامل شدند.

مراد از امانت در اینجا «حب الهی و قرب ربانی» است.

چنین مرتبه را سایر موجودات، تحمل و استعداد ندارند، چنان که در مجلد اول مثنوی در ضمن تفسیر حدیث: ان لربکم فی ایام دهر کم،^{۴۰} آیه اناعرضا الامانة علی السموات والارض^{۴۱} تحقیق شد و بیانات مناسب به این گفتار در آن جا مرور شد، پس از آنجا خواسته شود.

در این جا مولینا شروع می‌فرماید به بیان این معنی که انسان به چه جهت ظلوم و از چه لحاظ جهول است.

مثنوی

جاهل است و اندرین مشکل شکار می‌کشد خرگوش شیری در کنار

انسان جاهل است، مخصوصاً در این شکار مشکل، مثلاً خرگوشی شیر را شکار کند. مراد: انسان ضعیف‌ترین مخلوقات است، بی آن که از طاقت بشری و نیروی جسمانی اش خبر داشته باشد، صید و شکار کردنش محبت الهیه و قربت ربانیه را، به آن ماند که یک خرگوش ضعیف، قصد شکار شیر کند، بی آن که از شأن شیر آگاه باشد، همچنین

۴۲۵ - پیغمبر (ص) گفت: در روزگار شما روزی مقرر است که بین شما و خدا است.
 ۴۲۱ - سوره سبا آیه ۷۱: ما عرضه کردیم امانت دین را بر آسمانها و زمینها و کوهها، باز نشستند از برداشت آن...

انسان از محبت و قربت الهی بی‌خبر است و نمی‌داند که خداوند چه قدر قهارست.

مثنوی

کی کنار اندر کشیدی شیر را گر بدانستی و دیدی شیر را
خرگوش شیر را کی به کنارش می‌کشید، اگر شیر را دیده بود و از آن خبر
داشت؟ همچنین انسان اگر از چگونگی امانت الهیه، از قربت و قهاریت خدا که
چقدر سخت است، خبر داشت و به‌میزان آگهی از سایر چیزها، از آن آگاه بود، آن
امانت را حامل نمی‌شد و مانند آسمانها و زمین و کوهها ابا و اشفاق می‌کرد.

مثنوی

ظالم است او بر خود و برجان خود ظلم بین کز عدلها گوی برد
انسان بر خود و برجان خود ظلم کرد، اما این ظلم از عدلها گوی برد.
یعنی انسان اگرچه با قبول کردن عشق و طاعت، بر نفس خویش ظلم کرد و وجود
مجازی‌اش را نابود و محو نمود، اما این ستم روا داشتن بر نفس، در حقیقت از عدلها
گوی سبقت را برد و از سایر خیرات و طاعات مقبولتر و پرارزتر شد. به‌همین جهت
اکثر محققان در آیه کریم: *فمنهم ظالم لنفسه و منهم مقتصد و منهم سابق بالخیرات*^{۴۲۲}.
گفته‌اند: مراد از تقلم ظالم لنفسه بر مقتصد و سابق بالخیرات، این است که ظالم
لنفسه با فانی کردن ذات خود در وحدت مطلقه الهی عشق‌خدایی را خواست، پس باین ملاحظه
است که ظالم لنفسه، از حیث مرتبه و مقام بر سایر اهل طاعت و اصحاب خیرات مقدم
و مقامش بالاترست.

مثنوی

جهل او مر علمها را اوستاد ظلم او مر عدلها را شد رشاد
جهل او محققاً استاد علمها شد، و ظلم او عدلها را رشاد شد. یعنی جاهل بودن

۴۲۲ - سورة فاطر آیه ۳۹ ثم اورثنا الكتاب الذین اصطفینا من عبادنا فمنهم ظالم لنفسه و منهم
مقتصد و منهم سابق بالخیرات: سپس میراث دادیم کتاب را به کسانی که برگزیدیم از بندگان خویش،
از ایشان هست که ستمکار نفس خویش است و هست از ایشان که راه میانه رفت و نیز هست از
ایشان پیشی‌جوی به‌نیکیها.

انسان بر نفس خویش، و طالب بودن او به عشق خدا، بی آن که از حد خود آگاه باشد استاد علم جمیع مخلوقات شد، بدان جهت که سایر موجودات، خود را شناختند و از مقامشان تجاوز نکردند، پس در ربان فانی نگشتند و بقای حقیقی و علم الهی نیافتند. اما انسان جاهل بر نفس خود بود، پروردگار خود را شناخت. بر خدای خود عالم شد، چون که به واسطه ظلم کردن بر نفس خود، و فانی کردن ذاتش در وحدت مطلق الهیه، از وجودش که محل شرك بود، خلاص گشت.

بر فحوای اصل ان الشرك لظلم عظیم: ظلم، شرك بزرگی است، پس عدل پر عظمت، توحید الهی است، و توحید حقیقی میسر نمیشود مگر با فانی شدن وجود عاریتی. اگر وجود مجازی فانی گردد، توحید حقیقی به ظهور می رسد، و شرك خفی و جلی زایل می شود و عدالت حقیقی آشکار می گردد. پس ظلمی که انسان بر نفس خویش کرده رشاد عدالت سایر مخلوقات شد، به جهت این که عدالت سایر مخلوقات، عدالت حقیقی نیست، انسان پس از فانی گشتن، عدالتش، عدالت حقیقی است. مولینا پس از بسط معارف، دوباره شروع می کنند به بیان دنباله حکایت:

مثنوی

دست او بگرفت کین رفته دمش آنگهی آید که من دم ببخشمش
 شاه جهان دست عاشق را گرفت و چنین گفت: این عاشق دم رفته آن وقت به خود
 آید که من به او نفس ببخشم. این هم يك وجه معنی است: این دم رفته عاشق، زمانی
 برمی گردد که من به وی نفس ببخشم.
 مراد از «دم» نفخه الهی است. یعنی حیات و نفس آن عاشق زمانی به او برمی گردد
 که من به او نفخ روح کنم.

مثنوی

چون به من زنده شود این مرده تن جان من باشد که رو آرد به من
 چون این مرده تن به من زنده می شود، پس در حقیقت جان من است که به من
 رومی آورد. یعنی آن عاشقی که هوی و هوس و مشتهیات نفس را در وجودش گشته
 و يك تن مرده شده، او با حیات و نزدیکی با من زنده می شود، در حقیقت روح او روح

الهی می‌شود، چون که روبه‌من آورده است، پس نظر به‌حقیقت، او من و من اومی‌شوم.

بیت

انا من اهوی و من اهوی انا نحن روحان حللنا بدنا
فاذا ابصرتنا ابصرته فاذا ابصرته ابصرتنا^{۴۳}.

مثنوی

من کنم او را ازین جان محتشم جان که من بخشم ببیند بخشم

من او را (عاشق را) از این جان: از این روح الهی محتشم می‌کنم، آن جانی که من می‌بخشم، بخشش و عطای مرا می‌بیند.

روچی که قابل و شایسته عطیه است، روح قدسی است که همان روح الهی و نفخه ربانی است، این ارواح شایستگی آن را دارند که بخشایش و عطای متعلق به‌ذات حضرت حق را دریابند، آن عطایی که موجب فیض این ارواح می‌شود، برای روح حیوانی میسر نیست، ولهدا قیل لایحمل عطایه الامطایاه^{۴۴}.

مثنوی

جان نامحرم نبیند روی دوست جز همان جان کاصل او از کوی اوست

جان نامحرم روی دوست را نمی‌بیند، جز همان جان که اصلش از کوی اوست او را می‌بیند، یعنی روحی که اصلش از جانب الهی است روی دوست را قادر بر دیدن است. پس برای سایر جانها که از آن جانب نیستند این ملاقات میسر نیست.

در این‌جا مولینا پاره‌ای از معارف را که مربوط است به‌معانی و اسرار نفخه بیان

۴۲۳ - من کسی هستم که دوست می‌دارم یعنی من خود او هستم.

وکسی که دوست دارم خود منم

ما دو روحیم که در یک بدن جا گرفته‌ایم.

وقتی ما را ببینی او را دیده‌ای.

وقتی که او را می‌بینی ما را دیده‌ای.

۴۲۴ - عطایای او را حمل نمی‌کند، مگر شترهای او: یعنی شترهای ما تحمل عطایای او را

ندارند. مقصود این است هرچه داریم از اوست، پس با این‌همه عطایا که خدا داده شتری هم بدهد که حملش کند.

می‌کنند و از زبان معشوق حقیقی می‌فرمایند:

مثنوی

دردم قصاب و ار این دوست را تا هلد آن مغز نغزش پوست را
 معشوق حقیقی می‌فرماید: من دوست را قصاب وار می‌دمم، یعنی ذوق حیات
 ابدی و روح قدسی را بر وجودش اضافه می‌کنم، تا مغز لطیف و نازک او پوست را ترك
 نماید، یعنی روح لطیفش جسمانیت و نفسانیت را ترك کند.

مثنوی

گفت ای جان رمیده از بلا وصل ما را در گشادیم الصلا
 این بیت شریف و بیت‌های لطیف قبل از این، اگرچه از زبان صدر جهان است.
 اما از سخنان طیبیه است از حضرت حقیقت در حین وصلت به عاشق فرقت زده‌اش.
 صدر جهان به عاشق مدهوشش گفت: ای جان رمیده از بلا، یعنی ای جان از بلا
 و جفای ما گریخته و دیار غربت اختیار کرده، در احسان و صلما را باز کردیم، الصلا
 یعنی اجازه رخصت است.

مثنوی

ای خود ما بیخودی و مستی است ای زهست ما هماره هستی است
 ای عاشق، خود ما بیخودی و مستی توست یعنی وجود ما، بی‌وجودی و مستی
 ترا اقتضا می‌کند. هر بار که ما به تو نزدیک می‌شویم، توبه‌ما عاشق و مست می‌شوی، وجود
 مجازیت را فنا می‌سازی. ای عاشق مست همواره وجود تو از وجود ماست، یعنی اصالة
 در تو وجود نیست، آن وجود موهومی که تو با آن قائمی، مردم با احیا کردن و دایماً
 علی‌التوالی با اضافه کردن، و قایم شدن با قیمومیت ما، وجود است و گرنه فی‌نفسه
 وجود مستقل نیست، بلکه يك وجود اعتباریست پس بین که هستی تو از هستی ماست.

مثنوی

با تو بی لب این زمان من نوبه نو راز های کهنه گویم می شنو
 حق تعالی به عاشق خویش می گوید: اکنون بی لب و دهان به تو تازه به تازه اسرار
 ازلی را می گویم بشنو: در واقع زمانی که عاشق به قرب حق رسید و وجود موهومی اش
 محو گشت، حضرت جانان بی لب و دهان، اسرار ازلی و علوم لدنی را بی حرف و صوت
 به وی می گوید، و عاشق نیز گوش فرا می دهد و آن اسرار را می شنود.

مثنوی

ز آن که آن لبها ازین دم می رمد بر لب جوی نهان بر می دمد
 ز آن که: علت است از برای مصرع اول واقع در بیت قبل، تقدیر معنی این است
 که: ای عاشق من این زمان به تو، اسرار کهن را بی لب و دهان می گویم، چون که آن
 لبان جسمانی از این نفس رحمانی می رمد، یعنی قادر نیست که اسرار و حقایق نفس
 رحمانی را ادراک نماید.

سراین دم، بر کنار جوی نهانی ظاهر می شود، یعنی علم و سر نفخه ربانی و نفس
 رحمانی، و روح انسانی که در واقع چون نهری است، و قلب و عقل، نسبت به جوی
 روح، به مثابه لب و کنار است. پس می توان گفت: علوم و اسرار نفس رحمانی و نفخه
 سبحانی، در عقل و قلب روح انسانی که چون جوی نهان است ظاهر می شود.

مثنوی

گوش بی گوش درین دم بر گشا بهر راز یفعل الله مایشا
 گوش بی گوش (مضاف و مضاف الیه) و مراد از گوش بی گوش یعنی گوش
 ظاهری: این گوش ظاهری را ترك کن، گوش هوش را از بهر یفعل الله مایشا، باز
 کن یعنی از برای ادراک سر حضرت ارادت مطلق، و آگاهی از یفعل الله مایشا، و
 شنیدن راز تصرفات کامل آن فاعل مختار، گوش جانت را باز کن، چون که گوش
 جسمانی قادر نیست اسرار خدایی را بشنود، بلکه اکثر هوش انسانی نیز این معنی را
 فهم نمی کند.

مثنوی

چون صدای وصل بشنیدن گرفت اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
 وقتی آن عاشق بیهوش و از خود بیخود، صدای وصل را شنید، آهسته آهسته، آن
 مرده و پژمرده جنبیدن گرفت، یعنی آن عاشق بخاری که چون مرده بیهوش افتاده بود
 همین که صدای وصال را از یار شنید، به حرکت درآمد.

مثنوی

نی کم از خاک است کز عشوه صبا سبزه پوشد سر برآرد از فنا
 عاشق کم از خاک نیست که، خاک از کرشمه و حرکت باد صبا، دوباره از عدم
 سبزه می پوشد و از عدم و فنا سربرمی آورد. پس زنده شدن زمین وجود چون عاشق
 مرده، با دم حیات بخش جانان عجب نیست. در جایی که خاک جامد، از نسیم صبا حیات
 پذیر باشد، حیات پذیری عاشق جان مرده، از تجلی خدا بطریق الاولی، است.

مثنوی

کم ز آب نطفه نبود کز خطاب یوسفان زاینده رخ چون آفتاب
 همچنین عاشق کم از آب منی نیست در شنیدن خطاب حق، یعنی نطفه از شنیدن
 خطاب «کن» یوسفها می زاید که چهره هایشان چون خورشید می درخشد، در جایی که
 آب نطفه با وجود ناچیزی، در اثر شنیدن امر «کن» محبوبان زیبا بزاید، و زیباییان
 ماه وش به ظهور بیاورد. پس عاشق اگر در اثر شنیدن صدای وصال یار به جان مرده اش،
 حیات بیاید، و قلب پژمرده اش لطافت یابد، هیچ جای تعجب نیست فافهم.

مثنوی

کم زبادی نیست شد کز امر کن در رحم طاوس و مرغ خوش سخن
 عاشق کم از آن بادی نیست که از امر «کن» در رحم طیور، طاوس و مرغ خوش
 خوان شد. مراد از «باد» در این بیت نطفه پرندگان نر است.
 منی انسان آب است، منی پرندگان باد و هواست. پس آن بادی که در صلبهای

پرندگان است، همین که امر کن را شنید، باذن الله تعالی به رحم پرنده ماده داخل می‌شود، اگر طاوس است، آن باد طاوس می‌شود و یا به شکل بلبل و طوطی به ظهور می‌رسد. درجایی که يك باد ناچیز باشنیدن امر کن دارای چنین قابلیت باشد، چرا عاشق فقیر از استماع صدای وصال قادر نباشد که حیات بپذیرد، مگر کمتر از آن بادست.

مثنوی

کم ز کوه سنگ نبود کز ولاد ناقه کان ناقه ناقه زاد

عاشق از جهت ولادت، کم از آن کوه سنگی نیست که ناقه زایید و آن ناقه نیز ناقه زایید. در این مصرع تقدیر کلام این طور می‌آید: عاشق از جهت ولادت از آن کوه ناقه‌زاد، کم نیست که آن ناقه ناقه دیگر بزاد.

زاد، واقع در پایان مصرع دوم معنأ به ناقه اول مصرع مقید می‌باشد.

این بیت به قصه ناقه حضرت صالح علیه السلام اشاره می‌کند.

آن قصه چنین است: قوم ثمود از حضرت صالح معجزه خواستند و گفتند: ای صالح اگر تو پیغمبر به‌حقی، از این صخره برای ما يك شتر اخراج کن و آن ناقه به مجرد خروج از سنگ در همان حین يك شتر دیگر بزاید، و بعد هر روز آن شتر شیرده، به در خانه های ما بیاید و شیرش به همه ما کفایت کند. حضرت صالح به قوم مذکور جواب داد، این کار ممکن است، اما بعداً شما باید به مرحله آزمایش دربیایید، پس بر شماست که در حین امتحان امر الهی را قبول نمایید والا بی‌چون و چرا بلایی بر سرتان خواهد آمد. قوم ثمود گفتند: فعلاً مراد ما حاصل شود بعداً اگر به‌مورد آزمایش درآمدیم، نسبت به آن آمادگی پیدامی‌کنیم و تدارکی می‌بینیم. پس حضرت صالح دعایی کرد، درحضور همه آن مردم، از آن صخره مشارالیه، در حال يك ناقه متولد شد و در همان حین در برابر چشم قوم مذکور آن ناقه، ناقه دیگری بزاد. این قصه در مجلد اول مثنوی ضمن حکایت ناقه صالح مرور شد، پس قصه‌اش از آنجا طلب شود.

پس مولینا می‌فرماید: درجایی که در يك کوه سنگی چنین قابلیت باشد، پس عاشق که قابلیت و شایستگی کسب فیض از معشوق حقیقی دارد، و استعداد حیات‌پذیری دارد، چرا از آن معشوق حقیقی ولد معنوی نژاد، و فیض تجلی حضرت حق تعالی را قبول نکند.

مثنوی

زین همه بگذر نه آن مایهٔ عدم عالمی زاد و بسزاید دمبدم

از ذکر این همه تفصیل عبرت نما بگذر، غریب‌تر از این غرایب، و عجیب‌تر از این عجایب، آن است که: مگر آن مایهٔ عدم، عالمی بس عظیم نژاد؟ و دمبدم هنوز نمی‌زاید؟ نگاه کن که این همه عالم، از عدم زاییده شده است!

هنوز هم موجودات بسیار از عدم به‌ظهور می‌آید و موجود می‌شود! مراد از «مایهٔ عدم» مطلق نیست، زیرا که آن ممتنع‌الوجود است، بلکه عدم اضافی است که مراد اعیان ثابته است.

در جایی که این عالم را قابلیت به‌وجود آمدن از عدم و استماع امر «کن» باشد، پس عاشق که برای رسیدن به‌وصال یار، همه‌نوع استعداد دارد، و مستحق کسب فیض از اوست، چرا فیض نگیرد و با او زنده و فرخنده نباشد؟ چون فیض‌گیری و حیات یابی، عاشق از معشوق از هر جهت امکان دارد.

مثنوی

بر جهید و بر طپید و شاد شاد يك دوچرخى زد سجود اندر فتاد

آن عاشق صدر جهان، از جایش جست و شادمان به‌حرکت درآمد، از صفا و ذوقش، یکی دوچرخ زد و در حضور شاه به‌سجده افتاد، یعنی سجدهٔ شکر کرد و رسم عبودیت به‌جا آورد.

باز خویش آمدن عاشق بیهوش و رو آوردن او

به‌ثنا و شکر معشوق

مثنوی

گفت ای عنقای حق جان را مطاف شکر که باز آمدی ز آن کوه قاف

این بیت شریف، و بیت‌های لطیف مابعدش، اگرچه از زبان عاشق صدر جهان، به

صدر جهان ابراز شده است، لکن مراد: خطابی است از عاشقان خدا، به آن انسان کاملی که در مرتبه صدر جهان و مظهر یزدان است.

انسان کامل: در حقیقت آن سلطان انبیاست و نیز اولیای کامل که وارث او هستند، پس «عنفای حق» نامیده شدن، همان شایسته و لایق انسان کامل است، به این مناسبت که «عنقا» موجود الاسم و معدوم الجسم است: پرنده‌ای بلندپرواز است که مسکنش در کوه قاف است. همچنین انسان کامل نیز، موجود الاسم و الجسم، و من حیث المعنی معدوم الذات والرسم است و آینه صافی است که رویاروی ذات و صفات حق قرار گرفته پس از آن‌جا که عاشقان حق جمال و کمال حق را در آینه وجود اینان، مشاهده می‌کنند، لذا این اولیای کامل را معشوق اتخاذ نموده این گونه خطابشان می‌کنند. چنان که عاشق صدر جهان خطاب به معشوق خویش گفت: ای عنقای حق که مطار و مطاف جانی حمد و شکر خدارا که باز آمدی از آن کوه قاف.

مراد از «کوه قاف» مرتبه استغناست، یعنی ای معشوق که عنقای خدایی، شکر خدارا که از قاف استغنا، به مرتبه عاشق‌نوازی و لطف‌سازی تنزل کردی، و عاشق مرده دل و پژمرده حال و بی‌چاره را، از وصال آب حیات زنده دیدی.

منوی

ای سرا فیل قیامتگاه عشق ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق

ای معشوق، تو دلخواه و مقصود آن عاشقی که او خود به منزله عین عشق است، در مصرع دوم: عشق اول به معنی «معشوق» و عشق دوم با تقدیر مضاف: صاحب عشق یعنی عاشق. پس از برای مبالغه مصدر در محل فاعل ذکر شده است، همان طور که در «رجل عدل» می‌گویند، اما مراد رجل عادل، است و مراد از اسرافیل، برفحوای حدیث: القطب علی قلب اسرافیل^{۴۹}، صدر جهان است که او قطب زمان و بدر فلک علم و عرفان است، که مرده دلان را احیاء می‌کند، عاشقان پژمرده دل را لطافت و طراوت می‌بخشد.

حال برگردیم بر سر وقت آن عاشق محض دیده و فرقت کشیده راه عشق، که وقتی روی معشوق حقیقی را در آینه وجود صدر جهان مشاهده می‌کند، و لذت وصال یار

۴۲۵ - اسرافیل وظیفه احیاء دارد، قطب هم همین وظیفه را دارد یعنی دلها را احیاء می‌کند.

را از او می‌یابد، از آن مشاهده و معاینه، به‌قلب مرده‌اش فیض و حیات می‌رسد آن وقت، خطاب به‌صدر جهان می‌گوید: ای اسرافیل قیامتگاه عشق، تو آن‌عده عاشقان را که از محنت فرقت مرده‌اند، با آب حیات وصلت زنده می‌کنی، تو معشوق آن عاشقی گه او محظ عشق است، و مقصود و مراد آن صادق عشق، همان تویی.

مثنوی

اولین خلعت که خواهی دادنم گوش خواهم که نهی بر روزنم
اولین خلعت که به‌من خواهی داد، یعنی پیش از آن که به‌من خلعت دهی، می‌خواهم
که بر روزن من یعنی بر دریچه دهانم گوش نهی و سخن پرسوز مرا بشنوی.

مثنوی

گرچه می‌دانی به‌صفوت حال من بنده پرور گوش کن احوال من
اگرچه با خلوص و صافی قلبت، از حال من آگاهی و از اسرار من خبر داری،
لکن ای بنده پرور و لطف گستر، سخنان مرا گوش کن.
این سخنان را عاشقی که به‌وصال یار حقیقی نزدیک شده است، ظاهراً به‌مرشد
کاملی که آینه یار حقیقی است خطاب می‌کند، و اما از حیث معنی به‌آن واسطه احوال
پرملال خود را به‌معشوق حقیقی می‌گوید.

مثنوی

صد هزاران بار ای صدر فرید ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
ای صدر فرد و یکتا، صد هزاران بار، از آرزوی گوش و استماع تو، هوش و عقلم،
از من پرواز کرده است. یعنی همواره این آرزو را داشتم که حسب‌حال و احوال پرملال
خویش را، برایت تقریر نمایم، و تو سخنان مرا با گوش مبارکت بشنوی، و برای رسیدن
به‌این آرزو، هوش از سرم می‌پرید. بحمدالله اکنون برای تقریر حال و تعبیر مافی‌البال
فرصتی دست داد. هر وقت فرصت میسر گردد باید غنیمتش شمرد.

مثنوی

آن سمیعے تو و آن اصغای تو و آن تبسمهای جان افزای تو
 آن سمیعی تو و آن اصغای تو یعنی گوش فرا داشتن و کلام عاشقان را شنیدن،
 و آن تبسمهای روح افزای تو، یعنی آن خنده‌هایت که روح را انبساط و نیرو می‌دهد.

مثنوی

آن نیوشیدن کم و بیش مرا عشوهٔ جان بد اندیش مرا
 آن شنیدن نقصان و بیش مرا، و آن قبول کردن عشوهٔ جان بداندیش مرا و آن
 هرگز انقباض نشان ندادنت.

مثنوی

قلبهای من که آن معلوم تست پس پذیرفتی تو چون کان درست
 کارهای قلب و مزورانهٔ من تماماً معلوم تست، اما تو آن کارهای مرا چون
 چیزهای نقد و کان درست و صحیح العیار پذیرفتی.

مثنوی

بهر گستاخیء شوخ غره‌ای حلمها در پیش حلمت ذره‌ای
 در مقابل حلم و گذشت تو از گستاخی و بی‌ادبی يك آدم مغرور و گستاخ
 جمیع حلمها، ای حلیم و حکیم يك ذره است، یعنی حلم تو برای گذشت از معصیت و
 گستاخی و بی‌ادبی مغروران و بی‌ادبان، به قدری است که جمیع حلمها نسبت به حلمت،
 يك ذره است، خطاب ظاهراً به انسان کاملی است که خلیفهٔ حق و مرآت وجود مطلق
 است، اما معنأ متوجه است به آن معشوق حقیقی که در آن وجود کامل متجلی است.
 عاشق صدر جهان، پس از ادای مدح و ثنا و تقدیم شکر و دعا، به تقریر و تعبیر حسب
 حال خویش شروع می‌نماید:

مثنوی

اولا بشنو که چون ماندم زشت اول و آخر ز پیش من بجست
 ای صدر عالم و بدر آدم، اولاً از حسب حال من بشنو، که چون ماندم زشت، یعنی
 بهسبب تهمت‌ی که از دام خدمت جدا شدم و به‌بند بندگیت مقید نشدم و دیار غربت‌اختیار
 کردم، پس اول و آخر از پیش من جست، یعنی از آن زمان دیگر دنیا و آخرت از پیش
 چشم رفت و هر دو جهان برایم نامرئی شد.

مثنوی

ثانیاً بشنو تو ای صدر و دود که بسی جسم ترا ثانی نبود
 ثانیاً ای صدر و دود، بشنو، یعنی ای برگزیده و بهترین محبوبان، من ترا بسی
 جسم، ترا ثانی نبود، یعنی در لطافت و حسن، ترا مثل و نظیر نیافتم.

مثنوی

ثالثاً تا از تو بیرون رفته‌ام گوییا ثالث ثالثه گفته‌ام
 ثالثاً تا از تو بیرون رفته‌ام، یعنی تا از تو جدا گشته‌ام و هوای نفس خویش را اختیار
 کرده‌ام، گوییا ثالث ثالثه گفته‌ام چنان که حق تعالی در سوره مائده، از زبان کافران
 سخنان آنان را حکایت می‌فرماید: لقد كفر الذين قالوا ان الله ثالث ثلاثة^{۴۶}. یعنی
 کافران گفتند: الله تعالی سومین سه کس است: یکی از آن سه کس، پیش کافران:
 حضرت عیسی علیه‌السلام، و یکی دیگر مریم رضی‌الله عنها و یکی هم حضرت حق است
 جل جلاله، به اعتقاد کافران این سه در الوهیت مشترکند. ای معشوق من، چون من ترا
 گذاشتم و پیرو نفسم و هوایش شدم و بر فحوای: افرأیت من اتخذ الهه هواه^{۴۷}. آن
 دو را نیز متبوع و معبود اتخاذ کردم، گوییا جزو کسانی شدم که: ان الله ثالث ثلاثة،
 گفته‌اند. زیرا آنچه بر عاشق لازم و واجب است: من کل الوجوه جز معشوقش تابع غیر
 نشود و خدمتش ننماید، و چون من در آن حین این خصلت بد را در ذاتم یافتم، گویا

۴۶ - سوره مائده آیه ۷۲: کافر شدند ایشان که گفتند که الله سدیگره است.

۴۷ - سوره فرقان آیه ۴۲: آیا دیدی آن که گرفت الهش را خواهش نفس خویش.

خود را من حیث المعنی از جملهٔ مشرکانی دیدم که ثالث ثلاثه، گفته‌اند.
در این گفتار تعریض و اشاره شده است: به مشرک خفی بودن آن کسانی که
نفس و هوای نفسشان را بر مراد معشوق حقیقی مقدم داشته‌اند.

مثنوی

رابعاً چون سوخت مارا مزرعه می ندانم خامسه از رابعه
رابعاً چون در آتش فراق و هجران، مزرعه وجودم سوخت، خامسه را از رابعه
نمی‌دانم یعنی پنجمی را از چهارمی تشخیص نمی‌دهم.
خامسه: نامی است که بر بانوان می‌نهند، رابعه نیز همین طور است، چنان که نام
حضرت رابعه عدویه، علم شده است.
مراد: عاشق صدر جهان، می‌گوید: من در عشق معشوقم، حالی ندارم چنان که
بانوی خامسه‌نام را، از بانوی رابعه‌نام، قادر بر تمیز نیستم، یعنی بیت این معنی را ایهام
می‌کند.

مثنوی

هر کجا یابی تو خون بر خاکها پی بری باشد یقین از چشم ما
ای معشوق من، در این راه عشق، هر کجا که روی خاکها خون بیابی یعنی پی
ببری که خونی بر خاک ریخته است، یقیناً آن خون چشمان ماست. این معنی کثرت‌گریه
عاشق را می‌رساند.

مثنوی

گفت من رعدست و این بانگ و حنین ز ابر خواهد تا ببارد بر زمین
سخن من و این ناله و زاری من چون رعد است. این هم يك وجه معنی است:
سخن من رعد است، و این بانگ و حنین، از ابر می‌خواهد که بر زمین باران
بباراند.

در این بیت بر سبیل استعاره: عاشق صیت و صدای خویش را به «رعد» و چشمش

را به «ابر» و اشك چشمش را به «باران» تشبیه کرده است. از برای اعلام کثرت گریه‌اش و ایهام فرط آه و فغانش.

مثنوی

من میان گفت و گریه می‌تنم یا بگیریم یا بگویم چون کنم
 من میان گفتن و گریه کردن متردد و درمانده‌ام، یا بگیریم و یا این که سرگذشتم را
 بگویم، چه کار کنم؟ یعنی دل و جانم از کثرت شوق میل به گریه دارد، باز با این
 حال می‌خواهد: حسب حال و مافی‌البال خود را بگوید.
 پس میان دو حال، من مضطر و مضطرب و متحیر مانده‌ام.

مثنوی

گر بگویم فوت می‌گردد بکا و ر بگیریم چون کم شکر و ثنا
 اگر چگونگی حال را بگویم، گریه فوت می‌شود و، واگر گریه کنم، چگونه شکر
 و ثنا کنم؟ والان ادای این دو حال معنا، سخت دشوار است.

مثنوی

می‌فتد از دیده خون دل شها بین چه افتادست از دیده مرا
 خون دلم از چشم روان می‌شود، ای شاه من، ببین از چشم من چه افتاده است؟
 استفهام معنی تعظیم را اشعار می‌دارد یعنی چیزی از دیده‌ام روان شده است که
 تعبیرش ممکن نیست.
 این هم يك وجه معنی است: ببین از گریه بر من چه افتادست: چه بر من گذشت.

مثنوی

این بگفت و گریه در شد آن نحیف که برو بگیرست هم دون هم شریف
 آن نحیف و ضعیف (عاشق صدرجهان) این سخن را گفت و شروع کرد به گریستن،
 به قدری گریه کرد که هم دون و هم شریف، بر حال او گریستند.

مثنوی

از دلش چندان برآمد های و هو حلقه کرد اهل بخارا گرد او
از دلش چندان برآمدهای و هوی: به قدری از ته دل آه و فغان کرد، که مردم
بخارا دور و بر او حلقه زدند یعنی احاطه اش کردند.

مثنوی

خیره گویان خیره گریان خیره خند مرد و زن خرد و کلان حیران شدند
آن عاشق بی مناسبت سخن گفت، و بی وجه گریه کرد، و بیهوده و بی محل خندید،
مرد و زن، کوچک و بزرگ، از این احوال گوناگون او حیران شدند.

مثنوی

شهر هم همرنگ او شد اشک ریز مرد و زن در هم شده چون رستخیز
مردم شهر هم چون آن عاشق گریه کردند، یعنی شدت عشق و شوق و سوز او به مردم
شهر تأثیر کرد، پس رقت و گریه دستشان داد و در گریستن با او همرنگ شدند و همگی
گریستند. چون روز قیامت مرد و زن، در یک جا گرد آمدند و به حال او از راه دلسوزی،
گریه زاری را سردادند، از مردم شهر چنان فریاد و فزع و ناله و جزع بلند شد که:

مثنوی

آسمان می گفت آن دم با زمین گر قیامت را ندیدستی ببین
آسمان در آن دم، به زمین گفت: اگر قیامت را ندیده‌ای، ببین که این حالت، نشانی
از قیامت است.

مثنوی

عقل حیران که چه عشق است و چه حال تا فراق او عجب تر یا وصال
عقل عاقل حیران شد که این چه عشق است و چه حال است؟ آیا فراق دوست

عجیب‌تر است یا وصالش؟ یعنی این عاشق که در فراق آن همه گریه و ناله کرد، در وصال نیز به همان عنوان گریه و ناله می‌کند؟ چون حال فراق مشابه وصال گشته؟ پس عاقلان در تعجب‌اند و در تمییز این دو حال حیران ماندند. اما تجربه کنندگان احوال عشق چنین یافته‌اند که: گریه و ناله در حین فراق، گرمتر و سوزناکتر است، زیرا گریه و زاری و نالیدن از فراق، از سوزش درون و سوختن دل حاصل می‌شود. اما گریه و ناله زمان وصال، رطب و بارد است، به همین مناسبت آن را *قِرَّةُ الْعَيْنِ* گویند: آب زلال وصال معشوق، آن زمان که دل مرده و پژمرده عاشق را احیا می‌کند، از کمال مسرت، چشم عاشق نمناک می‌شود، و از شدت سرور و خوشحالی چشمانش پر از اشک می‌گردد و به گریه می‌افتد.

گرم بودن اشک چشم در حین فراق، و سرد بودن آن در حین وصال، به این معنی گواهی می‌دهد که این دو حال باهم تفاوت دارند.

مثنوی

چرخ بر خوانده قیامت نامه را تا مجره بر دریده جامه ر؟

چرخ در آن حین از مشاهده حال عاشق گریان، قیامت‌نامه را خواند و تا مجره جامه‌اش را بردرید.

مجره: در زبان فارسی همان است که کهکشان گویند. روی آسمان ابر رقیق و سفید را می‌ماند: سفیدی طولانی است به شکل راه که اجتماع بزرگی از ستارگان فلکی است، گفته‌اند روز قیامت انشقاق آسمان، از این کهکشان سر می‌گیرد.

می‌توان گفت این بیت مبالغه را می‌رساند، چون که فلک حال عاشق را دید، و احوال پر ملال مردم را که به حال عاشق می‌گریستند، مشاهده کرد، قیامت‌نامه‌اش را خواند و تا کهکشان جامه جرمش را پاره کرد.

مثنوی

با دو عالم عشق را بیگانگی اندرو هفتاد و دو دیوانگی

عشق و عاشق را با دو عالم بیگانگی است. بر فحوای حدیث: و هم‌احرامان علی‌اهل الله: و دو جهان به عاشق اهل‌الله، حرام است، و عاشقان با دو جهان بیگانه‌اند. و از اهل

دو دنیا و حتی از مذهب و مشربشان نیز دور و آواره‌اند. در عشق و عاشقی، هفتاد و دو نوع دیوانگی وجود دارد یعنی احوال مختلف و حرکات عجیب و غریب و متنوع دارند، که مردم دو جهان، قادر بر فهم و ادراک آنها نیستند، لاجرم عاشق نسبت به خلق عالم دیوانه و بیگانه است، اما فی‌نفسه خیلی عاقل و در آشنایی با حق به‌غایت کامل است، و بیشتر باعث و بادی همین مسایل است که مردم، عاشقان اهل‌الله را نمی‌شناسند. زیرا که عاشقان با مردم همرنگ نیستند و کارهایی می‌کنند که عقل مردم آنها را قبول ندارد.

مثنوی

سخت پنهان است و پیدا حیرتش جان سلطانان جان در حسرتش
عشق سخت پنهان است اما حیرت و بعض حالاتش، پیدا و آشکار است. جان سلطانان جان، در حسرت عشق است. یعنی عشق حالتی است بسیار دوست داشتنی و دلپسند، چنان حالت مرغوبی است که جان انبیا علیهم‌السلام که سلاطین جانند، و جان اولیای کرام، برای وصول به آن حسرت می‌کشند و با رغبت به‌جان و دلشان می‌گیرند.

مثنوی

غیر هفتاد و دو ملت کیش او تخت شاهان تخت بندی پیش او
مذهب و دین عشق و عاشق، غیر از کیش هفتاد دومت است.
این ملتها همگی در آتش فراق و هجرانند، جز فرقه ناجیه که از زمره عشاق الهیه‌اند، کما قال علیه‌السلام: ستفترق امتی الی ثلاث و سبعین فرقة کلهم فی النار الا فرقة واحده^{۴۲۸}. حضرت پیغمبر علیه‌السلام و اصحابش و سالکان طریقتش نیز پیرو همین مذهب عشق بودند و خود حضرت ارباب سالکان طریقت ذوق و عشق بوده است، راجع به این که طریقت حضرت پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم، طریقت عشق بوده، این بیت شریف حضرت مولینا قدس‌الله سره‌الغریز گواهی می‌دهد.

۴۲۸ - پیغمبر (ص) گفت: فرقه فرقه می‌شوند امت من به ۷۳ فرقه، همه در آتشند مگر يك فرقه.

بیت

عشق است طریق پیغمبر ما تابع عشقیم و عشق رهبر ما
عشق. مرتبه‌ای بسیار عالی و عاشق: سلطان بلند مرتبه و عالی شأن است. عظمت
عاشق به‌حدی است که تخت پادشاهان، پیش او یک نخته‌بند است یعنی حقیر و
ناچیز است.

مثنوی

مطرب عشق این زند وقت سماع بندگی بند و خداوندی صداع
مطرب عشق، وقت سماع این را می‌زند: یعنی این سخن را ترنم می‌کند: بندگی
قید و بند است، و خداوندی صداع، عاشق کسی است که در حد ذاتش، به‌فقر و فنا
تام واصل شده است. پس بر طبق: الفقیر لایمک لایمک: عاشق نه‌بنده است و نه‌خداوند،
بلکه شأن عاشق از این دو قید بلندتر و اعلا تر است. اکنون بعض از خواص و آثار
عشق را بشنو:

مثنوی

پس چه باشد عشق دریای عدم در شکسته عقل را آنجا قدم
پس عشق در حد ذاتش چیست؟ جواب: عشق دریای عدم است.
قدم عقل در مرتبه اول شکسته است. یعنی عقل و عاقل، نسبت به‌دریای عشق چون
پریان‌اند که چون استعداد دریای عشق را نداشتند، قدم فهم و ادراکشان شکسته شد و از
آشنایی عشق محروم ماندند.

مثنوی

بندگی و سلطنت معلوم شد زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
بندگی و سلطنت معلوم شد: یعنی گفته شد: بندگی بند، و خداوندی صداع است،
مراد از خداوندی، سلطنت و مالکیت است. از این دو پرده قید، عاشقی مکتوم و معدوم
شد، زیرا عاشق فی‌نفسه فانی است، و مالکیت و مملوکیت شأن وجود است. وقتی عاشق

وجود خود را در وجود معشوق فانی کرد، از این دو قید آزادی شود، همچنین از سایر قیود نجات می‌یابد.

مثنوی

کاشکی هستی زبانی داشتی تا زهستان پرده‌ها برداشتی

کاش وجود مطلق و هستیء حق، زبان می‌داشت تا از موجودات پرده‌ها را برمی‌داشت، یعنی حقیقت وجود، اگر برزبان حقیقی، سر حقیقی را می‌گفت، و آن وقت از هستی‌ها که در حکم ما سوا هستند، پرده‌های یقین را رفع می‌کرد، و کل شیء **هالك الاوجهه**^{۴۲۹} می‌شد، مغایرت و اختلاف مضمحل و معدوم می‌گشت، وجه باقی به‌ظهور می‌آمد.

مثنوی

هرچه گویی ای دم هستی از آن پردهٔ دیگر برو بستی بدان

این بیت شریف متوجه است به آن که معتقد است: **مع بقية الوجود**، می‌شود عارف گشت و با زبان صوری حقیقت را، تحقیق و تعریف نمود. و می‌گوید: اگر چنانچه حقیقت وجود، بازبان حقیقت سر وحدت مطلق را نگوید، و از وجود موجودات پردهٔ تعین را رفع نکند، ما آن اسرار را بازبان ظاهر به‌طالبان مستعد، می‌گوییم و آن وحدت مطلق را برایشان افشا و اظهار می‌کنیم.

مولینا این‌گونه کسان را، به‌منزلهٔ کلام هستی، و یا خود کلام هستی را به‌منزلهٔ این قبیل اشخاص تنزیل می‌دهد و جواب می‌فرماید: ای دم هستی: یعنی ای کلام صوری وجود مجازی، هرچه از سر آن وحدت مطلق بگویی، و به‌هر نحو که آن را افشا و اظهار نمایی، تو، به‌واسطهٔ آن تعریف و بیانت، پردهٔ دیگری بر سر ربوبیت بسته‌ای، چون آن معنی که تو افشا کرده‌ای، عین ستر شد. به‌همین جهت افشاء سر ربوبیت را کفر گفته‌اند، و اهل تحقیق گفته‌اند: فاش و ظاهر ساختن اسرار ربوبیت، عین ستر است، یعنی افشا کردن اسرار حقیقت را بازبان صوری، عین ستر نامیده‌اند. در واقع اگر زبان، گویا

۴۲۹ - سورة قصص آیه ۸۸: ولاتدع مع الله الها آخر لا اله الا هو كل شیء هالك الا وجهه: معنواں با خدا الهی دیگر را نیست الهی مگر او همه چیز هلاك و زوال پذیرد مگر وجود خدا.

ترین و فصیح‌ترین کاملان عرفا، سرحقیقت‌را، با عبارات گوناگون و تعبیرات مفصل، تقریر نمایند، زبانشان کل می‌شود و آن سر حقیقت باز هم مبهم و مجهول می‌ماند.
 کما قال ابن الفارض رضی الله عنه:

بیت

فالس من يدعى باللس عارف و ان عبرت كل العبارة كلت^{۴۰}.

مثنوی

آفت ادراك آن حال است و قال خون به خون شستن محال است و محال آفت ادراك آن، یعنی آفت درك کردن سرعشق و علم حقیقت‌را، و ذوق آن را پیدا کردن، حال و قال است، مراد: حال و قال متعلق به عالم صورت، مانع فهمیدن و ادراك سر عشق است. آن که اسیر حال و قال است، تا از لوث وجود مجازی طاهر نشده است، او را مجال فهمیدن سر حقیقت نیست، و لوث وجودش پاک نمی‌شود، مگر با آب عشق، نه با حال و قال که به مثابه دم است زیرا خون را با خون شستن، محال اندر محال است. آن که فی‌نفسه طاهر نشده، نمی‌تواند دیگری را تطهیر نماید. آن که فی‌نفسه طاهر و مطهر گشته، از محبة الله است، که سالک را از وجود لوثش پاک می‌کند و به مرتبه حقیقت می‌رساند.

مثنوی

من چو با سودایان من محرمم روز و شب اندر قفص درمی‌دمم

من چون با سودایان آن حضرت محرمم، شب و روز در قفص دم می‌دمم.
 این بیت شریف از زبان حضرت خداوندگار (مولینا) است. کانه می‌فرماید: من که به اسرار عاشقان دیوانه آن حضرت حقیقی محرمم، و با سودایان صادق او همددم، روز و شب، در میان این قفص وجود، اسرار حقیقی را مستانه وار می‌گویم، حتی به سبب گفتن این معانی و افشا کردن راز حقیقت، برای محرمان، من تنفس می‌کنم.

۴۳۵ - یعنی زبانهای همه کسانی که به زبان آوری مشهور هستند، در بیان هر عبارتی از سر حقا عا ند.

مولینا در پایان بیاناتش، خطاب به وجود شریف و جان لطیفشان، چنین می‌فرماید:

مثنوی

سخت مست و بیخود و آشفته‌ای دوش ای جان برچه پهلو خفته‌ای

ای جان، سخت مست و بیخود و آشفته و مجنونی، دیشب برچه پهلو خوابیده بودی؟ یعنی روی چه پهلویت خوابیدی و استراحت کردی؟ که از ارواح این ذوق ترا حاصل شد و دیوانه و مستانه گشتی.

مثنوی

هان هان هشدار برناری دمی اولاً بر چه طلب کن محرمی

ای جان، آگاه باش و غفلت نکن، عقلت را در سرت جمع کن و دمی برنیار، اولاً متوجه مقامت باش و بجنب، و محرمی بجو که برای فهمیدن و ادراک آن اسرار قابل باشد. زیرا سر عشق را گفتن، و آن را برای نامحرمان کشف کردن، خیانت بر امانت است و چون ضایع نمودن ودیعت است. آن اولیا که امناالله هستند افشای راز نمی‌کنند، مگر در حال بیخودی.

مثنوی

عاشق و مستی و بگشاده زبان الله الله اشتری بر ناودان

ای جان، تو عاشق و مستی و زبان گشوده‌ای، از خدا بترس، از خدا بترس، یا محظ خاطر خدا، محظ خاطر خدا، تو چون اشتری بر ناودان. یعنی تو در مرتبه بسیار ترسناک و پرخطری، همان گونه که ایستادن شتر بر ناودان بی‌نهایت خطرناک است. پس عاشق، اگر در حال بیخودی و مستی سخن می‌گوید، می‌باید تا آنجا که ممکن است، سخنی نگوید که خارج از مرتبه عقلها و ادراکها باشد، تا از طرف نامحرم ضرری متوجه او نشود.

مثنوی

چون ز راز و ناز او گوید زبان یا جمیل الستر خواند آسمان
 چون از راز و ناز او زبان سخنی گوید: یعنی از ناز و راز عشق و یا وجود
 حقیقی، زبان عاشقان و یا زبان اهل عشق تکلم کند، آسمان و اهل آسمان، در حق او
 دعای: یا جمیل الستر می خواند، یعنی ای ستار جمیل المستر^{۴۱}. تو اسرار آن عاشق را از
 نامحرم و اغیار، مستور بدار، مقصود این است که، اهل آسمان برای آن عاشق دعای
 خیر می کنند.

مثنوی

ستر چه در پشم و پنبه آذرست تا همی پوشیش او پیدا ترست
 ستر سر عشق چیست؟ در مثل در پشم و پنبه آتش است. یعنی مانند پنهان کردن
 آتش است، میان پشم و پنبه، اگر تو آتش را با پشم و پنبه، بپوشانی، آتش بیشتر آشکار
 می شود، پس همان گونه که پنهان کردن آتش با پشم و پنبه محال است، پنهان نگهداشتن
 سر عشق، عاشق را به همان نسبت مشکل است.

مثنوی

چون بکوشم تا سرش پنهان کنم سر برآرد چون علم کاینک منم
 من وقتی سعی می نمایم تا سر عشق را پنهان کنم و مکتوم نگهدارم، عشق چون
 علم سرش را بلند می کند که اینک منم، و می گوید: آیا می کوشی مرا پنهان نمایی؟

مثنوی

رغم انغم گیردم او هردو گوش کای مدفع چو نش می پوشی پوش
 علی رغم من، عشق هردو گوش مرا می گیرد و به من می گوید: ای مدمغ هرطور
 می پوشانی، آن را بپوشان. یعنی ای خودرای، تو چگونه می توانی عشق را پنهان کنی،
 اگر قادری بپوشانش.

۴۳۱ ای پوشاننده ای که خوب می پوشانی، یعنی آدم را رسوا نمی کنی.

مثنوی

گویش رو گرچه برجوشیده‌ای همچو جان پیدایی و پوشیده‌ای
 به‌عشق گفتم: روگرچه برجوشیده‌ای یعنی آشکار شده‌ای، لکن چون جان پیدا و
 نهانی. یعنی همان‌طور که روح کاملاً ظاهر و پدید است، در حالی که مخفی است.
 ای سر عشق، اگرچه توهم، کاملاً آشکاری و لکن از دیده نامحرمان مستور و
 پوشیده‌ای.

مثنوی

گوید او محبوس خنب است این تنم چون می اندر بزم خنبک می زنم
 عشق گوید: تن من: ذات من محبوس خنب است، یعنی ذات و صفات من، در خم
 تن و در زندان صورت محبوس است. همان‌گونه که باده در خمره، می‌جوشد و من نیز
 در بزم عشق می‌جویم و به‌خروش می‌آیم، یعنی اگرچه به‌صورت و به‌ظاهر خم من
 مستور و من محبوسم، و لکن در بزم عاشقان و در مجلس مشتاقان، درجوش و خروشم
 بر حسب همین جوش و خروشم، حالات و آثارم ظاهر و آشکار است.

مثنوی

گویش ز آن پیش که گردی گرو تا نیاید آفت مستی برو
 به‌عشق می‌گویم: پیش از آن‌که گردی و گرفتار شوی تا آفت مستی بر تو
 نرسیده برو، یعنی تا یک عاشق مست ترا آشکار و ظاهر نکند.

مثنوی

گوید از جام لطیف آشام من یار روزم تا نماز شام من
 عشق نیز به‌من می‌گوید: من از جام لطیف آشام به شیرین نوش، یار روزم تا نماز
 شام. مراد از جام لطیف آشام: جسم لطیف عاشق است. تا نماز شام: تا مرگ.
 یعنی عشق می‌گوید: من یار روح چون روزم تا مرگ، که از آن جام
 خوش‌آشام، به‌روح افاضه و امداد می‌کنم.

مثنوی

چون بیاید شام و دزد جام من گویمش واده که نامد شام من

اگر شام بیاید و جام مرا بدزد، بهشام می‌گویم: پس بده که شام من نرسیده:
یعنی اگر زمان موت من فرا رسد و جام وجود مرا بدزد، من به آن شام‌مرگ
خطاب می‌کنم: جام وجود مرا واده که من مرگ ندارم، و جام وجود من، هرگز فانی
نخواهد شد.

ترجمه مصرع ترکی: آن حیوان است که می‌میرد، عاشقان هرگز نمی‌میرند.
آنچه فانی می‌گردد جسم است، روح را هرگز زوال نمی‌رسد پس عاشقان را مرگ
فنا نمی‌گیرد و لهذا:

بیت

هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به‌عشق
ثبت است در جریده عالم دوام ما

مثنوی

ز آن عرب بنهاد نام می‌مدام ز آن که سیری نیست می‌خور را مدام
از آن سبب عرب نام باده را «مدام» گذاشت، چنان که در زبان عرب، يك اسم
دیگر باده «مدام» است. زیرا که می‌خور را دایم از می‌سیری و فراغت نیست.
یعنی آدم می‌خواره، هیچ‌وقت از شراب سیر نمی‌شود و در خوردن آن مداومت
دارد، و به‌همین جهت، عرب باده را، «مدام» نامیده است.
پس عاشق در دنیا و آخرت از شراب عشق سیر نمی‌شود، و در آشامیدن آن
مداومت دارد.

مثنوی

عشق جوشد باده تحقیق را، او بود ساقی نهان صدیق را
در خمخانه دل باده تحقیق و می‌توفیق را عشق به‌جوش می‌آورد. و همین معنی

عاشقان صدیق را ساقی نهانی است، یعنی عشق باده‌های تحقیق را در قلب عاشق بهجوش می‌آورد و روح صدیقان را با آن سیرآب و ریان می‌کند.

مثنوی

چون بجویی تو به توفیق حسن باده آب جان بود ابریق تن
اگر تو عشق الهی را، طلب نمایی، با توفیق الهی و با عنایت و هدایت ربانی، باده، آب جان و تن، ابریق آن می‌شود. خلاصه کلام اگر تو، مدامه عشق را بخواهی با توفیق الهی، آب جان مانند می‌ناب و تن عاشق مثل ابریق شراب می‌گردد. یعنی جسم، بهجام مصفا تبدیل می‌شود، و درمیان آن، جان می‌الهی و باده ربانی می‌شود با توفیق الهی.

ترکیب: به توفیق حسن، جایز است در مصرع اول و یا در مصرع دوم صرف شود با مصرع دوم معنی همین است که تعبیر شد. اما در صورتی که با مصرع اول صرف گردد معنی چنین است: اگر تو مدامه عشق را، در حالی که با توفیق حسن، درهم آمیخته‌ای، و یا با ملتمس گشتن به توفیق حسن، طلب نمایی الی آخره.

مثنوی

چون بیفزاید می توفیق را قوت می بشکند ابریق را
اگر حق تعالی شراب توفیق را بیفزاید، قوت و کیفیت شراب، ابریق را می‌شکند. یعنی هر بار که توفیق الهی زیادت‌تر شود، و جان از آن توفیق، قوت بگیرد و شراب را زیادت‌تر کند، قوت و کیفیت شراب، ابریق را می‌شکند. یعنی هر بار که توفیق الی‌فزونی گیرد و جان با آن نیرو یابد، همان طور که شراب اگر تند باشد خمره را می‌شکند، جانی که با توفیق الهی قوی گشته، ابریق را (تن) را می‌شکند. یعنی عمارتش را خراب و مقتضیات شهواتش را نابود و محو می‌سازد.

مثنوی

آب گردد ساقی و هم مست آب چون مگو والله اعلم بالصواب
 در آن مرتبه، آب، ساقی، و هم مست آب می‌شود. یعنی وجود مجازی، پس از آن که با توفیق الهی فانی گشت، عاشق درجه وحدت مطلقه حاصل می‌کند که مغایرت و اثبیت، زایل می‌شود، در این مرتبه آب جان، ساقی می‌شود، و به اعتباری آن جان، شارب مست می‌شود. حاصل کلام، در این مرتبه، خود جان هم ساقی و هم مست و بیخود می‌گردد، مزاحمت غیریت به اینجا نمی‌گنجد، در این مرتبه تفرقه و کثرت، وجود ندارد، مگو که: این حالت چگونه است و چگونه ممکن می‌گردد؟ یعنی اعتراض مکن، چون که الله تعالی راستی را داناترست، و این سر را عرفا که اهل توحیدند، عارفند، چنان که یکی از عارفان که این سر را فهمیده است می‌گوید:
 شراب و ساقی و شاهد همه اوست خیال آب و گل در ره بهانه است

مثنوی

پرتو ساقی است کاندرا شیره رفت شیره بر جوشید و رقصان گشت زفت
 پرتو ساقی حقیقت است که داخل شیره شد، یعنی به شیره سرایت کرد و شیره به جوش آمد و رقصان شد، محکم شد و نیرو گرفت.
 مراد از شیره: شیره صوری و یا شیره معنوی جان است.
 اگر به معنای شیره معنوی جان باشد: آن کیفیت و حالت و جوش و خروش و حرارتی که عاشقان دارند، از پرتو تجلی آن ساقی باقی است. پس از آن پرتو شیره جان عاشق به جوش می‌آید و نیرو می‌گیرد و به رقص درمی‌آید.

مثنوی

اندین معنی پیرس آن خیره را که چنین کی دیده بودی شیره را
 درباره این معنی از آن خیره سؤال کن که: کی شیره را چنین دیده بودی؟
 مراد از خیره: آدم لجوج و دشمن است. تقدیر کلام: در خصوص آن محرك معنوی از آن دشمن غافل سؤال کن: آیا شیره صوری و یا شیره معنوی را که مراد از آن، جان

پرجوش عاشق است، در ابتدای حال، کی به این صورت دیده بودی که اکنون است. در بدایت حال، این کیفیت و حال در آن نبود، این صفت عجیب را، با تحريك و تصرف آن متحرك حقیقی حاصل کرده است. پس اگر اهل بصیرتی: می فهمی که حرکت هر چیز، البته محتاج محرکی است، در نفس الامر اگر توجه شود، محرك، غیر از محرك حقیقی نیست. چنان که به این معنی اشاره می فرماید:

مثنوی

بی تفکر پیش هر داننده هست آن که با شوریده شوراننده هست
بی تفکر یعنی بالبداهه، پیش هر داننده و عالم روشن است که هر شوریده را
شوراننده هست. یعنی هر عاقل را بالبداهه معلوم است که هر متحرکی را محرکی است،
پس احتیاج به سؤال نیست. نتیجه و مأل این حکایت زیر نیز به این معنی دلالت می نماید،
والله اعلم.

حکایت عاشق دراز هجرانی و بسیار امتحانی

مثنوی

يك جوانی بر زنی مجنون بدست می ندادش روزگار وصل دست
جوانی برزنی عاشق بود، اما زمان وصالش به او دست نمی داد: برایش میسر نمی شد.

مثنوی

بس شکنجه کرده عشقش بر زمین خود چرا دارد ز اول عشق کین
در روی این زمین، عشق او را خیلی شکنجه داد. آخر عشق، چرا از اول به عاشق
کینه می بندد؟

مثنوی

عشق از اول چرا خونی بود تا گریزد آن که بیرونی بود
عشق از اول چرا خونی و بی رحم می شود؟ جواب مصرع دوم است.
سبب و علت این گونه حالات عشق در بدایت حال این است که: آن که بیرونی
است، یعنی در عشق ثابت قدم نیست، فرار کند.

مثنوی

چون فرستادی رسولی پیش زن آن رسول از رشک گشتی راهزن
اگر هم رسولی از جانب خود، برای اعلام وضع خود، به سوی آن زن که محبوبه اش
بود می فرستاد، آن نماینده، از رشک و حسدش، راهزن او می شد.

مثنوی

ور به سوی زن نبستی کاتبش نامه را تصحیف خواندی نایش
اگر کاتب آن عاشق نامه ای برایش می نوشت که برای آن زن بفرستد.
اگر کاتب، به معنی مکتوب گرفته شود بهتر تعبیر می شود: با این تقدیر: معنی اگر
آن جوان، به سوی زن نامه ای می نوشت، نایش نامه را تصحیف می خواند.
پیش بلغا تصحیف به این معنی است: دو کلمه بایک املا نوشته می شود و مابینشان
با نقاط و اعراب فرق و تمیز داده می شود. مثلاً چون «بوسه» و «توشه» و «عطا»
و «غطا».

نایب آن جوان، نامه را آن طور که نوشته شده بود، صحیح و درست و مطابق با
حقیقت آن نامه، نمی خواند بلکه بعضی از کلمات آن را تصحیف و تحریف می کرد و
خلاف آن را می خواند. مثلاً «بوسه» را «توشه»، «عطا» را «غطا» می خواند.

مثنوی

ور صبا را پیک کردی در وفا از غباری تیره گشتی آن صبا
اگر آن جوان برای ابراز وفاداری، باد صبارا پیک خود می کرد، باد صبا را غبار

می‌گرفت و تیره و سیاه می‌گشت. یعنی صباى بسیار با صفا، از سخن او غبار آلوده و کدر می‌گشت. و در ادای رسالت قصور می‌ورزید.

مثنوی

رقعه گر بر پر مرغی دوختی پر مرغ از تف رقعه سوختی
اگر بر پر مرغی رقعه می‌دوخت: یعنی برای اعلام حسب حال خویش، به آن زن مورد علاقه‌اش، نامه‌ای بر پر مرغی می‌بست و به‌سویش می‌فرستاد، از سخنان پرسوز مسطور در آن نامه، پر مرغ می‌سوخت.
محصل کلام آن عاشق بی‌چاره، هر قدر برای رسیدن به‌وصال چاره و سعی و همت کرد، میسر نشد، تماماً برضدش منعکس شد و مقصودش حاصل نگشت.

مثنوی

راههای چاره را غیرت بست لشکر اندیشه را رایت شکست
بر فحوای حدیث شریف: ومن غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و مابطن^{۴۳}.
غیرت الهی راههای چاره و درمان را بست و وصال و ملاقات آن عاشق را مانع شد.
همان گونه که راه عاشقان حقیقی را نیز، غیرت الهیه می‌بندد و مدتی مانع وصول آنان به‌پیشگاه خویش، می‌شود. تفصیل این غیرت الهی، در چند جا مرور شد.
رایت لشکر اندیشه و فکر عاشق مذکور را، غیرت الهی شکست.
این هم يك وجه معنی است: علم لشکر اندیشه او شکست.

مثنوی

بود اول مونس غم انتظار آخرش بشکست کی هم انتظار
مونس غم آن عاشق، انتظار بود، یعنی با انتظار کشیدن غم را از خود دور می‌کرد:

۴۳۲ - از غیرت الهی است که کارهای زشت را، چه در ظاهر باشد و چه در خفا انجام بگیرد حرام کرده‌است.

منتظر حصول وصال یار بود و بدین وسیله غم را از خود دور می‌کرد، آخر آن انتظارش هم شکست، آخر انتظار تاکی، عاشق را از انتظار شدید تر بلانیت، به همین مناسبت گفته شده: *الانتظار اشد من الموت الاحمر*^{۴۳}.

مثنوی

گاه گفتی کین بلای بی دواست گاه گفتی نی حیات جان ماست
آن عاشق گاه به خود می‌گفت: این حالت بلای بی‌درمانست، و گاهی نیز می‌گفت:
این‌طور نیست، بلکه این حالت حیات جان ماست، زیرا عاشق را درد و بلای عشق یار
کشیدن، معنای حیات یافتن است.

مثنوی

گاه هستی زو برآوردی سری گاه او از نیستی خوردی بری
گاه هستی از آن جوان سربلند می‌کرد: یعنی در وجود خویش قدرتی می‌دید، و
آن وقت برای رسیدن به وصال یار سعی و همت و قصد می‌کرد، و میسر نشدن وصال یار
را از قصور تدبیر و سعی نکردن خود می‌دانست و به مذمت خویش می‌پرداخت. و گاهی
عاشق مذکور از نیستی بری می‌خورد: یعنی نیستی خود را متوجه می‌شد و به عجز و
ناتوانی خود اعتراف می‌کرد. در این که اسباب و وسایل در این میان، آلت ملاحظه‌اند:
به مفید و کارگر نبودن سعی و اقدام واقف می‌شد و خود را در مرتبه فنا می‌یافت.

مثنوی

چون که بروی سرد گشتی این نهاد جوش کردی گرم چشمه اتحاد
چون که بروی سرد گشتی این نهاد: یعنی وقتی مقتضای خواستها و تدبیر طبع
عاشق، سرد و بی‌اثر شد و چشمه اتحاد سخت به جوش آمد: معنای با یار یکی شدن و اتحاد
کردن، در ادراک عاشق، سخت قوت گرفت و برفور به ظهور آمد.

۴۳۳ - انتظار کشیدن شدیدتر از مرگ سرخ است که شدیدترین نوع مرگ است.

مثنوی

چون که با بی‌برگیء غربت بساخت برگ بی‌برگی بسوی او بتاخت
یعنی چون عاشق با بی‌قوتی و بی‌رزقی عالم غربت بساخت، یا بابی‌برگی و بی‌رزقی
عالم غربت را بساخت، پس برگ بی‌برگی و قدرت بی‌قدرتی به او رو آورد. و به سرعت
به طرف آن عاشق تاخت.

مثنوی

خوشهای فکرش بی‌گناه شد شب روان را ره نما چون ماه شد
آن گاه خوشهای فکر آن عاشق بی‌گناه شد، و دانه‌های افکارش نورانی شد و چون
ماه، شبرووان را رهنما گشت. یعنی دانه‌های افکارش از قشرهای غرضهای فاسد و از
سرکشی طبع که خلاص شد، از طریق حق تعالی نوری بروی تابید، چنان نوری: همانند
ماه که شبرووان را هادی است، آن جوان نیز شبرووان عالم طبیعت را پیشوا و رهنما
گشت و مرتبهٔ ارشاد و هدایت یافت.

مثنوی

ای بسا طوطیء گویای خموش ای بسا شیرین روان رو ترش
ای طالب سر باطن، بسیارند طوطیانی که گویای خموشند، یعنی بازبان حاز
می‌گویند ولی ظاهراً خاموشند. ای طالب و عاقل، بسیارند شیرین روانانی که تروشو
هستند. یعنی معناً و باطناً روحشان لطیف و نرم است، ولی ظاهراً عبوس الوجه و
بدقیافه‌اند.
در تأیید این گفتار، اهل قبرها را که معناً گویا و صورتاً خموش، و باطناً شیرین
و ظاهراً ترش هستند، تمثیل قرار میدهد:

مثنوی

رو به گورستان دمی خامش نشین آن خموشان سخن گو را بین
اگر مایلی بهسر و حقیقت این بیت مذکور واصل گردی، پس برو به گورستان و

دمی خاموش بنشین و به آن خاموشان سخنگوی نگاه کن، که هر قبری به ناظران خود، با زبان حال این سخن را می گوید. کما قيل مانظر احد الی قبر میت الاوالمیت يقول له بلسان الحال: یعنی نگاه نمی کند کسی به قبر میتی، مگر این که میت با زبان حال به وی می گوید.

بیت

یا ناظر القبری متفکراً فی امری ان کنت مثل هکذا غداً تصیر مثلی^{۴۴}

مثنوی

لیک اگر یکرنگ بینی خاکشان نیست یکسان حالت چالاکشان
اگرچه تو خاک آن مردگان را یکسان می بینی، اما آن مردگان حالات چالاکشان
یکسان نیست، چنان که زمانی که در دنیا بودند، حالت هر یکشان، نسبت به آخرت مغایر
و متفاوت بود. همچنین در عالم برزخ و نیز در حشر و نشر، و در بهشت و جهنم،
متفاوتند و باهم یکسان نیستند.

مثنوی

شحم و لحم زندگان یکسان بود آن یکی غمگین دگر شادان بود
مثلاً گوشت و پی زندگان، و به صورت انسانی بودنشان یکسان است، اما یکی
غمگین و آن دیگری شاد است.

مثنوی

تو چه دانی تا نوشی قالشان ز آن که پنهان است بر تو حالشان
توجه می دانی مادام که سخنان زندگان را نشنیده ای، چون که حالشان بر تو معلوم
نیست.

۴۳۴ - ای ناظر قبر من که در کار من فکر فرو رفته ای، هرآینه تو نیز فردا مثل من خواهی شد.

مثنوی

بشنوی از قال های و هوی را کی بینی حالت صد توی را
 ظاهراً از قیل و قال زندگان، های و هویشان را می شنوی، ولی کی حال صدتوی
 یعنی تو برتوی، اسرار تو برتوی آنان را مطلع می شوی. فقط از قال و قیلشان کمی
 خبر می گیری.

مثنوی

نقش ما یکسان به ضدها متصف خاک هم یکسان روانشان مختلف
 نقش ما ظاهراً یکسان است، زیرا که همه ما به شکل انسانیم، لکن در صورت ظاهر هم
 پیداست که صفات ضد داریم، مثلاً چون سفید و سیاه و زرد و سرخ و فربه بودن، و چون
 زیبا و یازشت بودن. همچنین در صفات باطن نیز انسانها متفاوتند، چنان که بعضی شقی
 و بعضی دیگر تقی و پاره‌بی مؤمن، و عده‌ای منافقند، و بعضی اخلاق نیک و پاره‌بی
 صفات بد دارند و یایکی خندان است و دیگری گریان، الی غیرالنهاية.
 پس اگرچه همه انسانها از لحاظ صورت یکسانند، ولی باطناً صفاتشان ضدهمدیگر
 است، و آدم عاقل را این معنی روشن و آشکارست. همچنین خاک قبرها نیز به حسب
 ظاهر یکسان و به حسب معنی، چون روان مردگان مختلف است.

مثنوی

همچنین یکسان بود آوازها این یکی پر درد و آن پر نازها
 همچنین آهنگها و صداها، ظاهراً یکسان است، یعنی همان گونه که نقشهای ظاهر
 یکسان و خاکهای قبرها ظاهراً یکسانند، صداها نیز در ظاهر تفاوت ندارند. به صدای
 جمیع انسانها صوت گویند، پس صدای همه انسانها جنس واحد است، ولیکن صدایی پر
 درد و نیازست و صدای دیگر پر صفا و ناز، پس صداها حقیقه یکسان نیستند، چنان که
 می بینی یکی دارد ناله و فغان می کند و یکی دیگر هزل و هذیان می گوید، و بعضی
 باناز تغنی و ترنم می کند.
 پس مابین صداها تفاوت و مغایرت حتمی است و اهل تمییز آن را تمیز می دهند.

مثنوی

بانگ اسبان بشنوی اندر مصاف بانگ مرغان بشنوی اندر طواف
در جنگ و مصاف، شیئه اسبان را می‌شنوی، و صدای مرغان را هنگامی که در
جولان و پروازند استماع می‌نمایی.

مثنوی

آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
آن یکی: مراد اسب است، از کینه و خشمش بانگ می‌زند، و اسب دیگر از بابت
برقراری ارتباط و تعلق به یک اسب دیگر صدا می‌دهد و شیئه می‌کشد. اگر مراد مرغان
هم باشد، جایزست: پس آن یکی یعنی اسبان از حقد و خشمشان بانگ می‌زنند، و آن
یکی دیگر که مراد مرغان است، برای برقراری ارتباط بایکدیگر، صدا می‌دهند. خلاصه
چه اسبان و چه مرغان، دسته از این حیوانات، از خوشی و شادی بانگ درمی‌آورند،
و دسته دیگر به واسطه رنج و دردی که به آنها می‌رسد صدا می‌دهند.
ماحصل کلام اختلاف صدای حیوانات، پیش عقلا معلوم است.

مثنوی

هر که دور از حالت ایشان بود پیشش آن آوازها یکسان بود
هر کس که از اسرار حال حیوانات بی‌خبر باشد، پیش او صدای همه حیوانات
یکسان است در حالی که باهم متفاوتند.

مثنوی

آن درختی جنبد از زخم تبر و آن درخت دیگر از باد سحر
مثال دیگر: درختی از ضرب و زخم تبر می‌جنبد، و درخت دیگر از باد سحر،
به حرکت درمی‌آید. پس مابین این دو حرکت فرق بزرگی هست.

مثنوی

بس غلط گشتم ز دیگ مرده ریگ زان که سرپوشیده می جوشید دیگ

از دیگ میراث مانده، من سخت به غلط افتادم، چون که آن دیگ، سرپوشیده می جوشید. یعنی سر باطن را، عوامل ظاهر حجاب است، پس به دیگ سرپوشیده شبیه است، که محتوایش معلوم نیست، اکثر عرفاء الله در کشف اسرار درون، استدلالاتی می کنند و دچار غلط می شوند، مسلماً درباره امر سرپوشیده و درونی نمی شود حکم قاطع داد و حقیقت را به یقین معلوم کرد، به همین دلیل حضرت خداوندگار قدس سره می فرماید: به غیر الهام الهی و بدون کشف ربانی، تنها با استدلال عقلی نمی شود از سر درون اطلاع یافت، چون که استدلال عقلی بیشتر اوقات، غلط درمی آید.

مولینا به اقتضای مطلب مردم ریاکار و اهل مکر و ستراحوال کنندگان را، به منزله دیگ سرپوشیده تنزل می دهد، و می فرماید: این مرایی و مزوران، دیگ سرپوشیده را می مانند، چون که در تشخیص اسرار و احوال درونی آنان من به غلط می افتم، وجود این قبیل مردم چون دیگ سرپوشیده می جوشند، یعنی در تحت پرده صلاح و تقوی و زیر حجاب طاعت و اسلام حرکت می کنند. پس آن که صورت ظاهر آنان را می بیند به غلط افتادش حتمی است.

مثنوی

جوش و نوش هرکست گوید بیا جوش صدق و جوش تزویر و ریا

جوش و نوش هرکس ترا گوید: بیا، یعنی خروش و جوش مردم راست و درست و اهل اخلاص، و همچنین جوش و خروش مردم مزور و ریاکار هر دو ترا به سوی خود دعوت می نمایند، تراست که قوت شامه علمی تحصیل نمایی، و بین این دو گروه فرق و تمیز قایل شوی.

مثنوی

گر نداری بوزجان روشناس رو دماغی دست آور بوشناس

اگر مشامت از روح ولیء روشناس بوی عرفان نمی گیرد، پس دماغ بوشناس

بدست بیار. یعنی اگر نمی‌توانی از رایحهٔ علم و عرفان مرشد عارف، که وجه باطن سالکان را می‌خواند، رایحه بگیر، پس برو دماغی پیدا کن که رایحهٔ نیک و بد و مفید و مضر را فهم کند.

مراد این است: مشام روحانی و عرفانی، پیدا کن که صدق و ریا را تمیز دهی، و بتوانی اهل اخلاص و اهل کذب و دعوارا از هم جدا کنی. مادام که سالک مشام معنوی حاصل نکرده، قادر نخواهد شد رایحهٔ نیک و بد را از هم تمیز دهد.

مثنوی

آن دماغی که بر آن گلشن تند چشم یعقوبان هم او روشن کند
آن دماغی را بدست بیار که، آن در گلشن حقیقت می‌گردد، و با لذت، از آن رایحه و فایحه می‌گیرد، چنان دماغی که چشم یعقوبان را هم روشن می‌کند.
مراد از دماغ مذکور: دماغ جان و مشام عرفان مرشد کامل است که او یوسف معنوی است.

مراد از یعقوبان: عاشقان و سالکان است.

آن زمان که چشمان حضرت یعقوب علیه‌السلام، بر حسب: *وابيضت عيناه من الحزن*: از شدت گریه و حزن سفید گشته و بی‌نور مانده بود. بنا بر مضمون این آیه کریم: *فلما ان جاء البشير القاه على وجهه فارتد بصيراً ٤٥*.

بشیر نامی همین که پیراهن یوسف‌را، بر صورت او افکند، از رایحهٔ آن پیراهن، چشمان مبارك حضرت یعقوب علیه‌السلام، روشن گشت و با چشمان بینا به‌جانب حضرت یوسف علیه‌السلام رفت. همچنین دماغ آن یوسف معنوی که گلشن حقیقت را، طواف کرده است، چشمان یعقوبان طریق عشق‌را، روشن و بینا می‌سازد. پس مولینا خطاب به حضرت حسام‌الدین افندی، و یا خطاب به وجود شریف خودشان این بیت شریف را بر سبیل تنبیه می‌فرماید:

۴۳۵ - سورة يوسف آیه ۹۵: فلما ان جاء البشير القيه على وجهه فارتد بصيراً قال ان لم اقل لكم و انى اعلم و من الله ما لاتعلمون: چون بشارت دهنده آمد پیراهن را بروی پدر افکند و پدر به‌بوی پیراهن بینا گشت گفت: نه من شمار نمی‌گفتم که من از خدای آن دانم که شما ندانید.

مثنوی

هین بگو احوال آن خسته جگر کز بخارا دور ماندیم ای پسر
 ای مولینا زودباش و تعجیل کن، احوال پر ملال آن جوان خسته دل را بگو.
 و قصه پرحصه او را تمام کن، چون که ای پسر از حکایت آن عاشق بخارایی و معشوقش
 دور ماندیم، و قصه غصه آنان را تمام نکرده‌ایم، پس باید حکایت آن جوان خسته دل را
 به‌نهایت برسانم.

یافتن عاشق معشوق را و بیان آن که
 جوینده یابنده بود که
 فمن يعمل مثقال ذرة خیرا یره

این شرح شریف و بیان لطیف در بیان پیدا کردن عاشق است معشوق خویش را.
 و نیز در بیان آن است که جوینده عاقبت یابنده بود. و هر کس هرکاری بکند عاقبت
 پاداش کار خود را می‌یابد، چنان که حق تعالی می‌فرماید: هر کس که به‌قدر یک مورچه
 کوچک و یا خود به‌قدر ذره از ذرات پران در خورشید، کار نیک انجام دهد، پاداش
 آن را خواهد دید. محصل کلام هر کس طالب هرکاری که باشد، و برای رسیدن به آن
 بکوشد، عاقبت آن را بدست می‌آورد و پاداش آن عمل خود را نیز می‌بیند.

مثنوی

کان جوان در جست و جو بد هفت سال از خیال وصل گشته چون خیال
 آن جوان (عاشق بخارایی) هفت سال در جست و جو بود، و از خیال وصل معشوق
 چون خیال و هلال گشته بود.

مثنوی

سایه حق بر سر بنده بود عاقبت جوینده یابنده بود
سایه عنایت حق تعالی بر سر بنده افتاده است، پس عاقبت جوینده یابنده بود، كما قال علیه السلام: من طلب وجد وجد^{۴۶}.

مثنوی

گفت پیغمبر که چون کوبی دری عاقبت ز آن در برون آید سری
حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و سلم فرمود که: اگر دری را بکوبی و بزنی، عاقبت از آن در سری بیرون می آید و مرادت حاصل می شود.
كما قال علیه الصلوة والسلام: من قرع الباب ولج ولج^{۴۷}.

مثنوی

چون نشینی بر سر کوی کسی عاقبت بینی تو هم روی کسی
اگر بر سر کوی کسی بنشینی، عاقبت تو روی آن کس را می بینی.

مثنوی

چون ز چاهی می کنی هر روز خاک عاقبت اندر رسی در آب پاک
اگر هر روز از چاهی خاک برداری، عاقبت به آب پاک و لطیفی می رسی.

مثنوی

جمله دانند این اگر تو نگروی هر چه می کاریش روزی بدروی
تمام مردم این قاعده را می دانند، اگر هم تو تصدیق نمی کنی، بدان: هر چه که بکاری عاقبت همان را می دروی. یعنی دنیا مزرعه آخرت است، هر چه در این مزرعه بکاری،

۳۴۶ - هر که چیزی را خواست و در طلبش کوشش کرد، آن را یافت.

۴۳۷ - هر که دری را زد و ایستادگی کرد داخل شد.

در آخرت آنرا خواهی چید، چه خیر باشد و چه شر. **ولهذا قال عليه السلام: الناس مجزيون باعمالهم، ان خيراً فخيراً و ان شراً فشرّاً**^{۴۳۸}.

مثنوی

سنگ بر آهن زدی آتش نجست این نباشد و بیاشد نادرست
بر آهن، سنگ زدی، اما آتش نجست، این نباشد: این ممکن نیست زیرا عادت
خدایی بر این امر جاریست که هر بار سنگ را بر آتش زنه، بزنی البته آتش می جهد، اگر
آتش نجست، پس امر نادرست و **قول النادر كالمعدوم**، پیش عاقلان پر واضح و
روشن است.

این بیت شریف بر سبیل کنایه واقع شده است، به آن کسانی که می گویند: خیلی
احتمال دارد: سعی و طلب و کار و رنج درجایش به کار رود ولی نتیجه و پاداش عاید
نشود. و ما می گوئیم چنین چیزی ممکن نیست، اگر فرضاً این طور باشد، این يك امر
نادر است و نادر در حکم معدوم است که توجهی به آن نمی شود.

مثنوی

آن که روزی نیستش بخت و نجات ننگرد عقلش مگر در نادرات
آن را که بخت و نجات روزی و نصیب نشده است، یعنی از قهر الهی برایش
نجات میسر نشده و بخت نيك و قسمت نصیبش نگشته، عقل او نمی نگرد مگر به نادرات
و به خود چنین گوید:

مثنوی

كان فلانكس كشت كرد و برنداشت و آن صدف برد و صدف گوهر نداشت
که آن فلان کس زراعت کرد و اما محصول برنداشت، و آن یکی صدفی بدست
آورد و صدف گوهر نداشت، یعنی از دریا صدفی در آورد و شکستش ولی در آن صدف

۴۳۸ - پیغمبر (ص) گفت: پاداش داده می شوند مردم نسبت به اعمالشان، اگر کارشان خوب است، پاداششان هم خوب است، و اگر کارشان بد است، پاداششان هم بد است.

گوهری نیافت.

مثنوی

بلعم با عور و ابلیس لعین سود نامدشان عبادتها و دین
آن که بخت و نجات میسرش نشده می گوید: مثلاً بلعم باعور و ابلیس لعین را،
عبادت و دینداری، سودی نکرد و طاعات و حسنات برایشان نافع واقع نگشت.

مثنوی

صد هزاران انبیا و رهروان ناید اندر خاطر آن بدگمان
و حال آن که صد هزاران انبیا و اولیا که رهروان دین بودند، از دیانتشان نفع
برده‌اند، و از عبادات و طاعات، دولت و سعادت یافته‌اند، به خاطر آن جاهل بدگمان
نمی‌آید، از بدفکری به نادر متوجه است و اما اکثر را به نظر نمی‌آورد.

مثنوی

این دو را گیرد که تاریکی دهد در دلش ادبار جز آن کی نهد
آن بدگمان این دو را (بلعم باعور و ابلیس لعین) حجت و تمسک قرار می‌دهد،
چون که این گونه احتجاج و تمسک، ظلمت و قسوت می‌دهد که هوای نفسانی است و
ادبار در دل و جان او جز این گونه بدگمانی و ترك عمل نمودن، چیزی باقی نمی‌گذارد.
یعنی مدبری در دل او جز از این قبیل خیالات بد چیزی دیگر نمی‌گذارد.

مثنوی

بس کسا که نان خورد دلشاد او مرگ او گردد بگیرد در گلو
خیلی کسان در حالی که دلشادند و مسرور و دارند غذایی خوردند، همان لقمه
در گلویشان گیر می‌کند و سبب مرگشان می‌شود. یعنی از جمله امور نادر الوقوع یکی
هم این است، اگر چنانچه به نوادر متوجه و مقید هستی.

مثنوی

پس تو ای ادبارو هم نان مخور نانیفتی همچو او در شور و شر
 پس تو ای بدبخت، از ترس مرگ و هلاک شدن، نان و طعام مخور، تا توهم به شر
 و شور نیفتی، یعنی نان در گلویت گیر نکند، چون آن که نان کشتش، هلاک نشوی. اگر
 این قبیل پیش آمدها پیش تو اعتبار ندارد پس به آن نوادری که در دین و طریقت گاهی
 پیدا شده، تقلید و اعتبار جایز نیست.

مثنوی

صد هزاران خلق نانها می خورند زور می یابند و جان می پرورند
 صد هزاران مردم نانها می خورند، و غذاهای لطیف و نفیس می خورند، از آنها
 نیرو و قدرت می یابند و جان می پرورند، و هرگز ضرر و زبانی نمی بینند.

مثنوی

تو بدان نادر کجا افتاده ای گرنه محرومی و ابله زاده ای
 تو بدان نادر کجا افتاده ای: به چه جهت به آن چیزی که در حکم معدوم است، چسبیده ای
 اگر محروم و ابله زاده نیستی. یعنی اگر از دولت اخروی و سعادت سرمدی محروم
 نیستی و اصل حماقت و بلاهت از خوی جبلی مادرزادی نیست، چرا به آن مسایل نادر
 الوقوع متوجه هستی و به چه دلیل به حجت ضعیفی چسبیدی.

مثنوی

این جهان پر آفتاب و نور ماه او بهشته سر فرو برده به چاه
 این دنیا از آفتاب و نور ماه پراست، اما آن بدگمان این جهان پر آفتاب و پر از
 نور ماه را گذاشته، سرفرو برده به چاه. یعنی آن بدبخت که از عبادات و طاعات لذتی
 نبرده است، دنیای نورانی را ترك گفته و به نفسانیات که چون چاه ظلمانی اند سرفرو
 برده است. این بخت برگشته که نور آفتاب و ماه را ندیده و سر از چاه تاریک بیرون
 نیاورده و نظری به عالم نورانی نینداخته است می گوید:

مثنوی

که اگر حق است پس کو روشنی سر زچه بردار و بنگر ای دنی
 اگر این سخن درست و راست است، پس کو روشنی؟ یعنی اگر جهان با آفتاب
 الهی و ماهتاب ربانی مملو است، پس کو ضیا و روشنی، اگر این معنی راست بود، من
 هم درك و مشاهده می‌کردم. در جواب این پیرو نفسانیات می‌گوید:
 ای دنی سر از چاه بردار و نگاه کن یعنی نظرت را عالی کن، و خود را از چاه
 تاریک کناربکش، تا حقیقت حال را ببینی و به آن جا که انبیای عظام علیهم‌السلام، و
 اولیای کرام رسیده‌اند، توهم برسی.

مثنوی

جمله عالم شرق و غرب آن نوریافت تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
 سراسر عالم شرقاً و غرباً، آن نور را یافت، یعنی به آن روشنایی که نتیجه فرایض
 و نوافل است رسید، مادام که تو در چاه طبیعت هستی، ممکن نیست آن نور بر تو بتابد.

مثنوی

چه رها کن رو به ایوان و کروم کم ستیز این جا بدان کالنج شوم
 چاه طبیعت و زندان نفسانیت را رها کن، برو به سوی ایوان و کروم یعنی به جانب
 مراتب عالی و بساتین آتشین حرکت کن، و در این خصص عناد و مجادله نکن، و بدان
 که عناد و لجاجتی شوم است، و نامبارک بودن آدم لجاجز، عالمان را معلوم است.

مثنوی

هین مگو کاینک فلانی کشت کرد در فلان سالی ملخ کشتش بخورد
 آگاه باش ای بدگمان، مگو که اینک فلان کس زمینی زراعت کرد، اما در فلان
 سالی ملخ کشتش را خورد، پس اگر حال چنین است، چرا او کشته خود را ندروید؟

مثنوی

پس چرا کارم که این‌جا خوف هست من چرا افشانم این گندم ز دست
 پس برای چه زراعت کنم و دانه افشانم، درجایی که ترس از ملخ وجود دارد؟
 و برای چه گندم را از دست بدهم و بیهوده بیاشم بر زمین.
 یعنی با این حرفها از کار و کشت محروم مباش، زیرا: من ضیع ایام حرانته ندم
 فی وقت حصاده^{۴۴۹}. گفته شد.

مثنوی

و آن که او نگذاشت کشت و کار را پر کند کوریء تو انبار را
 آن که کشت و کار را رها نکرد، یعنی عملی کرد و کاری انجام داد و بر کار
 شد، به کوری چشم تو، او انبارش را از محصولات پر می‌کند و اما تو در حسرت و
 ندامت می‌مانی. و داد می‌زنی: یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله^{۴۴۰}.
 مولینا در اینجا باز شروع می‌کند به بیان داستان آن عاشق بخارایی و چنین
 می‌فرماید:

مثنوی

چون دری می‌کوفت او از سلوتی عاقبت دریافت روزی خلوتی
 چون آن جوان از شادی و صفای خاطرش، دری را زد، عاقبت روزی خلوتی
 یافت، یعنی خلوتی برایش میسر شد که معشوق خود را دریابد.

مثنوی

جست از بیم عسس شب او بیباغ یار خود را یافت چون شمع و چراغ
 شبی از ترس داروغه، آن جوان عاشق به باغی جست، یعنی فرار کرد و به باغی

۴۳۹ - کسی که روزگار یعنی زمان کشت خویش را ضایع کند در وقت دروکردنش
 بشیمان می‌شود.

۴۴۰ - حسرت و افسوس به واسطه سستی و کوتاهی که در امر خدا کرده‌ام.

داخل شد و در آن باغ یار خویش را چون شمع و چراغی یافت.

مثنوی

گفت سازنده سبب را آن نفس ای خدا تو رحمتی کن بر عس
در آن دم آن عاشق روبه سوی خدا کرد و گفت: ای خدای تعالی که سازنده
سببهایی تو بر عس رحمت کن.

مثنوی

ناشنا تا سببها کرده ای از در دوزخ بهشتم برده ای
ای خدا تو از لطف و کرمت، سببهای ناشناخته که به فهم نمی رسد، خلق کرده ای.
مثلا از در دوزخ مرا به بهشت برده ای، یعنی با سببها و وسیله ها که حقیقتشان بر ما معلوم
نیست، از فراق به وصال و از خوف به رجا رسانده ای.

مثنوی

بهر آن کردی سبب این کار را تا ندارم خوار من يك خار را
این کار را برایم بهر آن سبب کردی که من، خاری را حقیر و خوار نشمارم، بلکه
در يك خار من اسرار و منافع زیادی قائل شوم. مراد بیان این معنی است که نباید هیچ
چیز را باطل و عبث دانست، زیرا حق سبحانه و تعالی، هر چیز را از روی حکمت بالفه اش
آفریده است، و هیچ چیزی را باطل نیافریده است. کما قال الله تعالی وما خلقنا السماء
والارض و ما بینهما باطلا ۴۴۱.
و قال ابن الفارض رضي الله تعالی عنه.

۴۴۱ - سورة ص مکیه بخشی از آیه ۶: نیافریدیم آسمان و زمین و آنچه در میان آن است

به بیهوده.

بیت

فلا عبث و الخلق لم یخلق سدی و ان لم تکن افعالهم بالسدید^{۴۴}

چون برفحوای آیه کریم: وان من شیء الا یسبح بحمده^{۴۴}. هر موجودی خدایا تسبیح می‌گوید، خار و آن بدکرداری که به‌مثابه خارست، نیز تسبیح حق سبحانه و تعالی را می‌گویند، و هریکشان در مقام خود، بنا بر آن مصلحت و کاری که آفریده شده‌اند قایمند.

پس اگر تو عارف حقیقت بینی، اگر یک چیز باطل و منکر، دیدی آن را فی الواقع ناچیز و باطل و بیهوده مگیر، چون که آن چیز خود، از مظاهر الهیه مظهري است. **کما قال الشيخ ابومدین رضی الله عنه:**

بیت

لاتنکر الباطل فی طوره فانه بعض ظهوراته^{۴۴}

زیرا خیلی چیزها غلط نامست، و تو آن را باطل می‌بینی، درحالی که حق در آن چیز، ظاهر و هویداست. و پاره‌یی از موجودات پیش تو مکروه و ناپسند است و تو از آنها بدت می‌آید، در حالی که آن موجود در حد ذاتش محبوب و جانفزاست. و خیلی چیزها به‌نظر پسندیده و دوست داشتنی می‌آید، ولكن به‌حسب معنی عین ضرر و محض رنج و وبال است. **کما قال الله تعالی: وعسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم^{۴۵}.**

۴۴۲ – ابن فارض که خدای از او خشنود باد گفت: بازچه نیست آفرینش و بیهوده خلق نشده است هرچند که کردارهای آنها استوار نمی‌باشد.

۴۴۳ – سوره اسراء آیه ۴۳: تسبح له السموات السبع والارض و من فیهن و ان من شیء الا یسبح بحمده الی آخر: یعنی به‌پاکی می‌ستاید او را هفت آسمان و زمینها و هر که در آن است و نیست هیچ چیز مگر که او را می‌ستاید به‌پاکی.

۴۴۴ – چنان که شیخ ابومدین که خدای از او خشنود باد گفت:

کار بیهوده را در وضع و رنگ خودش ناپسند شمار، زیرا که آن برخی از ظهورات اوست.
۴۴۵ – سوره بقره آیه ۲۱۵: کتب علیکم القتال و هو کره لکم و عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم والله یعلم و اتم لاتعلمون. یعنی نوشته آمد بر شما کشتاربادشمنان دین و شمارا آن دشوار آمد. دشوار آید چیزی و آن بهتر بود شما را و دوست دارید چیزی و آن بدتر بود شمارا، خدا می‌داند که خلق را بهی در چه بود و شما ندانید.

پس اگر عارفی، خاری را خوار مدار و شیء مکروه را، مبعوض شمار چه ممکن است در آن فایده‌ها مندرج باشد. فافهم.

مثنوی

در شکست پای بخشد حق پری هم ز قعر چاه بگشاید دری
مثلا اگر پای بشکند، حق تعالی پری می‌دهد، یعنی برای جبران ضرر و زیان کوچکی، کلی نفع و فایده می‌رساند و هم برای نجات از قیدها و گرفتاریها، دری می‌گشاید.

مراد: آن فتاح باب مشکله‌ها، برای نجات هر گرفتار محنت و بلا، برویش بهسوی سعادت، دری می‌گشاید، زندانیان بسیاری را که در زندان ذلت محبوس بوده‌اند خلاص نموده، با رساندن به‌مصر دولت و بخت و عزت عزیزشان گردانیده است.
ماحصل کلام برای هر امر و هر چیزی، از ضد و خلافش راهی باز می‌کند، مثلا از آتش به گلزار و از گلخن به‌سبزه‌زار و از عجز به قدرت و از فنا به بقا و از سفلی به ارتفاع، دری می‌گشاید.

بیت

خدا ار به حکمت ببندد دری گشاید به فضل و کرم در دیگری

بیت

مشو ملول که فتاح باب مشکله‌ها که یک دری که ببندد هزار بگشاید

مثنوی

تو مبین که بر درختی یا بچاه تو مرا بین که منم مفتاح راه
ای بنده تو نگاه نکن که بر بالای درختی، و یا در چاه و زندانی، تو مرا ببین و بهمن نگاه کن، زیرا گشاینده راه، منم.
این بیت از زبان حضرت حق تعالی، خطاب بر بنده‌اش شده است.

یعنی حضرت حق تعالی می‌فرماید: ای بندهٔ افکنده، تو خود را مبین که در مرتبهٔ عالی و یا در مرتبهٔ پایین هستی، زیرا هیچکدام این مرتبه‌ها اعتبار ندارد. پس تو مگو که من: در صحرای دولت و نعمت فارغ و آزادم، به آسانی به واسطهٔ این قدرت و قوت به مقصودم می‌رسم. و یا خود در چاه محنت و نکبت مانده‌ام و به نعمت و فلاکت مبتلا هستم، چگونه ممکن است به مطلوب و مقصودم برسم، با این فکرها غمناک و غصه‌دارم، تو مرا ببین که گشایندهٔ راه مقصود تو و در مطلوب تو منم، مرا مالک الملکی بدان که به هر که خواستم، ملکی اعطا می‌کنم و از هر که خواستم آن را می‌گیرم، هر کرا دوست دارم عزیزش می‌کنم، و هر کرا دوست ندارم، ذلیل و خوار می‌گردانم. چنان که این آیهٔ کریم به همین معنی دلالت می‌کند: **قل اللهم مالك الملك تؤتي الملك من تشاء وتزع الملك ممن تشاء و تعز من تشاء و تذلل من تشاء بيدك الخير انك على كل شيء قدير** ۴۶.

مثنوی

گر تو خواهی باقی این گفت‌وگو ای اخی در دفتر چارم بجو
 ای برادر اگر می‌خواهی، باقی این گفت و گو را بشنوی، یعنی داستان عاشق مذکور و معشوقش را و این که از ترس داروغه فرار کرد و داخل باغی شد، و معشوق خویش را در آن باغ جست، رجوع کن به دفتر چهارم مثنوی، زیرا بقیه قصهٔ عاشق مذکور، تماماً در اوایل مجلد چهارم آمده است. اگر طالبی بدفتر بعدی که همان دفتر چهارم است نگاه کن، تا از آن عبرت پذیر شوی، و علوم و معارف استفاده‌نمایی و به‌اسرار و معانی بسیار برسی. بتوفیق‌الله و هدایت ان‌شاءالله يحصل التوفيق والهداية الى ان تفهم كلام اهل النبوة والهداية و الولاية اللهم اني قد جمعت هذا الكتاب من كتب اهل الولاية و اصحاب الدراية مع تنصيري عن العمل بما فيه و شرحت بلسان التركيبة معترفاً بقله البضاة و عدم الاستطاعة ليكون سبباً للرحمة والمغفرة باعناً لدعاء طالب العلم بالمغفرة فاجعله سبباً لمغفرتك و سبيلاً الى رحمتك و قربتك و مقبولاً بين العارفين

۴۴۶ - سورة آل عمران آیه ۲۵: بگو بار خدایا ای دارندهٔ پادشاهی، پادشاهی دهی هر که را که خواهی، و می‌گیری پادشاهی را از دست هر که خواهی. عزیز می‌کنی او را که می‌خواهی و خوار می‌کنی او را که می‌خواهی همه دست توست همه نیکی و تو بر همه چیز توانائی.

و محبوباً للطالبین و العالمین برحمتک یا ارحم الراحمین آمین یا رب العالمین وصل
و سلم علی سیدنا محمد و آله و اصحابه اجمعین بحمدالله و توفیقه^{۴۷}.

شرح این سفر سوم نیز به بهترین وجه و با جهد ممکن نهایت یافت،
این تصنیف در پایان ماه شوال به سال یکهزار و سی سه هجرت نبوی، روز شنبه
هنگام ظهر اتمام پذیرفت.

امید است که حق سبحانه و تعالی مقبولش سازد، و شرح دفترهای دیگر را نیز
به آسانترین وجه میسر کند آمین.

تم الجزء الثالث من شرح المثنوی الشریف و یلیه الجزء الرابع

بدار الطباعه العامره

رمضان المکرم ۱ فی ۱۲۸۹ سنة

پایان

ترجمه جزو سوم

از دفتر سوم مثنوی

۴۴۷ - به توفیق خدا و هدایت او، اگر خدا بخواهد توفیق و هدایت حاصل می‌شود تا ما سخن اهل نبوت و هدایت و ولایت را بفهمیم. پروردگارا من این کتاب را از کتابهای اهل ولایت و صاحبان درایت فراهم آوردم، با این که از عمل به آنچه در آن است کوتاهی می‌کنم، و من آن را به زبان ترکی شرح کردم. و به کمی بضاعت و ناتوانی خودم اقرار دارم، تا سبب رحمت و آمرزش تو شود و موجب گردد که طالبان علم برای من طلب آمرزش کنند. پس آن را سبب آمرزش خویش و وسیله‌ای به سوی رحمت و قربت خودت قرار بده تا عارفان آن را بیسندند و طالبان و عارفان آن را دوست بدارند به رحمتک یا ارحم الراحمین. آمین یارب العالمین و صلوات و سلام باشد به آقای ما محمد و برخاندان و یارانش جمیعاً. به سپاس و توفیق خدا.

فهرست اعلام

۱۲۶۵- مولی عبدالله تستری، از اکابر علمای نامی امامیه ومحدثین از تألیفات وی التمیم لشرح الشیخ نورالدین علی قواعدالحلی که هفت مجلد بوده و شرح تهذیب شیخ طوسی نیز از وی است. سال ۱۵۲۱ هجرت درگذشت.

دهخدا - ریحانةالادب جلد اول

۱۲۹۲- طبرانی: سلیمان بن احمد، کنیه اش ابوالقاسم از مشاهیر محرران از تألیفات او: معجم اوسط - معجم ضغیر و معجم کبیر در اسامی صحابه است بسال ۱۳۶۵ درگذشته است.

کشف الظنون - ریحانةالادب

۱۲۹۲- رافعی خزرچی فرزند خدیج خزرچی از صحابه در جنگ احد و دیگر غزوات حضور یافت به سن ۸۶ سالگی درگذشت. قاموس الاعلام ترکی جلد ۳.

والاعلام زرکلی چاپ جدید جلد ۳

۱۳۴۶- اوزاعی: ابو عمر یا ابو عمر و عبدالرحمان بن عمر و از قدمای اصحاب حدیث، کتاب: السنن و کتاب المسائل هر دو در فقه و کتاب تفسیر و آثار دیگر در احداث نبویه از تألیفات وی است. اعلام زرکلی - کشف الظنون

۱۵۴۳- نرمدی: محمد بن عیسی ترمذی به افظ نابینا از مشاهیر محدثان، کتاب جامع صحیح و الشبایل محمدیه معروف به شبایل ترمذی و کتب العلل از وی است بسال ۲۷۹ درگذشت. دهخدا - ریحانةالادب

۱۴۹۱- ذوالنون مصری: نامش ثوبان (یا فیض) بن ابراهیم معروف به ذوالنون، از اکابر، عرفا و رجال طریقت در کیمیا تألیفات دارد.

ریحانةالادب - کشف الظنون

۱۵۱۲- جالینوس العرب: محمد بن زکریای رازی کنیه اش ابوبکر معروف به طبیب - المسلمین گویند علم طب را او به وجود آورد، الطب الملوکی - الطب المنصوری و کتاب می لایحضره الطبیب از جمله تألیفات وی است.

دهخدا - ریحانةالادب

۱۵۳۷- قاضی بیضاوی: عبدالله بن عمر، محدث، مورخ و متکلم از جمله آثار وی: انوار التنزیل و اسرار التاویل است که به تفسیر بیضاوی معروف است.

کشف الظنون - ریحانةالادب

۱۵۴۳- انس بن مالک: ابو ثمامه انس فرزند مالک انصاری، از مشاهیر صحابه پیغمبر در کودکی اسلام آورد. به سن ۹۷ و به قولی در ۱۵۷ سالگی درگشت.

ریحانةالادب - دهخدا

۱۶۸۱- امام بخاری منفرد: محمد بن اسماعیل کنیه اش ابو عبدالله مشهور به امام بخاری وی از محدثان متقدم بود، کتاب جامع صحیح معروف به صحیح بخاری از تألیفات وی است از جمله: تاریخ صغیر، تاریخ اوسط، تاریخ کبیر را نوشته است.

دهخدا - ریحانةالادب

برای پیدا کردن بقیه اسمهای خاص رجوع شود به فهرست اعلام مجلدات قبل.



